فصل اول

و آن در زمانی بود قبل از زمان ما. هنگامی که تیل آوار، خدای فرزانگی با استورو، راوی اسطوره‌ها و ماه ورز خدای قبیله‌ها، سفر کرد تا قدرت را از دندان‌های دیو سرما برباید. با ریسمانی بافته از مهتاب، تیل آوار هفت افعی دریایی را با کمند گرفت. آن‌ها در کمتر از یک روز کرجی او را به آن سوی آب‌های پهناور کشاندند. وقتی ماه ورز هیولایی را دید که به جستجوی آن آمده بودند، بر کف کرجی افتاد و به روح بهشت التماس کرد که به آن‌ها قدرت و شهامت عطا کند. زیرا دیو سرما عظیم‌تر از کوه‌ها بود، پشت سفید او به آسمان می‌رسید. نفس آن به شکل مه سرد تا فرسنگ‌ها از دهانش جاری می‌شد. چنگال آن به بلندی دنده‌های نهنگ و دندان‌هایش به تیزی خیانت. *از سرود صبح آنایو*

تالابان تنها بردامنه‌ی تپه‌ی یخ‌زده ایستاده بود، باد سرد از روی یخچال‌های طبیعی می‌وزید. به‌یاد اولین باری افتاد که پیشگویی را شنیده بود.

خرس عظیم از آسمان‌ها فرود خواهد آمد و با پنجه‌اش بر آب اقیانوس ضربه می‌زند. او اعمال انسان را به کام خود فرو خواهد برد. سپس به

خوابی ده هزار ساله فرو خواهد رفت. و نفس خواب او، مرگ خواهد بود.

این عبارات را عارفی واگار بیان کرده بود؛ مردی ژولیده و ژنده پوش با لباسی از پوست کثیف، بر روی پله‌های پایینی معبد جامع نشسته بود. افسر آواتارِ جوان و مو آبی با این تصور که مرد ژنده پوش گدا است، سکه‌ی نقره‌ی کوچکی به او داد. عارفِ واگار به آن نگاه کرد، آن را بارها و بارها در دست کثیف خود زیرورو کرد. صورتش پوشیده از چرک و عرق بود و بر روی گردنش دُمَلی سرخ و ملتهب خودنمایی می‌کرد. اگر هر جای دیگری در شهر بود، نگهبان او را دستگیر می‌کرد زیرا هیچ گدای غریبه‌ای حق رفت و آمد در خیابان‌های پاراپولیس را نداشت. اما معبد مرکز شناخته شده‌ای برای مذاهب جهان بود و همه آزاد بودند که در آن جا جمع شوند. واگارها، چادرنشین‌ها، افراد قبایل، همه به پاراپولیس سفر می‌کردند. این تصمیم از جانب آواتارها همان قدر که معنوی بود، سیاسی هم بود. زیرا بربرها به خانه‌هایشان برمی‌گشتند و پیروان خود را متقاعد می‌کردند که شورش بی‌فایده است.

پاراپولیس، با برج‌های درخشان طلای خود و جادوی قدرتمندش، سمبل قدرتی شکست‌ناپذیر بود.

تالابان فقیرِ پوست پوش را تماشا کرد که سکه را امتحان می‌کرد. به نظر می‌رسید دُمل روی گردنش آماده سرباز کردن و ترکیدن است، درد آن می‌بایست خیلی زیاد باشد. تالابان پیشنهاد کرد که آن را برای مرد فقیر درمان کند. مرد سرش را تکان داد، حرکت باعث شد که صورتش در اثر درد التهاب گردنش در هم کشیده شود. «آواتار، من نیازی به شفا ندارم. این دمل بخشی از وجود من است، هر وقت هم که زمانش برسد خودش مرا ترک می‌کند.» عارف اسرارآمیز دوباره به سکه‌ی نقره‌ای که در دست داشت چشم دوخت، بعد سرش را بلند کرد و به افسر مو آبی نگاه کرد. گفت: «هدیه‌ای که به من دادی، نشان از سخاوتمندی روح دارد، آواتار. به دوروبرت نگاه کن و به من بگو که چه می‌بینی.»

تالابان به ساختمان‌های کوه پیکر مرکز پایتخت چشم دوخت. معبد جامع عمارت باشکوهی بود با سقف طلاکوب که با صدها مجسمه‌ی مرمری زیبا تزیین شده بود. این مجسمه‌ها هزار سال از تاریخ آواتار را تجسم می‌بخشیدند. بنای یادبود طلایی، ستون سر به فلک کشیده‌ای از طلا به ارتفاع شصت متر، درکنار آن بنا شده بود. تالابان به هر سو که نگاه کرد شکوه و عظمتی را دید که پایتخت آواتارها بود: ساختمان‌های چشمگیر، طاقی‌های عظیم، پیاده‌روهای سنگفرش شده. و فراتر از آن‌ها، با سکوت و شکوهی نفس‌گیر، حضور مهیب و عظیم هرم سفید سر بر آورده بود. حضوری که باعث می‌شد آثار شگفت‌آور معماری آواتارها و ساختمان‌های غول پیکر در مقابل آن ناچیز و کوتاه به نظر بیایند. سه میلیون قطعه سنگ که بسیاری از آن‌ها بیش از دویست تن وزن داشتند، برای ساخت هرم، این کوه مصنوعی، به کار رفته و سپس کل بنا با مرمر سفید پوشانده شده بود. لحظه‌ای تالابان در عظمت و شگفتی آن گم شد. ناگهان سؤالی را به خاطر آورد که مرد ژنده‌پوش از او پرسیده بود. گفت: «همون چیزی رو می‌بینم که تو می‌بینی. باشکوه‌ترین و بزرگ‌ترین شهری که تا به حال ساخته شده.»

عارف ژنده‌پوش پوزخندی زد. «تو آن چیزی را که من می‌بینم، **نمی‌بینی**. تو آن چیزی را می‌بینی که هست. من آن چیزی را می‌بینم که خواهد بود.»

به سوی بنای یادبود درخشان اشاره کرد که مثل نیزه‌ای به سوی آسمان بالا رفته بود. کاری فوق‌العاده و شگفت‌انگیز بود، اشعه‌ی طلایی از تاجی که بر فراز آن قرار داشت، ساطع می‌شد. طلایی که برای ساخت تاج به کار رفته بود، به تنهایی تقریباً یک تن وزن داشت، گفت: «وقتی بدن نهنگ به آن اصابت کند، تاج از آن بالا سرنگون خواهد شد.»

تالابان دوستانه گفت: «من تا به حال نهنگ پرنده ندیدم.»

عارف تصدیق کرد: «درست گفتی، هرگز هم نخواهی دید.» سپس درباره‌ی خرس عظیم و خواب مرگ آن صحبت کرد.

تالابان دیگر حوصله‌اش سر رفته بود. لبخندی به مرد زد و رویش را برگرداند. صدای عارف او را دنبال کرد.

«خرس، سفید خواهد بود. به طرز باشکوهی سفید. درست مثل هرم. و تو یکی از معدود آواتارهایی خواهی بود که به آن نگاه می‌کنی و زنده می‌مانی. و پس از آن موهایت را دیگر به رنگ آبی در نخواهی آورد. موهایت تیره خواهد بود. زیرا در آن هنگام فروتنی را آموخته‌ای، آواتار.»

بادی سرد از فراز تپه‌های پوشیده از برف وزید. ذهن تالابان به زمان حال برگشت. انگشتانش را لای موهای تیره رنگش فرو برد، کلاه لبه پوستی‌اش را جا به جا کرد و به یخچال‌های طبیعی خیره ماند.

زمانی بود که او از یخ نفرت داشت. با تک تک ذرات وجودش از آن متنفر بود. با وجود این اکنون بدون غضب به سرما و زیبایی خشک و شکننده‌ی یخچال‌های طبیعی چشم دوخته بود. از این که می‌دید می‌تواند در آفتابی که رنگ‌های روشن بر روی سفیدی شبح وار بدنه‌ی یخچال می‌تاباند، در آبی کمرنگی که بازتاب آسمان بر روی یخچال بود، در سایه‌ی طلایی غروب آفتاب بر روی یخچال، زیبایی را ببیند، تعجب می‌کرد.

آن همه چیزی که در زیر آن مدفون بود، برای همیشه از دست رفته و گمشده. دوستان دوران کودکی‌اش، افراد خانواده‌اش، هزاران اثر ادبی و فلسفی، همه اینک آن زیر مدفون شده بودند. به همراه امیدها و رویاهای او. ولی یخ علیرغم تمام چیزهایی که از او گرفت، ثابت کرد زورمندتر از آن است که مورد تنفر او باشد؛ عظیم‌تر و سردتر از غضب او.

و اینک، که چشمان تیره‌اش کوه‌های سفید را برانداز می‌کرد، در قلبش حس غریب نزدیکی به یخ وجود داشت، زیرا اکنون احساسات خودش نیز عمیقاً مدفون شده بودند، شاید به ژرفای پاراپولیس که یخ زده در زیر شکم خرس بزرگ یخی آرمیده بود.

جنگجوی قد بلند نگاه خود را به سوی گروه کوچکی از مردان که در پای

کوه یخی کار می‌کردند، برگرداند. از جایگاه مناسب خود بر جناح تپه می‌توانست آن‌ها را ببیند که میل‌های طلایی را در زمین فرو می‌کردند و اهرام کوچکی را کار می‌گذاشتند که از ستون‌های نقره‌ای ساخته شده بود. سیم‌های طلایی را به اهرام وصل می‌کردند و آن‌ها را به هم ارتباط می‌دادند. تالابان می‌توانست هیکل کوتاه و چاق بازرس کل رو را ببیند که در میان و گازها می‌گشت، دستور صادر می‌کرد، فرمان‌ها را با فریاد به گوش آن‌ها می‌رساند. از این فاصله نمی‌توانست صدای او را بشنود، ولی از حالت ناشکیبای بازرس کل می‌توانست بفهمد که وحشت مرگ را در دل گروه خود ایجاد می‌کند. و هراس خیلی واقعی بود. بازرس رو یکی از معدود آوانارهایی بود که هنوز هم، مکرراً بردگان خود را به خاطر خطاهای کوچک محکوم به شلاق خوردن می‌کرد. مرد کوچک اندام در داخل شورا هم از قدرت برخوردار بود و به خاطر نفوذ او بود که این سفر پذیرفته شده بود.

تالابان فکر کرد، آیا وقتی آن‌ها بازگردند، هنوز هم قدرت خواهد داشت؟

او مدتها پیش خوش بینی خود را کنار گذاشته و مطمئن بود که این کار مخاطره‌آمیز بیهوده است، اما دستوری که دریافت کرده بود، کاملاً واضح و مشخص بود؛ که بازرس رو و گروه واگار او را به کنار یخ ببرد، از آن‌ها محافظت کند، بر عملیات نظارت کند و در ظرف سه ماه برگردد.

در طول چهار سال این هفتمین گروهی بود که برای برقراری ارتباط تلاش می‌کرد. تالابان فرماندهی سه گروه از آن‌ها را به عهده داشت. تمام آن‌ها با شکست به پایان رسیده بودند و او در این سفر نیز انتظاری بیشتر از آن نداشت. عقیده‌ی عمومی این بود که دیگر هیچ ارتباطی ممکن نیست. بازرس رو با این عقیده مخالفت کرد و همکارانش را «به طرز رقت‌انگیزی سرخورده ومأیوس» خطاب کرد. دشمنان او،که تعدادشان هم زیاد بود، در این مأموریت جدید مشارکت داشتند.هدف آن‌ها کاملاً مشخص بود؛ می‌خواستند شکست و تحقیر شدن بازرس رو را ببینند.

تالابان چشم از یخ برداشت و دشت بی آب و علف را زیر نظر گرفت، تا اگر حرکتی وجود دارد آن را ببیند. عشایر هنوز در کوهستان‌های طرف مشرق زندگی می‌کردند. مردمان وحشی و درنده خویی بودند. تالابان با فقط بیست سربازی که تحت فرماندهی‌اش داشت، از فکر نبرد در چنین جای سرد و دور افتاده‌ای هیچ خوشش نمی‌آمد.

این سرزمین یخ زده که روزی به طرز شگفت انگیزی حاصلخیز بود، اکنون تبدیل به مکانی شده بود پر از مخاطره. عشایر فقط یکی از آن خطرات بودند. در آخرین مأموریت، گله‌ای از دندان خنجری‌ها به یک گروه از کارکنان حمله کردند، سه نفر از واگارها را کشتند و چهارمی را کشیدند و بردند. تالابان آن جانور وحشی را که داشت واگار بخت برگشته را تکه تکه می‌کرد، کشت. قربانی بدبخت در عرض چند ثانیه در اثر خونریزی جان خود را از دست داد. شریان زیر شکمش پاره شده بود. بعد غول‌ها بودند. از اولین مأموریت به بعد دیگر اثری از آن‌ها دیده نشده بود، اما وحشت از آن‌ها همچنان پا بر جا بود و شرح درنده خویی آنان روز به روز گسترش می‌یافت. تالابان هرگز غول ندیده بود، اما شاهدان درباره‌ی سرعت و وحشیگری آن‌ها برای او تعریف کرده بودند. بدن آن‌ها از پوست سفید پوشیده شده بود، مثل خرس قطبی، اما صورتشان تقریباً انسانی بود، گرچه به شدت بی‌رحم و به طرزی باور نکردنی سبع و درنده خو. بر اساس سه روایت قد آن‌ها بیش از دو متر بود با بازوهای بلند. هنگامی که می‌خواستند حمله کنند بر روی چهار دست و پا می‌دویدند و با چنگال بُرنده و دندان‌های تیز قربانی خود را می‌کشتند.

آخرین خطر، که به هیچ وجه کوچکترین خطر نبود، در گله‌ی عاج داران نهفته بود که در جنگل‌های سمت شرق پرسه می‌زدند. پوست پشمالویشان در مقابل شدت وحدّت سرما آن‌ها را حفظ می‌کرد و عاج‌هایشان که در بعضی از آن‌ها بیش از سه متر طول داشت، آنان را تبدیل به دشمنانی خطرناک می‌کرد. حتی دندان خنجری‌ها هم معمولاً از ماموت‌ها احتراز

می‌کردند ـ مگر این که می‌توانستند یکی از آن‌ها را تنها گیر بیاورند.

دشت وسیع، خالی به نظر می‌رسید. تالابان به گروهبان خود، مترس، که کنار تپه‌ای در سمت شرق در فاصله‌ی ششصد قدمی جا گرفته بود، اشاره کرد. او هم دستان خود را به شکل خطی مستقیم از هم باز کرد و علامت داد که چیزی برای گزارش دادن ندارد.

حرکتی از دریا توجه تالابان را به خود جلب کرد. اول فکر کرد کشتی است، ولی بعد پشت عظیم نهنگی آبی‌رنگ را دید که از آب بیرون آمد و دوباره پایین رفت. قبل از این که دریا یکبار دیگر آن را در خود فرو ببرد، حرف‌های پیشگوی ژنده‌پوش یادش آمد، او می‌دانست. هنگامی که موج جذرومدی پاراپولیس را در برگرفت، نهنگی به تاج ستون یادبود برخورد و آن را از جا کند. فکر کرد آیا آن پیشگوی کوچک جان سالم به در برده است؟

آن پایین، در خلیج، **افعی هفت**، با بادبان بسته لنگر انداخته بود. حتی در این خلیج آرام و ساکت، این کشتی سیاه عظیم الجثه برای سفر دریایی غیر قابل استفاده و نا مناسب به نظر می‌رسید، عرشه‌ی آن خیلی بالا و آبخور آن خیلی پایین بود. تالابان آه کشید. بالاپوش پشمی سیاهش را محکم‌تر به دور خود پیچید و به طرف دامنه‌ی تپه به راه افتاد. سه واگار که چشم به راه قایقی از سوی کشتی بودند، در پناه بین چندین تخته سنگ قوز کرده و منتظر بودند. آن‌ها کت‌هایی از پوست سفید به تن و چکمه‌هایی از پوست گوسفند به پا داشتند. با وجود این لب‌هایشان از سرما کبود شده بود. تالابان در میان آن‌ها چمباتمه زد. گفت: «روزگاری این جا تاکستان بود، و اون طرف‌تر به سمت شمال دریاچه‌ای بود که آواتار اعظم در اون جا قصری داشت. وقتی بچه بودم توی اون دریاچه شنا کرده بودم و شونه‌هام از آفتاب سوخته بود.»

یکی از واگارها گفت: «ارباب، اون دریاچه حالا یخ بسته.» دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «حالا همه چی یخ بسته.» صدایش بی حالت بود و سرش را بلند نکرد تا به تالابان نگاه کند.

تالابان به آن‌ها گفت: «دو روز دیگه این جا هستیم و بعدش سوار کشتی می‌شیم و بر می‌گردیم شهر.»

حرف‌های او هیچ تأثیری در بهتر کردن روحیه‌ی آنان نداشت. از میان آن‌ها دور شد و به سوی آب به راه افتاد. تکه‌های بزرگی از یخ در امتداد ساحل روی آب شناور بودند. بازوانش را بلند کرد و به کشتی علامت داد. بلافاصله قایق بزرگ نقره‌ای تا سطح آب پایین فرستاده شد.

بسرعت، بدون پارو یا بادبان، بر روی آب به حرکت در آمد و تالابان توانست هیکل قوز کرده و کلاه به سر آبرسنگ را ببیند که پشت سکان نشسته بود. تالابان یکبار دیگر لرزید.اینک سرما داشت بداخل استخوان‌هایش می‌خزید. قایق که نزدیک شد، سه کارگر واگار با عجله تا لب آب دویدند، منتظر شدند تا تالابان سوار قایق شود و بعد خود را از کنار قایق بالا کشیدند و سوار شدند.

آبرسنگ پوزخند زنان به واگارهای یخ کرده و لرزان اشاره کرد و گفت: «خرگوش‌های سرما خورده.» تالابان لبخند زد. آبرسنگ کلاه لبه پوستی خود را عقب زد، گیس‌های بافته‌ی سیاه خود را تکان داد. با دست به بینی‌اش زد و گفت: «عشایر نزدیک هستن. می‌تونم بو بکشم.»

سه نفر واگار مضطرب شدند، تالابان ترس را در چشمان آنان دید. فکر کرد، اقلاً فراموش کردند که چه قدر سردشان بود.

از آبرسنگ پرسید: «چه قدر نزدیک هستن؟»

«نصف روز. بیست تا سوار، شاید. مشغول شکار عاج داران. فردا می‌رسن نزدیکی‌های این جا. تا غروب، شاید.»

یکی از واگارها گفت: «و تو همه این چیزها را می‌تونی بو بکشی؟»

آبرسنگ چشمکی زد و گفت: «من بینی خوبی دارم.» و بینی کشیده و عقابی خود را تکان داد.لبخندی به‌مرد زد و گفت:«حالا می‌بینی.فردا.غروب که برسه.»

تالابان بازویش را بلند کرد تا به کشتی علامت بدهد و بلافاصله قایق نقره‌ای عقب عقب به داخل خلیج کشیده شد. آبرسنگ دسته‌ی سکان را

کشید و قایق به طرف کشتیِ منتظر چرخید. نگاه خیره‌ی تالابان بر روی کشتی سیاه متمرکز شده بود. کشتی سیاه با آن سینه‌ی برجسته و شیارها و خراش‌های بلندی که بر روی آن افتاده بود. دکل‌ها و دیرک‌هایی که اخیراً به آن اضافه شده بود به راستی زشت بودند و نفرت‌انگیز، اما متأسفانه در این روزهایی که قدرت آن رو به زوال می‌رفت کاملاً ضروری. پنجاه سال پیش هفتاد یا بیشتر کشتی جنگی بودند که اقیانوس‌ها را می‌پیمودند، سرزمین‌های جدید را نقشه برداری و آرامش آواتار اعظم را حفظ می‌کردند. اینک فقط یکی وجود داشت، **افسی هفت**. صندوقچه‌ی قدرت آن تقریباً خالی بود، زیبایی آن توسط دکل‌ها و دیرک‌های چوبی زشتی که بر روی عرشه کوبیده شده بودند، کاملاً از هم پاشیده و از بین رفته بود. با وجود این که زمانی همانند دلفینی غول پیکر در دریا می‌خرامید، اینک مانند نهنگی مریض به سختی خود را می‌کشید و مجبور بود نزدیک ساحل حرکت کند و از هر موجی که آن را تهدید می‌کرد و ممکن بود واژگونش سازد، وحشت داشت.

قایق نقره‌ای به موازات کشتی کوه پیکر قرار گرفت. طناب‌ها پایین آورده شدند. آبرسنگ دوتا از آن‌ها را به سرو ته قایق بست. تالابان از نردبان بالا رفت و خود را به عرشه‌ی مرکزی رساند. سلام و احترام سه ملوان واگار سیاه پوش را جواب داد و سپس به سوی کابین خود رفت.

به محض این که وارد شد، بالاپوش خود را در آورد، قلاب غلاف شمشیرش را باز کرد و در مقابل آتشدانی پر از زغال روشن که زیر پنجره‌های ته کابین قرار داشت، ایستاد. دستانش را روی آتش نگاهداشت و از لذت حرارت مورمورش شد. اگر چه تالابان بیشتر از اغلب مردم تحمل سرما را داشت، ولی از آن متنفر بود. پنجره‌ای در آن نزدیکی باز بود. هوای تازه از آن جا وارد کابین می‌شد وبوی زغال را تخفیف می‌داد. تالابان با حسرت به گوی‌های بلورین نگاه کرد که توی دیوار کار گذاشته بودند. زمانی این گوی‌ها نور یا حرارت ـ و اگر لازم بود هر دوی آن‌ها ـ را برای کابین کاپیتان کشتی

تامین می‌کردند، اما اکنون قدرت آن‌ها چنان کم شده بود که تالابان جرأت نمی‌کرد آن‌ها را فعال کند. به کنار میز تحریرش رفت که از چوب بلوط صیقل خورده ساخته شده بود، پشت میز نشست و از راحتی صندلی گود و پر از کوسن لذت برد.

دوباره چشمش را بست و به قصر آواتار اعظم فکر کرد و خورشید تابان، و عطر تاکستان‌های اطراف. تالابان مدتی در آن جا خوشحال بود، از کار بر روی نقشه‌هایی که سال قبل با دقت تمام تهیه کرده بود، لذت می‌برد و راضی بود. سالی بود که بازرس آنو از مقام خود خلع شده بود. تالابان را فرستاده بودند تا از او بازجویی کرده و تعیین کند که او خطری برای حکومت محسوب می‌شود یا نه.

بازجویی در خانه‌ی آنو در خارج شهر انجام شد. آنو که همانند تمام آواتارها جوانی جاودان داشت، به گرمی از او استقبال کرد. آن‌ها در باغ نشستند، در کنار نیمه هشیاری با دهان باز که آب از لب و لوچه‌اش آویزان بود و بی‌هدف به فضا خیره مانده بود. نیمه دیوانه آواتار بود، اما به خاطر وضعیتی که داشت، به او اجازه داده نشده بود که موهایش را آبی کند و یا هیچ علامتی از مرتبه و مقام با خود داشته باشد. حضور او باعث انزجار تالابان می‌شد. تضادی که با آنو داشت حضور او را آزار دهنده‌تر می‌کرد.

آنو لاغر اندام بود و قدی متوسط داشت، اعضای صورتش معمولی بود و حالتش دوستانه. باوجوداین درخششی تقریباً محسوس‌وملموس دراطراف او وجود داشت، یک احساس روحانیت و ملکوتی بودن که هم پر جذبه بود، هم ناراحت‌کننده و اعصاب‌خردکن. همان نوع احساسی بود که تالابان هنگامی که ازکوه بالا می‌رفت و به چشم انداز دنیای اطراف چشم می‌دوخت، تجربه می‌کرد،احساس ابهت‌واحترام‌وهمچنین‌احساس‌کوچک‌بودن‌وحقارت شدید.

آنو به آشفتگی و دستپاچگی تالابان لبخند زد و پرسید: «چرا حضور این تو رو آشفته و ناراحت کرده؟»

تالابان لبخندی متقابل زد و تصمیم گرفت صادق باشد. «راستش رو بخواهید قربان، دلیلش اینه که من اومدم اینجا که سلامت عقل و شعور شما رو بسنجم. و انجام این‌کار در حضور یک خنک و خُل به نظر خیلی عجیب و غریب میاد.»

«تالابان، موضوع جالبی برای مباحثه است. چه چیزی باعث می‌شه که شخصی خنگ و خل بشه؟ توگن نمی‌تونه خودش لباس بپوشه، و اگر اختیارش دست خودش باشه ممکنه از گرسنگی بمیره. چیزی از سیاست سرش نمی‌شه. اگر هم بفرستمش بازار، احتمالاً قبل از رسیدن به اولین مغازه گم می‌شه. ولی با وجود این، تالابان به من بگو ببینم تمدن ما بر پایه‌ی کدوم علم ساخته شده؟»

افسر جواب داد: «ریاضیات.»

«به راستی که همین طوره. حالا برات یک معما طرح می‌کنم. به من بگو ریشه‌ی دوم عدد ۴/۸۷۹/۶۲۵ چنده؟»

قبل از این تالابان بتواند به راهی برای محاسبه و جواب دادن فکر کند، مردک نیمه هشیار شروع به حرف زدن کرد. سرش را بلند نکرد، نگاهش را برنگرداند، حالت صورتش عوض نشد. «دو هزار و دویست و هشت ممیز نه هشت هفت سه دو چهار پنج چهار پنج.»

آنو دست زد. «و ریشه‌ی دوم اون چیه؟»

دوباره نیمه هشیار بلافاصله جواب داد: «چهل ممیز شش نُه نُه هشت.»

تالابان پرسید: «چه جوری این کارو می‌کنه؟»

«اصلاً نمی‌دونم. اما در طول این شش سال گذشته خیلی به دردم خورده. حالا بگو ببینم تالابان، اون خل و دیوونه است یا نابغه؟»

«ظاهراً هر دوتاش. خوب حالا موضوع عقل و شعور اونو کنار بذاریم و عقل و شعور شمارو امتحان کنیم.»

«هر جور میل داری.»

«بازرس شما دارین شایعه پراکنی می‌کنین. عمل خودتون رو چه جوری توجیه می‌کنین؟»

«اعمال من نیازی به توجیه ندارن. اما بیا برگردیم سراغ ریاضیات. تقریباً هشتصد سال این علم رو مطالعه کردم. از طریق اون به آواتارها کمک کردم که از جنبه‌های معماری، سفر و بازرگانی به عظمت دست پیدا کنن.»

«هیچ کس منکر اون نمی‌شه، بازرس. من خودم در سفرهام از نقشه‌ی ستارگان شما استفاده کردم. اما این فعلاً ربطی به مطلب مورد بحث ما نداره.»

«این درست خود مطلبه. تالابان ما هزار سال تاریخ پشت سرمون داریم. اما در پیش رو چی داریم؟ فاجعه منتظر ماست. بر اساس مطالعاتم به این نتیجه رسیدم که خود زمین هم دچار بلایا و مصائب معمول می‌شه. در چنین زمان‌هایی زمین می‌غلته، یا اگر دلت می‌خواد، می‌افته. من سوابق باستانی رو مطالعه کردم. چنین حادثه‌ای تقریباً مطمئناً حدود یازده هزار سال پیش رخ داده. اعتقاد من اینه که زمانی در ظرف دو سال آینده این اتفاق دوباره میفته. با کمک توگن من احتمالات رو کم می‌کنم و زمان رو دقیق‌تر تعیین می‌کنم. ولی باید برای پایان تمام چیزهایی که می‌دونیم آماده بشیم. و به راستی برای پایان بسیاری از چیزهایی که دوست داریم. در ظرف چند سال این باغ کوچولو زیر کوهی از یخ مدفون می‌شه اگر آمادگی پیدا نکنیم، این تمدنی که ما بر روی این سیاره آوردیم کاملاً از خاطره‌ها محو خواهد شد.»

«من درباره‌ی پیشگویی‌های شما شنیدم، قربان. شهرت شما به جایی رسیده که حتی پیشگوهای واگار هم دارن درباره‌ی پایان همه چیز پیشگویی می‌کنن.» آنو سرش را تکان داد. «حالا تویی که از مرحله پرت شدی. خود همون پیشگوها بودن که خیلی قبل از این که من محاسباتم رو شروع کنم، بروز بلایا رو پیش بینی کردن. به راستی، علاقه‌ی مفرط و شگفتی من درباره‌ی اون‌ها باعث شد که معلومات و مهارتم رو برای رسیدن به جواب این سؤال به کار بگیرم.»

«اما اون‌ها بر خلاف خرد معمول رفتار می‌کنن، قربان ـ و از اون هم بدتر ـ بر خلاف عقیده‌ی شخص آواتار اعظم. نمی‌تونین قبول کنین که ممکنه اشتباه کرده باشین؟»

غمگین جواب داد: «من اشتباه نکردم، تالابان. حاضره تمام دارایی‌ام رو بدم. حتی تمام زندگی‌ام رو ـ که عقیده‌ام غلط باشه. و می‌دونم چه اتفاقی باید بیفته. خورشید از مغرب طلوع می‌کنه، آب دریاها از جای خودشون بیرون می‌ریزن و سنگ روی سنگ بند نمی‌شه.» بازرس آهی کشید و لبخند غمگینی زد. «آواتار اعظم یا دستور می‌ده منو بکشن یا منو مطرود اعلام می‌کنه. اگر منو طرد کنه، از تمام حقوقم محروم می‌شم، مقرری‌هام قطع می‌شه و از مقامم خلع می‌شم. حتی اگر این طور هم بشه باز من حرف می‌زنم و تمام اون چیزهایی رو که تو بهش می‌گی شایعه، برای همه می‌گم. هر چند نفر از کسانی رو که بخوان با من سفر کنن، برمی‌دارم و به طرف شمال می‌رم ـ به شمالی‌ترین نقطه. آبادی‌های دور دستی داریم، و با کمک منشاء، از این فاجعه جون سالم به در می‌بریم. حالا افراد کافی از ما باقی می‌مونن که تمدن مارو از نو بسازن یا نه، من نمی‌دونم.»

تالابان جریان گفتگو را به اطلاع شورا رسانده بود، گروهی به قتل آنو رأی دادند، اما تالابان با چنین حکمی ابراز مخالفت کرد. بحث بالا گرفت و چندین ساعت ادامه یافت. بازرس رو با هیجان و جوش و خروش حکم قتل او را صادر کرد و همین پیشنهاد را هم به آواتار اعظم داد. او هم با خوشحالی قضاوت رو را رد کرده و آنو را آواره و بدون ملیت اعلام کرد. املاک او مصادره شد و او دیگر نمی‌توانست در خیابان‌های پاراپولیس راه برود. بازرس سابق خودش را به املاک و حریم معبد رسانده و در آن جا مانده بود. چند نفری از دوستانش که هنوز با او مانده بودند، غذا و لباس او را تامین می‌کردند. در این جا هم او درباره فاجعه‌ای که در راه بود برای مردم صحبت می‌کرد.

چند هفته‌ای نگذشته بود که پیشگویی‌های تیره و منفی آنو شروع به پخش شدن در میان عامه‌ی مردم کرد. اما اعضای شورا مسخره‌اش می‌کردند و به حرف‌هایش می‌خندیدند.

آنو سر قولش ایستاد، دقت محاسباتش را افزایش داد و پیش بینی کرد که

سقوط در روز هشتم یا نهم تابستان هزار و هشتصد و سومین سال امپراطوری آواتار رخ خواهد داد.

دو سال و چهار ماه بعد، در نهمین روز تابستان، تالابان هنگامی که **افعی هفت** را برای یک مأموریت نقشه برداری به مناطق دور دست شمال غربی می‌برد، سقوط جهان را به چشم خود دید. کشتی در خلیجی پهن پهلو گرفته بود و مأمورین گشت و جبرگیران آن از گشت در خشکی به کشتی برمی‌گشتند. نزدیک غروب بود. تالابان بر روی عرشه‌ی بالایی ایستاده بود، قایق نقره‌ای دل امواج را می‌شکافت و به سوی **افعی** می‌آمد.

روز خوبی بود. روشن و خنک. یخ‌های شناور در حال آب شدن هنوز در نزدیکی سواحل خلیج بودند و نسیم خنکی بر روی عرشه زمزمه می‌کرد.

قایق که به کشتی بسته شد، مردانش هم به سلامتی سوار کشتی شدند، تالابان به طرف در کابین خود برگشت. آفتاب تقریباً رفته بود، ابرها به رنگ قرمز و طلایی بر فراز کوه‌های مغرب می‌درخشیدند. تالابان مکثی کرد تا آخرین اشعه خورشید را هم ببیند. ناگهان باد برخاست، طوفانی از ناکجا آباد رسید. درخت‌های دور دست از فشار باد خم شدند و ابرها در سراسر آسمان شروع به حرکت کردند. کشتی تکان تکان خورد. تالابان به در کابین کوبیده شد. نور روشنی بر روی **افعی** تابید. تالابان برگشت ـ و دید که خورشید دوباره بالا می‌آید. او همان طور ایستاد، غرق در شگفتی آن لحظه. از همه جای کشتی صدای فریاد به گوش می‌رسید، افراد کشتی بودند که دوستان خود را صدا می‌زدند تا بیایند و آن پدیده را تماشا کنند. بعد تالابان سخنان آنو را به خاطر آورد. ***خورشید از مغرب طلوع می‌کنه، آب دریاها از جای خودشون بیرون می‌ریزن و سنگ روی سنگ بند نمی‌شه.***

دستش را سایبان چشم‌هایش کرد و به سمت غرب خیره شد. منطقه‌ای که نقشه برداری می‌کردند، زمین باریکی بود به عرض حدود سی کیلومتر. در آن سوی کوه‌ها اقیانوس قرار داشت. توده‌ی تیره رنگ عظیمی، مثل ابرهای

متراکم طوفان، از روی کوه‌ها بالا آمد.

...آب دریاها از جای خودشون بیرون می‌ریزن.

کوه‌ها تقریباً سه کیلومتر ارتفاع داشتند. امواج جذر و مدی جلوی آن‌ها دوباره تا نیمه‌ی کوه بالا رفتند و غرش کنان به سوی خلیج برگشتند. تالابان برای اولین بار در زندگی‌اش، آغاز سرآسیمگی در اثر هراس و وحشت‌زدگی را حس کرد. ترس او را در جای خود میخکوب کرده بود و او وحشت زده به موج عظیمی که آسمان را تاریک می‌کرد، چشم دوخته بود. مدت زمانی حدود دوازده ضربان قلب، بدون حرکت ایستاد. مرگ داشت نزدیک می‌شد و او ضعیف‌تر از آن بود که بتواند در مقابل بزرگی و عظمت آن مقاومت کند. در عرشه‌ی پائینی مردی از ترس نعره زد، همان جا زانو زد و سرش را با دستانش پوشاند. هراس مرد، مثل بادی سرد وجود تالابان را لمس کرد. به زحمت وحشت خود را فرونشاند و با سرعت به سوی اتاق کنترل دوید و وارد حریم امن آن جا شد. خیلی سریع بلورهای قدرت را بر روی صفحات سیاه قرار داد و چرخ را چرخاند. کشتی سیاه تاب خورد و با سرعت به سمت دریا رفت. ***افعی هفت*** که نیرویش شارژ شده و پر بود تقریباً دو کیلومتری از ساحل دور شده بود که تالابان دوباره آن را تغییر جهت داد و به سوی دیوار سر به فلک کشیده‌ای از آب که به سوی آن می‌آمد، هدایت کرد. در آخرین لحظه دوباره آن را تغییر جهت داد و زاویه‌ی کمی ایجاد کرد. موج کوه پیکر به کشتی اصابت کرد، افعی را بالاتر و بالاتر برد، مثل نیزه‌ای به سوی آسمان، تا جایی که به نظر رسید کشتی به داخل ابرها رانده خواهد شد. بادهای وحشی به کشتی می‌کوبیدند و چندین نفری که بر روی عرشه باقی مانده بودند، با تمام نیرو به طرف مرگ خود رانده شدند.

کشتی هنوز بالا می‌رفت. تالابان آخرین بقایای نیرو را هم از صندوقی که در دل ***افعی*** قرار داشت، می‌کشید و به کار می‌گرفت. سرعت بالا رفتن کشتی کند شد و شروع به افتادن کرد. تالابان به صفحه کنترل چسبیده و از پنجره‌ی روی

بدنه نگاهی‌به بیرون انداخت. منظره‌ی گیج کننده‌ای بود. کیلومترها پایین‌تر می‌توانست جزایری را ببیند که در حال غرق شدن بودند و یا به زودی غرق می‌شدند. اگرکشتی واژگون می‌شد. می‌افتاد و در زیر کوه‌خروشان اقیانوس مدفون می‌شد. یک بار دیگر سکان را چرخاند و تقلا کرد افعی را صاف کند.

بلوری بر روی صفحه ترک خورد، بلور دیگری خرد شد.

و بعد کشتی خود به خود صاف شد، و داشت به آرامی در پشت آن موج غول پیکر پیش می‌رفت.

دنیایی که او می‌شناخت از بین رفته بود ـ و او جان سالم به در برده و باقی مانده بود.

***

آبرسنگ که وارد کابین شد، تالابان چشم‌هایش را باز کرد. مرد قبیله با بی‌میلی سلامی داد و خود را روی صندلی کوسن دار دیگری که در کنار میز تحریر بود پرت کرد. مرد کوتاه قد و خپلی بود، چهارشانه و گردن کلفت. موهای چرب سیاهش به شکل دو گیس بافته در دو طرف سرش آویزان بود، و علیرغم دو سال خدمتش به عنوان خبرگیر و مأمور گشت تالابان حاضر نشده بود تقاضای ملیت واگار بکند و هنوز هم نیم تنه‌ی سیاه قبیله‌ی خود را به تن داشت که روی آن با تکه‌هایی از استخوان تزیین شده بود. سرش را بلند کرد و به تالابان نگاه کرد، برق شوخ طبعی شیطنت‌آمیزی در چشمان سبزش می‌درخشید. گفت: «اونا عین خرگوش‌های برقی این طرف، اون طرف می‌رن. دارن یخ‌هارو می‌کنن. فکر می‌کنی چیزی رو که دنبالش می‌گردن، این دفعه پیدا کنن؟»

تالابان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «یا آره، یا نه.»

آبرسنگ گفت: «یک خونه‌ی بزرگ می‌خرن، شاید هم یک مزرعه بخرن، با اون همه طلا. چه قدر حیف. عجب سرمایه‌ای رو حروم می‌کنن.»

ازنظر تالابان این حرف درست بود و نمی‌شد با آن مخالفت کرد. راندن

میل‌های طلایی بداخل یخ کاری بسیار پرهزینه بود و تالابان هم نتیجه‌ی بسیار کمی از آن به دست آمده بود. گفت: «من عشایر. قصد دارن با ما بجنگن؟»

حالا نوبت آبرسنگ بود که شانه‌هایش را بالا بیندازد. «کی می‌دونه؟ اونا پسرای خشنی هستن. می‌جنگن اگر طلا ببینن. اونا دیگه به آواتارها اعتقاد ندارن. می‌دونن که جادوی شما داره می‌میره و از بین میره. اونا می‌دونن که یخ امپراطوری رو کشته.»

تالابان گفته‌ی او را تصحیح کرد: «زخمی‌اش کرده. هیچی نمی‌تونه امپراطوری رو بکشه. ما خیلی قدرت داریم.» کلمات طوطی‌وار بیان شد و حتی خود تالابان هم خیلی وقت‌ها پیش دست از این باور برداشته بود. «تو هم نباید این فکرها رو به زبون بیاری. دلم نمی‌خواد تو رو ببینم که روی بلورها خوابیدی.»

آبرسنگ پرسید: «رک بگم؟» تالابان با تکان سر جواب مثبت داد.

مرد قبیله به جلو خم شد. «شما آواتارها مثل گوزن می‌مونین که گرگ‌ها محاصره‌تون کردن. هنوز قوی هستین. ولی گرگ‌ها شمارو تیکه پاره می‌کنن. اونا می‌دونن. شما هم می‌دونین.»

«حالا دیگه رک حرف زدن بسه، دوست من. حالا کاری داره که باید انجام بدم. یک ساعت دیگه برگرد، بازرس رو را هم با خودت بیار.»

آبرسنگ از جا برخاست. گفت: «من اول خوراکی میارم و زغال.»

تالابان گفت: «مادرم اون قدر به من رسیدگی نمی‌کرد که تو می‌کنی.»

آبرسنگ گفت: «می‌خوام قوی بمونی. تو می‌میری و قول انجام نمی‌شه.»

تالابان گفت: «من همیشه به قولم وفا می‌کنم. فراموش هم نکردم.»

آبرسنگ لحظه‌ای او را نگاه کرد. چشمان سبز او به نگاه تیره‌ی تالابان خیره ماند. سپس از کابین بیرون رفت.

تالابان قلم خودرا برداشت، دفترش را باز کرد و جزئیات کار روز را با دقت یادداشت کرد. تاریکی که بیشتر شد، فانوسی روشن کرد. دیوارهای

کابین که خیلی زیبا رنگ شده بود، در طول سالیان از دود کربن شعله‌ی فانوس و زغال کثیف شده بود. بی‌اراده فکر کرد آیا کشتی هم از این که قدرت و شخصیت خود را از دست داده شرمنده است؟ بعد به خود گفت، زیادی احساساتی هستی، مرد.

یادداشت‌های روزانه که تکمیل شد، تالابان لباس‌هایش را در آورد و به خلوتگاه کوچکی که کنار اتاق خوابش بود، رفت. سه گوی بلورین را از کیسه مخملی که کنار پنجره آویزان بود، بیرون آورد و روی قالیچه گذاشت.

سپس رو به پنجره زانو زد و بازوانش را از هم باز کرد. با نفس عمیقی قدرت درونی‌اش را جمع کرد. با چشمان بسته اولین بلور را برداشت. کمرنگ و زلال بود مثل یخ درخشان. آن را در مقابل پیشانی‌اش نگاه داشت و آهسته دعای شماره‌ی یک را خواند. خلسه‌اش عمیق شد و حس کرد بدنش آرام می‌گیرد.

متوجه کوفتگی و تنش در شانه‌ها و گردنش شد. آهسته آهسته آن‌ها را آرام کرد و از بین برد. حالا که کاملاً آرام گرفته بود، گوی بلورین را پایین گذاشت و دستش را به سوی دومین بلور دراز کرد. این گوی سنگ جواهری بود به رنگ آبی و به اندازه‌ی ناخن شست دست. آن را در مقابل سینه و روی قلبش نگاهداشت. قدرت رنگ آبی از پوستش گذشت، وارد قلبش شد، خونش را نیرو بخشید، از میان شریان‌ها و وریدهای بدنش گذشت و آن‌ها را از قدرت پر کرد. سرانجام بلور سبز را برداشت که از دوتای دیگر بزرگتر بود. این یکی را در مقابل شکمش نگاهداشت و دعای آواتار اعظم را خواند. این بار نیرو با شتاب بیشتری جریان یافت، اعضای بدنش را جوان کرد، آن‌ها را شفا داد و بازسازی کرد.

ضربه‌ای که به بدنش وارد شد شدید بود و درد از کلیه‌ها و کبدش شعله کشید. اما زودگذر بود. تالابان از جا برخاست و گوی‌ها را یک بار دیگر در کیسه‌ی مخمل مشکی قرار داد.

می‌دانست که نیروی گوی بلورین سبز رو به اتمام است. آخرین باری که آن را تجدید کرده بود، چه قدر گذشته؟ و چه چیزی مانع او می‌شد؟ این افکار را از مغزش بیرون راند. فانوس دیگری روشن کرد و آن را نزدیک آینه‌ی قدی اتاق خوابش برد. نزدیک آینه ایستاد و با دقت به خودش نگاه کرد. پوست صورتش کشیده و محکم بود و از سلامتی برق می‌زد. اندامش لاغر و کشیده بود، خطوط عضلاتش در نور فانوس صاف و مشخص بودند. با خود فکر کرد، فقط چشم‌هایش پیر است، تیره و عبوس. گرفته و غمگین. زل زدن به چشمان خودش او را آشفته کرد. رویش را از آینه برگرداند.

از داخل کمد شلوار تازه‌ای از پشم سیاه برداشت و پیراهنی از ساتن نقره‌ای رنگ. سپس یک جفت چکمه‌ی خشک به پا کرد و به سوی میز کارش برگشت. ابرسنگ بشقابی از گوشت نمک سود و مقداری نان تازه برایش گذاشته بود، زغال جدید هم در آتشدان که اکنون قرمز رنگ شده و می‌درخشید. تالابان در عقب کابین را باز کرد و قدم به بالکن آن سوی در گذاشت. هوای سرد زیر گوشش زمزمه کرد، اما این بار دلچسب بود، بعد از گرمای داخل کابین. گروه واگار یخچال طبیعی را ترک کرده بودند، اما او هنوز هم می‌توانست هرم‌های نقره‌ای را ببیند که زیر نور مهتاب می‌درخشیدند و در زیر یخ، انرژی میله‌ی طلایی، آهسته به دنبال خط ارتباط عظیم می‌گشت.

گوزنی در محاصره‌ی گرگ‌ها. کلمات ابرسنگ دوباره ذهنش را اشغال کرد.

مقایسه‌ای که کرده بود، کاملاً درست نبود. بیشتر اژدهایی بود در محاصره‌ی شیران. آن‌ها از آتش وحشتناک او می‌ترسیدند و عقب ایستاده بودند. او هم از چنگ و دندان آن‌ها می‌ترسید...

و امیدوار بود که آن‌ها نفهمند آتش او رو به زوال است.

فصل دوم

بازرس رو یک سنت گرا بود. سرش تراشیده بود، ریش دو شاخه‌اش به رنگ آبی، رنگ شده بود و هر روز شش آیین مذهبی آواتارها را به مدت دو ساعت تمام انجام می‌داد. لباس‌هایش سرمه‌ای بود، پیراهنی از ساتن گران قیمت با مغزی نقره‌ای، شلواری از بهترین جنس پشم و چکمه‌هایی از پوست سوسمار به رنگ آبی. دور کمرش کمربند لبه نقره‌ای اولین بازرس را بسته بود. هنوز هم عصای سلطنتی تشریفاتی را در دست می‌گرفت، اگر چه نیروی آن حدود بیست سالی بود که به پایان رسیده بود. اگر چه اقیانوس‌ها امپراطوری آواتار را شسته و از میان برده بودند و یخ منبع نیروی آن را مدفون کرده بود، ولی بازرس رو به نگاهداری مِلاک و ضوابط معتقد بود. و این یکی از دلایل بسیاری بود که او از تالابان خوشش نمی‌آمد.

در همان حال که به همراه ابرسنگ وحشی و غیر متمدن در بیرون کابین کاپیتان منتظر ایستاده بود، دیگران را از نظر می‌گذراند.

ابرسنگ گفت: «سرش شلوغه، خیلی زود مارو صدا می‌کنه.»

بازرس رو جوابی نداد. در روزهای شکوه و جلال، هیچ وحشی غیرمتمدنی اجازه نداشت آواتاری را مستقیماً مورد خطاب قرار دهد. آن‌ها زانو می‌زدند و در همان حال نزدیک می‌شدند، سپس پیشانی‌شان را روی زمین می‌گذاشتند و حرفشان را می‌زدند. هر خطابی هم با این عبارت شروع می‌شد: ***ارباب صدای نوکر خود را بشنو***. از این طریق نظم برقرار می‌ماند و افراد طبقه‌ی پایین‌تر جای خود را در دنیا می‌شناختند و درک می‌کردند. به راستی، به عقیده‌ی بازرس رو، آن‌ها این جوری خوشحال‌تر بودند. قطعاً مرزهای رفتاری مشخص، سنگ بنای هر تمدنی بود. به نظر می‌رسید که تالابان هیچ کدام از این‌ها را نمی‌فهمد. به غیر متمدن‌ها اجازه می‌داد او را مستقیم مورد خطاب قرار دهند و با او مثل شخصی برابر رفتار کنند. او حتی در میان بربرها سفر کرده و در چادرهای فقیرانه و کثیف آن‌ها اقامت کرده بود. بازرس رو از درون به خود لرزید. تقریباً هیچ تردیدی نداشت که تالابان خون واگار دارد. علاوه بر آن جوان هم بود، هنوز دو قرن هم سن نداشت. هنوز به اندازه‌ی کافی عمر نکرده بود تا بتواند نیاز به ایجاد و برقراری ترس در بین نژادهای فرومایه را کاملاً درک کند.

از طرفی مادرش هم همیشه به خاطر رفتار عجیب و غریبش معروف بود. تا هشتادمین سال زندگی‌اش از بچه‌دار شدن سر باز زد. این سنی بود که علیرغم جوانی وابسته به بلوغ خود، نزدیک به نازا شدن بود. همین مسئله باعث شایعات بسیاری شده و خفت و خواری قابل توجهی نصیب شوهر سیصد ساله‌اش کرده بود. اغلب زنان آواتار پس از هفتاد سالگی قدرت بچه دار شدن خود را از دست می‌دادند و تعداد کمی از مردان پس از سن دویست سالگی می‌توانستند آن‌ها را باردار کنند. نه، نظر عمومی این بود که او در طول سفرهایش باردار شده بود. تعداد معدودی از زنان شهر به سفرهای طولانی می‌رفتند، آن هم فقط در صورت لزوم. در حالی که او بر خلاف سایر زنان، برای تفریح به سفر می‌رفت، و از سایر شهرهای امپراطوری بازدید می‌کرد.

بازرس رو بدون درنگ می‌توانست تفریحاتی را که او در میان نژادهای پست‌تری که جمعیت سایر شهرها را تشکیل می‌دادند، داشت، مجسم کند.

مدت کوتاهی پس از بازگشتش از سفر، حاملگی خود را اعلام کرد. رفتار فعلی پسرش. فقط به سوءظن رو دامن می‌زد. تالابان به واگارهایی که به او خدمت می‌کردند، خیلی نزدیک بود. او حتی مورد علاقه‌ی آن‌ها بود، وضعیتی که هیچ آواتاری نباید به آن دست پیدا می‌کرد. واگارها به نظم و انضباط احترام می‌گذاشتند و بهترین واکنش را به ترس نشان می‌دادند. تا جایی که به بازرس رو مربوط می‌شد، محبوبیت فقط نشان دهنده‌ی ضعف در حوزه‌ی رهبری و فرماندهی بود. چیزی که باعث تعجب رو می‌شد این بود که مقام کل نمی‌توانست این اختلالات واضح را در طبیعت تالابان درک کند. علاوه بر این‌ها حقیقت دیگری هم وجود داشت، این که تالابان هرگز ازدواج نکرده بود. و از آن جا که او خیلی سریع به مرحله‌ای از عمر خود نزدیک می‌شدکه قدرت‌باورکردنش روبه کاهش می‌رفت،این توهینی مضاعف به نژاد آواتار بود. هر شهروند آواتار می‌بایست فرزندان آواتار به وجود بیاورد. اگر بچه‌ای به وجود نمی‌آمد دیگر چه آینده‌ای برای نسل آواتارها وجود داشت؟

آبرسنگ گفت: «اون الان حاضره.» بازرس رو چیزی نشنیده بود، اما وحشی بی تمدن در را باز کرد. کنار ایستاد تا بازرس رو وارد شود ـ که حداقل بهتر از هیچ بود!

رو قدم به داخل گذاشت. تالابان پشت میز کارش نشسته بود، اما وقتی بازرس وارد شد، از جای خود برخاست. از پشت میزش بیرون آمد تا به مهمان خود خوش آمد بگوید. مانند اغلب افراد طبقه‌ی جنگجو حرکات تالابان موزون بود و همیشه متعادل. سرباز یک سر و گردن بلندتر از مافوق کوتاه قد بود. دو مرد به رسم سلام آواتارها دست‌ها را از هم باز کردند. بازرس رو تعظیم کرد، حرکت را چندین سانتیمتر قبل از این که به زاویه‌ی مطلوب و صحیح برسد، متوقف کرد. آن قدر نبود که توهین‌آمیز باشد، اما آن

قدر بود که به تالابان نشان بدهد دلگیر است. اگر جنگجو متوجه این گستاخی شد، چیزی بروز نداد، اما متقابلاً و به نرمی تعظیمی زیبا کرد و به اندازه‌ی کافی خم شد.

تالابان پرسید: «کارها چه طور پیش می‌ره؟» بازرس رو نیم نگاهی به ابرسنگ انداخت که کنار در روی زمین نشسته بود.

بازرس رو گفت: «شایسته نیست که درباره‌ی چنین موضوعاتی در حضور زیردست‌ها حرف بزنیم.» با دست لاغرش ریش دو شاخه‌ی آبی رنگش را کشید که رنجش رو به افزایش او را نشان می‌داد.

تالابان چیزی نگفت اما ابرسنگ از جایش بلند شد و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت. تالابان در حالی که به پشت میزش بر می‌گشت، گفت: «بفرمایید، بنشینید، بازرس.»

رو نگاهی به مشعلی که داشت پت پت می‌کرد، انداخت و بعد نگاهش را به سمت گوی‌های بلورین سردی که توی دیوار کار گذاشته بودند، برگرداند. غمگینانه گفت: «من، یک روزی، با یکی از این کشتی‌ها به سرزمین‌های غربی سفر کردم. اون موقع این کشتی‌ها خیلی با ابهت بودن. هیچ طوفانی نمی‌تونست به اون ها آسیب برسونه.»

«زمان عوض می‌شه، بازرس. خوب، حالا، کارتون چه طوری پیش می‌ره؟»

رو گفت: «تا فردا منتظر نتایج بهتری هستم. میل‌های ما نیاز به تنظیم دارن ـ یک تنظیم کوچولو.» وقتی هم که آثار نگرانی را در صورت تالابان دید، فوری اضافه کرد: «ما کاملاً همسو نیستیم.»

تالابان گفت: «عشایر فردا در این منطقه خواهند بود. وقت زیادی نداریم.»

رو گفت: «حتماً به همین دلیل سربازهارو آوردیم، درسته؟»

«دقیقاً همین طوره، بازرس. ما هیچ سرباز *آواتار* نداریم. واگارهای من فقط به سلاح‌های معمولی و قدیمی مجهز هستن. اونا نمی‌تونن در مقابل یک حمله‌ی سنگین تاب بیارن.»

رو به تندی گفت: «البته که نمی‌تونن. از اول هم گفتم که ما به آواتارها نیاز داریم. در مأموریتی به این مهمی، فکر نمی‌کنم که این تقاضا رو رد می‌کردن. امپراطوری مطمئناً با دادن افراد واقعی مسلح به ژی کمان به ما ضعیف نمی‌شد، درسته؟»

«بازرس، قرار نبود این یک گروه جنگی باشه. مقام کل نظرشون را در این باره خیلی دقیق اعلام کردن. هر شکایتی که دارین، اگر داشته باشین، باید موقعی که برگشتیم با خود مقام کل مطرح کنین، و به هر صورت، حالا که داریم صادقانه صحبت می‌کنیم، باید اطلاع داشته باشین که در حال حاضر کمتر از پنجاه تا ژی کمان مونده که هنوز قابل استفاده است.»

رو فریاد زد: «پنجاه تا؟ آبرو ریزیه. همین پارسال بود که مقام کل به مجلس اطمینان داد که بیش از سیصدتا از این سلاح داریم.»

تالابان به‌پشتی صندلی‌اش تکیه داد.«بازرس رو، من‌ازمهارت‌های زیاد شما آگاه هستم و می‌دونم که شما مدت زیادی از وقت خودتون رو به تحقیق گذروندین. ولی مطمئناً شورش مشرق کاملاً از خاطرتون نرفته. شش هزار نفر قبیله‌نشین؟ ژی‌کمان‌ها نتیجه‌ی نبرد را به نفع ما تغییر دادن، اما بیشترشون از کارافتادن. مانیروی شارژمجدداونارونداشتیم. این مأموریت هم به‌خاطرهمونه.»

بازرس رو اطلاعات را مورد توجه قرار داد. گفت: «کاپیتان، این طور که شما می‌گین، اون مسئله از خاطر من نرفته. به هر صورت این هدر دادن فجیع منابع ماست که اجازه بدیم اسلحه‌ی دفاعی اصلی ما به وسیله یک شورش پیش پا افتاده و ناچیز از کار بیفته.»

«با احترام باید بگم که شما سرباز نیستین. بدون این کمان‌ها، ما در مشرق مغلوب می‌شدیم. این باعث ترغیب بقیه‌ی قبایل می‌شد که به شورش ملحق بشن. شهرها سقوط می‌کردن و اختیارشون از دست ما خارج می‌شد.» بازرس رو دهان باز کرد که جروبحث کند، اما تالابان دستش را بالا برد. «این حرف‌ها دیگه بسه، قربان، چون حالا دیگه گذشته و جزو تاریخ شده. مأموریت ما پر

کردن دوباره‌ی نیروی صندوق‌هاست. این می‌تونه انجام بشه؟»

«من دو روز نیاز دارم، کاپیتان. معتقدم که ارتباط خیلی نزدیکه.»

تالابان ساکت شد. سرانجام گفت: «به من نگین به چی معتقدین، به من بگین **چی می‌دونین**.»

رو با خود فکر کرد، مردک غیر قابل تحمله. نفس عمیقی کشید و خود را آرام کرد. «بعضی از میل‌ها پرتوهای ضعیفی دریافت کردن. من فکر می‌کنم... می‌دونم... که با تنظیم می‌تونم اون‌ها رو به هرم وصل کنم. به محض انجام این کار، ازش نیرو می‌گیریم و صندوق‌ها رو تغذیه می‌کنیم.»

چشمان تیره‌ی تالابان به روی نگاه خیره‌ی رو ثابت ماند. «از این مسئله مطمئن شین، قربان. اگر نه مجبورم که برای حفظ این کشتی جون افرادمو به خطر بندازم. حتماً همین طور باشه که می‌گین.»

«کاپیتان فقط از این حقایق در زندگی می‌شه مطمئن شد؛ خورشید طلوع می‌کنه و غروب می‌کنه و موجودات پست‌تر می‌میرن، همین. دو روز به من مهلت بده و ما نیروی شش صندوق رو تامین می‌کنیم.»

تالابان طولانی و با قدرت به مرد کوچکتر نگاه کرد. از او خوشش نمی‌آمد و هیچ دلیلی نداشت که به او اطمینان کند. و با وجود این... نیروی یک صندوق پر می‌توانست تمام ژی کمان‌های شهر را شارژ کند و آن‌ها را تا پنج سال پر نگاهدارد. اژدها می‌توانست دوباره آتش بیرون بدهد.

گفت: «دو روز مهلت خودتون رو خواهید داشت. اما افرادتونو امشب برگردونین روی یخ‌ها. می‌تونن زیر نور فانوس کار کنن.»

تالابان روی عرشه‌ی پشت کابین خود ایستاده بود و گروه واگار را که روی یخ‌ها مشغول تکاپو بودند، تماشا می‌کرد. هیکل ریش آبی و کله طاس بازرس رو را می‌دید که در میان آن‌ها به این طرف و آن طرف می‌رفت. اَبَرسنگ گفت: «منو به خنده میندازه، اون.» تالابان به حرفی که شنیده بود، فکر می‌کرد.

سرانجام گفت: «اون مردی از دوران گمشده است. هم اونو تحسین

می‌کنم، هم دلم براش می‌سوزه.»

اَبَرسنگ گفت: «اون به طرف عوضی نگاه می‌کنه.» تالابان لبخند زد.

«از نظر اون گذشته طلایی بوده و آینده بی ثمر و پوچ. پس غیر از این که تلاش کنه چیزهای از دست رفته رو دوباره بسازه، چی کار می‌تونه بکنه؟»

«می‌تونه زندگی‌کنه،حالا. ستاره‌ها رو مطالعه کنه. پسرهای کوچک به وجود بیاره.»

«اَبَرسنگ تو چند سالته؟»

«اون موقعی که گرگ قرمز ماه رو خورد، شروع به نفس کشیدن کردم. بیست و چهار تابستون پیش.»

«بازرس رو تا اون موقع بیش از چهارصد تابستون سن داشت. و تمام اون قرن‌ها رو در پاراپولیس زندگی کرده بود، پاراپولیس، بزرگترین شهری که تا حالا ساخته شده. اون بخشی از یک امپراطوری سه هزار ساله بود. کشتی‌های این جوری روی اقیانوس‌ها سفر می‌کردن، بدون نیاز به باد. بدون دکل‌های عجیب و غریب. بدون گونی‌های پر از زغال کثیف. و اون وقت، یک روز، خورشید از مغرب طلوع کرد، و دریاها از بستر خودشون بالا پریدند که به اون خوش آمد بگن. پاراپولیس به کام دریاها فرو رفت و مردم رو آب برد. اون‌هایی که جون سالم به در بردن و باقی موندن مثل بازرس رو و خود من، به پاراپولیس برگشتن. اما ستاره‌ها عوض شده بودن، زمین کج شده بود و به شدت سرد بود. تمام درخت‌ها از بین رفته بودن ـ یک شبه یخ زده بودن. در عرض یک روز شهرهای شکست‌ناپذیر آواتارها از میان رفته و نابود شده بودن. و از اون روز به بعد، زمین بیشتر زیر یخ مدفون شده. یک ریاضی دان محاسبه کرد که روزانه نود هزار تن یخ جدید روی امپراطوری قدیمی به وجود میاد.»

اَبَرسنگ پرسید: «می‌خوای حقیقت بزرگ رو بدونی؟ آواتار خدای بزرگ رو عصبانی کرد. اونم به شما ضربه زد.»

تالابان شانه‌هایش را بالا انداخت. «من اعتقادی به خدایان ندارم. مگر این که خودم یکی از اون‌ها باشم، البته.» بعد با لبخندی اضافه کرد: «اما من داشتم درباره بازرس رو صحبت می‌کردم. اون بزرگ‌تر از منه. بیشتر از چهارصد سال در میان شگفتی‌های بزرگ زندگی کرده. بدون هیچ بیماری و هیچ مرگی. برای همینه که نمی‌تونه بذاره اونا از بین برن. شاید به خاطر همینه که هیچ کدوم از ماها نمی‌تونیم بذاریم اونا از دست برن.»

آبرسنگ گفت: «مرگ نباشه، زندگی نیست. ما به اون احتیاج داریم.»

تالابان می‌دانست منظور او چیست. انسان بخشی از فصول بود، جوانی بهار، قدرت تابستان، سالخوردگی پائیز و عزیمت سرد زمستان. قلب‌ها با آهنگ طبیعت می‌تپید.

تالابان گفت: «وقتی فناپذیر باشی، گفتن این حرف‌ها آسونه.»

آبرسنگ پرسید: «تو هم زمانی موهای آبی داشتی، مثل اون؟»

«بله. این موها ما رو از فناپذیرهای معمولی جدا می‌کنه.»

آبرسنگ گفت: «شما خدانیستین. خداها نیازی به میل‌های طلایی ندارن. و تو چرا بچه‌ای به وجود نیاوردی؟»

تالابان چیزی نگفت. قدمی پیش آمد و به نرده تکیه داد. چندین فانوس دیگر روی یخ روشن شده بودند.

«با عشایر چی کار می‌کنی؟»

تالابان گفت: «من با اون‌ها حرف می‌زنم.»

«به! حرف می‌زنه! اونا وحشی هستن. می‌جنگن. می‌کشن. وقتی برای حرف زدن نمی‌مونه. فکر نمی‌کنم.»

«من به زبونی حرف می‌زنم که اونا می‌فهمن.»

آبرسنگ خنده‌ی گشادی کرد که دندان‌هایش را نمایان می‌ساخت.

تالابان به داخل کابین خود برگشت. آبرسنگ به دنبال او رفت و در را پشت سرش بست. گفت: «وقتی با اونا صحبت کنی، من با تو هستم. اما حالا می‌خوابم.»

تالابان که یک بار دیگر تنها مانده بود به سوی صندوق چوبی درازی در کنار دیوار رفت. در داخل آن، پیچیده در مخملی سیاه رنگ، سلاحی مرصع قرار داشت. رنگش طلایی و ساخته شده به شکل کمان شکاری. نگین‌هایی از سنگ جواهر به رنگ‌های گوناگون دسته‌ی آن را آراسته بود.

تالابان سلاح را بلند کرد و شستش را درست بالای دسته روی سنگ جواهری قرمزرنگ قرار داد. تارهای باریکی از نور تابید و چیزی را تشکیل داد که به نظر می‌آمد تارهای چنگ باشد. تالابان ذهن خود را روی ژی کمان متمرکز کرد.

سلاح تقریباً خالی بود. بیش از یک گلوله در آن باقی نمانده بود. او نگین سفیدی را در بالای نگین قرمز فشار داد و تارهای نور ناپدید شدند. اسلحه را که پایین می‌گذاشت، مشکل را از نظر گذراند. می‌توانست کمان را به صندوقچه‌ی *افعی* ببرد و آن را دوباره شارژ کند، اما در آن جا هم نیروی کمی باقی مانده بود. و اگر او آن نیرو را برای پر کردن کمان می‌کشید، هیچکدام از آن‌ها نمی‌توانستند در سفر بازگشت، زنده به شهر برسند. *افعی*‌های آواتار در زمان خود هیچ کدام کشتی‌های امن و مناسبی برای سفر دریایی نبودند. فقط نیروی صندوقچه‌ها آن‌ها را روی آب شناور نگاه می‌داشت.

فکر را از سرش بیرون کرد، لباس‌هایش را از تن در آورد و به سوی اتاق خواب رفت. روی تختش که دراز می‌کشید می‌توانست ستاره‌ها را از میان پنجره‌های هلالی ببیند.

هنگامی که پنجه‌ی خرس عظیم به اقیانوس ضربه زده و موجی کوه پیکر را با ارتفاع چهار، پنج کیلومتر به سراسر سرزمین آواتارها روانه کرده بود، او در بخش شمال غربی و خیلی دور از این جا بود. اما حتی سه هزار کیلومتر آن طرف‌تر، در مناطق حاشیه‌ی خارجی امپراطوری، زلزله ساختمان‌ها را ویران کرد و گردبادی وحشتناک سراسر منطقه را در نوردید، خانه‌ها را از جا کنده و جان صدها هزار نفر را گرفته بود.

بسیاری فکر کردند که پایان دنیا رسیده است. برای بسیاری از ساکنین

زمین دقیقاً همین اتفاق افتاده بود.

پنج آبادی کنار رود لوآن با خسارت جزیی و از دست دادن جان حدود چند صد نفر از این فاجعه جان به در برده بودند. تالابان در جستجوی سایر مستعمره‌نشین‌ها، **افعی** را به سمت غرب راند. هیچ چیز نیافت. با **افعی** که نیرویش رو به اتمام بود به شهرهای دوقلوی پاگارو و ایگارو بازگشت.

فقط پانصد آواتار از سقوط دنیا جان به در برده و زنده مانده بودند ـ آن هم به خاطر اینکه بازرس سابق آنو، دویست نفر از آن‌ها را با خود از پاراپولیس آورده بود.

یادآوری آنو و فکر کردن به او، خاطرات آن عارف و پیشگوی واگار را در مغزش زنده کرد. تالابان در حالی به خواب رفت که کلمات مرد ژنده پوش در ذهنش طنین انداز بود.

او اعمال انسان را به کام خود فرو خواهد برد. سپس به خوابی ده هزار ساله فرو خواهد رفت. و نفس خواب او مرگ خواهد بود.

آبرسنگ روی کف کابین خود نشست، کیسه‌ی قهوه‌ای رنگ کوچکی را از دور گردنش در آورد و آن را در میان دو دستش نگاه داشت. این کیسه‌ی دارو بود و جادوی بزرگی در خود داشت. از پشت چرم نرم کیسه می‌توانست دندان نیش خمیده‌ی اولین شیری را که کشته بود، حس کند. طره‌ای از موی سیاه سوریت به دور آن پیچیده شده بود. زیبایی و درنده خویی، تا ابد باهم. صدف دریایی کوچکی هم بود و کمی خاک از شکم کوه عظیم. صدف، ارتباط او را با روح دریا میسر می‌کرد، و خاک رایحه‌ی خانه را برایش به ارمغان می‌آورد. و آخری، پَرِ پرواز اولین تیرش بود. این پر به او یادآوری می‌کرد که او یک شکارچی بوده و تامین کننده‌ی نیازهای قبیله‌اش. تمام چیزهایی که آبرسنگ دوست می‌داشت به محتویات کیسه‌ی داروی او خلاصه شده بود. سرزمین او، و دریایی که ساحلِ آن را شست و از میان برد، همسرش و قبیله‌اش و مادرش زمین.

به آرامی سرود دور دست را خواند. می‌دانست که موسیقیِ روحِ او خاک

درون کیسه‌اش را لمس خواهد کرد و از این طریق به کوهستان دوران جوانی‌اش خواهد رسید. در آن جا درختان سرود را بر می‌چیدند و آن را در میان برگ‌های خود زمزمه می‌کردند تا به چادر مردم او می‌رسید.

سپس سوریت آن را می‌شنید که با وزش باد به سوی او می‌آمد. بالا را نگاه می‌کرد، چشمان سیاه و ژرف او به دنبال نشانه‌های آبی رنگ جستجوی آبرسنگ می‌گشت. و از این راه سوریت می‌فهمید که او زنده است و یک روز او را دوباره خواهد یافت.

با چشمان بسته، سرود را پر از احساس خواند، آن را دوبار دیگر تکرار کرد، ذهنش به سوی سوریت پر می‌کشید، امیدوار بود یک نظر او را ببیند.

در عوض، ستونی از آتش دید که از میان برف و یخ فوران می‌کرد. بعد تمام شده بود. این مکاشفه آزارش می‌داد، زیرا نمی‌توانست از پیام آن سر در بیاورد. یخ و آتش. این مفهوم چندانی برای این مردِ اهل قبیله‌ی آنایو نداشت.

کیسه‌ی دارویش را به دور گردنش انداخت و آن را از یقه به زیر پیراهنش برد و روی قالیچه‌ی کف کابین دراز کشید. آبرسنگ از رختخواب خوشش نمی‌آمد. بالش نرم باعث می‌شد گردنش درد بگیرد.

روی زمین دراز کشید، بازوهایش را روی سینه‌اش جمع کرد و دوباره تپه‌های جنگلی و تعقیب و گریز شکار را مجسم کرد. یک بار دیگر روز باشکوه عروسی‌اش را دید و با محبتی فزاینده اولین شب ازدواجش با سوریت را به خاطر آورد.

دو ماه بعد مو آبی‌ها در خلیج مطهر پهلو گرفته بودند. آبرسنگ در میان گروه جنگنده‌هایی بود که با آن‌ها مقابله کرد. اگر سرو کله‌ی جنگجوی مو سیاهی که دو شمشیر در دست داشت، پیدا نمی‌شد، آن‌ها حتماً پیروز می‌شدند. سرعت او هراس آور بود و هنگامی که دیگران می‌گریختند، او سر جای خود محکم ایستاده بود. هنگامی که همرزمان و دوستان آبرسنگ در اطراف او به زمین می‌افتادند و جان می‌باختند، او خودش را بالای سر

جنگجوی مو سیاه رساند و قصد داشت تبرش را در جمجمه‌ی او بنشاند. کسی ضربه‌ای به سرش زده و او هنگامی که بیدار شده بود خود را در قفسی آهنی در عمق شکم این‌کشتی یافته بود، باقفل بزرگی که‌به‌در قفس خورده بود.

سفر خیلی طولانی بود، و آبرسنگ را به شهری سنگی برده بودند. در آن جا، روز بعد از روز، مو آبی‌ها نزد او می‌آمدند و تقلا می‌کردند که زبان خود را به او بیاموزند. ماه‌ها سپری شده بود. و او یاد گرفته بود. زبان آن‌ها را یاد گرفته بود، و خیلی چیزهای دیگر را. یاد گرفته بود که از آن‌ها متنفر باشد.

آن‌ها سؤال‌های بسیاری درباره‌ی مردمش از او می‌پرسیدند و این که آیا خدایان در میان آن‌ها راه می‌روند. او جواب آن‌ها را با دروغ و نیمه حقیقت می‌داد تا آن روز روشنی که به او اجازه دادند در باغ راه برود. و آن موقع بود که او باعث شگفتی آنان شد. با سرعت شروع به دویدن کرد و از آن جا دور شد، پرید و شاخه‌ی پایینی درختی بلند را گرفت. تاب خورد و از تنه‌ی درخت بالا رفت و پرید سر دیوار و از آن طرف پرید پایین وخیلی سنگین فرود آمد، مچ پایش پیچ خورد. ولی به هر حال از آن جا فرار کرده و در داخل کوچه‌های پر پیچ و خم اطراف قلعه گم شده بود.

او مجروح و بدون هیچ سلاحی به دنبال راهی گشت که او را به دریا برساند، قصد داشت قایقی بدزدد. خود را به لنگرگاه رساند و به کشتی‌هایی که در آن جا پهلو گرفته بودند، خیره شد. هیچ قایق کوچکی وجود نداشت، کرجی و بلم هم در آن اطراف دیده نمی‌شد. قلبش فرو ریخت.

هیکلی از سایه‌ها بیرون آمد و آبرسنگ دید که چشم در چشم جنگجویی ایستاده که دوستانش را کشته بود. آبرسنگ خود را جمع کرد، آماده‌ی حمله.

مرد گفت: «شنیدم که خیلی چیزها یاد گرفتی.»

آبرسنگ گفت: «من تو رو می‌کشم.»

«شاید. اما نه بدون سلاح، و مطمئناً نه با پای مجروح. روی اسکله بشین. من برات درمانش می‌کنم.»

هیچ جایی برای فرار نبود و با پای متورم آبرسنگ نمی‌توانست از دست مرد فرار کند. همان کاری را کرد که به او گفته شده بود و نشست.

جنگجو کنار او زانو زد و بلور سبز رنگی را از توی کیسه‌اش بیرون آورد. آن را نزدیک پای مجروح نگاهداشت. بلافاصله درد فروکش کرد. پس از چند دقیقه جنگجو برخاست. آبرسنگ هم با تردید همین کار را کرد. درد به کلی از بین رفته بود. جنگجو گفت: «بیا. بیا بریم چیزی بخوریم و حرف بزنیم.» رویش را از مرد قبیله برگرداند و به سوی کافه‌ای لب بندرگاه رفت.

آبرسنگ به دنبال او رفت. هنوز هم نمی‌دانست چرا این کار را کرده بود.

داخل مهمانخانه جنگجو، تالابان، خوراکی از گوشت قرمز عالی سفارش داد. آبرسنگ خوراک را خورده بود.

تالابان گفت: «یک روز، من به سمت مغرب بر می‌گردم. اگر دلت بخواد، می‌تونم تو رو هم با خودم ببرم.»

آبرسنگ گفت، «زنم اون جاست، مجبورم برگردم.»

«جنگی در راهه، و هیچ کدوم از کشتی‌ها حالا به اون سفر نمی‌رن. ولی هر وقت هر کدوم به اون سفر رفتن، تو با اون‌ها به اون جا خواهی رفت. اینو بهت قول می‌دم.»

«چه قدر طول می‌کشه؟»

«یک سال، شایدم دو سال.»

«من یک قایق کوچولو می‌دزدم. خودم می‌رم.»

«اگر باد موافق باشه، حداقل سه ماه برات طول می‌کشه.»

آبرسنگ به هراس افتاد: «این قدر دوره؟»

«به راستی که هست. علاوه بر اون سرزمین‌های غربی خیلی وسیع و گسترده است. اگر یک کشتی تو رو ببره به ساحل شمالی، می‌تونی یک سال به طرف جنوب راه بری و هنوز به سرزمین خودت نرسی. تازه این در صورتیه که یخ تو رو نکشه. بیشتر دنیا الان پوشیده از یخ شده.»

آبرسنگ گفت: «فکر می‌کنم من خودم یک قایق می‌دزدم.»

تالابان گفت: «باشد که خدای بزرگ مراقبت باشد و تو را حفظ کند.» از سر میز بلند شد، صورتحساب را پرداخت کرد و از آن جا بیرون رفت.

آبرسنگ قایق کوچکی پیدا کرده بود. پاروی پهنی وجود نداشت، اما او خیلی زود استفاده از پاروی بلند را یاد گرفت، شروع به پارو زدن کرد و به سوی دریا پیش رفت. بهتر است که در تلاش برای رسیدن به سوریت بمیرد تا زنده بماند و زندانی مو آبی‌ها باشد.

هیجده روز بعد، در حالی که آب بدنش خشک شده بود، بی حال بود و هذیان می‌گفت، به عرشه‌ی یک کشتی سیاه کشیده شد. هنگامی که بیدار شد، جنگجوی مو بلند در کنار بستر او نشسته بود.

گفت: «تلاش بی ثمری بود، دوست من. حالا فکر می‌کنم به نفع تو بود که پیشنهاد منو بپذیری.»

آبرسنگ همین کار را کرده بود. ولی الان دو سال از آن دستگیری می‌گذشت. دو سال طولانی و تنها.

زمزمه کرد: «من میام خونه سوریت. منتظرم باش.»

اما داشت خوابش می‌برد که تصویر ستون آتش را دوباره دید. بر خلاف اغلب مکاشفه‌های او، درک این یکی غیر ممکن بود، زیرا مطمئناً آتش و یخ نمی‌توانستند در یک محل وجود داشته باشند. مرد قبیله تصویر را از ذهنش بیرون راند و به خواب رفت.

فصل سوم

و هنگامی که دیو سرما خوابیده بود، آن‌ها از پوست درهم گوریده‌ی او بالا رفتند، بالاتر و بالاتر به طرف آرواره‌های عظیمش که بر روی کوهی قرار گرفته بود. هر تار مویش کلفت‌تر از بازوی یک مرد بود، و در میان پوستش شیاطین لانه داشتند، ارواح مردان خبیث، محکوم به زندگی بر پشت هیولا تا ابد. تیل آوار کمان خود را برداشت که از رعد بود، ماه ورز تیر نقره‌ای خود را، اما استورو قدرتمندترین سلاح را داشت. فقط او توانست دندان نیش جادویی را بیابد و نیروی آن را بکشد.

از سرود صبح آنایو

بازرس رو درست قبل از طلوع به **افمی** بازگشت. بسیار خسته بود، گرچه کاملاً ناامید و درمانده نبود. شش بار به پرتو وصل شده بودند، اما پس از فقط چند ضربان قلب، نیرو تکان خورده و از آن دور شده بود. این شکست نبود که او را به ستوه می‌آورد، بلکه نزدیکی وسوسه‌انگیز به پیروزی بود. کابین او، آن

طور که مناسب یک بازرس بود، وسیع بود و پنجره‌های بزرگ داشت، و در دومی که به عرشه‌ی خصوصی سرپوشیده‌ای مُشرف به بندر منتهی می‌شد هنگامی که **افعی** در اوج قدرت بود، کابین با آن کاناپه‌های پهن، صندلی‌های بزرگ و گود و فرش‌های ضخیم و پرز بلند، مجلل محسوب می‌شد. حالا، به هر صورت همان پنجره‌های بزرگ باعث می‌شد حرارتی که از آتشدان برمی‌خاست، بیرون برود و کابین همیشه سرد بود. بازرس رو معتقد بود که وقتی تالابان درگرمای تابستانی شهر بندری ایگارو، شهر دوم، این قسمت را برای اقامت به او پیشنهاد کرد، همین مطلب را در نظر داشته است. بدون تردید، بازرس رو در کابین کوچکتری در زیر عرشه‌ها که اکنون در اختیار معاون واگار او، آنکونر، قرار داشت، بسیار گرمتر می‌بود.

رنجش خود را سرکوب کرد و زغال بیشتری در آتشدان گذاشت. سپس اولین مرحله از آیین ششگانه را انجام داد، می‌خواست خستگی شدید و بی‌حسی استخوان‌هایش را که در اثر کوفتگی و سرمای شدید به وجودش مستولی شده بود، بر طرف کند. مرد ریزنقش چهار زانو روی زمین نشسته بود، سرش خم و انگشتان اشاره‌اش بر روی شقیقه‌ها، دعای اول را خواند. تمرکز مشکل بود و افکار و هراس جسته گریخته با دعایش مداخله می‌کردند. حتی با وجود این، اجرای آیین عبادی گرمایی درونی به بدنش آورد. این حالت دلپذیر بود ولی هیچ کاری برای فرونشاندن و تخفیف کوفتگی‌اش نکرده بود. کوفتگی با تمام سنگینی شکست بر روی او مانده بود.

دشمنانش چه قدر دوست داشتند او را ببینند که شکست خورده و شرمنده باز می‌گردد. کاپریشان، البته، از این مسئله لذت می‌برد. تظاهر به همدردی می‌کرد، در حالی که با آن دندان‌های فاصله دارش به او می‌خندید و پوزخندش را پشت دست چاقش پنهان می‌کرد. خصومت و خشونت نیک‌لین آشکارتر می‌بود. او همان کسی بود که به هدر دادن باور نکردنی منابع اشاره می‌کرد و بر این نکته تاکید می‌ورزید که می‌توانسته چنین نتیجه‌ای را پیش

بینی کند و فقط به دلیل شهرت سابقاً قابل اعتماد بازرس رو، از این اقدام حمایت کرده است. سایرین نیز به آن‌ها می‌پیوستند و قدرت رو در شورا به سرعت از میان می‌رفت.

خود را جمع‌وجور کرد و به خودش گفت چنین اتفاقی نمی‌افتد. من نمی‌گذارم اینطور بشود. حتی وقتی این وعده‌ها را به خودش می‌داد، بذر تردید در دلش جوانه می‌زد. او درست فکر می‌کرد که معتقد بود هرم‌های تازه طراحی شده‌ی او می‌توانند به شعاع بزرگ و خط اصلی مرتبط شوند. این کار را کرده بودند، به آسانی هم انجام شده بود. اما نتوانسته بودند ارتباط را نگاهدارند.

به خود نهیب زد، فکر کن. شعاع نمی‌توانست حرکت کند. پرتو از هرم سفید در فاصله‌ی نود کیلومتر، زیر کوهی از یخ تشعشع می‌کرد. هدفی جامد که در یک جا ثابت بود. بنابراین خطوط نیرو می‌بایست مستقیم و مدام باشند و هرگاه پیدا می‌شدند، ارتباط بر قرار می‌شد. با وجود این انگار منبع نیرو مرتباً جا به جا می‌شد و مثل گوزنی هراسان از این طرف به آن طرف می‌رفت.

بازرس رو برپا خاست. از جعبه‌ی کوچکی که روی میز تحریرش قرار داشت، گوی‌های بلورین سفید، آبی و سبز رنگش را به همراه دستکش توری سفیدی بیرون آورد. دستکش را بلند کرد، به طرف لبش برد و آن را بوسید، و به این ترتیب مرحله‌ی دوم از آیین ششگانه را آغاز کرد. او ترجیح می‌داد انرژی بلورها ذخیره شود، اما کوفتگی داشت مغز او را مه آلود و تیره می‌کرد. آرام آرام نیروی آن را جذب کرده و تولد قدرت جدیدی را حس کرد.

سپس دستکش را در مقابل صورتش نگاه داشت، آرام گرفت و به حالت خلسه فرو رفت. ذهنش از میان دره‌های زمان به پرواز در آمد و به عقب برگشت. باغ را به تصویر در آورد و باغچه‌ی پر از گل را در کنار حوض و فواره ـ خود را دید که آن جا نشسته است. تانیا در کنار او نشسته بود و بچه‌ها در همان نزدیکی بازی می‌کردند. خورشید وسط آسمان بود و می‌درخشید. باغ غرق در گرمای ملایم اوایل پاییز. او همیشه، همان منظره را مجسم

می‌کرد. به ذهنش خطور کرد که زمان‌هایی وجود دارد که زیبایی راستین از فراسوی ذهن هشیار زمزمه می‌کند و چون نسیم، غیر قابل دیدن است. آن روز که در باغ سپری شد، بسیار دلنشین بود ـ نه کمتر، نه بیشتر. سه فرزندش که بازی می‌کردند، او لبخند می‌زد. دست تانیا را بوسیده بود. اما مغزش درگیر مسئله‌ای ریاضی بود و دلش می‌خواست هر چه زودتر به دفتر کارش برگردد، به مشغله‌اش برسد و به کار خود ادامه بدهد. اگر فقط لحظه‌ای قدرت پیشگویی داشت. اگر فقط می‌توانست حدس بزند که هفتاد سال آزگار ـ سال‌های تنهایی و انزوا ـ این تصویر قدیمی را فرا می‌خواند و آن را در ذهنش زنده می‌کند، همانند مردی که بزرگترین گنج خود را بیرون می‌آورد.

جریان مسئله ریاضی را به تانیا گفته بود، او هم با اطمینانی تمام عیار جواب داده بود: «تو مسئله رو حل می‌کنی.» آن اطمینان به او قوت بخشیده بود. این یکی از دلایلی بود که او تانیا را آن قدر از ته دل دوست می‌داشت.

حالا با مسئله‌ای رو به رو بود حتی بزرگ‌تر از آن و تانیا دیگر این جا نبود تا با اطمینان خود جان تازه‌ای به او بدهد.

هنگامی که سرانجام چشمان اشک آلود خود را باز کرد، آرام‌تر شده بود.

اشک‌هایش را پاک کرد و دوباره به سراغ مسئله‌اش رفت. هرم سفید که زیر یخ مدفون بود، نمی‌توانست حرکت کند. این حقیقتی مسلم بود و بحثی هم در آن نبود. پس چه توضیحی برای این پدیده وجود داشت؟

پای پنجره رفت، یخ را از شیشه زدود و سپس به کوه‌های سفید زل زد. افرادش داشتند برمی گشتند. گروه دوم منتظر بودند، روی عرشه‌ی بالا از سرما می‌لرزیدند. به زودی می‌بایست به آن‌ها ملحق شود. بازرس رو احمق نبود. احساس می‌کرد که می‌توانند روزهای بی پایانی را در جستجوی ارتباط سپری کنند. و او به تالابان قول نتیجه داده بود.

دستش را به ریش دو شاخه‌اش می‌کشید. جواب همان جا بود ـ فقط اگر می‌توانست آن را پیدا کند.

بالاپوشش را به دور خود پیچید و از کابین بیرون رفت. از پلکان مارپیچی بالا رفت و قدم به عرشه‌ی مرکزی کشتی گذاشت. دومین گروه دوازده نفره‌ی او در کنار هم ایستاده بودند و بازگشت قایق نقره‌ای را تماشا می‌کردند. در کنار آن‌ها ایستاد، ناگهان صدایی رعد مانند در دور دست شنیده شد و تکه یخ بزرگی از یخچالی در آن نزدیکی کنده شد و به داخل آب آرام خلیج افتاد و موج بزرگی به راه انداخت که قایق را از جا بلند کرد.

در همان لحظه بازرس رو جواب خود را یافت. به افرادش دستور داد که منتظر فرمان او باشند، آرام ایستاد تا قایق پهلو گرفت، گروه خسته‌ی او از قایق پیاده شده و سوار کشتی شدند. در آن هنگام معاونش آنکوئر را به کابین خود خواند. واگار چشمانی گود رفته داشت و لب‌هایی کبود. بازرس رو به مرد اجازه داد که مدتی در مقابل آتشدان کوچک پر از زغال داغ بایستد.

بازرس رو گفت: «این منبع قدرت نیست که حرکت می‌کنه. بلکه یخی که زمین رو پوشونده، تکون می‌خوره.»

آنکوئر دستان لاغر خود را در مقابل آتش به هم می‌مالید. مات و مبهوت گفت: «یخ حرکت می‌کنه، ارباب؟»

بازرس رو فرمان داد: «برای خودت یک نوشیدنی بریز.» آنکوئر با دستانی لرزان تنگ بلور آبی رنگی رابرداشت وازنوشابه‌ای که‌درآن‌بود، به داخل جامی بلور ریخت،آن رابه‌لب بردو از آن مایع آتشین نوشید. از لذت مورمورش شد.

بازرس رو گفت: «آره، یخ. یخ شکننده است و حرکت می‌کنه. ما مثل این کشتی هستیم، بر روی خلیج بالا و پایین می‌ریم. مرتباً در حال تکون خوردن در حالی که در یک جا ثابت موندیم. می‌فهمی؟»

آنکوئر نوشیدنی‌اش راسرکشید:«بله،می‌فهمم ارباب،اما چکار باید بکنیم.»

«ما یک دریافت کننده‌ی سیار نیاز داریم که به بقیه متصل بشه. این طوری می‌تونیم حرکات خودمون‌رو تنظیم کنیم تابا جابجا شدن یخ، هماهنگ بشیم.»

«این کار وقت می‌گیره، ارباب. بیشتر از وقتی که ما در اختیار داریم.»

«نه وقت چندانی هم نمی‌گیره. من می‌رم پایین توی انبار و شروع به جمع آوری و سر هم کردن وسیله می‌کنم. تو با گروه جدید برگرد روی یخ و دریافت کننده‌ها رو جابه جا کن. اونارو نزدیک‌تر به هم بذار، بیشتر از ده واحد فاصله نداشته باشن. تا جایی که می‌تونی تلاش پرتوها رو حفظ کن، این دفعه سعی نکن ارتباط برقرار کنی، فقط سعی کن نوسانات رو بررسی کنی. چه قدر حرکت هست و بین کدوم نقاط. متوجه شدی؟»

«بله، ارباب.»

بازرس رو دستش را به طرف در تاب داد و گفت: «پس بجنب که دیر نکنی.» واگار خسته و کوفته تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد. بازرس رو حتی قبل از این که در بسته شود، او را فراموش کرده بود.

***

بارها از کاریش‌وار پرسیده بودند که چه چیزی باعث شده او بهترین شکارچی بشود. مردان جوان تحت تأثیر موفقیت او در کشتن عاج داران قرار داشتند. هیچ یک از سؤالات آنان را جواب نداده بود. مگر خودشان چشم نداشتند که هنرهای او را ببینند؟ مگر نمی‌توانستند نگاهی بیندازند به آثار جراحت‌هایی که او داشت ـ آن بریدگی بد قیافه‌ی روی استخوان گونه‌اش، آن پارگی کج و کوله‌ای که باعث شده بود نیمی از گوش خود را از دست بدهد ـ و بفهمند که گرچه بی‌باکی و بی پروایی خاص دوران جوانی‌اش او را در معرض بسیاری از خطرات قرار داده بود، اما مانده بود تا از اشتباهات خود درس بگیرد؟ جواب این بود: احتمالاً، نه. آن‌ها او را نگاه می‌کردند، سعی می‌کردند از او پیشی بگیرند، و موفق نمی‌شدند. و مردم، با اخلاقی که دارند، او را خوش شانس می‌نامیدند. آن‌ها ادعا می‌کردند که او توسط خدایان متبرک شده است، و این که او طلسمی سحرآمیز با خود دارد که عاج داران را به سوی او جلب می‌کند. از نظر کاریش تمام این حرف‌ها تا حدودی سرگرم کننده و مایه‌ی تفریح بود.

بدون فکر دستی بر روی آثار زخم بلند روی گونه‌ی راستش کشید. پنجه‌ی غولی صورت او را جر داده بود و تقریباً آن را از بین برده بود، اما او توانسته بود آن هیولا ـ مرد را با دشنه‌ای که توی قلبش فرو برده بود، هلاک کند. همین یک اتفاق به او آموخته بود که هنگام شکار بسیار محتاط و بی‌نهایت صبور باشد. در این سرزمین یخ زده مرگ همه جا در انتظار نشسته بود. اما درباره‌ی مهارتی که او در رابطه با عاج داران داشت، این از عشق سرچشمه گرفته بود و از جادوی بی پایانی که از عشق تراوش می‌کرد. گرچه او هرگز آن را برای پیروانش توضیح نمی‌داد. فکر می‌کرد، بگذار خودشان یاد بگیرند. چرا باید کسی اسراری را فاش کند که او را در میان مردمانش این چنین پرآوازه و پرجلال کرده بود؟

به هر صورت آن‌ها به این عقیده می‌خندیدند.

کاریش‌وار عاشق عاج داران بود، و تمام خوبی‌های روی زمین سرد را در وجود آن‌ها می‌دید. آن‌ها موجوداتی وفادار بودند، و به شدت حامی یکدیگر. فرزندان خود را با شکیبایی بی‌پایان بزرگ می‌کردند و با وقار و متانت بی‌نهایت سراسر سرزمین را می‌پیمودند.

کاریش‌وار بیست نفر افراد خود را که دور دو آتش اردوگاهی نشسته بودند، همان جا تنها گذاشت، اسب پونی خود را زین کرد و در طول لبه‌ی صخره پیش راند. از این جا او می‌توانست دشت پایین را ببیند و مراسم مرگ را تماشا کند. افراد او علاقه‌ای به چنین مناظری نداشتند. آن را قبلاً دیده بودند، گله حلقه‌ای حمایتی به دور ماموت در حال مرگ تشکیل می‌داد. نره فیل‌های عظیم‌الجثه عاج‌های خود را به زیر بدن قربانی فرو می‌بردند، و سعی می‌کردند آن را روی پا بلند کنند. از نظر افراد او خیلی خسته کننده بود که توی سرما بنشینند و منتظر شوند تا حیوان بمیرد. از نظر کاریش‌وار این طور نبود.

دو روز پیش به گله برخورده بودند، سه سوار کار با سرعت می‌تاختند تا نرهای جنگی را خشمگین کنند و آن‌ها را از عقب گله دور کنند. سپس ده نفر

سوار بر پونی‌های تندرو از جناح گله پیش تاختند وتیرهای خود را به سوی یک قربانی که کاریش‌وار انتخاب کرده بود، پرتاب کردند. آن‌ها که دور شدند کاریش‌وار به همراه چهار نفر دیگر نزدیک شدند و نیزه‌های خود را به بدن حیوان زخمی فرو کردند.

بعد همگی برگشتند تا منتظر بمانند. گله پیش رفت، دو نره فیل در دو طرف ماده فیل زخمی جا گرفتند، سعی می‌کردند او را از آسیب بیشتر حفظ کنند. اما حالا دیگر داشت می‌مرد، و تنها چیزی که شکارچیان نیاز داشتند، صبر و شکیبایی بود.

همان طور که کاریش‌وار روی پونی خود نشسته بود و تماشا می‌کرد، حیوان ماده به پهلو روی زمین افتاده بود، خرطوم بلندش بالا و پایین می‌رفت، شاید می‌خواست هوا را برای آخرین بار مزمزه کند. در اطراف او، نره فیل‌ها تلاش خود را برای بلند کردنش متوقف کردند. خود را عقب کشیدند و تمام گله خرطوم‌های خودراروبه‌هوا بلندکردندوروبه‌آسمان نعره کشیدند. شاید سرود وداع بود. کاریش‌وار نمی‌دانست، اما خیلی تحت تاثیر قرارگرفت. دو نرّه فیل در کنار او، با عاج‌هایشان زمین را می‌کندند. سپس تمام گله، قبل از این که از آن جا دور شده و به طرف مشرق بروند، آهسته چند بار به دور لاشه گشتند.

کاریش‌وار دور شدن آن‌ها را تماشا کرده و سپس با اسب از سراشیبی پایین آمد و در کنار لاشه‌ی غول پیکر از اسب پیاده شد. نزدیک سر بزرگ حیوان رفت و دستش را روی پیشانی آن گذاشت. گفت: «تو مُردی تا مردم من بتونن زنده بمونن. من از تو به خاطر هدیه‌ی زندگی تشکر می‌کنم و آرزو می‌کنم که روح تو در باغ همه‌ی نعمت‌ها ساکن باشه.»

در ظرف یک ساعت سواران او رسیدند. دو تا از آن‌ها مشغول اره کردن عاج‌ها شدند که بعد تبدیل به دکمه، دستبند، سگک کمربند وکفش و چیزهای تزیینی می‌شد که تعداد زیادی از آن‌ها می‌توانست به اهالی شهرهای شرقی فروخته شود. گوشت آن خرد و نمک سود می‌شد، استخوان‌های آن

خرد و پودر می‌شد تا به عنوان دارو در درمان بیماری‌ها و همچنین خوراک حیوانات به کار رود. پوست خشک می‌شد و برای ساخت کفش، شلوار و سایر انواع پوشاک به کار می‌رفت. همین یک ماموت ثروت بزرگی برای قبیله‌ی ژنگ محسوب می‌شد.

کاریش‌وار افسانه‌ای یک بار دیگر موفق شده بود، و مردم او زمستانی طولانی را در رفاه نسبی به سر می‌بردند.

یکی از مردان تکه‌ای گوشت خون آلود برای او آورد. کاریش‌وار آن را روی شانه‌اش انداخت و سوار اسبش شد، گوشت را در جهت باد جلو برد و آن را روی برف پرت کرد. دندان خنجری‌ها، گرگ‌ها و غول‌ها خیلی قبل از این بوی خون را حس کرده و حتماً به دنبال آن می‌آمدند و به زودی سر و کله‌شان پیدا می‌شد. این تکه گوشت چیزی به آن می‌داد که بر سر آن با هم بجنگند تا گاری‌ها از راه برسند.

تا اواسط بعدازظهر واگن‌ها بار زده شدند و سفر طولانی بازگشت به اردوگاه شروع شد. سرو کله‌ی غولی در آن اطراف پیدا نشد، این موضوع کاریش‌وار را بسیار شاد کرد و او به اندازه‌ی کافی گوشت در آن جا رها کرده بود که دندان خنجری‌ها سیر شوند. روی هم رفته روز خیلی خوبی بود.

سواران و گاری‌ها آهسته از جاده کوهستانی بالا می‌رفتند. خورشید می‌درخشید، گرچه گرمایی نداشت و کاریش‌وار گوشی‌های کلاه پوستش را پایین کشیده بود. این دوسال آخر، از وقتی که سی و پنج سالش شده بود، سرما را بیشتر حس می‌کرد، گرچه این موضوع را به هیچ کس نگفته بود، جز همسرش. او هم از پوست خرگوش آن کلاه را برای کاریش درست کرده بود. کاریش‌وار لبخندی زد. اغلب افراد قبیله احساس می‌کردند او احمق است که فقط یک زن دارد. اما او به اندازه‌ی هر ده زنی که او می‌شناخت می‌ارزید. چشم انتظار دیدن دوباره‌ی او بود که یکی از پیش تازان و دیده‌بان‌های او به تاخت از مسیر جاده پایین آمد.

گفت: «کاریش، قایق سیاه برگشته. مو آبی‌ها روی یخ هستن.»

***

نزدیک ظهر بود که اولین هرم از شش هرم نقره‌ای شروع به درخشیدن کرد. بازرس رو، اکنون سرد و بسیار خسته، پس از ساعت‌ها بر روی یخ بودن، دید که جریان آغاز شد. اول چشمان خسته‌اش را مالید، فکر کرد درخشش فقط یکی از عوارض رویاگونه‌ی خستگی و اشتیاق و آرزو است. سخت به آن سازه‌ی مثلثی شکل با یک متر و نیم ارتفاع و ستون‌های نقره‌ای آن که در سیم طلایی پیچیده شده و از داخل به هم مرتبط بودند، زل زده بود. آیا این فقط باز تاب درخششی است که او دارد می‌بیند؟ سپس متوجه هیجان واگارهایی شد که در اطراف او بودند. آن‌ها هم می‌توانستند آن را ببینند هاله‌ای از نور سفید که از آن سازه می‌تابید. تمام خستگی از وجود بازرس رو بیرون رفت.

در کنار او واگار لاغر اندامی جعبه‌ی چوبی کوچکی را در دست داشت که سیم‌های طلایی از داخل آن بیرون آمده، روی برف جلو رفته و پخش شده بودند تا به هر یک از اهرام ششگانه مرتبط شوند. بازرس رو به او گفت: «خیلی بی حرکت وایسا، تکون نخور.» به کنار مرد رفت و خیلی با احتیاط در آن را بلند کرد و آن را در زاویه‌ای نگاه داشت که مانع از آن می‌شد که واگار بتواند داخل آن را ببیند. دو تا از بلورها که توی میکاکار گذاشته شده بودند، با درخشش زیاد می‌تابیدند. سومی با نور آرام و ملایمی کورسو می‌زد. بازرس رو در جعبه را به جای خود برگرداند. دومین هرم شروع به درخشیدن کرد، و بعد سومی.»

دوازده واگار مات و مبهوت در سکوت ایستاده و تماشا می‌کردند که هر شش هرم، یکی پس از دیگری، شروع به انتشار نور سفید کردند.

بازرس رو به مردی که جعبه را نگاه داشته بود، یادآوری کرد: «از جات تکون نخور.»

«چشم، ارباب.»

گویی خودش هم فرمان خود را اجرا می‌کرد، ساکت ایستاده بود. هیجان باعث شده بود بدنش به لرزه بیفتد. علیرغم خواسته‌اش، روی خود را برگرداند و چهار نفر از واگارها را صدا زد که به دنبال او به لب آب بیایند. در آن جا چندین جعبه و صندوقی که با پارچه‌ای کتانی پوشانده شده بود، روی برف قرار داشتند. از داخل یکی از جعبه‌ها، واگارها گالش‌های چوبی بیرون آوردند و روی چکمه‌های خود که با پوست آستر شده بود، پوشیدند. سپس از جیب‌های گود خود، انگشتانه‌های چوبی درازی را بیرون آوردند، آن‌ها را به انگشت‌ها و شست‌های دستانشان کردند.

با احتیاط روکش کتانی سفید رنگ را از روی صندوقی مستطیل شکل عقب زدند، صندوق حدود یک متر و نیم طول و یک متر عرض داشت. از چوب سیاه ساخته شده و روی آن علایم زیادی کنده شده بود که واگارها نمی‌توانستند بخوانند. در دو طرفِ درازترِ صندوق سه حلقه‌ی طلایی بزرگ روی چوب کار گذاشته بودند.

بازرس رو گفت: «حالا خیلی مواظب باشین. زندگی تون به این بسته است.» در دو طرف صندوق، دو تیر چوبی به طول دو متر و نیم قرار داشت. بازرس رو با احتیاط کامل تیرهای چوبی را از میان حلقه‌های طلایی رد کرد. با تکمیل این کار، چهار واگار در دو طرف صندوق قرار گرفتند، سر تیرها را گرفتند، آن‌ها را بالا بردند و صندوق را از روی برف بلند کردند. بازرس رو آن‌ها را به فضای بازی در میان شش هرم درخشان راهنمایی کرد.

قلبش حالا تند می‌زد. به آن‌ها فرمان داد که صندوق را روی زمین بگذارند. بازرس رو انگشتانه‌های چوبی را به انگشت‌های خود کرد و یک تکه سیم طلایی برداشت. نفس عمیقی کشید و به طرف صندوق رفت.

یکی از واگارها فریاد زد: «ارباب!» رو عصبانی شد و به طرف مرد برگشت.

فریاد زد: «چی شده؟»

«چکمه‌هاتون، ارباب. پوشش مناسب ندارن.»

بازرس رو به پاهایش نگاه کرد. آن قدر هیجان زده بود که فراموش کرده بود روکفشی‌های چوبی را به پا کند. به مردی که جان او را نجات داده بود، گفت: «مال خودت رو بده به من.» روکفشی‌ها خیلی زیادی بزرگ بودند. رو مجبور بود به جای رفتن، پایش را به جلو سر بدهد. نگاهی هشدار دهنده به واگارها انداخت. هیچ کس لبخند نمی‌زد. در مقابل جعبه‌ی حکاکی شده زانو زد و سیم طلایی را حلقه کرد و دور دو گوی برنزی جلوی آن انداخت. سر دیگر را به اولین هرم وصل کرد. صدای وزوز ملایمی در داخل صندوق به راه افتاد.

بازرس رو دستش را به سوی بهشت بالا گرفت و گفت: «ما مرتبط شدیم.»

واگارها وفادارانه و یکصدا گفتند: «ستایش بادا!» رو می‌دانست که آن‌ها اهمیتی نمی‌دادند. تنها چیزی که می‌خواستند این بود که از شر یخ خلاص شوند، امن و امان و گرم در کابین‌های خود در *افسی* باشند. مهم نیست. این چیزی بود که او به شورا قول داده بود. این چیزی بود که او به خاطرش جنگیده بود، خود را در معرض تمسخر، تحقیر و توهین قرار داده بود.

او موفق به ارتباط با هرم سفید شده بود که اکنون در شهری تا ابد منجمد مدفون بود. خط نیرو دریافت و نگاه داشته شده بود، از طریق میله‌های طلایی کشیده شده و از سیم‌های طلایی منتقل شده و الماس‌های ریزی را که ستون‌های نقره‌ای هرم‌ها را پر کرده بود، تغذیه می‌کرد. در این جا توسط سنگ‌های جواهر تغییر می‌کرد، از فیلتر رد می‌شد و دوباره انرژی می‌گرفت تا به داخل صندوق جاری شود. نیرو در میکا، طلا و بلورهای داخل صندوق ذخیره می‌شد.

انگشتانه‌ها را از انگشتش بیرون آورد و توی جیبش انداخت، دستکش تور سفید را در آورد، آن را به لب برد و بوسید. اشک در چشمانش جمع شد، اما پلک زد و آن را عقب راند. نمایش چنین احساساتی در حضور واگارها

مناسب نبود. انگار که برای اشتباهش توسط کائنات تنبیه می‌شد، یکی از هرم‌ها چشمک زد و نور آن کاهش یافت. وزوزی که از صندوق به گوش می‌رسید، فروکش کرد.

سعی می‌کرد دستپاچگی‌اش را نشان ندهد، روکفشی‌ها را از پایش پرت کرد و به سوی مردی که دریافت کننده‌ی سیار را نگاه داشته بود، دوید. سعی کرد صدایش را آرام نگاه دارد. گفت «یک کم بیا طرف راست. حالا آروم! دنبال خط بگرد!» مرد به طرف راست رفت. یک بار دیگر هرم روشن شد و صدای وزوز شروع شد. به مرد گفت: «با دقت مواظب هرم‌ها باش. اگر نور کم شد سعی کن دوباره پیداش کنی.»

«چشم، ارباب. من خیلی سردمه، ارباب.»

رو در حالی که دور می‌شد، با غضب گفت: «ما همه خیلی سردمونه.» معاون او آنکوئر روی یخ دراز کشیده بود. بازرس رو با نوک چکمه‌اش به پهلوی او زد و گفت: «الان وقت خوابیدن نیست، بر پا!»

آنکوئر تکان نخورد ـ بازرس رو در کنار او زانو زد. صورت آنکوئر خاکستری شده بود. بازرس رو زیر لب گفت: «مردک احمق.» دو نفر از واگارها را صدا زد و دستور داد آنکوئر را به قایق نقره‌ای ببرند. «وقتی اونو برگردوندین توی کشتی، لباس‌هاش رو در بیارین و آهسته بدنش رو گرم کنین. اونو با روغن گرم ماساژ بدین.»

یک صدا گفتند: «بله، قربان.» خیلی خوشحال بودند که از آن جای یخ زده و سرد می‌رفتند.

یک ساعتی صندوق همچنان وزوز می‌کرد و هیچ نشانی از پر شدن کامل نشان نمی‌داد. خیلی وقت بود که خستگی به وجود بازرس رو بازگشته بود، اما هنوز نمی‌توانست به کشتی برگردد. کسی که جعبه را نگاه داشته بود، تلو تلو خورد، اما بعد خودش را جمع و جور کرد. فقط لحظه‌ای نور روی هرم‌ها چشمک زد. بازرس رو آهسته به کنار مرد رفت و او را از شر جعبه خلاص

کرد. گفت: «برگرد توی کشتی. این جا دیگه به درد نمی‌خوری.»

مرد گفت: «ممنونم، ارباب.»

بازرس رو جعبه به دست ایستاد، ارتعاش آرام ارتباط را حس می‌کرد. نود کیلومتر دورتر، مدفون در زیر یخ، هره عظیم اکنون بیشتر از همیشه، ارتباطی نزدیک با او داشت. و در فاصله‌ای کمتر از یک کیلومتر و نیم از هرم، خانه‌ی او قرار داشت، و قبر یخی و بدون علامت همسر محبوبش تانیا و فرزندان آن‌ها. بازرس آهی عمیق کشید.

زیر لب گفت: «اگر می‌تونستم، منم با شماها می‌مردم.»

فصل چهارم

کاریش‌وار اسب پونی خود را وادار به چهار نعل تاختن کرد و افرادش را به دشت برد. خیلی جلوتر می‌توانست هیکل کشتی سیاه را در مقابل یخ سفید و اندام‌های کوچک پشه مانندی را روی خود یخچال ببیند. چرا آن‌ها مرتب به روی یخ باز می‌گشتند؟ دنبال چه می‌گشتند؟ این سوالاتی بود که وقتی اسبش پیوسته فاصله‌ی بین او را با ساحل کمتر می‌کرد، در ذهنش زیرورو می‌شد.

دو سال پیش یک کشتی درست مثل همین در خلیج لنگر انداخته بود. کاریش‌وار و یکصد نفر از افرادش موقعی رسیدند که کشتی لنگرش را جمع کرد و به طرف شمال به راه افتاد. تنها چیزی که عشایر توانستند روی یخ پیدا کنند، سوراخ بود، درست مثل جای تیرک چادر. و دیگر هیچ. او و افرادش مدتی در آن اطراف به جستجو پرداختند. اما چیزی نبود که پیدا کنند. خیلی متحیر کننده بود.

به ساحل که نزدیک می‌شد، سرعتش را کم کرد، بازویش را بالا برد تا بیست نفر افرادش هم از او پیروی کنند. چشمان تیره و کنجکاو کاریش‌وار با دقت روی یخ چرخید و آن را بررسی کرد. توانست فقط یک مرد مو آبی

ببیند، مردی کوچک اندام با ریش دو شاخه‌ی آبی. بقیه افرادی معمولی بودند. کاریش‌وار عصبی بود. افسانه‌هایی درباره‌ی سلاح عظیم موآبی‌ها وجود داشت، کمانی که تیرهای نور به داخل بدن دشمنان می‌فرستاد و سوراخ سوخته و سیاه بزرگی روی سینه‌ی جنگجویان ایجاد می‌کرد و سپرهای سینه‌ی برنزی را منفجر و تکه تکه می‌کرد.

در افسانه‌ها از شمشیرهای سیاهی صحبت شده بود که با رعد می‌درخشید، شمشیرهایی که فلز را طوری می‌برید که سیمی تکه‌ی پنیری را. کاریش‌وار دلش نمی‌خواست با دشمنی دست و پنجه نرم کند که مسلح به چنین سلاحی است. و با وجود این، و این جا سردرگمی و تردید به وجود می‌آمد، مردان جوان او افرادی جنگنده بودند. به راستی آن‌ها عاشق جنگ بودند. مدت‌ها بود که قبول داشت، آن‌ها قوه‌ی تخیل چندانی ندارند.

جیانگ جوان یک بار به او گفته بود: «ما به خاطر تو کاریش، تا توی جهنم هم می‌تازیم.» او تبسمی کرده و به شانه‌ی مرد جوان زده بود. جوان‌ها برای همین حرکات بیهوده ساخته شده بودند، چون به فناناپذیری اعتقاد داشتند. آن‌ها متقاعد شده بودند ـ همان طور که خودش هم زمانی باور داشت ـ که نیرویی که در رگ‌هایشان جاری است تا ابد جریان خواهد داشت.

آن‌ها به قدرت خود افتخار می‌کردند، حتی مردان مسن‌تر را که دیگر نمی‌توانستند به تندی آنان اسب برانند و یا به خوبی آن‌ها شکار کنند، به باد تمسخر می‌گرفتند. انگار که آن مردان به خواست خودشان پیر شده بودند و یا این که به سن و سستی اجازه داده بودند که وجود آن‌ها راتسخیر کنند.

سربازان جوانی که از کاریش‌وار متابعت می‌کردند، می‌خواستند به موآبی‌ها حمله کنند، آن‌ها را از میان ببرند و به این ترتیب در دهکده افتخار کسب کنند و شهرت به دست بیاورند. کاریش‌وار هم دلش می‌خواست آن‌ها را نابود کند، زیرا مگر آن‌ها نبودند که دنیا را به بدبختی و نکبت کشیده بودند. مگر آن‌ها آورنده‌ی یخ و آتش نبودند؟ حتی با وجود همه‌ی این‌ها دلش

نمی‌خواست مردانش را به جنگی بکشاند که با قتل عام سواران خودش به پایان می‌رسید.

این افکار بدبینانه و تیره در مغزش بالا پایین می‌شدند که دو مرد را دید که به سوی سواران می‌آیند. هیچ یک از آن‌ها موآبی نبود. کاریش‌وار دهنه‌ی اسبش را کشید و منتظر آن‌ها ماند. یکی از آن دو نفر بلند قد بود، موهای تیره‌ی بلند او پشت سرش به شکل دم اسبی بسته شده بود. هیچ سلاحی نداشت، فقط شمشیر کوتاهی به پهلویش بسته بود و در دست چپش کمان طلایی تزیین شده‌ای را حمل می‌کرد. کاریش‌وار چشمانش را باریک کرد. مرد تیردان و یا تیری نداشت. نگاهش را به جنگجوی دومی معطوف کرد. این یکی کوتاه قدتر بود و چهار شانه‌تر و تبر تک تیغه‌ی کوچکی در دست راستش داشت.

آن سوی مردان پیاده، تنها مرد موآبی هنوز روی یخ‌ها بود. جعبه‌ی کوچکی را در دست نگاهداشته بود که سیم‌های درخشان و براقی از آن آویزان بودند. به نظر کاریش‌وار رسید که فانوس‌هایی روی یخچال گذاشته‌اند و فانوس‌ها به روشنی می‌درخشند. می‌توانست صدای وزوزی را هم از دور بشنود مثل صدای یک دسته زنبور.

مرد بلندقدتر در فاصله‌ی حدود بیست‌قدمی از سواران ایستاد. مرد دوم روی سنگی نشست و با یک سنگ چاقوتیزکنی به تیزکردن تیغه‌ی تبرش پرداخت.

مرد قد بلند شمشیر خود را کشید و نوک آن را پایین آورد تا به خاک یخ زده‌ی دشت خورد. سپس از مقابل سواران عرض مسیر آن را طی کرد و با نوک شمشیرش خط نازکی روی زمین کشید. با پایان این کار شمشیر خود را غلاف کرد و کمان طلایی تزیین شده را در دست گرفت.

کاریش‌وار مرد قدردانی بود. هرگز به شکارچیان همراهش حسادت نکرده بود، حتی زمانی که جوان‌تر بود و مهارتش به پای آن‌ها نمی‌رسید. در عوض با دقت به آن‌ها نگاه می‌کرد، از آن‌ها یاد می‌گرفت. اینک او زیرکی و

استعداد مردی را که در مقابلش قرار داشت، تحسین می‌کرد. او که با بیست نفر سوار رو به رو شده بود، هیچ اقدام تهدید آمیزی نکرد، ولی با وجود این، فقط با یک حرکت ساده، مقصود خود را بیان کرده بود. خطی رسم کرده و مرزی ایجاد کرده بود. پیامش کاملاً واضح بود. هرکس پایش را آن سوی خط می‌گذاشت و از مرز عبور می‌کرد، با مجازات سختی رو به رو می‌گشت. کاریش‌وار مرد مغروری بود، ولی اصلاً بی‌توجه و بی‌اعتنا نبود. نمی‌خواست چیزی را به کسی ثابت کند. بعضی از همراهان خشن‌تر او به آن مرد حمله می‌کردند، و او می‌توانست ببیند که خشم در وجود سواران همراهش افزون می‌شود. کاریش‌وار در سکوت همچنان روی اسبش نشسته بود و دو مرد را مطالعه می‌کرد. خیلی خونسرد به نظر می‌رسیدند، اصلاً عصبانی نبودند. جواب‌هایی به ذهنش خطور کرد. اولاً ممکن بود جنگجویانی در آن گوشه و کنار پنهان باشند تا به محض این که عشایر قدم پیش بگذارند، آن‌ها از مخفی‌گاه خود بیرون آمده و حمله کنند. کاریش‌وار دشت را زیر نظر گرفت. هیچ سپاهی در آن جا دیده نمی‌شد، مگر این که در آن یخ و سرما سوراخ‌هایی برای خودشان کنده و در آن پنهان شده باشند. ثانیاً مردان ممکن بود احمق باشند و یا ندانند که عشایر از موآبی‌ها متنفر هستند. حمق که به نظر نمی‌آمدند و آن خطی که روی زمین کشیده شده بود، حرکت زیرکانه‌ای بود. بنابراین فقط یک نتیجه باقی می‌ماند. آن‌ها خونسرد بودند، چون وحشتی نداشتند. آن‌ها **می‌دانستند** که اسلحه‌ی ایشان دشمن را نابود خواهد کرد. کاریش‌وار لبخندی زد چون راه حل دیگری به ذهنش رسیده بود. شاید آن‌ها می‌خواستند که عشایر **باور کنند** آن‌ها بسیار قدرتمند هستند. شاید همه چیز فقط یک بلوف بود.

کاریش‌وار از اسب پیاده شد و به سوی خطی که روی زمین کشیده شده بود، رفت. سپس به مرد بلند قد نگاه کرد و دستان خود را باز کرد. حالت مرد بلند قد عوض نشد، اما کاریش‌وار را به سوی خود پیش خواند. جنگجوی

چهارشانه که روی سنگ نشسته بود از جا برخاست و تبر به دست در آن نزدیکی ایستاد.

کاریش‌وار پرسید: «چرا می‌آیین بن جا؟»

مرد بلند قد گفت: «برای این که دلمون می‌خواد.» صدایش بم بود. کاریش‌وار به چشم تیره و نگاه خیره‌ی مرد چشم دوخته بود. اثری از تسلیم و کوتاه آمدن در آن دیده نمی‌شد. صورت مرد را با دقت بررسی کرد. قوی بود، نگاهی که به کاریش می‌کرد مستقیم بود و بدون ترس. مرد یک جنگنده بود. کاریش‌وار می‌توانست این را در تک تک خطوط صورتش ببیند.

کاریش‌وار حالت صدایش را ثابت و یکنواخت نگاه داشت، گفت: «شما توی زمین‌های من هستین.» هنوز هم داشت سعی می‌کرد افکار مرد مقابلش را بخواند.

مرد لبخند زد و گفت: «عشایر زمینی ندارن. اونا هر جا دلشون بخواد می‌رن و هر جا دلشون بخواد اتراق می‌کنن. همیشه هم همین طوری بوده. شما چادرهاتون رو جمع می‌کنین و دنبال عاج داران می‌رین. شما صاحب همون حقوقی هستین که اسلحه براتون ایجاد می‌کنه. اگر من تو رو بکشم صاحب چادر، زنت و اسب‌هات می‌شم.»

کاریش‌وار تحت تاثیر قرار گرفته بود. نه فقط به خاطر معلومات و اطلاعات آن مرد، بلکه به خاطر آرامش و اطمینانی که داشت. هنوز هم تهدیدی وجود نداشت. کمانی هم که در دست گرفته بود، زه نداشت.

تصمیم گرفت او را به حرف وا دارد. پرسید: «منظور از خطی که روی زمین کشیدی، چی بود؟»

جنگجو جواب داد: «مرگ ابدیه. از نظر من خشونت غیر ضروری نفرت‌انگیزه. دیروز یک شکار داشتین و گوشت اون غذای مردم تو رو تامین می‌کنه. دست آورد دیروز پیروزی بر گرسنگی و مرگ بود. عاقلانه است که به چادرهاتون برگردین و پیروزی دیروز رو جشن بگیرین، چون در چیزهایی که

امروز می‌تونه براتون پیش بیاد، جشنی وجود نداره.»

«فکر می‌کنی نداره؟ شاید نظر من با نظر تو فرق داشته باشه.»

مرد سرش را تکان داد. «نه. این طور نیست. چون تو مرد عاقلی هستی. یک احمق به افرادش فرمان حمله می‌داد و اونا کشته می‌شدن.» صدایش به اندازه‌ی کافی بلند بود که به گوش سواران برسد.

«فکر می‌کنی تو بتونی من و تمام افرادم رو بکشی» حرف دیگر از دهانش در آمده بود. کاریش‌وار متوجه شد که تنش و اضطراب در وجودش موج می‌زند. دستش را نزدیک کارد شکاری‌اش نگاه داشته و آماده‌ی نبرد بود.

مرد جواب داد: «البته» با انگشت شستش سنگ جواهری را روی دسته‌ی کمانش لمس کرد. بلافاصله چهار رشته‌ی نور درخشید و هستی یافت. کاریش‌وار به شدت توجهش جلب شد. داستان‌هایی درباره سلاح‌های وحشتناک موآبی‌ها شنیده بود، کمانی که صاعقه می‌فرستد.

کاریش اظهار کرد: «سلاح جالبیه.» دستش اکنون روی دسته‌ی استخوانی کاردش قرار داشت.

مرد گفت: «عشایر، حالا وقت انتخاب رسیده، چون دیگه داره سردم می‌شه.» صدایش خشن و جدی شده بود.

کاریش‌وار گفت: «به راستی که همین طوره، غریبه.» صدایش را پایین آورد و به جنگجو نزدیک‌تر شد. «به هر صورت، به نظر میاد مرد عاقلی باشی، بنابراین به من جواب بده؛ اگر فرماندهی افرادش رو برای حمله ببره و بعد بدون این که چیزی در دست داشته باشه، اون‌ها رو برگردونه و اون جارو ترک کنه، چه طوری می‌تونه فرمانده باقی بمونه؟ برای چنین مردی شاید بهتر باشه که برای حفظ آبرو خودش رو در معرض مرگ قرار بده. درست نمی‌گم؟»

مرد تصدیق کرد: «یک حقیقت متأثر کننده است. دیروز یک ماموت کشتین. عاجش چه قدری بود؟»

«دو متر.»

«مردم منم از عاج برای درست کردن چیزهای تزیینی استفاده می‌کنن. من سی پاره نقره برای عاج‌هاش به تو می‌دم. به نظر من این دو برابر چیزیه که بازرگان‌ها برای گل سینه و خرت و پرت‌هایی که درست می‌کنین به تو و مردم تو می‌دن.»

کاریش‌وار آرام شد و لبخند گشاده‌ای زد. تقسیم نقره بین افراد آن‌ها را راضی می‌کرد. گفت: «قبول، به یک شرط.»

«چه شرطی؟»

«گرچه ما درباره‌ی سلاح‌هایی مثل همین که تو داری زیاد شنیدیم، اما نه من و نه هیچ کدوم از افرادم اون‌ها رو ندیدیم. شاید بتونی یک چشمه به ما نشون بدی.»

جنگجو خندید و کاریش‌وار دانست که او منظورش را فهمیده است. لازم بود مردان او نشانه‌ای از قدرتی را که در مقابلشان بود ببینند، تا نقره آن‌ها را کاملاً راضی کند. جنگجو قدمی به عقب رفت، به سمت راست چرخید و کمانش را بالا برد. انگشتان دست راستش اولین تار را لمس کرد. گلوله‌ای از نور سفید از کمان درخشید و به صخره‌ای در سی قدمی شرق جایی که ایستاده بودند، اصابت کرد. صخره منفجر شد و بارانی از خاک و خرده سنگ در هوا پاشید.

کاریش‌وار گفت: «فوق‌العاده بود. دو نفر از افرادم را می‌فرستم که عاج‌ها رو بیارن.»

***

بازرس رو دید که عشایر آمدند و نگاه می‌کرد که تالابان و آبرسنگ رفتند تا با آن‌ها ملاقات کنند. سپس توجه خود را به هرم‌ها معطوف کرد. چیزهای مهم‌تری برای فکر کردن داشت. مسئله‌ی عشایر در حوزه‌ی تخصص تالابان بود و بازرس رو انرژی خود را صرف نگرانی درباره‌ی آن‌ها نمی‌کرد. در عوض افکارش متوجه مشکل ارتباط شد. صندوق دوم تقریباً پر شده بود،

صدای وز وز آن داشت فروکش می‌کرد. اما تقریباً هفت ساعت طول کشیده بود. این بیشتر نگرانش می‌کرد، چون پُر شدن صندوق اول فقط سه ساعت طول کشیده بود. حتی با فرض این که هنوز مقداری نیرو در صندوق اول باقی مانده بود ـ چون آن صندوق منبع انرژی *اقمی* بود ـ ولی چنین اختلاف زمانی باعث نگرانی بود.

هرم سفید بیش از هفتاد سال در زیر یخ مدفون بود. آیا امکان داشت که نیروی آن در حال زوال باشد؟ این امکانی بسیار محتمل بود، و رو هنوز آمادگی نداشت که به چنین مصیبتی اندیشه کند. فکر کرد، شاید، صندوق دوم، بعد از آن همه مدت خالی بودن، دچار اشکال شده باشد. واقعیت را نمی‌دانست. و همین مسئله او را آزار می‌داد.

نگاهی به پشت سر انداخت و دید که قایق با صندوق سوم بر می‌گردد. آن هم خالی بود و می‌توانستند بدون هراس از خطر و آسیب دیدن آن را جابه جا کنند. هنگامی که شش واگار آن را به محل آوردند، رو جعبه را به اولی داد تا نگاه دارد، انگشتانه‌های چوبی را به انگشت‌های دستش کرد، سیم‌های طلایی را از صندوق دوم جدا و به صندوق سوم وصل کرد. مثل قبل با احتیاط تیرهای چوبی را از میان حلقه‌های طلایی رد کرد و کنار ایستاد تا واگارها صندوق دوم را بلند کردند و به قایق بردند.

بازرس رو سوار قایق نقره‌ای شد و همراه واگارها به کشتی برگشت. طناب‌ها را پایین فرستادند و به دو سر هر تیر چوبی بستند. سپس ملوان‌ها شروع به بالا کشیدن صندوق کردند تا آن را در عرشه‌ی میانی جا دهند. بازرس رو از نردبان طنابی بالا رفت و در کنار ملوان‌ها ایستاد. به آن‌ها هشدار داد: «مراقب باشین، کاملاً کنار وایسین.»

صندوق از نرده‌ی عرشه بالاتر آمد و ملوانی سیاه پوش دسته‌ی قرقره را کشید. صندوق بالای عرشه تاب خورد. یکی از تیرها سر خورد و در آمد و صندوق یک وری شد. ملوانی بی اراده جلو پرید، دست‌هایش را بالا برد تا

صندوق را نگاه دارد و مانع از سُر خوردن و افتادن آن بشود. به محض این که دستش با چوب سیاه صندوق تماس پیدا کرد، جرقه‌ی عظیمی از نور درخشید و گرمای فوق‌العاده‌ای به وجود آمد. شعله‌های آبی روی بدن مرد زبانه کشید و آتش در درونش منفجر شد. زبانه‌های آتش از حدقه‌ی چشمش بیرون می‌زد. ملوان‌هایی که طناب را نگاه داشته بودند، به محض این که آتش آن‌ها را سوزاند، عقب پریدند. صندوق رها شد و به پهلو روی عرشه افتاد. مرد مشتعل هیچ سروصدایی نکرد و بدن ذغال شده‌اش روی صندوق افتاد. بوی گوشت جزغاله شده در هوا پیچیده بود و سایر ملوانان، وحشت زده در آن اطراف ایستاده بودند. بازرس رو به شدت عصبانی شده بود. طنابی برداشت، آن را به دور جنازه‌ی سوخته انداخت و آن را از روی صندوق کنار کشید.

گروه واگار سوار کشتی شده بودند، آن‌ها نیز در سکوت، مبهوت ایستاده و به جنازه چشم دوخته بودند. شعله‌های کوچکی هنوز از آن زبانه می‌کشید و دود از لباسش بلند بود. بازرس رو غرش کنان گفت: «خودتون رو تکون بدین.» واگارها که دوباره انگشتانه‌های چوبی را به دست کرده بودند، صندوق را صاف کردند. بازرس رو تیرهای چوبی را در جای خودشان گذاشت و به مردان فرمان داد که صندوق را به عقب کشتی ببرند. در آن جا جعبه را امتحان کرد تا ببیند آیا جایی از آن شکسته یا ترک برداشته یا نه. هیچ چیز ندید، عقب ایستاد و گروه واگار را تماشا کرد که آن را در صندوق دیگری جای دادند که داخل آن با لایه‌ای از سرب پوشیده شده بود. سپس این صندوق به انبار طبقه‌ی پایین حمل شد.

دو عاج خونی در این انبار قرار داده شده بود، که شعله‌ی جدیدی از خشم را در وجود بازرس رو روشن کرد. این جا اتاق کار او هم بود، و او از دیدن عاج‌ها در این محل، اصلاً خوشش نیامد. به خصوص این که عاج‌ها را خیلی بی‌اعتنا و بی توجه روی میز او پرت کرده بودند، و خون چندین برگ از کاغذهای او را لک کرده بود. به دو نفر از واگارها دستور داد: «اونا را از این جا

وردارین. بذارین یک جایی، یک گوشه‌ای.» بعد اضافه کرد: «ضمناً خون رو هم از روی اونا پاک کنین.»

یکی از آنان تعظیم کاملی کرد و گفت: «چشم، قربان.»

گفت: «بفرست دنبال آنکوئر. خیلی کار داریم که باید انجام بدیم.»

مرد تعظیم دیگری کرد و گفت: «قربان، متاسفانه باید بگم که آنکوئر مرد. قبل از این که به کشتی برسیم مرده بود.»

این دیگر خیلی زیادی بود. بازرس رو هشت سال وقت صرف کرده و آن واگار را تعلیم داده بود. حالا ناچار بود دستیار دیگری پیدا کند و وقت گرانبهایش را صرف تعلیم او بکند و برانگیختن اشتیاق در وجود او برای تحقیق.

چیز دیگری به واگارها نگفت و به طرف کابین خودش به راه افتاد.

دو تا از صندوق‌ها پر بودند، سومی هم در حال پر شدن بود، روی هم رفته روز بدی نبود.

فصل پنجم

دهان دیو سرما باز بود. استورو از میان دروازه‌های سفید دندان‌هایش بالا رفت و نیش جادویی را یافت. جادوی عظیمی به راه انداخت و شروع به کشیدن نیروی آن کرد. هیولا تکانی خورد، ولی هنوز بیدار نشد. نیازی نداشت بیدار شود زیرا شیاطین هراسناک که روی آن مسکن داشتند، متوجه سرقت شدند و شروع به بالا رفتن از میان پوست بدن دیو کردند تا به ربایندگان برسند.

از سرود صبحگاهی آنایو

فانوسی که با نفت روشن بود، سوسو می‌زد. نور آن سایه‌های عمیقی بر روی دیوارهای بدون پنجره‌ی **اتاق دل** که در عمق شکم **افعی** قرار داشت، می‌انداخت. تالابان چهار واگاری را که با احتیاط صندوق را پایین می‌آوردند و به داخل گودی وسط اتاق می‌گذاشتند، تماشا می‌کرد. وقتی کار خود را تمام کردند، آن‌ها را مرخص کرد. به محض این که در پشت سر آن‌ها بسته شد، تالابان به سوی پاروانی در کنار گودی رفته و آن را کنار کشید و باز کرد. پشت

آن دو چرخ کوچک برنزی قرار داشت. با احتیاط اولی را چرخاند. دو فنجان مسی داخل گودال آهسته به طرف گوی‌های برنزی جلوی صندوق پیش رفتند. تالابان آن قدر چرخ را چرخاند تا فنجان‌ها گوی‌ها را پوشاندند. جنگجو وقتی دستانش را به طرف چرخ دوم می‌برد، حس کرد که هیجان در وجودش افزون می‌شود. چرخ را دو دور کامل گرداند. در انتهای فضای پشت پاراوان، گودال مخفی دیگری قرار داشت. تالابان آن را باز کرد، صفحه‌ی درازی از سنگ میکای براق به چشمش خورد. شش فرورفتگی عمیق روی میکا بود و در یکی از آن‌ها یک تک نگین کریستال برق می‌زد. تالابان کیسه‌ی کوچکی را که در کمرش بود بیرون آورد واز داخل آن پنج کریستال دیگر در آورد و آن‌ها را در پنج فرو رفتگی باقی مانده گذاشت. در گودال را کشید و بست، نفس عمیقی کشید و چرخ برنز دوم را یک بار دیگر چرخاند.

بلافاصله نور از دو کره‌ی بلورین که توی دیوار کار گذاشته بودند، زبانه کشید. روحیه‌ی تالابان به سرعت اوج گرفت. فانوس را خاموش کرد، وارد راهروی آن سو شد و در را پشت سرش قفل کرد. تمام طول راهرو نوری پاک و سفید وجود داشت. تالابان از پلکان مارپیچی تا عرشه‌ی میانی بالا رفت و به نرده‌های دور عرشه تکیه داد. ***افعی هفت*** دیگر در خلیج بالا و پایین نمی‌رفت. نشسته بود، آرام و مغرور، آزاد از جاذبه و کشش دریا.

بالا رفت و وارد عرشه‌ی بالایی شد، سرگرد خود متراس را دید، و گروهی از سربازان را که نزدیک نرده‌ها نشسته بودند و به نورهایی که در همه جای کشتی ظاهر شده بود، چشم دوخته بودند. مردها واگار بودند و هرگز یک ***افعی*** را تحت نیروی کامل و شارژ شده ندیده بودند. تالابان متراس را نزد خود خواند. متراس تعظیم کرد. او جنگجویی بلند قد و لاغر بود، مو بلوند و در حال طاس شدن. علیرغم قوانین خشن و غیرقابل انعطاف نژادی، تمام علایم نشان از آن داشتند که متراس خون آواتار داشت. فوق‌العاده زیرک و باهوش و بهترین سرگرد واگار بود که تالابان تا آن موقع دیده بود. این به

تنهایی ظن تالابان را تحریک نکرده بود، بلکه مردک همه فن حریفی کامل بود که می‌توانست با هر دو دست به طور یکسان کار کند و این مشخصه‌ای بود که آواتارها را از سایر نژادها متمایز می‌کرد. تمام آواتارها از این امتیاز برخوردار بودند و همچنین توانایی همزمان کار کردن با هر دو دست و انجام دو کار متفاوت را داشتند. تالابان از مهارت و توانایی سرگردش چیزی به کسی نگفته بود. انجام چنین کاری می‌توانست اعلام خطری برای اعضای شورا شده و جان مرد را به مخاطره بیندازد.

متراس به نورها اشاره کرد و گفت: «چه منظره‌ی قشنگی، قربان.»

تالابان تصدیق کرد: «واقعاً قشنگ. برو تبرها و اره‌ها رو از توی انبار وردار و این کشتی رو از شر اون ستون و دکل‌ها خلاص کن.»

«دکل‌ها. قربان؟ بادبان‌ها و همه چیز؟»

تالابان گفت: «بادبان‌ها و همه چیز.»

متراس با تردید گفت: «چشم، قربان.»

تالابان با لبخند گشاده‌ای گفت: «ترس به دلت راه نده. ***افعی*** بدون اونا تندتر می‌ره. و بهت قول می‌دم در سفر برگشت کسی دچار دربازدگی نمی‌شه.»

تالابان به کابین خود برگشت. ابرسنگ در آن جا منتظر او بود. مرد قبیله روی زمین نشسته بود، صورتش مضطرب و چشمانش هراس آلود. تالابان پرسید: «مشکل چیه؟»

آبرسنگ گفت: «مشکل؟ مشکلی نیست. من خوبم. خیلی قوی و سالم.»

تالابان پشت میزش رفت، نشست و به آبرسنگ اشاره کرد که از زمین بلند شده و روی صندلی مقابل او بنشیند. مرد قبیله همین کار را کرد. تالابان گفت: «خوب، حرف بزن. می‌بینم که نگرانی. موضوع مرگ اون ملوانه؟»

آبرسنگ گفت: «نه. موضوع نورهای اهریمنیه. این قدر روشن. بدون هیچ شعله‌ای. خورشیدهای کوچولوی توی شیشه.» هنگامی که چراغ‌ها برای اولین بار روشن شده بودند، آبرسنگ فریاد کشیده بود ـ حقیقتی که هرگز برای

کسی اعتراف نمی‌کرد. روی زمین نشسته بود، اما با وحشت از جا پریده بود. به طرف در دویده، آن را به ضرب باز کرده و خود را به داخل راهروی رو به رویش پرت کرده بود ـ اما گوی‌های آن جا ر نیز پر از نور یافته بود. قلبش مثل طبل جنگی می‌تپید و در تنفس مشکل داشت. سپس ملوانی از آن سر راهرو آمده بود، ظاهراً توجهی به آن نور اهریمنی نداشت. لبخندی به آبرسنگ زده و از کنار او رد شده بود.

مرد قبیله که هنوز داشت می‌لرزید به کابین برگشته بود. به خود جرأت داده، به یکی از گوی‌ها نزدیک شده و سخت به داخل آن زل زده بود. این کار باعث شد سر درد بگیرد. لحظاتی تقریباً کور شده بود و نمی‌توانست جایی را ببیند. به روی قالی وسط اتاق عقب نشینی کرد، همان جا نشست، چشمانش را بست و به انتظار بازگشت تالابان ماند.

«دوست من، هیچ چیز اهریمنی در اون‌ها وجود نداره. و تو کاملاً حق داری که به اونا می‌گی خورشیدهای کوچولو، چون این چیزیه که اونا واقعاً هستن. نیروی خورشید که در شیشه نگه داری می‌شه.»

آبرسنگ که سعی می‌کرد کنجکاوی و علاقه‌ی خود را پنهان کند، پرسید: «چه طوری خورشید رو می‌گیرین؟»

تالابان گفت: «همه چیز خورشید رو می‌گیره. تمام چیزهای زنده. همه‌ی ما از نیروی خورشید به وجود اومدیم. همه‌ی آدم‌ها، همه‌ی گیاه‌ها ما نور خورشیدرو در درون خودمون نگه می‌داریم.» آبرسنگ شکاک بنظر می‌رسید و با ناباوری به او نگاه می‌کرد. تالابان از پشت میزش برخاست و به طرف قفسه‌ای روی دیوار انتهای کابین رفت. از روی قفسه، ظرفی شکر برداشت. در آن را بلند کرد، دستش را داخل ظرف برد و با پیمانه مقداری از دانه‌های ریز سفید رنگ برداشت. آن را به داخل آتشدان زغالی انداخت. بلافاصله شعله زبانه کشید. «شکر نور خورشید رو ذخیره می‌کنه. زغال اونو آزاد کرد و نور خورشید تبدیل به انرژی شد. زغال‌ها هم خودشون یک روزی درخت

بودن و پرازنور خورشید. وقتی اونارو روشن می‌کنیم، درواقع اون‌ها رو آزاد می‌کنیم تا به چیزی که قبلاً بودن برگردن. آتش از خورشید. می‌فهمی؟»

آبرسنگ نفهمیده بود، اما ظاهراً می‌بایست فهمیده باشد. بنابراین با سر تصدیق کرد. و حالتی به خود گرفت که امیدوار بود نشانه‌ای از روشن بینی و درک باشد. تالابان ساکت شد. آبرسنگ فکر کرد باید حرف عاقلانه‌ای بزند. سرانجام گفت: «پس، ملوانی که مُرد نور خورشید بود.»

«دقیقاً. صندوقچه‌های قدرت، نیرو رو ذخیره می‌کنن. باید با احتیاط زیاد جابه جا بشن و مطمئناً گوشت انسانی نباید با اون‌ها تماس پیدا کنه. اون ملوان ندانسته و سهواً از اون صندوق نیرو بیرون کشید، و اون نیرو، نور خورشید رو از درون وجود اون رها کرد.»

آبرسنگ گفت: «شما چرا مجبور شدین بیاین روی یخ؟ اگر خورشید نیرو می‌ده، خوب، پس چرا صندوق‌هارو نمی‌ذارین توی آفتاب؟»

«به همین سادگی‌ها نیست. تبر تو از آهن ساخته شده، بعد هم به یک دسته‌ی چوبی بسته شده. زمانی در گذشته اون چوب، فقط الوار بوده، آهن هم یک تکه فلز. بعد اون آهن و چوب رو دادن به یک صنعتگر، اونم چوب و آهن رو تبدیل به یک تبر کرد. به همون طریق، نور خورشید، ـ از نظر ماهیت ـ توسط هرم سفید تبدیل به چیزی شده بود که ما می‌تونستیم توی صندوق ذخیره کنیم. هرم اون نیرو رو به تمام زوایای امپراطوری پخش می‌کرد تا آواتارها توی هر شهری که بودن بتونن صندوق‌هاشون رو پر کنن.»

آبرسنگ پرسید: «این نیروی جدید چه قدر دوام میاره؟»

تالابان گفت: «اگر صندوق توی کشتی بمونه، حداقل پنج سال.»

آبرسنگ گفت: «شاید شما دوباره خدا بشین.»

تالابان تصدیق کرد: «شاید هم بشیم، ولی کاش این طور نشه.»

***

صبح روز سوم کولاکی بر روی خلیج به خروش آمد. چهار صندوق پر

شده بود، اما جریان داشت کندتر می‌شد ـ پدیده‌ای که رو دلش نمی‌خواست آن را امتحان کند. می‌ترسید ماجرا همان چیزی باشد که جوابش را از قبل می‌دانست. یکی از گروه‌های او هنوز روی یخ بودند، و به دنبال پر کردن صندوق پنجم. برفی که چرخ زنان می‌بارید و باد یخ زده‌ای که می‌وزید کار آن‌ها را خیلی سخت می‌کرد. تالابان، با زی کمان شارژ شده، در کنار آن‌ها ایستاده بود. آبرسنگ نزد او آمد.

از ورای زوزه‌ی باد فریاد زد: «هوا بده. باید از این جا رفت، همین الان.»

تالابان تصدیق کرد: «خیلی سرده.»

«سرد نه. بده. مرگ داره میاد.» تالابان می‌دانست که استعدادهای مرموز و پیشگویی‌های مرد قبیله به ندرت غلط از آب در می‌آمد. سرش را در مقابل باد خم کرد، به سختی خود را جلو کشید و به جایی رفت که بازرس رو در کنار هرمی که سوسو می‌زد، زانو زده بود. تالابان فریاد زد: «برگردیم توی کشتی!» بازرس رو سرش را بلند کرد. می‌خواست مخالفت کند، اما می‌دانست که تالابان راست می‌گوید. هوا، نگاه داشتن ارتباط را تقریباً غیرممکن کرده بود. با سر اعلام قبولی کرد و شروع به باز کردن سیم‌های طلایی از دور پایه‌ی هرم کرد. آبرسنگ بند بالاپوش پوستی‌اش را شل کرد و تبر خود را از کمرش بیرون کشید. چشمان سبزش را جمع کرده و سعی می‌کرد از میان برف چرخان اطراف خود را ببیند.

واگاری که حدود بیست قدم آن طرف‌تر مشغول کار بود، ناگهان فریاد کشید، پیلی پیلی خورد و به سمت چپ افتاد. خون از جراحت بزرگی که زمانی بازوی چپش بود، بیرون می‌زد. تکان خورد و به سمت راست خود برگشت، بعد به نظر آبرسنگ رسید که برف جمع شد و روی او را پوشاند. تبر خود را بالا برد و عقب عقب به سوی تالابان رفت.

هیکل عظیم‌الجثه‌ای در مقابل او ظاهر شد. سفید بود، با بازوانی بلند و صورتی خاکستری رنگ. آبرسنگ دندان‌های نیش تیزی را در دهان آن هیولا

دید و چنگال وحشتناکی را در انتهای انگشتانش. مرد قبیله خود را به سمت چپ پرت کرد، با شانه روی برف افتاد و روی پایش چرخید. جانور فرز بود و دوباره به سوی او حمله ور شد. گلوله‌ای از نور به پوست سفید سینه‌ی آن اصابت کرد. برقی درخشید، سوراخ بزرگی در بدن حیوان سر باز کرد و خون و استخوان روی برف پخش شد. غول‌های دیگری نیز دوان دوان از میان برف و بوران پیش آمدند. آبرسنگ چرخید و به سمت جایی که تالابان خونسرد و آرام‌ایستاده‌بود گلوله پس از گلوله به سوی غول‌ها شلیک می‌کرد، جست زد.

واگارهای وحشت زده به این طرف و آن طرف می‌دویدند. بازرس رو عصای تشریفاتی طلای خود را کشید و به کنار تالابان رفت. آبرسنگ نگاهی به او انداخت. نشانی از ترس در وجود مرد کوچک اندام دیده نمی‌شد. احترامی که آبرسنگ برای او قائل بود، بیشتر شد.

سه تا از هیولاها به قصد حمله پیش می‌آمدند. تالابان به اولی شلیک کرد، گلوله جانور را عقب راند و روی هوا بلندش کرد. دومی تقریباً به او رسیده بود، اما آبرسنگ خود را به سوی آن پرت کرد، از مقابل ضربه‌ی چنگال جانور جا خالی داد و تبرش را روی صورت غول فرود آورد. تیغه‌ی تبر عمیق روی صورت آن نشست. غول تلو تلو خورد، بعد ضربه‌ای خرد کننده به پهلوی آبرسنگ حواله کرد. تبر از دستش بیرون پرید، خودش هم در هوا بلند شد و محکم روی زمین فرود آمد. تالابان درست زمانی شلیک کرد که هیولای سوم به سوی او حمله‌ور شده بود، اما بازرس رو عصای خود را پیش برد و درست توی شکم جانور فرو کرد. شعله‌ی آبی در اطراف بدن غول شکوفه زد و سر خاکستری عظیم آن منفجر شد، آتش از گردن کلفت آن بیرون می‌زد.

در کنار آب چهار تا از آن موجودات چنگال‌های خود را در بدن واگارهای مرده فرو می‌کردند. تالابان به دوتای اول شلیک کرد. بقیه، چنگال‌های خود را به دو جنازه قلاب کردند و آن‌ها را با خود به داخل آب کشیدند و بعد زیر آب از نظر مخفی شدند.

ابرسنگ به سختی روی پا بلند شد. پیراهنش غرق خون بود و خودش احساس گیجی و ضعف می‌کرد. تلو تلو خوران به تالابان و بازرس رو تنه زد و تیرش را از صورت غول مرده بیرون کشید.

زمین زیر پای او تکان خورد و کم مانده بود تعادل خود را از دست بدهد. اول فکر کرد فقط گیجی باعث افتادن او شده است، ما بعد دید که بازرس رو هم سکندری رفت.

به تالابان گفت: «برین... توی کشتی... یا همه می‌میریم. ستون آتش داره میاد. همه رو می‌کشه.»

تالابان کمک کرد و او را به لب آب برد. فقط پنج واگار زنده مانده بودند. تالابان به آن‌ها فرمان داد که سوار قایق شوند. سپس به ابرسنگ کمک کرد که به قایق برود. ابرسنگ گفت: «باید زود بجنبین.»

تالابان ژی کمان خود را پرت کرد توی قایق، سپس برگشت و نگاهی انداخت به جایی که بازرس رو هنوز داشت سعی می‌کرد سیم را از هرم جدا کند. دوان دوان به سوی مرد کوچک اندام برگشت. فریاد زد: «وقت نداریم، بازرس.» رو او را نادیده گرفت. زمین زیر پای آنان تکان خورد و تالابان را روی یخ پرت کرد. از جا بلند شد و پشت بازرس رو رفت، بالاپوش پوستی او را گرفت و کشید.

رو بی اختیار عصای خود را بالا برد. تالابان با بازوی چپش راه آن را بست و با دست راست ضربه‌ای به چانه‌ی بازرس زد. رو روی یخ افتاد. تالابان او را بلند کرد و روی شانه‌ی خود انداخت. سپس عصا را از زمین برداشت و به سوی قایق به راه افتاد.

قایق عرض خلیج را به سوی کشتی طی کرد. واگارها که هنوز وحشت زده بودند دستپاچه و جلوتر از تالابان از نردبان طنابی بالا رفتند. ابرسنگ به دنبال او رفت، آهسته و با درد زیاد حرکت می‌کرد. تالابان طناب‌ها را جمع کرد و بالا بست و سپس بازرس رو را بلند کرد و خود را روی عرشه‌ی میانی رساند.

مرد کوچک اندام را روی زمین انداخت و به ملوان‌هایی که منتظر ایستاده بودند دستور داد لنگر را بالا بکشند و خود شتابزده و دوان دوان به عرشه‌ی بالایی و اتاق کنترل رفت.

دستش را روی صفحه‌ی مثلثی طلا که در داخل چوب تیره کارگذاشته بودند، گذاشت و آن را به طرف چپ چرخاند. پایین صفحه هفت علامت وجود داشت. غرش گنگی از سمت یخچال به گوش می‌رسید. تالابان برنگشت تا به آن نگاه کند. او فقط به آرامی پنج علامتی را که قفل را کنترل می‌کردند، لمس کرد و در باز شد. بدون این که برای بستن در مکث کند، به سوی قفسه‌ی سیاه درازی که در مقابل دیوار انتهای اتاق قرار داشت، رفت. این هم یک مثلث طلایی داشت، و تالابان آن را باز کرد، انگشتانش به سرعت روی علایمی که داخل آن بود، حرکت می‌کرد. در باز شد. داخل ان جعبه‌ی درازی بود که با صفحه‌ای درخشان از میکا پوشیده شده بود، هفت فرو رفتگی روی صفحه‌ی میکا بود. یک کیسه‌ی مخملی هم روی آن قرار داشت. تالابان کیسه را باز کرد، هفت نگین بلوری را که داخل کیسه بود، روی میکا خالی کرد.

صدای انفجار عظیمی از جهت یخ به گوش رسید، تالابان سرش را بلند کرد. ستون کوه پیکری از آتش از یخچال فوران می‌کرد، و تکه‌های عظیمی از یخ را به هوا می‌فرستاد. با خونسردی نگین بلوری برداشت و آن را در سومین فرو رفتگی روی میکا گذاشت. بلافاصله نور آبی رنگ ضعیفی در اطراف کشتی درخشید. تکه یخی به اندازه‌ی یک تخته سنگ به طرف عرشه پرت شد، به نور آبی اصابت کرد و به عقب برگشت. تالابان دو نگین دیگر هم روی میکا گذاشت و بقیه را به داخل کیسه برگرداند. سپس در جعبه را بست. گدازه‌ی سرخ از زیر یخ فوران کرد و هوا پر از بخار شد. سنگ مذاب به نور آبی خورد، پایین غلتید و به داخل دریا افتاد، درست مثل نوشابه‌ای که روی جدار بیرونی جام بریزد. تالابان به سوی یک چرخ برنزی بزرگ برگشت و آن را چرخاند.

افعی بدون هیچ خسارت و آسیبی از میان طوفان گدازه گذشت. در حالی که یخ و آتش بر دریای اطراف آن می‌بارید.

***

بازرس رو روی بالکن کوچک کابین خود ایستاده بود و آتشی را که بر روی یخچال‌های دور دست می‌خروشید، تماشا می‌کرد. آرواره‌اش هنوز از ضربه‌ای که تالابان به آن زده بود درد می‌کرد، اما الان وقت فکر کردن به انتقام نبود. بعداً می‌توانست به آن بپردازد. تنها چیزی که الان به ذهنش می‌رسید فکر شش هرم نقره‌ای پر از سنگ‌های جواهر قیمتی بود و میله‌های طلایی که نیرو را جذب می‌کرد. رو بهای آن‌ها را خودش پرداخت کرده بود، و آن‌ها به قیمت نیمی از تمام دارایی قابل توجه او تمام شده بودند.

ضمناً مسئله از دست دادن صندوق پنجم هم بود. حالا دیگر هیچ کس در امپراطوری جدید، نمی‌توانست چنین چیزی را طراحی کند و بسازد. زیرا منبع آن میکای مخصوص، که در آن سوی اقیانوس مغرب پیدا شده بود، اکنون دیگر به روی آن‌ها بسته شده بود.

ستون عظیمی از آتش مذاب غرید و به سوی آسمان فوران کرد و به دنبال آن انفجاری رعدآسا صورت گرفت. رو برگشت توی کابین، در بالکن را محکم بست و خود را روی صندلی‌اش انداخت. او موفق شده بود، آن قدر که هیچ کس خوابش را هم نمی‌دید، اما این موفقیت ناتمام برای خودش فقط ناامی‌دی و سرخوردگی بیمارگونه‌ای به ارمغان آورده بود.

چهار صندوق به چه درد می‌خورد، اگر دیگر نتوانند آن‌ها را دوباره پر کنند؟ قدرت آن‌ها بروز عاقبتی اجتناب‌ناپذیر را فقط مدتی به تعویق می‌انداخت.

چانه‌اش را خاراند و سپس نوشابه‌ای برای خود درگیلاسی کریستال با تراش فوق‌العاده عالی ریخت. به آن خیره شد. کریستال صاف و شفاف بود و او می‌توانست عکس خود را در چندین وجه از تراش آن ببیند. بی‌اراده دستی به ریش دو شاخه‌ی آبی رنگش کشید. سپس نوشابه را سر کشید. زیاد اهل نوشیدن

نبود. مایع آتشین با قدرتی عجیب از گلویش پایین رفت و درونش را گرم کرد.

سرش را به پشتی بلند صندلی تکیه داد و سعی کرد اکتشاف جدیدی را طراحی کند. در آینده مجبور خواهند بود یخ را بریده، از آن رد شده و به مرکز نیرو نزدیک‌تر شوند. حتی با خطور این فکر به مغزش، قلب او فرو ریخت.

غول‌ها، دندان خنجری‌ها و عشایر چنین سفری را غیرممکن خواهند ساخت.

علاوه بر آن، و این دلیل اصلی سرخوردگی و ناامی‌دی او بود، او می‌دانست که نیروی هرم سفید رو به کاهش است. هرم که از نور خورشید محروم بود، دیگر نمی‌توانست نیروی خودش را تجدید کند، چه برسد به این که به صندوق‌های تازه نیرو بدهد.

رو فکر کرد که گیلاسش را دوباره پر کند، اما چنین کاری نکرد. در عوض فکرش را به ماجرای تالابان معطوف کرد. تردیدی وجود نداشت که کاپیتان جان او را روی یخ نجات داده بود. اما این مسئله باعث نمی‌شد این حقیقت که او یک بازرس را کتک زده است، آن هم در مقابل چشم گروه واگار و ابرسنگ وحشی نادیده گرفته شود. شاید حتی تعدادی از ملوان‌ها هم آن صحنه را دیده باشند.

اگر فقط گروه واگارها بودند، بازرس رو آن‌ها را محکوم به اعدام می‌کرد. اما تالابان هرگز اجازه نمی‌داد چنین سرنوشتی برای ابرسنگ رقم زده شود. مسئله‌ی دردسر ساز همین بود.

او امکانات انتقام را زیرو رو و بررسی می‌کرد که تالابان از راه رسید. فرمانده‌ی کشتی بدون در زدن وارد شد، که البته این حق را داشت ولی به هر صورت آزار دهنده بود.

پرسید: «بازرس، حالتون چه طوره؟»

«خوبم. ممنونم که جونم رو نجات دادی.»

«می‌تونم بشینم؟» حداقل کمی ادب نشان داده بود. بازرس رو با دست اشاره کرد که بنشیند. تالابان گفت: «بهتون تبریک می‌گم، قربان. من هیچ

اعتقادی به این کار خطرناک نداشتم و شما ثابت کردین که من ـ و خیلی‌های دیگه ـ اشتباه می‌کردیم.»

«موفقیت کوچکی بود، فرمانده. ما یک صندوق رو از دست دادیم و فقط تونستیم چهارصندوق‌رو‌پرکنیم. به هر صورت برای جملات محبت‌آمیز ازتون متشکرم. آیاگروه‌واگارمن‌تونستن‌ازآتش‌فشانی‌وانفجارجون سالم به در ببرن؟»

«بیشترشون توسط غول‌ها به قتل رسیدن، ولی پنج نفر تونستن فرار کنن. اون‌ها نگران حال شما بودن. معتقد بودن که هیولاها شما رو از پا در آوردن.»

رو با آرامش گفت: «و شما واقعیت ماجرا رو براشون شرح دادین؟»

«چنین کاری نکردم. فقط بهشون گفتم که شما با غول‌ها جنگیدین و جراحتی برداشتین، اما خوب خواهید شد. هیچ اشکالی نداره که واگارها قدرت بازسازی و دوباره جوان شدن آواتارها رو ببینن.»

«اما خدمتگزار شما، اون آبرسنگ، دید که شما منو کتک زدین؟»

«نه، آبرسنگ توسط یک غول به سختی مجروح شده بود. شش تا از دنده‌هاش شکسته و ریه‌اش سوراخ شده بود. وقتی شما رو توی قایق می‌بردم، اون نیمه بی‌هوش افتاده بود. بهتون اطمینان می‌دم بازرس، هیچ کس ندید که من شما رو کتک زدم.»

«این که اصلاً مهم نیست، تالابان.» و با گفتن این حرف لبخندی زورکی زد.

«مخالفم، بازرس. ما در اقلیت هستیم و اگر واگارها و یا مردان قبیله‌ی دیگه‌ای ببینن‌که‌ماباهم‌اختلاف داریم،این‌به‌منزله‌ی‌ضعف ما برداشت می‌شه. من برای کاری که کردم معذرت می‌خوام، ولی راه دیگه‌ای که وجود داشت، این بود که بذارم شما بمیرین، فکر کردم که چاره‌ای ندارم. به هر صورت، جنبه‌ی مثبت ماجرا اینه که، علیرغم از دست دادن تجهیزات خودمون، واگارها شاهدبودن‌که‌من‌و‌شما باغول‌هاجنگیدیم.اون‌ها ماجرا رو دهن به دهن نقل می‌کنن و به شهرها می‌رسونن، و افسانه‌ی قدرت آواتارها بیشتر می‌شه.»

«افسانه؟ چرا می‌گی افسانه؟»

تالابان لبخند زد. «بازرس ما فقط آدم هستیم. بیشتر از این که نیست. ولی برای حکمروایی نیاز به افسانه داریم.»

بازرس رو از گفته‌ی تالابان تعجب نکرده بود اما به هر حال وانمود کرد که یکه خورده است. «داری اعتقاد خودت رو از دست می‌دی، تالابان. ما برای حکمروایی به دنیا اومدیم. و هیچ تردیدی وجود نداره که ما به موجودات پست‌تر ارجحیت داریم. عملاً فناناپذیر هستیم و معلومات ما خیلی از اونا بالاتره همون طور که اطلاعات اونا از سگ‌ها بالاتره.»

«دقیقاً، بازرس. معلومات و اطلاعات. در نهایت فقط همین می‌مونه. ما راز قدرت خورشید رو کشف کردیم. اونا چنین کاری رو نکردن.»

رو پیروزمندانه گفت: «و این، خودش به تنهایی، برتری ما رو نسبت به اونا ثابت می‌کنه. این هفتاد سال گذشته رو من با واگارها زندگی کردم. می‌دونم اونا چه کارهایی می‌تونن بکنن. اونا می‌تونن وفادار باشن، و به راستی کاملاً زیرک. اما ذره‌ای از بصیرت و دانایی ما رو ندارن. آواتارها نسل متفاوتی هستند ـ نژادی متفاوت. مثلاً ویروک رو در نظر بگیر. اون نمایانگر تمام قدرت‌هایی است که در آواتارها وجود داره.»

تالابان ساکت شد. رو نگاه مستقیم او را دید و چشم در چشم او دوخت. «بگو ببینم چی فکر می‌کنی، کاپیتان. با حرف من مخالفی؟»

تالابان لبخند زد و گفت: «خوشحالم که می‌بینم حالتون خوبه، قربان. حالا باید به آبرسنگ برسم.»

بلند شد، تعظیمی کرد و رفت.

بازرس رو مدتی پشت میز خود نشست و درباره‌ی آن گفتگوی کوتاه اندیشید. امیدوار بود که تالابان به دام بیفتد و به نکوهش ویروک بپردازد. رساندن اطلاعات به گوش جنگجوی آواتار می‌توانست خیلی دلپذیر باشد.

مردانی بسیار متفاوت بودند. تالابان آن قدر خونسرد و متعادل، ویروک وحشی و خطرناک و کاملاً دیوانه.

فصل ششم

از میان خدایانی که بر زمین راه پیمودند، در عصری که خورشید جوان بود و هنوز نه چندان قوی، بدترین و بهترین آن‌ها ویرکوکا بود، خدای جنگ. در کوه آتش زندگی می‌کرد و رویای مرگ و رنج می‌دید. صورتش روشن بود و رفتارش آرام. اما کسانی که لبخند او را می‌دیدند، کسانی بودند که در آستانه‌ی مرگ قرار داشتند. اما در این روز، روزی که ویرکوکا مکان آتش را ترک کرد، دنیا لرزید، جنبید، و همه چیز برای همیشه تغییر کرد.

از سرود شامگاهی آنایو

ویروک خیلی آرام دراز کشیده و سواران را تماشا می‌کرد که به دره وارد می‌شدند. سی نفر در گروه سواران بودند و پنج گاری آهسته به دنبال آن‌ها کشیده می‌شد. چرخ‌های گاری‌ها شیارهای عمیق بر روی جاده‌ی خاکی ایجاد می‌کردند. ویروک فکر کرد که مهاجمین موفق شده‌اند. نگاه خاکستری روشن او بر روی سواری که جلوتر از همه می‌تاخت، ثابت ماند. شنلی قرمز روشن

روی دوش داشت و گردنبندی از طلای زرد به شکل درخشش خورشید به دور گردنش. لباس‌هایش از پشم رنگ شده‌ی پر زرق و برق بود و شلواری گشاد و کفش‌های چوبی به پا داشت. ریش او با موم قرمز پوشانده شده و مثل زبانی خون‌آلود از چانه‌اش بیرون زده بود که آشکارا نشان می‌داد اصیل زاده‌ای از قبیله‌ی گلی است. ویروک لبخند زد. اسم کامل قبیله اریک ـ ژیپ ـ ژوناد بود که ویروک ـ و اغلب آواتارها ـ به هیچ وجه نمی‌توانستند آن را تلفظ کنند و ترجمه‌ی آن می‌شد ملت ستاره‌ها ـ قلنبه‌تر و متکبرانه‌تر از آن بود که مورد توجه قرار گیرد، بنابراین عنوان تحقیرآمیزتری توسط شورا برای آن‌ها در نظر گرفته شد.

افراد تحت فرماندهی لباس‌های ساده‌تری به تن کرده بودند و گردنبند یا گل سینه‌ای از طلا هم نداشتند. سپرهای سینه‌ای از چرم خشک بسته بودند و نیزه‌های بلندی در دست داشتند. موهایشان بامخلوطی از موم و گل سرخ پوشیده شده، و منظره‌ی کلاهخود سفالی بدساخته شده‌ای را مجسم می‌کرد.

ویروک نگاهی به سمت راست خود کرد. نسبتشان سه به یک بود، ده تیرانداز واگار منتظر دستور او بودند. هر کس به آن‌ها نگاه می‌کرد می‌فهمید که وحشت زده هستند. ویروک لبخندی زورکی زد و ژی کمانش را بلند کرد. سیاه بود و بدون هیچ تزیینی، غیر از دو نگین شیشه‌ای قرمز که بالای دسته‌اش قرار داشت. ویروک خودش آن را بازسازی کرده بود. به نظرش می‌رسید که ژی کمان‌های سنتی زیادی پیچیده هستند. چرا باید قدرت‌های متفاوتی در گلوله‌ها داشته باشد؟ اگر کسی حمله می‌کرد، چرا باید فقط او را زمین انداخت و گیجش کرد، در حالی که می‌توان سینه‌ی او را درید و تماشا کرد که خونش مثل گلی که می‌شکفد، بیرون می‌پاشد؟ ژی کمان‌ها برای کشتن ساخته شده بودند. و این کار را نیز به خوبی انجام می‌دادند.

سواران اکنون نزدیک‌تر شده و در تیررس قرار گرفته بودند. اما ویروک هیچ دستوری به تیراندازهای واگار تحت فرماندهی‌اش که کمین گرفته بودند،

نداد. تنها اسلحه‌ای که مردان او داشتند کارد و کمان‌های سنتی معمولی بود و با نزدیک شدن سواران، هراس تمام وجود آنان را پر کرده و داشتند از ترس زهره ترک می‌شدند.

ویروک فرمان داد: «وقتی من شلیک کردم، شما شروع به تیراندازی کنین.» سپس از جا برخاست و آرام آرام از تپه پایین رفت تا با سوارانی که پیش می‌آمدند، رخ به رخ شود. بلند قد و لاغر اندام بود، موی بور بلندش، روی شقیقه‌ها به رنگ آبی رنگ شده و بسیار کوتاه بود، زرهی به تن نداشت، فقط پیراهن ابریشمی نازکی به رنگ آبی، شلواری از چرم مشکی و چکمه‌ای خاکستری از پوست سوسمار.

سوار پیشتاز، مردی تنومند با صورتی به رنگ گردو، دهنه‌ی اسبش را کشید و منتظر شد تا ویروک نزدیک شود. افرادش نیزه‌های خود را بلند کرده و آماده‌ی حمله در دو طرف او صف کشیدند.

ویروک دوستانه گفت: «مرد گِلی، از زمین‌های خودت خیلی دور افتادی و با این کار از دستورات مقام کل سر پیچی کردی.»

سوار نیشخندی زد. دندان‌های جلویش طلا بود. گفت: «آواتار، قدرت شماها داره از بین می‌ره. نمی‌تونین *دستورات* خودتون رو تحمیل کنین. حالا اون ژی کمان خودت رو به من بده و من تو رو زنده می‌ذارم. تو رو با پیغامی از طرف برادرم، پادشاه پیش مقام کل می‌فرستم.»

ویروک تظاهر به تعجب کرد و گفت: «پادشاه برادر توست؟ فکر کنم این باعث بشه تو آدم مهمی در بین مردم خودت باشی. مردی که نباید دست کم گرفته بشه. حالا بهت می‌گم چی کار می‌کنیم. من یک پیغام برای برادرت پادشاه می‌فرستم.» صدایش خشن شد و چشمانش کمرنگ‌تر. «توی گروه شما هرکس که زنده بمونه می‌تونه پیغام رو برسونه.» کمان را بلند کرد و گلوله‌ای به میان سینه‌ی سوار فرستاد. با صدای هراسناکی منفجر شد و خون و تکه‌های استخوان به سر و صورت سایر مردان پاشید. اسب‌های وحشت

زده رم کردند و سواران خود را به زمین انداختند. انگشتان لاغر ویروک روی رشته‌های نور رقصید و چهار گلوله‌ی دیگر رعد آسا به میان سوارانی که به این سو و آن سو می‌دویدند، شلیک شد. بازوی یکی از مردان از بدنش جدا شد. سر یکی دیگر روی زمین افتاد و به طرف ویروک غلتید. جنگجوی آواتار همچنان شلیک می‌کرد. سواری مهمیز به اسبش زد و حمله‌ور شد. ویروک تیری به سر اسب شلیک کرد و آن را بی جان در جای خود میخکوب ساخت. سوار از روی گردن بی‌سر به پرواز در آمد و محکم روی زمین سقوط کرد. تلو تلوخوران بلند شد، اما تیری به میان گردنش فرو رفت و او را روی زمین پرت کرد.

افراد واگار ویروک اکنون از کمینگاه خود بیرون آمده و مشغول باریدن بارانی از تیر بر سر مهاجمین بودند. در عرض چند لحظه کشتار به پایان رسید. تنها افراد گلی که زنده مانده بودند، سورچی‌های پنج گاری بودند. ویروک به سوی مردان وحشت زده رفت، به آن‌ها فرمان داد که از گاری‌ها پیاده شوند. اطاعت کردند. آواتار آن‌ها را به یک خط کرد.

ژی کمان خود را برای واگاری که مات و مبهوت ایستاده بود، پرت کرد و به اولین سورچی نزدیک شد. دست چپ خود را روی شانه‌ی مرد گذاشت و سرش را نزدیک او برد. پرسید: «چنین خشونتی وحشتناکه، به نظر تو این طور نیست؟»

مرد تصدیق کرد: «بله... وحشتناکه.»

ویروک با سرخوشی گفت: «پس نباید می‌اومدین.» خنجرش را تا دسته به داخل قفسه‌ی سینه‌ی مرد فرو کرد.

قربانی فریاد کشید و سعی کرد خودش را از قاتل خود دور کند، اما خنجر او را در جای خود میخکوب کرده بود. همان جا جان داد و روی ویروک افتاد. آواتار دستی به گونه‌ی مرد کشید و گفت: «چه قدر خوشم میاد از کسی که زیادی از حد جایی نمی‌مونه.» خنجر را از سینه‌ی مرد بیرون کشید و جسد روی زمین ولو شد. سایر اسرا به زانو افتادند، التماس می‌کردند و تقاضای رحم و بخشش داشتند.

ویروک گفت: «تنها چیزی که لازم دارم، مردیه که بتونه یک پیغام رو به خاطر بسپاره. فکر می‌کنین هیچ کدوم از شما نیمه انسان‌ها بتونین چنین کاری بکنین؟» مردان به هم نگاه کردند. یکی از آن‌ها دستش را بالا برد. ویروک گفت: «خوبه. دنبال من بیا.» برگشت و نگاهی به سرگردوا کار کرد و گفت: «بقیه شون رو بکش.»

بقیه‌ی مهاجمین دستپاچه سرپا بلند شده و شروع به دویدن کردند. سه تا از آن‌ها بلافاصله هدف تیر قرار گرفتند. اما چهارمی جا خالی می‌داد و زیگزاکی می‌رفت و آن قدر تند می‌دوید که هیچ یک از تیراندازان نمی‌توانستند او را بزنند. ویروک دستش را روی شانه‌ی اسیر لرزان گذاشت و گفت: «نمی‌دونم چی بگم. اینا قراره کمانگیر و تیر اندازهای تعلیم دیده و ماهر باشن. اما فکر می‌کنی هیچ کدوم از اونا بتونن از پنج قدمی کیل یک گاو رو با تیر بزنن؟» مرد سرش را تکان داد. ویروک گفت: «همین جا صبر کن.»

سپس نزد سایرین بازگشت. ژی کمان خود را گرفت و گلوله ی از نور به وسط پشت مرد در فاصله‌ی دویست قدمی پرتاب کرد.

نزد سورچی بازمانده برگشت و لبخندی دلنشین به او زد. «معذرت می‌خوام که منتظرت گذاشتم.» مرد هنوز شمشیرش را به کمر داشت، اما بی‌حرکت ایستاده بود. چشمانش به روی چشمان کمرنگ ویروک ثابت مانده بود. ویروک پرسید: «به چی زل زدی؟»

«هیچی، ارباب. من... فقط... فقط... منتظر دستور شما بودم.»

«اون واقعاً برادر پادشاه بود؟»

«راستی که بود، ارباب.»

«مبهوت کننده است. اما خوب فکر نمی‌کنم عضو خانواده‌ی سلطنتی شدن در میان شما نیمه انسان‌ها کار سختی باشه. تو هم جزو خانواده‌ی سلطنتی هستی؟»

«نه ارباب. حرفه‌ی من سفالگریه.»

ویروک خنده‌ای کرد و بازویش را دور گردن مرد انداخت. گفت: «همیشه

خیلی خوبه که آدم حرفه‌ای داشته باشه.» به او دستور داد: «حالا شمشیرت رو بردار و سر برادر پادشاه را ببر. بعد برای خودت یک اسب پیدا کن و راه بیفت و برو خونه.»

«سر اونو ارباب؟ سر برادر پادشاه رو؟»

ویروک کلام او را تصحیح کرد: «**برادر مُرده‌ی** پادشاه رو. بله. سرِ اون. و مواظب باش اون ریش مسخره‌اش رو خراب نکنی.» کمی مردد ماند و به جنازه‌ی مرد زل زد. «چرا اونا این کارو می‌کنن. چه فایده‌ای داره که ریش موم بخوره و این قدر سفت بشه؟ منظورم اینه که آدم با ریش این جوری، چه طوری می‌تونه بخوابه؟»

«نمی‌دونم، ارباب. شاید طاقباز می‌خوابه.»

«فکر کنم همین طور باشه. حالا برگردیم سر کاری که باید انجام بدیم. سرش رو ببُر.»

«چشم، ارباب.» مرد شمشیرش را کشید و چهار ضربه روی گردن جنازه فرود آورد. هنوز سر جدا نشده بود.

ویروک خنجر خود را کشید و در کنار جسد زانو زد تا آخرین رگ و پی را جدا کند. گفت: «کاش سفالگری تو از شمشیر زنی‌ات بهتر باشه.»

در حالی که داشت بلند می‌شد، به طرف مرد برگشت و گفت: «اسم من ویروکه. یادت می‌مونه؟»

«بله، ارباب. ویروک.»

«خوبه. به شاه بگو که اگر یک بار دیگه چنین حمله و مزاحمتی توی زمین‌های زراعی آواتارها راه بندازه، من خودم با اسب تا اون سوراخ فلاکت باری که اون بهش می‌گه قصر، می‌رونم و روده‌هاش رو خالی می‌کنم. بعد هم مجبورش می‌کنم اونا رو بخوره. حالا لطفاً چیزی رو که گفتم برام تکرار کن.» مرد اطاعت کرد. ویروک گفت: «خیلی خوبه. فوق‌العاده است.» و با دست روی شانه‌ی مرد زد. «حالا اون سرو وردار. مطمئنم شاه خوشحال می‌شه اونو

از ما پس بگیره... حداقل یک چیزی گیرش میاد که بتونه دفنش کنه.»

به طرف گاری‌ها برگشت و نگاهی به پشت گاری اول انداخت. پر از گونی‌های غلات بود. از سرگرد خود پرسید: «توی بقیه چیه؟»

«بیشترش همونه، قربان. توی گاری آخری یک کم غنایم هم هست، اما ارزش چندانی نداره.»

«خوب، اونارو برگردون به شهر.» سپس از آن جا دور شد و به طرف یکی از اسب‌هایی که زنده مانده بودند رفت و پای خود را در رکاب گذاشت.

سرگرد او پرسید: «شما کجا دارین می‌رین، قربان؟»

«فقط می‌خوام دوری بزنم، پسر عزیز من. فکر می‌کنم ممکنه چند تا مهاجم دیگه هم این دورو برها باشن. دلم نمی‌خواد ببینم که مردان شجاع تو در راه برگشت مورد حمله واقع بشن، مگه نه؟»

آواتار ژی کمان خود را برداشت و با اسب به طرف شرق تاخت.

مردی که کنار سرگرد ایستاده بود گفت: «اون دیوونه است.»

سرگرد به تندی گفت: «آره دیوونه است، اما الان همه‌ی ما زنده هستیم. من به همین راضی هستم.»

زندانی سوار بر اسب به سوی سرگرد رفت و پرسید: «حالا برم؟»

سرگرد توصیه کرد: «جای تو باشم این کارو می‌کنم. فرمانده می‌تونه خیلی... خیلی دمدمی مزاج باشه. ممکنه تصمیم بگیره که نمی‌خواد پیغام بفرسته. و اون وقت...» به طرف جنازه اشاره کرد.

مرد گِلی اسبش را برگرداند و به تاخت از آن جا دور شد.

***

ویروک آن قدر احساس انرژی می‌کرد که هیچ بلوری نمی‌توانست آن قدر نیرو تامین کند. بدنش سرشار از قدرت بود و هوایی که تنفس می‌کرد تازه‌تر و تمیزتر از همیشه. حتی آن اسب پیزری هم که سوارش بود به نظرش مثل یک اسب جنگی درجه‌ی یک می‌آمد. امروز زندگی عالی بود. با لذت حالتِ روی

صورت رهبر گروه مهاجم را، وقتی که اولین گلوله را شلیک می‌کرد، به یاد آورد. با این یادآوری با صدای بلند خندید. فکر کرد آن مرد در آن لحظه‌ی پر از هراس که می‌دانست زندگی‌اش هم اکنون با انفجار آتش و درد به پایان خواهد رسید، چه احساسی داشت. آیا متاسف بود؟ یا ناامید؟ خشمگین؟ آیا فکرمی‌کرد چرا آن همه وقت صرف رسیدگی به آن ریش مسخره کرده است؟ فکرکرد، شاید نه. حالتی که روی صورتش دیده می‌شد، ناباوری بود. با وجود این، همان نبرد کوتاه هم به طرز شگفت‌آوری حیات بخش و انرژی‌زا بود.

صورت پادشاه رودخانه را مجسم کرد وقتی که پیغام اور با سر بریده‌ی برادرش از راه می‌رسید. مردک سخت خشمگین می‌شد. خیلی احتمال داشت پیک پیام آور را بکشد ـ به خصوص وقتی که پیام را می‌شنید. ویروک امیدوار بود چنین نشود. او از همان لحظه‌ی اول از آن سفالگر کوچک خوشش آمده بود.

کاری که ویروک کرد مورد تایید و پسند شورا قرار نمی‌گرفت. از نظر شورا این کار ناراحت کننده بود و دشمن را تحریک می‌کرد. اما او اهمیتی به نظر شورا نمی‌داد. جنگی همه جانبه با قبایل، داشت اجتناب‌ناپذیر می‌شد. هر جنگجوی آواتاری این را می‌دانست. همان طور که نتیجه را می‌دانستند.

بدون ژی کمان‌ها تمام شهرها درعرض چندروز سقوط می‌کردند. کمان خود را برداشت و آن را امتحان کرد. شاید فقط پنج گلوله‌ی دیگر باقی‌مانده بود.

ویروک پیش راند، از زمین‌های زراعی حاصلخیز رد شد، هیچ اعتنایی به ساختمان‌های سوخته نکرد. مهاجمین بخش عریضی از دره را از میان برده و نابود کرده بودند. با باقی ماندن فقط پنجاه ژی کمان در شهرها، اغلب افراد مستقر در پادگان‌ها مرخص شده بودند واین کار باعث شده بود کشاورزان در مقابل هجوم و حمله‌ی دشمنان، بدون دفاع باقی بمانند. ویروک با این سیاست موافق نبود. این کار مردم گِلی و سایر قبایل را دعوت می‌کرد که به دره‌های ذرت وارد شوند، بازرگانی را مختل کرده و کمبود مواد غذایی در پنج

شهر به وجود بیاورند. اما خوب، ویروک تصمیم گرفته بود عضوی از گروه قانون‌گذاران نباشد. او در زندگی ترجیح می‌داد که سرباز فرمانده بوده و آزاد باشد تا به هر جای سرزمین‌های وحشی که دلش بخواهد، سفر کند. بجنگد و بکشد. اکنون تقریباً از تصمیم خود پشیمان شده بود. بازرس‌ها دستورات کوتاه بینانه‌ی خود را صادر کرده بودند و بازرس کل رائل وفادارانه مواظب بود تا فرامین اجرا شوند. ویروک فکر کرد، رائل باید آداب و سنت را کنار گذاشته و بازرس‌ها را از قدرت خلع کند.

اما مطمئناً چنین کاری نمی‌کرد. رائل با تمام مهارت‌هایی که داشت و با تمام وجود برده‌ی سنت‌ها بود، اسیر ضوابط و تشریفاتی که با موج‌های جزر و مدی که دنیا را نابود کرد، مرده و از بین رفته بود. او می‌بایست خود را آواتار اعظم اعلام می‌کرد، در آن صورت شاید کل قضیه عادی‌تر به نظر می‌رسید.

ویروک تا بالای تپه تاخت و از آن جا به دهکده‌ی محصور پاچیتا نگاه کرد. مهاجمین برای حمله به زمین‌های کشاورزی دور افتاده از کنار آن گذشته و آن را نادیده گرفته بودند. ویروک، که حالا گرسنه بود، تصمیم گرفت به آن جا رفته و چیزی بخورد.

نگهبانی بالای در از دیدن او که به دهکده نزدیک می‌شد، به هراس آمد اما هیچ حرکت خصمانه‌ای نکرد. از آن بالا داد زد: «چی می‌خوای؟»

ویروک دهنه‌ی اسب را کشید و زِه کمان خود را بالا برد. سپس نزدیک‌تر راند. به مرد جوان گفت: «یک شانس دیگه داری که سؤالت رو درست بپرسی، وگرنه همین الان تو رو می‌کشم.»

جوانک گفت: «هزاران بار معذرت می‌خوام، قربان. چشم‌های من خوب نمی‌بینن. ندیدم که شما یک... ارباب هستین.»

ویروک گفت: «دروازه رو باز کن، کله پوک.» جوانک با صدای بلند فرمانی به کسی در آن سوی دیوار داد و دروازه چوبی سنگین باز شد. ویروک سوار بر اسب از دروازه گذشت و وارد دهکده شد. ساختمان‌های این جا فقیرانه

بودند و خبری از مهمانخانه نبود. به سوی بزرگ‌ترین خانه در آن نزدیکی رفت، از اسب پیاده شد و به سوی در جلوی خانه رفت، آن را باز کرد و قدم به داخل گذاشت. مرد درشت اندامی پشت میز درازی نشسته بود، قدح بزرگی از سوپ روی میز بود و بخاری مطبوع از روی آن بر می‌خاست. مرد تکه‌ای نان در دست داشت و می‌خواست آن را در ظرف سوپ فرو کند که ویروک وارد شد. چشمان کوچک مرد با دیدن آواتار تند و تند پلک می‌زد. نان را انداخت و از جا بلند شد. صندلی‌اش از پشت افتاد. زنی مسن در کنار آتش زانو زده و با قاشق چوبی دیگ سوپ را هم می‌زد. او از جا بلند شد ولی از همان جایی که بود. تعظیم کرد.

مرد لبخندی زورکی زد و گفت: «خوش اومدین، ارباب.»

ویروک در حالی که صندلی را صاف می‌کرد و پشت میز می‌نشست، سرزنش کنان به مرد گفت: «نون لای دندون‌هات مونده.» سپس رو به زن مسن کرد و گفت: «برای من غذا بیار.»

مرد با عجله از اتاق خارج شد و از پشت خانه نصف قرص نان تازه و ظرفی کره آورد. زن در داخل کاسه‌ای سفالی سوپ کشید و آن را در مقابل ویروک گذاشت. سپس هر دو واگار در سکوت ایستادند تا آواتار غذایش را خورد. سرانجام از خوردن دست کشید و عقب نشست. پرسید: «نوشیدنی دارین؟»

پیرزن گفت: «همین الان براتون میارم» و با شتاب از خانه بیرون رفت.

ویروک سرش را بلند کرد و نگاهی به مرد درشت اندام انداخت. او ریش نداشت و کچل بود، شکمش پیش آمده و روی طنابی افتاده بود که به جای کمر شلوار کرباسی‌اش آن را بالا نگاه داشته بود.

از مرد پرسید: «مهاجمین کی از این جا رد شدن؟»

«دیروز صبح، ارباب.»

ویروک گفت: «حالا همشون مُردن.» به جلو خم شد، آخرین تکه‌ی نان را برداشت و آن را توی آخرین باقیمانده‌ی سوپ فرو کرد. خوردنش که تمام

شد. سرش را بلند کرد و یک بار دیگر به مرد چشم دوخت. «وقتی داشتم می‌آمدم توی دهکده دیدم که دوتا گاری دارین مطمئناً توی یک دهکده مثل این باید بیش از دو تا گاری باشه؟»

«مهاجمین پنج تا از گاری‌هارو بردن، ارباب.»

«گاری‌ها بیرون حصار بودن؟»

رنگ از صورت مرد پرید. ویروک می‌توانست ببیند که او با فکر ساختن یک دروغ دست و پنجه نرم می‌کند. لبخند سردی به روی او زد. تمام افکار داستان سازی و دروغ بافی از مغز مرد محو شد. «نه، ارباب. اونا گاری‌هارو خواستن، ما هم بهشون دادیم.»

«به دستور کی؟»

«کدخدای‌ده، شالیک.اون‌گفت‌که پنج تاگاری در مقابل خون ما ارزشی نداره.»

«جدی؟ اینو گفت؟ برو صداش کن بیاد این جا.»

«چشم، ارباب. اون فقط خیر و صلاح دهاتی‌ها رو می‌خواد، ارباب.»

ویروک دوستانه گفت: «البته که همین طوره. حالا برو صداش کن بیاد این جا.»

زن با تنگی نوشیدنی بازگشت. ویروک آن را چشید. نوشیدنی ارزان قیمتی بود، نرسیده و بسیار ترش. نگاهی به زن کرد و فرمان داد که بیرون از اتاق منتظر بماند.

درست همان موقع که زن مسن از اتاق خارج می‌شد، مرد درشت هیکل وارد شد. پشت سر او مرد مسن‌تری می‌آمد که نیم تنه‌ی بلندی از پشم سبز رنگ به تن داشت. ویروک گفت: «تو شالیک هستی؟»

در حالی که تعظیم می‌کرد، گفت: «بله، ارباب.»

«درباره‌ی خودت برام بگو.»

«چیز زیادی برای گفتن ندارم. الان هفت ساله که کدخدای این ده هستم. مقام کل منو به این سمت منصوب کردن.»

«خونواده‌ای هم داری؟»

«نه، ارباب. یک همسر، چهارتا پسر، دوتا دختر. اخیراً نعمت دوتا نوه هم نصیبم شده.»

ویروک گفت: «چه جالب. خوب، دیروز تو پنج تا از گاری‌های مقام کل رو به تاراج دادی. می‌تونی برام توضیح بدی چه فکری به کله‌ات زد که چنین کاری بکنی؟»

«ارباب، اونا سی تا مهاجم بودن. می‌تونستن تمام دهکده رو غارت کنن. در عوض من باهاشون چونه زدم. اول تمام گاری‌ها رو می‌خواستن، اما من با تجربه‌ام باهاشون چونه زدم و معامله کردم. اونا هم به پنج‌تا راضی شدن.»

«و فکر می‌کنی این گاری‌ها رو برای چی می‌خواستن؟»

شالیک چند بار پلک زد و لب‌های باریکش را لیسید. «می‌خواستن... برای حمل بار، ارباب؟»

«دقیقاً. بدون گاری اونا نمی‌تونستن مزارع و آبادی‌هارو غارت کنن. در نتیجه‌ی چونه زدن و معامله‌ی تو اونا گاری‌هاشون را پر از دارایی‌های مقام کل کردن. به خاطر مهارت تو اونا فکر کردن قدرت دارن که نیروی کار مقام کل رو قتل عام کنن، درسته؟»

«ارباب، من می‌خواستم از دهکده‌ی خودم حمایت کنم.»

ویروک با لبخند گفت: «آدما تصمیم می‌گیرن. بعضی وقت‌ها این تصمیم‌ها خوبه، بعضی وقت‌ها هم بد. تو هم یک تصمیم گرفتی. تصمیم بدی بود. حالا برو خونه و رگ‌های دستت رو ببر. قبل از این که از این جا برم میام و جسدت رو می‌بینم. حالا برو.»

شالیک روی زانو به زمین افتاد. «ارباب، التماست می‌کنم... منو ببخش.»

این نمایش احساسی باعث آزار ویروک می‌شد، اما چیزی بروز نداد. «تو به دشمن کمک کردی. جریمه‌ی این کار اعدام تو و قتل عام اعضای خانواده‌ی توست. شالیک این کار کوچولورو خودت انجام بده و اون وقت خانواده‌ات می‌تونن به زندگی عادی خودشون ادامه بدن، با این اطمینان که تو جون اونارو

نجات دادی. برای این که اگر در عرض یک ساعت نمرده باشی، من به خونه‌ی تو میام و همسر، چهارتا پسر، دوتا دختر و دوتا نوه‌هات رو می‌کشم. حالا برو، قبل از این که من از دست و دلبازی خودم پشیمون بشم.»

مرد درشت اندام، شالیک گریان را از خانه بیرون برد. چند لحظه بعد برگشت.

ویروک گفت: «حالا تو کدخدا هستی، اسمت چیه؟»

«بکار، ارباب.»

«خوب بکار، دفعه‌ی دیگه که مهاجمین بیان این جا، هیچ کمکی بهشون نمی‌کنی، این طور نیست؟»

«هر کاری امر کنین، من اطاعت می‌کنم، ارباب.»

«خوبه. ببینم خونه‌ی شالیک بهتر از خونه‌ی توست.»

«بله، بهتره ارباب. اون یک مرد ثروتمنده.»

«اون دیگه مرده. اموال اون حالا مال تو می‌شه.»

«متشکرم، ارباب.»

«حالا یکی از مهماندارهای دهکده رو بفرست پیش من. روز دراز و خسته کننده‌ای بوده، منم خسته هستم و نیاز به پذیرایی دارم.»

«مهمانداری توی این دهکده نیست، ارباب.»

ویروک از جا برخاست و لبخند گشاده‌ای به روی مرد زد. «بکار تو می‌تونی یکی از کوتاه عمرترین کدخداها در طول تاریخ باشی. این چیزیه که تو می‌خوای؟»

«نه، ارباب. همین الان براتون یک مهماندار میارم.»

فصل هفتم

چیزهای خیلی زیادی بود که وقتی سوفاریتا در آستانه‌ی در خانه‌ی پدرش ایستاده بود، دلش می‌خواست بگوید. دلش می‌خواست به چشمان روشن آن آواتار نگاه کند و به او بگوید که از او متنفر است، بیشتر از هر طاعونی. می‌خواست از او بپرسد چه گونه می‌تواند به خوش گذرانی فکر کند، وقتی که مرد خوبی نزد خانواده‌اش نشسته و به آن‌ها می‌گوید که مجبور است خودش را بکشد، چون علیرغم غرور خود و جسارت مهار نشدنی‌اش، به خوبی می‌دانست که خشمگین کردن این مرد منجر به عقوبت سختی برای سایرین می‌شود. سوفاریتا با کمال میل حاضر بود حرف دلش را به این مرد بزند، حتی اگر به قیمت از دست دادن زندگی‌اش تمام می‌شد. اما این آواتار، این قاتل لاغر و جوان، از کشتن تمام خانواده‌ی او هم ابایی نداشت و احساس ندامت نمی‌کرد. نه فقط خانواده‌ی او بلکه تمام دهکده. قرار دادن همه در معرض چنین خطری بی‌احتیاطی و حماقتی محض بود.

در آستانه‌ی در ایستاد، با سرخمیده، دست‌هایی که محکم در زیر شال قرمزی که به دور شانه‌ی لاغرش انداخته بود، در هم گره کرده بود و امیدوار

بود که سرفه‌های بی‌امانی که در طول سه ماه گذشته او را به ستوه آورده بود، اکنون شانس او را برای به دست آوردن دل این مرد اهریمنی ویران نکند.

پدرش او را برای این ماموریت ناخوش آیند انتخاب کرده بود، زیرا او دو سال شوهرداری کرده بود. پدرش حس می‌کرد شاید دختر بیوه‌ش راحت‌تر بتواند این بی‌رحمی را قبول کند. فکر کرد، مردها چه قدر ساده هستند. چه قدر کم می‌توانند ماهیت چنین سبعیت و ظلمی را درک کنند.

با وجود این ایرادی از او نگرفته بود. در بیست و دو سالگی سوفاریتا قادر بود احساسات مردان را در صورتشان بخواند، و در بکار هراسی عظیم و اشتیاقی بزرگ را دیده بود. او به سمت کدخدای ده منصوب شده بود و فکر می‌کرد با این کار می‌تواند سرمایه و امنیت را برای خانواده‌اش تامین کند. با وجود این همه چیز بستگی به جذابیت و دلربایی دخترش داشت.

سوفاریتا فکر کرد پدرش چه قدر کوته بین است. هیچ سرمایه و هیچ امنیت با ارزشی برای کدخدای پاچینا وجود نداشت. آن‌ها به مرزهای اریک ـ ژیپ ـ ژوناد زیادی نزدیک بودند، و به زودی مهاجمین دیگری می‌آمدند، و به دنبال آنان خوش نشینانی که با مردم دهکده را می‌کشتند و یا آن‌ها را مجبور می‌کردند از زمین‌های خود بیرون بروند و آن جا را ترک کنند. آواتارها نابود شده و به دست فراموشی سپرده می‌شدند. این را هر کسی می‌دانست. پیش آگاهی آن در خش خش ذرت‌ها به دست باد زمزمه می‌شد. در به هم خوردن بال‌های پرستوها شنیده می‌شد. اما هنوز هم مصیبت بزرگ می‌توانست در آخرین لحظات احتضار هیولای آواتار بر واگارها وارد شود.

هیولای آواتار...

نگاهش را بالا برد و به مرد نگاه کرد. خوش قیافه بود، موهای طلایی‌اش از جلو و دو طرف صورتش کوتاه و عقب سرش بلند بود. موی روی شقیقه‌ها به رنگ آبی آسمانی رنگ شده بود. لبخندی زد و سوفاریتا را پیش خواند. لبخندش مهربان بود، پر از گرما و دوستی. اما بعد سوفاریتا فکر کرد، اگر

اهریمن صورتی زشت داشت، هیچ کس به دنبالش نمی‌رفت و از او اطاعت نمی‌کرد.

گفت: «درباره‌ی خودت برام بگو.» صدایش نرم و ملایم بود، و در عین حال مردانه. صدای یک شاعر یا آوازخوان بود. به چشمان خاکستری روشن او نگاه کرد، به دنبال نشانه‌ای از آن قاتل بی‌رحمی می‌گشت که می‌دانست این مرد هست. اما چیزی به چشم نمی‌خورد. آن موجود وحشتناک و سبعیت شخصیت او زیر پوستش پنهان شده بود، پشت آن چشم‌ها.

زن جوان در حالی که نگاهش را از وی بر می‌گرداند، گفت: «من بیوه هستم، ارباب.»

«همه‌ی داستان زندگی تو همینه؟ چه کسل کننده. ببینم شوهرت قبل از مردن به تو یاد داده که چه طوری زن خوبی باشی؟»

غضب در وجودش زبانه می‌کشید، اما آن را سرکوب کرد، گرچه گونه‌هایش سرخ شده بود و از حرارت می‌سوخت. ناگهان سرفه حمله کرد، تمام بدنش جمع شد، از فشار سرفه تمام وجودش می‌لرزید. دهانش پر از زرداب و خون شد، اما فوری آن را قورت داد.

مرد پرسید: «چی شد؟ به احساسات واگاری تو اهانت کردم؟ اگر این طوره، معذرت می‌خوام. حالا اون در رو ببند و بذار ببینمت.»

به سوالی که او پرسیده بود فکر می‌کرد. آیا وریس از او زن خوبی ساخته است؟ آیا زن نیاز به یک مرد دارد تا زن خوب بودن را به او بیاموزد؟ اما بعد، خود را قانع کرد که منظور مرد آن چیزی نبوده که به زبان آورده. از نظر مردها، زن خوب کسی است که بتواند نیازهای آنان را بهتر بر طرف کرده و رضایت آنان را بیشتر جلب کند. وریس به او یاد نداده بود چه گونه زن خوبی باشد. او خودش مرد خیلی خوبی بود. چیزی که فکر کرد این آواتار هرگز نمی‌فهمد. سوفاریتا در را بست، سپس برگشت، شالش را رها کرد تا از روی شانه‌اش بیفتد. لباس ساده‌ای از پشم سفید به تن داشت که از جلو با نواری نقره‌ای

بسته شده بود. شروع به باز کردن نوار کرد. آواتار از جا برخاست، با ملایمت پیش رفت و در مقابل او ایستاد. انگشتان فرز و چابکش دست او را گرفت و از نوار پس زد.

گفت: «بچه‌ای که به دنیا نیاوردی. چند وقت شوهردار بودی؟»

«سه ماه.»

گفت: «دنبال من بیا.» به عقب خانه و اتاق خواب اصلی رفت. تختخواب از چوب خراطی شده بود، تشک روی پایه‌های چوبی قرار داشت. پتوها را عقب کشید و کنار تخت زانو زد. سوفاریتا یک لحظه در کمال حماقت فکر کرد که او دارد دعا می‌کند. سپس از جا برخاست، به او گفت: «شپشی توی رختخواب ندیدم.» به طرفش برگشت و ناگهان یک سیلی به صورت او زد. سیلی محکمی نبود، ولی درد گرفت.

پرسید: «چرا منو می‌زنین؟»

با لبخند گفت: «به خاطر گستاخی و بی‌ادبی. جواب درست این بود: «سه ماه، ارباب.»

بعد پرسید: «شوهرت چه طوری مُرد؟»

جای سیلی روی صورتش، هنوز می‌سوخت. «یک گاونر به اون شاخ زد، ارباب.»

«چه قدر غمگین. حالا بپر بالا.»

رفتار او خاطر جمع بود و به طرزی باور نکردنی ملایم. سوفاریتا تمام سعی خود را کرد به او بقبولاند که از آن تجربه لذت برده است. حتی دستش را پیش برد تا گونه‌ی او را نوازش کند. انگشتان ویروک مثل مار پیش پرید و دست سوفاریتا را پس زد. گفت: «احتیاجی به تظاهر کردن نیست.» لحن حرف زدنش هنوز دوستانه بود. گفت: «خیلی خوب بود، تنش و خستگی از تنم بیرون رفت.»

سوفاریتا گفت: «خوشحالم که حالتون خوبه، ارباب.»

«نه نیستی. تو فقط خوشحالی که بلایی سر پدرت نمیاد.»

از جا برخاست، به سرعت لباس پوشید و به اتاق بیرونی رفت. سوفاریتا لحظه‌ای در جای خود ماند. سپس بلند شد و بیرون رفت. شالش را از روی زمین برداشت، خاک آن را تکاند و آن را دور شانه‌اش پیچید.

پرسید: «من می‌تونم برم، ارباب؟»

«نه. یک لحظه پیش من بشین.» پشت میز نشست، مرد لیوانی نوشیدنی برای سوفاریتا ریخت که او هم وظیفه شناسانه آن را سر کشید. حس کرد که سرفه دوباره می‌آید، نفس عمیقی کشید و دوباره جرعه‌ای نوشید تا سرفه‌اش را آرام کند.

پرسید: «می‌دونی که داری می‌میری؟» صدایش سرحال و تقریباً شاد بود.

از شنیدن این حرف یکه خورد. پرسید: «می‌خواین منو بکشین؟»

به جلو خم شد و سیلی دیگری به گونه‌ی او زد. «چند بار باید بهت گفت؟ این قدر احمقی که فهمیدن یک دستور ساده و رعایت یک کمی ادب برات خیلی مشکله؟»

«معذرت می‌خوام، ارباب! حرف شما منو ترسوند. می‌خواین منو بکشین، ارباب؟»

«نه، من نمی‌خوام تو رو بکشم. تو سرطان ریه داری. تا همین جا هم یک ریه‌ی تو رو کاملاً گرفته. چه قدر وقته که خون بالا می‌آری؟»

«چند هفته‌ای می‌شه، ارباب.» ته دلش حقیقت را می‌دانست اما به روی خودش نمی‌آورد و نمی‌خواست واقعیت را بپذیرد. حالا دیگر مجبور شده بود که درباره‌ی آن فکر کرده و صحبت کند. ماه‌ها بود که نیرویش بسیار کم شده بود و علیرغم غذایی که می‌خورد، وزنش مرتب تحلیل می‌رفت. نفس عمیقی کشید، تا بلکه آرام شود. نفسش سطحی و توخالی بود، اما این تنها چیزی بود که این روزها نصیبش می‌شد. بعد دوباره شروع به صحبت کرد.

«خوب یک مرد باید همیشه بهای چیزهایی‌رو که بهش لذت و آرامش

داده بپردازه.» از جا برخاست و به روی سوفاریتا خم شد. از کیسه‌ای که به کمربندش آویزان بود گوی بلور سبزی بیرون آورد و آن را در مقابل سینه‌ی او نگاه داشت. تیر دردی از بدنش گذشت و او فریادی کشید. مرد گفت: «آروم بشین، تکون نخور.» احساس گرما وارد شکم سوفاریتا شد، بالا رفت و به قفسه‌ی سینه‌اش رسید. به نظر می‌رسید که در سمت راست بدنش متمرکز شده و به اعماق وجودش نفوذ می‌کند. سوفاریتا احساس گیجی کرد، اما دست مرد آواتار روی شانه‌اش فرود آمد و او را محکم در جای خود نگاه داشت. سرانجام حرارت فرو نشست.

گفت: «حالا یک نفس عمیق بکش.»

همین کار را کرد و در نهایت شادی دریافت که ریه‌هایش پر از هوا شد.

به او گفت: «حالا خوب شد، حالا می‌تونی بری.»

زیر لب گفت: «شما به من زندگی دادین، ارباب.»

«آره، آره. دفعه‌ی دیگه که ببینمت، ممکنه زندگی رو ازت بگیرم. حالا برو و به پدرت بگو که من راضی هستم. ضمناً بهش بگو که جنازه‌ی شالیک رو هم بیاره که من قبل از رفتن ببینم.»

***

ساداثوی سفالگر، هیچ دلش نمی‌خواست که سر برادر پادشاه راتحویل بدهد. جسد کسانی را که آمون را عصبانی کرده بودند، دیده بود ـ اجسادی که بیرون قصر پادشاهی به صلابه کشیده شده بودند. ساداثو اصلاً دلش نمی‌خواست به چهار میخ کشیده شود. از روی اولین پل روی لوان که رد می‌شد، اسبش را متوقف کرد و نگاهی به اطراف انداخت. هیچ کس دیده نمی‌شد. با یک حرکت سر را چرخ زنان به میان آب‌های خروشان لوآن پرت کرد. مثل یک تکه سنگ صدا کرد.

خیالش راحت شد، به تاخت از روی پل گذشت و آهسته و آرام به خانه رفت. همه چیز می‌توانست خوب پیش رفته باشد ـ فقط اگر به خاطر پسر

عمویش اوریس نبود. ساداثو اشتباه کرد و برای پسر عمویش تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده است. طبیعی است که او را سوگند داد که رازدار باشد و حرفی درباره‌ی ماجرا نزند. بدبختانه اوریس موضوع را به همسرش گفت و مسلم است که او را هم سوگند داد که راز را به کسی نگوید. تا آخر روز تک تک اهالی دهکده از ماجرا خبردار شده بودند ـ گرچه همه یکدیگر را قسم داده بودند که رازدار باشند و چیزی به کسی نگویند. آخرین کسی که ماجرا را شنید، گروهبان سپاه محافظان بود که قضیه را به فرمانده‌ی خود گزارش داد.

چهار نفر از سربازان پادشاه، ملبس به شنل قرمز با سردوزی‌های طلایی در حالی که شمشیرهای بلند و سپرهای حصیری در دست داشتند، صبح روز بعد، هنگام طلوع، به خانه‌ی ساداثو رسیدند. سفالگر کوچولو را از رختخواب بیرون کشیدند و کشان کشان به قصر بردند.

ساداثو هرگز به داخل قصر نرفته بود، فقط از دور پادشاه را دیده بود که هنگام سیلاب‌های بهاری سوار بر قایق قو بر روی لوآن گردش می‌کرد.

سربازان در طول راه هیچ حرفی نزدند. ساداثو به سختی در کنار آن‌ها پیش می‌رفت و گاهگاهی سرش را بلند می‌کرد و نگاهی به صورت جدی نگهبانان می‌انداخت. یک بار گفت: «من هیچ کار خطایی نکردم.» اما آن‌ها هیچ جوابی ندادند.

قصر سرخ رنگ در مقابل چشمش ظاهر شد. دور ساختمان را ستون‌های بلندی از ماسه سنگ با تراش قاشقی، گرفته بود. ساختمان از خشت سفالی بود که با گِل سرخ بالای لوآن ساخته شده بود. هیچ مجسمه‌ای در اطراف ساختمان وجود نداشت. در حالی که می‌گفتند آمون دو مجسمه شبیه خودش را سفارش داده و از شهر ایگارو آورده که این مجسمه‌ها از ورقه طلا پوشانده شده‌اند. به هر صورت ساداثو دیگر به مجسمه‌ها فکر نمی‌کرد که سربازان در مقابل درهای دولته‌ی عظیم ورودی اصلی توقف کردند.

دو نفر از نگهبانان پادشاه از پله‌ها پایین آمدند تا سفالگر کوچک را تحویل

بگیرند. مردان قوی هیکلی بودند که پیراهن‌هایی از ابریشم سیاه به تن داشتند و بر روی آن سپرهایی از برنز بسته بودند. بر روی سرشان کلاه مخروطی سیاهی از ابریشم براق قرارداشت که با ستاره‌ی نقره‌ای تزیین شده بود.

سادائو را از پله‌ها بالا برده و از درها وارد کردند. داخل ساختمان فانوس‌هایی روی پله‌های سه گوش روی دیوارهای رنگ شده قرار داشتند و تعدادی مستخدم در سالن بزرگ با حالتی جدی و مصمم به این طرف و آن طرف می‌رفتند. اشراف روی کاناپه‌ها لمیده و یا روی کوسن‌ها نشسته بودند. کف سالن پوشیده از قالی‌هایی بود که خیلی زیبا و ظریف بافته شده بودند. در انتهای سالن اورنگی قرار داشت که دو طرف آن دو مجسمه‌ی طلایی به اندازه طبیعی، آمون را نشان می‌دادند که دست‌هایش را روی سینه جمع کرده و حالتی جدی در صورت او که زیبایی زنانه‌ای داشت، دیده می‌شد.

نگهبانان سلطنتی سادائو را به طرف اورنگ خالی کشیدند و او را در مقابل تخت به زانو در آوردند. سرش را بلند کرد و به صورت مجسمه‌ها زل زد، به دنبال نشانه‌ای از مهربانی در آن‌ها می‌گشت.

مرد جوان لاغر اندامی از آن طرف سالن آمد و بر روی تخت سلطنت نشست. سادائو چند بار پلک زد و نگاهش بین صورت مجسمه‌ها و صورت مرد جوان در رفت و آمد بود. شباهتی که وجود داشت خیلی زیاد و غیر قابل اشتباه بود. سادائو نگاهی عمیق به صورت مرد جوان کرد، زیبایی عجیبی داشت.

مژه‌هایش را با خطوطی از گِل اُخرای مشکی، تیره کرده بودند و پودری طلایی پلک‌های او را پوشانده بود. موهای مرد جوان تیره و بلند بود، موهای روی شقیقه‌ها را تراشیده بودند و با رنگ طلایی آن را رنگ کرده بودند.

پرسید: «تو برای من پیغامی داری؟» صدایش ملایم و ظریف بود. سادائو به چشم‌های بنفش رنگ او نگاه کرد و بدنش از ترس لرزید.

باصدایی‌لرزان‌گفت:«ارباب،اون‌قدرترسیده‌بودم‌که‌نتونستم پیغام‌رو برسونم.»

«خوب حالا اونو برسون.»

سادائو چشمانش را بست و گفت: «آواتار گفت که بهتون بگم دیگه به سرزمین اون‌ها حمله نکنین.»

«سفالگر. عین حرفهای خودش رو بگو. من می‌خوام بدونم دقیقاً چی گفت؟»

سادائو جریان داغی را در داخل شکمش حس کرد و حالت تهوع به او دست داد. آب دهانش را به سختی قورت داد. «اون گفت که اگر دوباره به سرزمین اونا حمله کنین، اون خودش با اسب میاد توی... توی...»

«ادامه بده.»

«توی اون سوراخ فلاکت باری که بهش می‌گین قصر و روده‌هاتون‌رو خالی می‌کنه و مجبورتون می‌کنه که اونارو بخورین.»

سادائو در نهایت تعجب دید که پادشاه زد زیر خنده. صدایش ژرف و پر طنین بود. چشمانش را باز کرد و پلک زد. پادشاه از روی اورنگ برخاست و به جایی رفت که سفالگر زانو زده بود. پرسید: «و سر برادر من؟»

«من اونو انداختم توی لوآن.»

پادشاه پرسید: «و مرد کوچولو فکر می‌کنی مجازات تو چی باید باشه؟» آن قدر به او نزدیک شده بود که سادائو می‌توانست عطر گل یاسمینی را که زده بود، استشمام کند.

سادائو ناله کرد: «سرورم، خواهش می‌کنم منو به چهار میخ نکشین. منو راحت بکشین. من نمی‌خواستم شمارو ناراحت کنم.»

پادشاه پرسید: «فکر می‌کنی منصفانه باشه که بدم سرتورو قطع کنن و اونو بندازن توی لوآن؟»

سادائو مات و مبهوت سرش را تکان داد. هر چیزی بهتر از به صلابه کشیده شدن بود. پادشاه دستور داد: «بفرستین دنبال جلاد.» مجبور نبودند زیاد منتظر بمانند. مرد غول پیکری از آن سوی سالن آمد و کنار سفالگر ایستاد. سادائو نگاهی به پهلوی خود انداخت و دید که مرد ساطور بسیار بزرگی با لبه‌ی خمیده در دست دارد. سفالگر شروع به لرزیدن کرد. آمون

گفت: «هیچ وقت در رسوندن پیغام برای پادشاه کوتاهی نکن، تأخیر هم نکن. همه می‌دونن که پادشاه‌ها اخلاق خیلی بدی دارن. خیلی هم تشنه‌ی خون هستن. حالا سرت‌رو دولا کن.»

سادائو شروع به گریه کرد، اما به جلو خم شد و گردنش را در اختیار جلاد گذاشت. پادشاه اشاره کرد و ساطور بالا رفت. سادائو می‌توانست سایه‌ی آن را ببیند که روی زمین مقابل او کش می‌آمد.

تیغه به شدت پایین آمد. سادائو پلک‌هایش را به هم فشار داد. ساطور در میان هوا برق زد، اما جلاد در آخرین لحظه آن را متوقف کرد و گذاشت که تیغه‌ی سرد آن گردن سادائو را لمس کند. سفالگر از حال رفت و با صورت به زمین افتاد.

شاه جوان گفت: «اونو ببرین خونه‌اش و وقتی که به حال اومد بهش بگین که در آینده اسرارش رو پیش خودش حفظ کنه و به کسی نگه. رازها مثل بذر می‌مونن. می‌تونی اونا رو عمیق دفن کنی، همیشه به دنبال نور بالا میان.»

اولین نگهبان تعظیم کرد. «هر چی دستور بدین ارباب، اما می‌تونم چیزی بپرسم؟»

پادشاه اشاره کرد که بپرسد. نگهبان گلویش را صاف کرد و گفت: «چرا اونو زنده می‌ذارین؟»

پادشاه گفت: «برای این که قدرتش رو دارم. سؤال دیگه‌ای هم داری؟»

«نه، ارباب.»

«خوبه. وقتی سفالگر رو بردین خونه‌اش. برین دنبال انور. اونو بیارین به اقامتگاه من.»

سرباز تعظیم کرد. سپس او و همکارش سادائو را از زمین بلند کردند و از قصر بیرون بردند.

فصل هشتم

انور مشغول تدریس بود که سربازان رسیدند. شش شاگرد ارشد او درگیر یک مشکل پیچیده‌ی ساختمان در ارتباط با وزن و فشار بودند. انور طرح‌های ساختمانی را به آن‌ها نشان داده بود و آن‌ها با هم مشغول کار بر روی آن و بررسی طرح‌ها بودند تا تصمیم بگیرند که آیا آن ساختمان از نظر ساختاری مطمئن و مناسب هست یا نه. می‌دانست که آن‌ها طرح‌ها را نامناسب اعلام خواهند کرد. در این هنگام به آن‌ها می‌گفت که این نقشه‌ها، کپی نقشه‌ها و طرح‌های ساختمان موزه در ایگارُو هستند. بعد آن‌ها دوباره دست به کار شده و نتایج خود را دوباره محاسبه می‌کردند.

از تدریس لذت می‌برد و عاشق این بود که ببیند ذهن و مغز شاگردانش گسترش می‌یابد. جوانان برای او شگفتی همیشگی بودند، با قدرتی به ظاهر نامحدود برای جهش‌های بی‌اراده‌ی تجسم و تصور. ذهن‌های آن‌ها هنوز اسیر سنت‌ها نشده بود.

هنگامی که سربازان از راه رسیدند، انور لحظه‌ای احساس رنجش کرد. به

شاگردانش گفت که در غیاب او به کار خودشان ادامه بدهند و نتایج بررسی‌ها و محاسبات خود را بر روی لوح‌های خود بنویسند و از کلاس بیرون رفت. بالاپوشی از نمد قرمز روی شانه‌های استخوانی خود انداخت، جلوتر از دو سرباز به راه افتاد و قدم به داخل آفتاب بیرون گذاشت. نور درخشان باعث شد چشمان پیرش اشک بیفتد. در مقابل آفتاب، با چشمانی نیمه بسته پیش رفت و از ساختمان جدید دانشگاه دور شد. کالسکه و راننده‌ی منتظر او بودند. پا بر روی پله‌ی آن گذاشت و به راننده هشدار داد: «زیاد تند نرو.» مرد لبخند زد و شلاق خود را بالای سر دو پونی به حرکت در آورد.

خوشبختانه مسیر کوتاه بود و انور هنگام پیاده شدن در مقابل قصر خشت و گِلی احساس آرامش و آسودگی خیال کرد. نگاهی به ساختمان قصر انداخت و ـ مثل همیشه ـ احساس نارضایتی و بی‌سلیقه بودن سازنده به او دست داد. خیلی بدوناشیانه ساخته شده بود، زشت و چهارگوش. معمارانی که آن را ساخته بودند هیچ قدرت تجسم و خلاقیت نداشتند.

یک نگهبان سلطنتی او را تا اقامتگاه شاه همراهی کرد. پادشاه دمرو روی میزی خوابیده بود. برده‌ی جوانی بدن او را مشت و مال می‌داد. انور ساکت در آستانه‌ی در ایستاد. آمون سرش را بلند کرد، روی یک آرنج تکیه داد و لبخندی چون پسربچه‌ها به روی او زد.

گفت: «از دیدنت خوشحالم، استاد من.»

انور جواب داد: «دعوت شدن به منزل شما، همیشه برام افتخاره، قربان.»

آمون پسرک برده را مرخص کرد، شنلی از ابریشم آبی ضخیم ر دور شانه‌های لاغرش انداخت و قدم زنان وارد باغ جلوی اتاق شد. درختان پر از گل و شکوفه، تمام آن فضا را آکنده از رایحه‌ای سکرآور کرده بودند. پادشاه روی چمن‌ها ولو شد و از انور خواست که به او ملحق شود.

آمون پرسید: «اوضاع توی دانشگاه چه طوره؟»

انور جواب داد: «سال دیگه بهتر می‌شه. و سال بعد از اونم بهتر. بعضی از

شاگردان من الان از معلمین هم بیشتر می‌دونن و ماهرترن. باید بعضی از اون‌ها رو در دانشگاه استخدام کنم.»

آمون گفت: «خوبه. دانش کلید آینده است. من یادمه که تو این رو به من آموزش دادی.»

«شما شاگرد خوبی بودین، قربان. شاید بهترین شاگردی که تا به حال داشتم.»

آمون با لبخندی گشاده پرسید: «شاید؟ هیچکس از کلمه‌ی شاید در رابطه با پادشاه استفاده نمی‌کنه. انور. تو سیاستمدار نیستی.»

«متاسفانه نه، قربان.»

آمون نگاهی به اطراف انداخت، نگاهش به نگاه خدمتگزاری افتاد که آماده به خدمت ایستاده بود و او را پیش خواند. گفت: «برای من و مهمانم نوشیدنی خنک بیار.» مرد تعظیمی کرد و به داخل قصر دوید. پادشاه دوباره روی چمن دراز کشید، نور خورشید پوست چرب او را به برق زدن واداشته بود. گفت: «یک گروه مهاجم توسط آواتارها نابود شدن.»

«درست همون طوری که پیش بینی کرده بودین، قربان. حدس می‌زنم که برادرتون دیگه خاری در چشم نیست.»

«نه. به طرز غم‌انگیزی مرده. چیزی که جالبه، به هر صورت اینه که دشمن فقط یک گروه کوچک از واگارهارو تحت فرماندهی فقط یک آواتار فرستاده.»

«ویروک؟»

«دقیقاً. چنین جواب کوچکی به آن همه تحریک و تهدید ما. این یعنی چی؟»

«اون‌ها ضعیف‌تر از اون چیزی هستن که به نظر می‌رسن.»

«به راستی که همین طوره. با وجود این فکر نمی‌کنم الان وقت حمله‌ی مستقیم به اونا باشه.»

«ممکنه دلیل چیزی رو که می‌گین بدونم، قربان؟»

مستخدم با جام‌های طلایی پر از آب چندین میوه بازگشت. آمون از او تشکر کرد. بلند شد و نشست. «هرکس اولین ضربه رو بزنه ـ حتی اگر پیروز

بشه ـ ضعیف می‌شه. ارتش من می‌تونه ـ احتمالاً ـ پنج شهر رو تصرف کنه. خسارت زیادی به ما وارد می‌شه. اون وقت چه طوری می‌تونیم در مقابل دشمنان خودمون از قبایل مختلف مقاومت کنیم و حمله‌ی اونارو دفع کنیم؟»

انور گفت: «از نظر من دلایل شما کاملاً منطقی هستن، قربان. پس به نفع ماست که دشمنان ما اول حمله رو شروع کنن.»

«دقیقاً. و اتفاق جالب اینه که جودون از پاتیاکس داره همین نقشه رو می‌کشه.»

«چه کمکی از دست من بر میاد، قربان؟»

آمون جرعه‌ای از نوشیدنی خود نوشید. گفت: «وقتی جنگ شروع بشه، مردم ما در شهرها باید هیچ اقدامی در جهت کمک به جودون انجام ندن. بلکه، در حقیقت باید درست بر عکس عمل کنن. باید از هر طریقی که ممکن باشه به آواتارها کمک کنن.»

«امروز یک پیغام براشون می‌فرستم. یکی از نماینده‌های من امروز داره می‌ره، برای تامین هزینه‌ی پاژیست‌ها طلا می‌بره. فقط از این می‌ترسم که اونا در مقابل این فرمان واکنش درستی نشون ندن. انزجار و تنفرشون از آواتارها چشم اونا رو در مقابل اهداف دوراندیشانه‌تر کور می‌کنه.»

«تو اسم همه پاژیست‌هارو می‌دونی؟»

«تمام فرمانده‌هاشونو، قربان.»

«اونا انهدام آواتارهارو خواهند دید و من به قولم عمل می‌کنم. بعد اونا باید بمیرن.»

«به راستی که همین طور می‌شه، قربان.»

تکه ابری روی خورشید را پوشاند. پادشاه مورمورش شد. «بیا بریم تو. من گرسنه هستم.»

***

بازرس کل رائل معمولاً شگفت زده نمی‌شد. در طول عمر هشتصد ساله‌ی خودش تمام چیزهایی را که زندگی انسانی در بر داشت، تجربه کرده

بود و مانند بسیاری از بازرس‌های مسن‌تر، می‌دید که در حلقه‌ای دائمی از وقایعی که قبلاً تجربه شده، زندگی می‌کند. او دوستی و خیانت را شناخته بود، عشق و نفرت را و تمام ترفندهای درهم و برهمی را که در میان آن‌ها جریان داشت. در طول هشت قرن زندگی دیده بود که دوستان تبدیل به دشمن شده، عزیزانش در پی آزار او برآمده بودند و دشمنان سرسخت تبدیل به برادران خونی شده بودند. چیز جدید زیادی برای تجربه کردن وجود نداشت. بنابراین اگر چیزی تعجب او را بر می‌انگیخت، آن را به عنوان هدیه‌ای تلقی می‌کرد. حتی اگر هدیه‌ای بود که رنج آن را تیره و تار می‌کرد.

اکنون بر فراز دیوار روی دروازه‌ی شرقی ایگارو ایستاده و به مزارع حاصلخیز و غنی هر دو طرف رودخانه‌ی لوآن چشم دوخته بود. او هم مانند تمام آواتارها بدون سن بود، بیش از سی ساله به نظر نمی‌رسید، موهای آبی رنگش را خیلی کوتاه کرده بود، بر روی اندام لاغرش پیراهن بلند سفیدی از ابریشم ضخیم به تن داشت، روی یقه و مچ آن با نخ طلایی گلدوزی شده بود. پاهای کشیده‌اش با شلواری از بهترین چرم پوشانده شده بود و چکمه‌های اسب‌سواری تازیرزانوازپوست سوسماربه‌پاداشت. رائل هیچ سلاحی با خود حمل نمی‌کرد، باهیچ‌جواهری فخر نمی‌فروخت، انگشتری بر روی انگشتانش نمی‌درخشید. هیچ حلقه‌ای از طلا بر روی پیشانی‌اش خودنمایی نمی‌کرد.

خورشید در آسمان صاف و آبی فراز شهر، درخشان و گرم بود، و رائل نوشابه‌ی خنکی را که آجودان مخصوصش، کاشن، به او تعارف کرد، با خوشحالی پذیرفت. کاشن هنوز هفتاد سال نداشت، یکی از معدود آواتارهایی که هنگام سقوط جهان هنوز به دنیا نیامده بود. مثل تمام مردان جوان‌تراز زیر رنگ کردن تمام موهای سرش به رنگ آبی، شانه خالی می‌کرد، اما از الگویی که ویروک پایه‌گذاری کرده بود یعنی رنگ کردن شقیقه‌ها، پیروی می‌کرد. کاشن از نسل رائل بود ـ نبیره‌ی سومین نبیره‌ی رائل. رائل جوانک را دوست می‌داشت. پرسید: «درباره‌ی نقشه جودون چی کشف کردیم؟»

کاشن گفت: «سران قبیله‌ها دعوت شدن تا جلسه‌ای تشکیل بدن و درباره‌ی مسایل محلی و منطقه‌ای بحث کنن. مردم گِلی دعوت شرکت در جلسه رو رد کردن، اما سایرین همه دعوت رو قبول کردن. قراره این جلسه پنج روز در رن-ال-گان برگزار بشه که قبایل معتقدن زمانی چشمه‌ی زندگی بوده. همیشه محل برگزاری جلسات بوده و زمین مقدس به شمار می‌ره.

«مردم اریک-ژیپ-ژوناد برای شرکت نکردن در جلسه چه دلیلی آوردن؟»

«پادشاه به اونا گفته که اون تاریخ بدشگونه چون با یک مراسم مذهبی هم زمان شده.»

رائل لبخند زد. «از اون دعوت نکردن که در رهبری جلسه شرکت کنه؟»

«نه، قربان. جودون از پاتیاکس به تنهایی رهبری جلسه رو به عهده داره.»

رائل پرسید: «از جودون چی می‌دونیم؟» از قبل جواب را می‌دانست، اما دلش می‌خواست ببیند که مرد جوان‌تر درباره‌ی بحران جاری چه قدر مطالعه کرده و اطلاعات دارد.

«اون هفده سال ارباب پاتیاکس بوده و این مقام رو پس از مرگ پدرش عهده‌دار شده. بیشتر از دوازده هزار جنگجو از قبیله‌ای با جمعیت حدود چهل هزار نفر داره. اون‌ها به طور ذاتی ایلیاتی و عشایری هستن و به صورت قبایل فرعی زندگی می‌کنن. تعداد این قبایل به حدود سیصدتا می‌رسه.»

«مرده چی، کاشن؟ درباره اون مرد برام حرف بزن.»

«اون فرمانده‌ی خشن و بی‌رحمیه و ادعا می‌کنه از اعقاب پیامبریه که چشمه‌ی زندگی رو کشف کرده.» کاشن لحظه‌ای ساکت شد و بعد ادامه داد. «متاسفم، قربان. دیگه نمی‌دونم چی باید بهتون بگم.»

«می‌تونستی به من بگی که اون چاقه و به اندازه سه نفر از افراد تو وزن داره که نشون می‌ده اون مرد حریص و طمع کاریه. می‌تونستی اضافه کنی که اون چهل زن رسمی و حدود پنجاه تا زن غیر رسمی داره، که نشون می‌ده میزان حرص و طمع اون بیشتر از اونه که بتونه از عهده‌اش بر بیاد. این پیامبری

که تو حرفش رو می‌زنی قول داده بود که روزی قبایل صاحب دنیا خواهند بود. اون پیشگویی کرده بود که روزی سردار لشگری از نسل خودش خواهد اومد. جودون ادعا می‌کنه که از اعقاب و فرزندان اونه و داره سعی می‌کنه خودش رو جای اون سردار لشگر جا بزنه. همین چیزها به تنهایی نشون می‌ده که اون آمال و آرزوهای بزرگی داره. این جلسه به خاطر بحث درباره‌ی اختلافات منطقه‌ای پیش افتاده بین قبایل تشکیل نمی‌شه. این جلسه به خاطر این تشکیل می‌شه که جودون رو به عنوان سردار لشگر معرفی کنن و این یعنی لشگری متشکل از حدود پنجاه هزار نفر تا قبل از پاییز به پنج شهر حمله خواهند کرد.»

کاشن گفت: «ما نمی‌تونیم جلوی اونارو بگیریم، قربان.»

مقام کل تصدیق کرد: «وقتی که راه بیفتن. دیگه نه. خوب، حالا بگو ببینم، در پیدا کردن مسئول قتل بازرس بالی‌یل چه موفقیتی به دست اومده؟»

«ما هنوز هم داریم اطلاعات جمع می‌کنیم، قربان. اما توی ایگارو حرف‌های زیادی در رابطه با گروهی که اسم خودشون رو گذاشتن پاژیست‌ها، سر زبون‌هاست. پاژیست در زبان قدیمی واگارها یعنی -»

«می‌دونم معنی‌اش چیه. یعنی آدم کش. یعنی قاتل.»

«دقیقاً، قربان. ما خبرچین‌های زیادی داریم و به همه‌ی اونا دستور داده شده که اطلاعاتی درباره‌ی این گروه جمع آوری کنن، اما به هر صورت، گر چه حرف زیاده، اما تا حالا مدرک خیلی کم بوده.»

رائل گفت: «من گزارش‌ها رو خوندم. دوتا از بهترین خبرچین‌های شما اخیراً مردن. این طور نیست؟»

«چرا، قربان. منظورتون چیه؟ هر دو مورد تصادف بوده. چندین شاهد، اولی رو دیدن که مست از مهمونخونه‌ای بیرون اومده. اون از اسکله افتاده توی آب و غرق شده. دومی هم نعل بند بوده. اسب به سرش لگد زده. چند نفر شاهد این اتفاق بودن.»

رائل دستور داد: «شاهدان‌رو بیار و تحت فشار از اونا بازجویی کن.»

«به چه منظوری، قربان؟»

«کاشن تو فامیل خود من هستی، خونت با من یکیه، و من تو رو از ته دل دوست دارم. اما تو **فکر نمی‌کنی**. خبرچین مست می‌بایست سه کیلومتر راه تا بارانداز رفته باشه تا بتونه بیفته توی دریا. خونه‌اش در جهت مخالف بوده. حتی به فرض این که اون تلوتلو خوران خودش را سه کیلومتر کشیده باشه ده بار انداز، فکر نمی‌کنی تا اون موقع به اندازه‌ی کافی حالش جا اومده که از چنین سقوطی خودداری بکنه؟ و اون نیمه شب دم بارانداز چی کار می‌کرده؟ شب‌ها دروازه‌ها رو می‌بندن و قفل می‌کنن. تو می‌خوای بگی که این مرد مست سه کیلومتر راه رو رفته، اونم در جهت مخالف مسیر خودش، بعد هم از دروازه بالا رفته، به این منظور که خودش رو پرت کنه توی دریا؟ و اما درباره‌ی نعل بند، ضربه خورده بوده به پشت سرش. چندتا نعل بند می‌شناسی که برای نعل کردن عقب عقب برن پیش اسب؟»

«فهمیدم، قربان. متاسفم. معذرت می‌خوام. من اهمال کردم.»

«به راستی که این طوره. هر دو مرد به قتل رسیدن. اول شاهدان مرگ نعل بند رو بیار. وقتی چندین ساعت ازشون بازجویی کردی و نذاشتی بخوابن، بفرست دنبال من.»

«چشم، قربان.»

کاشن را مرخص کرد. به راه افتاد، از پله‌ی مارپیچی گِردی در کنار دیوار پایین رفت و وارد محوطه‌ی حیاط شد. سربازان در مقابل چشمان مراقب افسران آواتار تعلیم می‌دیدند. او که رد می‌شد، سربازان واگار سلامی نظامی دادند.

بازرس کل رائل وارد قسمت افسران شد، از میان سالن‌های خالی گذشت و به اتاق کار خود در طبقه‌ی سوم رفت. در آن جا پشت میزش نشست، صندلی خود را چرخاند تا بتواند کوه‌های دور دست را از پنجره ببیند.

امروز دو مورد عجیب و لذت بخش باعث شگفتی او شده بود.

فعلاً روی مورد لذت بخش تمرکز کرد. یکی از خادمین بازرس آنو برای او از موفقیت در اکتشاف منطقه‌ی جنوب خبر آورده بود. آن‌ها چهار صندوق را پر کرده‌بودندودرراه بازگشت‌به‌خانه بودند.قاعدتاً باید تا دو هفته‌ی دیگر برسند.

رائل به خادم گفته بود که از آنو تشکر کند و سلام او را نیز به آنو برساند. خادم تعظیم کرده بود.

«ارباب، شما خودتون می‌تونین شخصاً از ایشون تشکر کنین، چون از من خواستن که شما رو به خونه‌ی ایشون دعوت کنم. موقع ظهر اگر ممکنه و براتون مناسبه.»

این دومین چیزی بود که او را شگفت زده کرده بود. آنو، مرد مقدس، بیش از سی سال بود که خود را از زندگی اجتماعی کنار کشیده بود. گفته بود که قصد دارد پیر شود و بمیرد. او گوی‌های بلورین خود را به رائل داده و خود در خانه‌اش بر روی تپه‌ی مشرف به خلیج منزوی شده بود. تصمیم او بر محبوبیتش در میان آواتارها تاثیر گذاشته بود. او نجات دهنده بود، تنها آواتاری که سقوط دنیا را پیش‌بینی کرده بود. او بیش از دویست نفر را متقاعد کرده بود که به همراه او به طرف شمال به راه بیفتند، با آن‌ها از دشت‌های ناهموار و کوهستان‌های خشک و بی‌آب و علف، از صحراها و دره‌ها گذشته و سرانجام به دروازه‌های پاگارو رسیده بود، اولین شهر از پنج شهر. فقط شصت آواتار دیگر در بخش شمالی و این قدر دور وجود داشتند وآن‌ها از تازه واردین به سردی استقبال کردند.

فردای آن روز دنیا از جا در رفته بود و خورشید از مغرب طلوع کرده بود.

پیش بینی آنو درست از آب در آمده، و او مرد مقدس شده بود. اما تصمیم او برای پیر شدن و مردن تصمیم شرم آوری بود. هیچ آواتاری به چنین سرنوشتی حتی فکر هم نمی‌کرد. تمام اعضای شورای بازرسان یک صدا رای به زندانی شدن او در خانه‌ی خودش دادند تا هیچ واگاری نتواند شاهد این ضایع شدن و رو به زوال رفتن یک موجود عالی باشد. بیش از دویست هزار

واگار در پنج شهر زندگی می‌کردند و فقط پانصد و هفتاد آواتار کنترل آن‌ها را به عهده داشتند. بازرسان می‌ترسیدند که اگر واگارها آنو را ببینند که مثل هر واگار فناپذیری پیر می‌شود دیگر احترامی برای آواتارها قایل نباشند و وحشت آن‌ها از میان برود. اکنون سربازان آواتار از خروجی‌ها نگهبانی می‌کردند و تمام خدمتگزاران واگارِ آنو از خانه‌ی او اخراج شده بودند.

در حال حاضر سه خادم آواتار کارهای او را انجام می‌دادند و در طول سی سال گذشته با هیچ یک از اعضای شورا در ارتباط نبوده است.

اینک از رائل دعوت کرده بود تا برای دیدن او به منزلش برود.

بازرس کل از دفترش بیرون آمد و به سوی آپارتمان محل سکونتش به راه افتاد. به محض ورود، خدمتگزار واگاری در مقابل او تعظیم کرده و اطلاع داد که بانو میرانی در باغ روی بام است. رائل از پلکان گرد بالا رفت و قدم به داخل آفتاب گذاشت. این باغ بیست سال پیش توسط ویروک طراحی شده بود. هوا از عطر گل‌های رز و یاس‌های پیچ سنگین بود. میرانی در سایه داربستی طاقی شکل نشسته بود. داربست با انواع رزهای الوان آراسته شده بود، رزهایی به رنگ زرد، قرمز و سفید. رائل مکثی کرد و نفس عمیقی کشید. حتی بعد از گذشت صد سال، از نظر او زیبایی میرانی سکرآور بود. موهای بلند و بور خود را که در قسمت شقیقه‌ها آبی رنگ شده بود، اکنون پشت سرش جمع کرده و با روبانی سفید بسته بود. قلم مو به دست به جلو خم شده و جزئیات ظریفی را به گلدانی سفالی که تازه درست کرده بود، اضافه می‌کرد. قطره‌ای رنگ آبی روی گونه‌اش مالیده شده بود. رائل حس کرد که بار مسئولیت از روی شانه‌اش برداشته می‌شود. دوباره یک آدم و یک مرد شد. میرانی حضور او را حس کرد، سرش را برگرداند و لبخند زد.

به گلدان اشاره کرد و پرسید: «نظرت چیه؟»

جواب داد: «خیلی قشنگه.»

میرانی گفت: «تو که هنوز بهش نگاه هم نکردی.» رائل از میان گل‌ها پیش

رفت و در کنار او زانو زد. گلدان بلند و گردن باریک بود و میرانی اندام‌های زنانه‌ی ظریف و بسیار زیبایی را در اطراف گلدان نقاشی کرده بود. آن‌ها مشغول دویدن و خندیدن بودند. توضیح داد: «بانوان کونتار. افسانه رو به خاطر داری؟ اون‌ها آوای جادویی وارا بیدیس رو شنیدن، خونه و زندگی خودشون رو رها کردن و به جستجوی اون به کوهستان رفتن.»

«همون طور که گفتم، خیلی قشنگه. اما وارا بیدیس کجاست؟ نباید اونم توی نقاشی باشه؟»

میرانی به پشتی تکیه داد و گفت: «اونا خودش رو نمی‌خواستن، موسیقی رو می‌خواستن. چی باعث شده این قدر زود بیای خونه؟»

ماجرای دعوت آنو را برایش گفت، سرانجام نتیجه‌گیری کرد که: «شاید مرد مقدس از تصمیم خودش برای مردن پشیمون شده و می‌خواد دوباره برگرده به شورا.»

میرانی گفت: «فکر نمی‌کنم. آنو مرد دمدمی مزاجی نیست.»

«اصلاً دلم‌نمی‌خواداونوپیروچروکیده‌ببینم.فکرش‌هم‌آزار دهنده و شرم آوره.»

میرانی سرش را تکان داد و گفت: «رائل، تمام مدت، آدم‌های پیر رو می‌بینی. اگر آنو فرستاده دنبال تو، معلومه که موضوع مهمی مطرحه. بهت که گفتم اون دمدمی مزاج و بی‌ثبات نیست، مطمئناً سطحی و احمق هم نیست. شاید مکاشفه‌ی دیگری رو تجربه کرده. باید بری پیش اون.»

دستمالی برداشت و لکه‌ی آبی رنگ را از صورت میرانی پاک کرد. گفت: «خودم می‌دونم. باید برگردی به شورا. عقل و هوش تو ده برابر اون کاپریشانه.»

«من دیگه هیچ علاقه‌ای به سیاست ندارم.»

«این چیزیه که من هیچ وقت نفهمیدم.»

میرانی لبخند زد. «لحظه‌ای که بفهمی، راهتو می‌کشی و میری بیرون، همون کاری که من کردم.»

«تو فکر می‌کنی کاری که من می‌کنم هیچ ارزشی نداره؟»

«اصلاً این طور نیست. اجتماع همیشه نیاز به رهبری و اداره داره. اما یک سؤال ازت می‌پرسم،عزیزمن. یک مرد معمولی چه خواسته و آرزویی داره؟»

گفت: «خانواده، یک خونه، بچه. غذای کافی روی میز. سلامتی و یک کمی ثروت.»

«دقیقاً. و وقتی که یک مرد این چیزها رو داره، اما می‌خواد به عنوان یک عضو شورا زندگی دیگری رو کنترل کنه، این خواسته باعث می‌شه که اون مرد غیر عادی بشه. مردی که می‌خواد زندگی **همه** رو کنترل کنه، الزاماً باید خیلی غیرعادی باشه. می‌شه گفت که چنین تمایلی برای فرمانروایی، هر واجد شرایطی رو غیرعادی و نا مناسب می‌کنه.»

رائل خندید: «پس در این صورت تو یک عضو عالی شورا هستی، چون اصلاً تمایل نداری عضو شورا باشی.»

لبخند میرانی محو شد. «شاید. اما من شصت سال خدمت کردم، رائل، و خیلی‌زیادی همه‌چیزرودیدم.حالابرودیدن‌آنو.ازقول منم بهش سلام برسون.»

***

بازرس کل سوار بر اسب اخته‌ی خاکستری رنگ مورد علاقه‌اش از میان جنگل غرب و از روی تخته سنگ‌ها گذشت. نسیم سردی از طرف دریا می‌وزید و بوی نمک در هوا پیچیده بود. از میان جنگل کوچکی به سمت پایین راند و وارد جاده‌ای سنگ فرش شد که به بارانداز می‌رسید. سپس به طرف راست پیچید و اسبش را به میان جاده‌ای خاکی راند و پیش رفت تا به در فرفورژه‌ی خانه‌ی آنو رسید. از اسب پیاده شد، دو سرباز آواتار به او سلام دادند. اسب خود را به دست آن‌ها داد و در حیاط به راه افتاد. همان خدمتگزاری که پیام را برایش آورده بود، وسط راه به استقبال او آمد. این مرد، موهایش را تراشیده ولی ریشش به رنگ آبی رنگ شده بود، او را به آن سوی خانه و کتابخانه‌ی کوچکی در طبقه‌ی بالا راهنمایی کرد. پرده‌های ضخیمی

در مقابل پنجره‌ها کشیده شده بود و مانع ورود نور طبیعی به آن جا می‌شد، اتاق به وسیله‌ی سه فانوس که کورسو می‌زدند، روشن شده بود. آنو در مبل چرمی گودی نشسته، طوماری بر روی پایش قرار داشت. خوابش برده بود، ولی به محض این که خدمتگزار دستش را روی شانه‌ی او گذاشت، بیدار شد. پیر مرد گفت: «آها، رائل.» انگشتان استخوانی‌اش را به موهای سفید و بلندش که روی شانه‌هایش ریخته بود کشید و گفت: «به خونه‌ی من خوش اومدی.»

حال رائل از دیدن ظاهر آنو به هم خورد. پوست پیرمرد خشک بود و پوست پوست، مثل مارمولکی که در آفتاب مانده باشد. گردنش دراز، استخوانی و چروکیده. رائل سعی کرد انزجار را از صورت و حالتش بیرون نگاه دارد و در مقابل پیرمرد نحیف نشست. رائل پرسید: «چرا این بلا رو سر خودتون میارین؟»

دهان باستانی به لبخندی باز شد. پرسید: «تو چرا این کارو نمی‌کنی؟»

رائل سرش را تکان داد. جرو بحث فایده‌ای نداشت. سال‌ها پیش تمام این کارها را کرده بودند و تمام این حرف‌ها را زده بودند. «پرده‌ها رو بکشم عقب؟ روز فوق‌العاده قشنگیه.»

«نه رائل. من نور کم رو ترجیح می‌دم.» تکیه داد و چشمانش را بست.

رائل در حالی که سعی می‌کرد جلوی خشمش را بگیرد، گفت: «شما می‌خواستین منو ببینین.»

چشمان آنو به ضرب باز شد. «متاسفم. یکی از کیفرهای پیری، می‌دونی. آها، البته، **تو نمی‌دونی**. به هر صورت... شما چهار تا صندوق پر دارین، رائل. و این‌ها آخرین صندوق‌هایی هستن که تونستین پر کنین. یک انفجار آتش فشانی خط ارتباط رو از بین برد.»

«چهار تا صندوق چند سالی بهمون وقت می‌ده. تو این مدت هم خیلی اتفاق‌ها می‌افته.»

«به راستی که حتماً اتفاقی می‌افته.» چشمان پیرمرد بسته شد و لحظه‌ای

رائل فکر کرد که به خواب رفته است. سپس دوباره حرف زد. «رائل ما با همیشه جوون بودن، خیلی چیزهارو از دست می‌دیم.»

«و اون چیزها چی هستن؟»

«انعطاف. درک و شناخت. دورنگری و ژرف بینی. ضعف‌های جسمانی زیاد هستن، اما این مسئله با شناخت و بینش زیاد جبران می‌شه. همه‌ی چیزهای زنده در طبیعت رشد می‌کنن، می‌می‌رن و دوباره متولد می‌شن. حتی زمین. همون طور که خودمون با رنج زیاد شاهد اون بودیم. اما آواتارها از این قاعده پیروی‌نمی‌کنن.رائل،ما فراموش کردیم که چه جوری رشد کنیم و بزرگ بشیم. بپذیریم و تغییر کنیم. ما همون چیزی هستیم که هزار سال پیش بودیم. شاید حتی اونم نباشیم. هزار سال پیش من و آواتار اعظم هرم سفید رو طراحی کردیم. اون یک شگفتی بود، کاری سرشار از نبوغ توسط چند نفر از میان مردمی با استعداد. از دویست سال پیش تا حالا چه اختراع جدیدی کردیم که بتونیم بهش افتخار کنیم؟ چه قدم بزرگی برداشتیم؟ چه پیشرفتی کردیم؟ رائل،مادرزمان‌منجمدشدیم،وفقط‌بصورت **پژواک آوای دوران** باقی موندیم.

رائل گفت: «تمام چیزهایی که می‌گین ممکنه واقعیت داشته باشه، که البته من شک دارم. اما فکر می‌کنین که ما با پیر شدن و مردن پیشرفت می‌کنیم؟ و حتی اگر این حقیقت داشته باشه، چند نفر این مسئله رو قبول می‌کنن؟ مثلاً، من خودم، این مسئله رو قبول ندارم. من دوست دارم جوون و قوی باشم.»

آنو غمگینانه گفت: «بلورها نعمتی بودن که تبدیل به نفرین شدن. اما من در طول این سال‌های آخر خیلی چیزها یاد گرفتم.» پیرمرد لبخند زد و ادامه داد: «وقتی که استفاده از بلورها رو کنار گذاشتم، بینایی‌ام بهتر شد. الان خیلی چیزها رو می‌بینم که قبلاً از دید من پنهان بود.»

«به خاطر همین بود که می‌خواستین منو ببینین؟»

«قسمتی از اون، رائل. می‌شه لطفاً یک کمی آب به من بدی؟» بازرس کل بلند شد و به طرف میز کوچک پایه بلندی که از برنز و به شکل بوته‌ای با

برگ‌های طلایی ساخته شده بود، رفت. روی برگ‌های برنز یک تکه شیشه‌ی مشجر مستطیل شکل به رنگ آبی گذاشته بودند. روی آن یک کوزه‌ی سفالی و دو جام طلایی قرار داشت.

رائل خنده‌ای کرد و گفت: «طلا در کنار سفال خیلی ناهماهنگ و بی‌تناسب به نظر میاد. من یک تنگ مناسب‌تر براتون می‌فرستم.»

آنو با دست‌های لرزان، گیلاس آب را از دست رائل گرفت و گفت: «همین خیلی مناسبه. این به من یادآوری می‌کنه که ثروت آدم هر چی که می‌خواد زیاد باشه، ولی منشاء زندگی ما خاک فروتنه.»

رائل دوباره رو به روی پیرمرد نشست و با لحنی دوستانه گفت: «همیشه معلم هستین و درس می‌دین.»

آنو تصدیق کرد: «این طبیعت منه.»

«و استاد فوق‌العاده‌ای هستین، دوست پیر من. بدون شما امپراطوری مرده بود. ما باید به تعلیمات شما گوش می‌دادیم.»

«الان هم باید همین کارو بکنین، رائل. اما این بحث مال یک روز دیگه است. من ازت می‌خوام که یکی از صندوق‌ها رو به من بدین.»

پیشنهاد آنو رائل را متعجب کرد. «به چه منظوری؟»

«من یک هرم جدید می‌سازم، تقریباً با همان مشخصات هرم آواتار اعظم.»

رائل ساکت ماند. دست آوردهای چنین پیشنهادی خیلی زیاد بود. چنین هرمی قدرت آواتارها و حکومت آن‌ها را برای هزار سال دیگر تضمین می‌کرد. «چه طور می‌تونین این کارو بکنین؟ موسیقی از بین رفته و تموم شده. چه طوری می‌تونین تکه‌های بیست تنی بسازین و اونا رو حرکت بدین؟ و اگر راهی هم برای انجام این کار پیدا کنین، چه طوری می‌خواین اونا رو بلند کنین و در جای خودشون بذارین؟ این غیر ممکنه.»

پیرمرد گفت: «موسیقی از بین نرفته، رائل.» کلمات به سادگی و بدون نخوت و غرور بیان شد.

بازرس کل زیر لب گفت: «به من بشون بدین!»

آنو از جیب لباس سوراخش فلوت کوچکی را بیرون کشید. برخاست و در مقابل رائل ایستاد. گفت: «زانو بزن و دست راستت رو دراز کن.» رائل اطاعت کرد. آنو فلوت را به لب برد و شروع به دمیدن یک سری نت به داخل فلوت کرد، نرم و ملایم چون باد پاییزی در میان چمن، سبک چون شبنم، شیرین چون آواز اولین پرنده‌ی بهاری. فقط لحظه‌ای، رائل در موسیقی گم شد، و سپس دید که آنو قدم بر روی دست پیش بُرده‌ی او گذاشت. بدنش جمع شد، انتظار داشت پای پیرمرد، لگد بر روی انگشتان او بگذارد و آن‌ها را روی زمین بفشارد. در عوض دستش اصلاً تکان نخورد. بازرس باستانی خودش را بالا کشید تا روی دست رائل ایستاد و تعادل خود را حفظ کرد. نغمه خاموش شد.

بازرس آنو گفت: «رائل، بلند شو. منو تا سقف ببر بالا.»

رائل به آسانی از جا برخاست، بازوی خود را بالا برد، گویی که چیزی بیشتر از یک پر را در دست ندارد. هیچ وزنی را از پیرمرد حس نمی‌کرد. آنو گفت: «حالا منو بیار پایین. بذار روی صندلی خودم.»

رائل دستش را پایین آورد، سپس بازوی استخوانی آنو را گرفت و او را تماشا کرد که آرام در هوا شناور شد و توی مبل بزرگش فرود آمد.

رائل پرسید: «چرا به ما نگفتین؟»

«چه مقصودی رو بر آورده می‌کرد؟ من می‌خواستم آواتارهای دیگه به دنبال دانش باستانی برن ـ اونو یاد بگیرن و استاد بشن ـ به من ثابت کنن که آینده‌ای برای نژاد ما وجود داره. اما هیچ کس پا پیش نگذاشته. غیر از شاید رو، اونم اون قدر ریشه در گذشته داره و به گذشته‌ها وابسته است که نمی‌تونه دستش رو به طرف آینده دراز کنه.»

رائل که بین شگفتی و احترام و خشم درنوسان بود، گفت: «اما شما می‌تونستین به ما یاد بدین! این سال‌ها برای ما سال‌های خیلی سختی بود. با

نیروهای شما می‌تونستیم به چیزهای خیلی بیشتری دست پیدا کنیم.»

آنو سرش را تکان داد. «جواب‌ها همیشه همون جا بودن، توی ریاضیات. ولی تو هنوزم اون چیزی رو که من می‌گم، درک نمی‌کنی. از وقتی که دیگه از بلورها استفاده نکردم، قدرت‌های ذهنی من **اضافه شده**. همین فانی بودنه که به ما اشتیاق یادگیری و پذیرفتن و ایجاد راه‌های جدید به آینده رو میده. بدون اون ما در مکان قفل می‌شیم و آرزومند فقط همون چیزها می‌مونیم. حالا، به من یک صندوق می‌دی؟»

«می‌دم. اما چرا تصمیم خودتون‌رو عوض کردین؟ مکاشفه‌ای داشتین؟»

«این سوال رو زمانی از من بپرس که دوتا ماه توی آسمون ظاهر می‌شن.»

رائل حس کرد که آنو دوست ندارد درباره‌ی دلایل خود صحبت کند. به پیشنهادی که به او شده بود فکر کرد و دریافت که دهانش خشک شده است. چیزی که مرد مقدس بیان می‌کرد تقریباً هراس آور بود. زیرا به معنی زاده شدن دوباره‌ی امید بود و به دنبال آن وحشت از نا امی‌دی.

پرسید: «چه قدر طول می‌کشه؟» و می‌دانست که جواب چندین دهه بود، فکرکرد که این مدت را چه گونه دوام خواهند آورد.

«شش ماه.»

از شنیدن جواب یکه خورد. آهی کشید. آیا پیرمرد در نهایت دچار خرفتی شده بود؟ گفت: «آنو، شما به من ریاضی یاد دادین. حالا اگر درست به خاطر داشته باشم، حدود یک میلیون قطعه توی هرم سفید به کار برده شده بود...»

پیرمرد حرف او را تصحیح کرد: «یک میلیون و صد و هفتاد هزار قطعه.»

«خیلی خوب. اگر این تعداد رو بر تعداد روزهای سال تقسیم کنیم، می‌بینیم که شما باید روزی دو هزار و نهصد قطعه رو از معدن در بیارین، برش بدین، ببرین و جا بذارین ـ با وزنی بیش از سی تن.»

آنو گفت: «سه هزار و چهار صد و بیست و دو قطعه. به خاطر همینه که نیاز به صندوق دارم.»

رائل از کوره در رفت: «با صد تا صندوق هم نمی‌تونین این کارو بکنین. سرعت کارگرها شما رو محدود می‌کنه.»

آنو آرام گفت: «اصلاً این طور نیست. فقط زمان منو محدود می‌کنه. رائل، تو چه قدر وقته که این جایی؟»

«نیم ساعت، یا چند دقیقه بیشتر. چه طور مگه؟»

«همون طور که ازت خواسته بودم، ظهر اومدی این جا. حالا می‌تونی پرده‌ها رو کنار بزنی.»

رائل به آن سر اتاق رفت و پرده‌های مخمل ضخیم را کنار زد. شب شده بود، ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. رائل چند بار پلک زد، به ماه رنگ پریده چشم دوخت و سپس به سوی پیرمرد برگشت. پرسید: «یک توهمه؟»

«نه، ده ساعته که تو این جا هستی. زمان هم بخشی از موسیقیه، رائل. کاملاً حق با توست. حتی با برچیدن چهار هرم از کار افتاده و به کار بردن قطعات اون‌ها، انجام این کار با ششصد کارگر ماهر بیش از بیست سال طول می‌کشه. ما بیست سال وقت نداریم. ما ـ در بهترین حالت ـ فقط شش ماه وقت داریم. من از آوای موسیقی استفاده می‌کنم تا زمان رو برای من به رقص در بیاره. این جا در این اتاق من زمان رو کند کردم. در دره‌ی شیر سنگی ـ با نیروی صندوق ـ زمان رو بیست برابر تندتر می‌کنم.»

«این کارو این جا بدون کمک بلورها کردین؟ باور کردنش خیلی مشکله.»

«بلورها فقط قدرت ما رو متمرکز می‌کنن. قدرت واقعی از درون ما میاد. این دانش و معلوماتیه که ما گم کردیم.» مکث کرد و نگاه جستجوگرش را به روی رائل دوخت. «حالا، بازرس کل، چیز دیگه‌ای هست که باید مورد توجه قرار بدی، و اون یک فکر انقلابیه.»

«و اون چیه؟»

«ششصد کارگری که من لازم دارم.»

«خوب اونا چی؟»

«سن اونا با سرعتی بیست برابر بالا می‌ره. بسیاری از اون‌ها سال رو به آخر نمی‌رسونن.»

«من براتون کارگرهای دیگه‌ای پیدا می‌کنم.»

آنو سرش را تکان داد. «تو نمی‌فهمی، رائل. زمان بندی حیاتیه. شش ماه، نه یک روز بیشتر. اگر قرار باشه کارگرای من دور و برم پیر بشن و بمیرن، من نمی‌تونم سر وقت کارم رو تموم کنم. هر روزی که می‌گذره، در میان این رقص زمان، اونا ماهرتر می‌شن و سرعت کار بیشتر می‌شه. اینم در محاسبات من مورد توجه قرار گرفته. همون طور که آهسته کردن رقص مورد توجه قرار گرفته. هر پنج روز شما، باید مواد غذایی و سایر نیازهای سه ماه به ما تحویل داده بشه.»

تشخیص و درک چیزهایی که پیرمرد گفت، ضربه‌ای به رائل وارد کرد. «می‌خواین از بلورها برای واگارها استفاده کنین؟ به بهشت‌ها قسم، مرد. ممکن نیست شورا اجازه‌ی چنین کاری رو بده.»

«خوب پس بهشون نگو.»

«هیچ چاره‌ای ندارم.»

«رائل. این یک تصمیم نظامیه. و این یعنی که خودت به تنهایی باید در این باره تصمیم بگیری.»

«هرم اسلحه نیست، خطر حمله و جنگ هم ما رو تهدید نمی‌کنه.»

«من دروغ نمی‌گم، رائل. این یک تصمیم نظامیه. اما در مورد واگارها، اونا هرگز نمی‌فهمن که تحت تأثیر بلور هستن. تنها چیزی که بهشون می‌گیم اینه که ما داریم از یک جادوی بزرگ استفاده می‌کنیم. مردهایی که من استخدام می‌کنم، فقط نیمی از حقیقت رو می‌شنون ـ که در دره‌ی شیر سنگی بیست سال زمان می‌گذره، در حالی که در جهان خارج از دره فقط دو فصل سپری خواهد شد. این قول رو هم به اونا می‌دم که به خاطر جادو اونا پیر نمی‌شن و سنی ازشون نمی‌گذره. و به هر کدوم از کارگرها مزدی معادل سی سال

کارشون داده می‌شه. هر کدوم از اونا وقتی که بر می‌گردن، ثروتمند خواهند بود.»

رانل گفت: «شما تقاضای زیادی دارین. هم از من ـ و هم از مردانی که قراره بیست سال برای شما جون بکنن و سخت کار کنن.»

پیرمرد تصدیق کرد: «خیلی چیزها ممکنه پرت بره. اما من نباید شکست بخورم، دوست من. هیچ نمی‌تونی مجسم کنی که این چه قدر اهمیت داره.»

رانل از جا بلند می‌شد که برود، گفت: «مطمئن هستم که خودتون به موقع جریان رو به من می‌گین، دوست من. راستی، میرانی خیلی بهتون سلام رسوند.»

آنو آرام شد و لبخند زد. گفت: «اون زن خوبیه ـ برای تو زیادی خوبه، متاسفانه.»

رانل لبخندی زد و جواب داد: «کی می‌تونه منکر این مطلب بشه؟ اون به شورا بر نمی‌گرده. حالا وقتش رو صرف ساختن چیزهای سفالی و نقاشی کردن روی اونا می‌کنه.»

آنو گفت: «وقتی ما تبدیل به خاطره‌ای دور و محو بشیم. هنوز سفالگرانی وجود خواهند داشت.»

فصل نهم

و او پیرمرد جوان نامی‌ده می‌شد، زیرا در دوران باستان زاده شده بود و با گذشت فصل‌ها جوان‌تر می‌گشت. خرد او بسیار عظیم بود زیرا دست پدر کلِ هستی بر شانه‌ی او قرار داشت. او شمار ستارگان را می‌دانست، و شمار دوایر زمین را.

هیچ رازی از پیرمرد جوان پوشیده نبود. نه رازی از گذشته و نه رازی که به زودی واقع می‌شد. روزی شروع به گریستن کرد و اشک‌هایی که از چشمش بارید، بارانی خوفناک گشت و چون سیل در تمام سرزمین جاری شد. سایر خدایان به نزد او آمده و دلیل اشک‌هایش را پرسیدند. اما او چیزی به آن‌ها نگفت.

از سرود ظهرگاهی آنایو

صبح روز بعد آنو، به کمک خادم مورد علاقه‌اش شِوان، آهسته آهسته از سه ردیف پله بالا رفت و وارد سالن بالای برج شد. پنجره‌های هلالی بلند بر روی چهار دیوار آن کار گذاشته شده بود و آنو به سوی پنجره‌ی شرقی رفت.

نور آفتاب بر روی مصب رودخانه‌ی لوآن می‌درخشید، و از این جا، از ساحل رو به رو، او می‌توانست برج‌های مرمری پاگارو را ببیند.

شوان از او پرسید: «شما از تصمیم خودتون پشیمون شدین، قربان؟»

آنو جواب داد: «از خیلی چیزها پشیمونم.» و در حالی که با نگاهش سراسر شهر آن سوی رودخانه را می‌پیمود، به آرامی گفت: «زیادی تند ساخته شد.»

شوان پرسید: «چی زیادی تند ساخته شد؟»

«پاگارو شهری بود که جای مطمئن و نقطه‌ی فرود آمدن بود. قلعه نظامی. وقتی که ما ششصد سال پیش برای اولین بار به این جا اومدیم، قبایل همه درگیر جنگ بودن و ما مجبور بودیم خیلی سریع شهر رو بسازیم، قبل از این که فرصت پیدا کنن و متوجه خطری بشن که ما براشون ایجاد می‌کردیم. در عرض دو هفته دیوارها کشیده شدن. خیلی تند بود. نه اون قدر محکم و قوی هستن که باید باشن و نه از نظر هنرشناسی زیبا و دلنواز هستن. صد سال بعد ما ایکارو رو ساختیم. خیلی محکم‌تره. بقیه بعد از اون به وجود اومدن، مثل مروارید در طول خط ساحلی ردیف شدن. مدت‌ها بوریا شهر مورد علاقه‌ی من بود. خیلی از هنرمندها و شعرا و آدم‌های درست و حسابی اون جا زندگی می‌کردن. آی، و فلاسفه. من غروب‌های خیلی دلپذیری‌رو اون جا گذروندم، روی نیمکت‌های سفید می‌نشستیم و درباره‌ی مفهوم زندگی بحث و گفتگو می‌کردیم. تو تا حالا رفتی بوریا؟»

«البته، قربان. من اون جا تعلیم دیدم.»

«آهان، آره. یادم رفته بود. می‌دونی که اون آخرین شهری بود که با موسیقی ساخته شد؟»

«بله، قربان. شما خودتون به من گفتین. چندین بار.»

«من هیچ وقت نرفتم پژکان و کاوال. اما شنیدم که خیلی زشت و فلاکت بار و فقیرانه هستن.»

«اونا شهرهای تجاری هستن، قربان. فقط چند تا آواتار اون جا زندگی

می‌کنن. ولی، درسته، شهرهای قشنگی نیستن.»

آنو به سوی پنجره‌ی غربی رفت و از گوشه‌ی چشم نگاهی به خورشید در حال غروب انداخت که دریا را به قرمزی خون کرده بود. گفت: «شوان این جاست که آینده قرار گرفته. پس‌کرانه‌های ناشناخته‌ی قاره‌ی غربی. ما خطوط ساحلی را بررسی و روی نقشه مشخص کردیم، اما هیچ وقت به خودمون جسارت ورود به داخل سرزمین‌ها رو ندادیم. ولی متاسفانه باید بگم، اشتباه بزرگی بود.» آهی کشید و گفت: «ما اشتباهات زیادی مرتکب شدیم.»

شوان صبر کرد تا پیرمرد به سوی پنجره‌ی جنوبی رفت. در این جا، او ساکت شد، چشمان خاکستری‌اش فاصله‌ای را زیر نظر گرفته بود که با هیچ اندازه‌گیر و خط کشی نمی‌شد آن را اندازه‌گیری کرد. «می‌تونست چه قدر زیبا باشه. بدون هیچ بیماری، بدون گرسنگی و قحطی، بدون مرگ.»

شوان اشاره کرد: «ولی، قربان، ما به تمام این چیزها غلبه کردیم.»

«بله، غلبه کردیم. ما پونصد نفر. بسیاری از نقاط دنیا زیر پتویی از یخ دارن می‌لرزن، هزاران نفر دچار قحطی هستن، میلیون‌ها نفر قبل از موعد می‌می‌رن. اما ما پونصد نفر کلید دروازه‌های فناناپذیری رو در اختیار داریم. و از این دانش خودمون خیلی خوب پاسداری می‌کنیم.»

شوان گفت: «چاره‌ی دیگه‌ای نداریم. بربرهای وحشی برای چنین دانشی آمادگی ندارن.»

پیرمرد پوزخندی زد و روی صندلی چرمی پهنی نشست. گفت: «آمادگی ندارن؟ کاملاً درسته که آمادگی ندارن. اما از اون طرف ما همه کار می‌کنیم که اونا آمادگی پیدا نکنن. ما هیچ کاری نکردیم که اونا رو برای این سفر آماده کنیم. کاملاً برعکس. ما اونارو تشویق می‌کنیم که حق الهی ما رو برای جاویدان بودن باور کنن. ما اونارو مجبور به این کار می‌کنیم.»

شوان پرسید: «مگه این یک حقیقت نیست. مگه این حق الهی ما نیست؟ مگه این انتخاب الهی نبوده؟»

آنو تصدیق کرد: «شاید. شاید هم نسل قبل از ما انتخاب شده بوده و این مسئله ربطی به ما نداره. نمی‌دونم. چیزی که واقعیت داره و من ازش مطمئن هستم اینه که من پیرترین آدم زنده در این جهان هستم. سال دیگه دو هزار ساله می‌شم. تو در این باره چی فکر می‌کنی؟»

«من منشاء رو برای این مسئله شکر می‌کنم، قربان.»

آنو سرش را تکان داد. گفت: «بعضی وقت‌ها نمی‌دونم باید منشاء رو شکر کنم یا نفرین.» به جلو خم شد و بلورها را روی میز تحریر کوچکی گذاشت، آن‌ها هم در روشنایی ضعیف غروب شروع به تابیدن کردند. از مرد جوان لاغر اندام پرسید: «چی می‌بینی؟»

شوان بسوی صندلی آن سوی میز رفت و نشست. چشمان آبی‌اش سخت به بلورهای سفید، آبی و سبز خیره مانده بود. گفت: «می‌بینم که قدرت بلور آبی کم شده و الان کمتر از نصفه، اما سفید و سبز تقریباً به طور کامل پر هستن. چی باید ببینم قربان؟»

آنو غمگینانه گفت: «ارواح گمشده و ریاضیات ابدیت.»

شوان گفت: «نمی‌فهمم قربان، ریاضیات چی کار با روح داره؟»

پیر مرد جواب داد: «تمام دنیا و کائنات بر روی ریاضیات بنا شده. کمال در آشفتگی و بی‌نظمی ظاهری. اما الان وقت درس و موعظه نیست، شوان. منو تنها بذار، چون باید دوباره جوون بشم.»

***

ویروک هیچ تردیدی درباره قدوسیت بازرس آنو نداشت. یگانه خدا با آن مرد صحبت کرده و درباره‌ی بلا و فاجعه‌ای که در راه بود، آگاهی و هشدار داده بود. او در معبد پاراپولیس درباره‌ی آن کلام موعظه کرد. ویروک هفده ساله آن جا بود و او را نگاه می‌کرد که مورد تمسخر و ریشخند قرار گرفته بود. هنگامی که بازرس آنو خطابه‌ی خود را به پایان رسانده و از پله‌های معبد پایین می‌آمد، ویروک دویده و او را بین راه متوقف کرده بود.

پرسیده بود: «اون چه جوری با شما حرف زد؟» آنو ایستاده و برگشته بود تا مرد جوان را ببیند و بررسی کند.

گفته بود: «از طریق ریاضیات.» ویروک در هم رفته بود، چون او هم صدای منشاء را شنیده بود و می‌دانست که صدا ملایم و صفیری است.

گفته بود: «من نمی‌فهمم.»

آنو گفته بود: «همراه من بیا.» و با هم در پارک گوزن‌ها قدم زده بودند. آنو توضیح داده بود که در سوابق باستانی از فاجعه‌ای عظیم صحبت شده که وقتی رخ می‌دهد ستاره‌ها در آسمان به حرکت در می‌آیند و خورشید از مغرب طلوع می‌کند. آنو گفته بود: «این یک حلقه است، یک دور تسلسل. و خیلی زود دوباره این اتفاق می‌افته. یک وقتی در طول تابستون. کار روی این فرمول ریاضی برای من دویست سال طول کشیده، اما حالا معتقدم که زمان این رویداد رو محاسبه کردم و تا چند هفته‌ی دیگه بلا نازل می‌شه.»

ویروک پرسیده بود: «اگر قراره زمین زیر و رو بشه و بیفته، پس شما چه طوری می‌تونین زنده بمونین؟»

«من معتقدم که مستعمره نشین‌های ما در شمال، دور از محل رویداد فاجعه، خیلی دور هستن و کمترین میزان خسارت به اونا وارد می‌شه، امیدوارم که بتونم هزار نفر از برادرانمون رو به امنیت رودخونه‌ی لوآن رهبری کنم.»

ویروک جوان به او گفته بود: «خدا با منم حرف می‌زنه.»

«پس ازش بپرس که جریان زندگی تو چی باید باشه.»

ویروک گفته بود: «اون به حرف من **گوش نمی‌کنه**. اون فقط به من **می‌گه** که کارهایی رو انجام بدم. من هیچی درباره‌ی مستعمره نشین‌های شمالی نمی‌دونم. اون جا چی هست؟»

«وحشی‌های بی‌رحم و خشن. اما قبل از این که قولی بدی، درست فکر کن. راه خیلی سخت خواهد بود، مرد جوون. و متاسفانه باید بگم خشن و پر از انواع خطر. ما با حملات قبیله‌ها و خطر حیوانات وحشی رو به رو می‌شیم.»

ویروک بلافاصله گفته بود: «من میام.»

او یکی از دویست نفری بود که به راه افتادند و همان طور که آنو گفته بود، سفر بسیار مخاطره‌آمیزی بود. ویروک لذت زیادی برده بود. سه بار مورد حمله قرار گرفته بودند و هر سه بار، ویروک تعداد بسیاری را به هلاکت رسانده و پیچ و تاب خوردن بدن آن‌ها را تماشا کرده بود. وقتی حمله‌ها کاهش یافت او ناراحت شده و در هم رفته بود. پیامی دهان به دهان در میان قبایل پیچیده بود که بگذارند آواتارها رد شوند چون جنگجویانی بی‌باک هستند و سلاحشان هراسناک است.

در چهاردهمین روز تابستان به اولین شهر از پنج شهر رسیده بودند.

سپس جهان سقوط کرد و بازرس آنو تبدیل به مرد مقدس شد.

دو پیشگویی حقیقت یافته بود. بازرس آنو فاجعه را پیشگویی کرده و ویروک یاد گرفته بود که کلام منشاء حقیقت دارد. چون صدای درونی به او گفته بود که کشتن بزرگ‌ترین لذت را در بر دارد. گفته بود: ***برای من بکش و لذت رو تجربه کن.***

در طول هفتاد سال گذشته، ویروک لذت بی‌اندازه‌ای را تجربه کرده بود. او خود را پیوند خورده و متصل به بازرس آنو حس می‌کرد، چون هر دو در مقابل اعمال و کارهای هستی متعالی متعهد بودند.

ویروک هنگامی که سوار بر اسب از دهکده‌ی پاچپتا دور می‌شد، احساس آرامش می‌کرد. روستاییانی را که هنگام عبور به او تعظیم می‌کردند، نادیده گرفت و با اسب چهار نعل تاخت، از دروازه‌های شهر بیرون رفت. رو به سوی شمال شرق داشت و به سوی مرز سرزمین مردم گِلی می‌رفت. امیدوار بود که با مهاجمین بیشتری رو به رو شود و بتواند ارواح بیشتری را به کام شعله‌ور و حریص منشاء روانه کند.

در آن هنگام که پیش می‌تاخت هیچ ترسی در وجودش نبود. خود را فناناپذیر حس می‌کرد و شکست‌ناپذیر.

فکر کرد، مقدس بودن چه قدر خوب است.

***

سوفاریتا فکر می‌کرد که به خوبی می‌تواند طبیعت انسانی را بشناسد. اطوار و حرکات عجیب و غریب مردان دهکده را در هنگام آشنایی و معاشرت دیده بود و شاهد خشونت‌های گاه به‌گاه آنان پس از مست شدن در سالن دهکده بود. او فوران اندوه و شادی‌های بزرگ را دیده بود. فکر می‌کرد می‌داند، مغز انسان‌ها چه طور کار می‌کند و در سر آدم‌ها چه می‌گذرد.

حالا عقیده‌اش عوض شده بود.

او دوان دوان از خانه‌ی پدرش بیرون رفته و به خانه‌ی کوچک عمه‌اش کیارو رفته بود که پدر و مادرش در آن جا منتظر بودند. هنگامی که وارد شد تمام افراد خانواده در اتاق غذاخوری خانه نشسته بودند. کیارو مثل همیشه در مقابل بخاری دیواری نشسته و زیرانداز دیگری درست می‌کرد. شوهرش، مردی کوتاه قد و لاغر بود، قوز کرده و تکیده در اثر سال‌ها کار سخت، در کنار پنجره ایستاده و به لبه‌ی آن تکیه داده بود. مادر سوفاریتا و بکار پشت میز نشسته بودند. سه بچه‌ی کوچک کف اتاق بازی می‌کردند.

سوفاریتا با خوشحالی گفت: «اون منو درمان کرد! اون به من گفت که سرطان دارم و به زودی می‌میرم. بعدش هم یک تیکه بلور جلوی سینه‌ی من نگه داشت و منو شفا داد. من دیگه زنده می‌مونم.» لذتی فراوان از دانستن این که زنده می‌ماند، در تمام وجودش می‌درخشید. این درخشش چنان جلوی چشمش را گرفته بود که نتوانست تنشی را که روی صورت افراد خانواده‌اش لانه کرده بود، ببیند.

لحظه‌ای هیچ کس حرفی نزد. سپس بکار سرش را بلند کرد و نگاهش را بالا برد. به سردی گفت: «تو باید توی خونه‌ی خودت باشی، نه این که توی دهکده این طرف و اون طرف بری و رسوایی و بی‌حیایی خودت رو توی شیپور کنی.»

سوفاریتا خیلی بی‌حرکت ایستاد. پرسید: «رسوایی؟ کدوم رسوایی؟ من کاری رو کردم که تو به من گفتی.»

بکار بدون این که به صورت او نگاه کند، گفت: «یک زن نجیب می‌خزه یک گوشه و قایم می‌شه. نه... نه این که مثل یک هرزه توی خیابونا برقصه!»

احساس ناباوری و عدم حقیقت روی وجودش ماسید، انگار که در رویا راه می‌رود. اصلاً نمی‌توانست از واکنشی که می‌دید سر در بیاورد. به طور غریزی و بدون اراده حرف‌های پدرش را در مغزش زیر و رو کرد، به دنبال درک علت و مفهوم واکنش‌ها بود. بعد متوجه شد. پدرش او را هرزه خطاب کرد. غضبِ سردی تمام وجودش را فراگرفت. بکار همیشه مرد سختگیری بود، اما تا الان رفتار کاملاً منصفانه‌ای داشت. در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت: «یک هرزه؟ آره؟ تو اومدی خونه‌ی من. تو به من التماس کردی که برم پیش اون. تو التماس کردی و درباره‌ی امنیت ده حرف زدی و نجات جون دهاتی‌ها. و موقعی که من درکمال بی‌میلی و اکراه قبول کردم و این کار مشمئز کننده رو انجام دادم، تو به من می‌گی هرزه؟ خب، اگر من هرزه باشم، پدر، تو چی هستی؟ پا انداز؟ دلال محبت؟»

بکار با غرشی سبعانه از جا پرید. سوفاریتا سر جای خود ایستاده بود، تکان نخورد. مشت بکار روی گونه‌ی او فرود آمد و سوفاریتا را به سوی دیوار عقب اتاق پرت کرد. محکم به دیوار خورد و سخت تلاش کرد تا تعادل خود را حفظ کند. اما سرش گیج رفت، منگ شد و بیهوش روی زمین افتاد.

هنگامی که چشمش را باز کرد، مردها از خانه بیرون رفته بودند. او روی تخت عمه کیارو خوابیده بود. سرش از درد زُق زُق می‌کرد. کیارو گفت: «چیزی نیست. چیزی نیست. بچه جون.» صورت چاق عمه کیارو که معمولاً آن قدر خوشحال بود، اینک نگران و تکیده به نظر می‌رسید. داشت صورت سوفاریتا را با دستمال خیسی پاک می‌کرد و کلمات دلداری دهنده به او می‌گفت.

سوفاریتا ناله‌ای کرد، بلند شد و نشست. مادرش بلافاصله از روی یک

صندلی نزدیک برخاست و به کنار او آمد. پرسید: «حالت چه طوره، تیا؟ خیلی درد می‌کنه؟»

سوفاریتا سرش را تکان داد. چه کسی می‌توانست دردی را که در دلش حس می‌کرد، توصیف کند؟ بکار گاهی اوقات آدم سختی بود اما هرگز قبلاً او را کتک نزده بود، هیچ یک از بچه‌های دیگر را هم هرگز کتک نزده بود. پاهایش را از تخت آویزان کرد و سعی کرد از جا برخیزد. سرگیجه باعث شد تلو تلو بخورد، روی تخت نشست.

کیارو به آرامی گفت: «تموم می‌شه. تمام این عصبانیت‌ها بر طرف می‌شه و اون وقت پدرت تو رو می‌بخشه.»

سوفاریتا گفت: «اون منو می‌بخشه؟» لحن صدایش خشن و غیر دوستانه بود. ظاهراً کیارو متوجه نشده بود.

«البته که تو رو می‌بخشه، عزیزم. البته که تو رو می‌بخشه. همه‌چیز درست می‌شه.»

سوفاریتا رو به مادرش کرد. گفت: «اون منو مجبور کرد که به این کار تن بدم. چه طوری می‌تونه این جوری به من توهین بکنه؟»

«قرار نبود تو از این کار لذت ببری، تیا. این چیزی بود که آزارش داد.»

به صورت دردمند و پریشان مادرش نگاه کرد، به دنبال نشانه‌ای نهانی می‌گشت که به او بگوید: منظورم اون چیزی نبود که تو فکر کردی، اما مجبور بودم که اینو بگم. اما هیچ اثری از آن وجود نداشت.

سوفاریتا تقلا کرد و یک بار دیگر از جا برخاست. سرگیجه بر طرف شده بود واو آهسته به طرف کمد بغل تخت رفت که روی آن آینه‌ی بیضی کوچکی قرار داشت. آن را برداشت و به صورتش نگاه کرد. چشم راست او کبود، متورم و بسته شده‌بود، روی گونه‌اش دولکه‌ی کبود بنفش دیده می‌شد که جای اصابت بندهای انگشت بکار به صورت او بود. آینه را سر جای خود قرار داد، آهسته به اتاق اصلی ساختمان رفت و از آن جا قدم به داخل خیابان گذاشت، به سرعت از خیابان رد شد و وارد خانه‌ی کوچکی شد که با وریس ساخته‌بودند.

از قفسه‌ای در پشت اتاق خواب پس اندازش را برداشت. بیست و شش پاره نقره در کیسه‌ای کرباسی و کوچک. آن را دور گردنش انداخت و در لابلای چین لباس سفیدش پنهان کرد. از کمدی کوله پشتی کوچکی برداشت و لباسی را داخل آن چپاند. وریس یک اسب پونی سیاه داشت که پشت خانه نگاه‌داری می‌شد. سوفاریتا کیسه‌ای را با هر چه خوراکی که دم دست داشت پر کرد؛ قرص نانی تازه، برشی گوشت خوک سرخ شده، و یک قالب کره که داخل تنظیف پیچیده شده بود. سپس به اصطبل رفت و پونی را زین کرد. مدتی طول کشید تا بتواند افسار را جا بیندازد، اما بالاخره موفق شد.

از آن جا تا شهر ایگارو یک سواری چهل و پنج کیلومتری بود. تا قبل از تاریکی به آن جا نمی‌رسید.

به آشپزخانه برگشت وکاردشکاری وریس راپیدا کرد،تیغه‌ی خمیده‌ی بلندی که روی دسته‌ای از شاخ گوزن کار گذاشته شده بود. غلاف کارد را به کمرش بست و شنل کلاه‌دار سیاهی را دور شانه‌اش انداخت و نزد پونی بازگشت.

وریس سواری را به او یاد داده بود و او به نرمی سوار پونی شد. بعد از کنار خانه پیش راند، وارد خیابان اصلی شد و به سوی دروازه‌های شهر رفت.

بکار دوان دوان از خانه‌ی جدیدش بیرون آمد. پشت سر او داد می‌زد و از او می‌خواست که توقف کند. سوفاریتا پونی را برگرداند.

مثل رعد غرید: «فکر می‌کنی کجا داری میری؟» عده‌ای دور آن‌ها جمع شدند. با صدایی بلند و جیغ مانند گفت: «دارم می‌رم جایی که هیچ زن نجیبی مجبور نمی‌شه با غریبه‌ها معاشرت کنه. می‌رم جایی که پدرها دخترشون رو در اختیار هر شمشیرکشی که از اون جا رد می‌شه، نمی‌ذارن.»

صورت چاق بکار سرخ شد. فرمان داد: «همین الان از اون پونی پیاده شو. یا خودم تو رو می‌کشم پایین.»

بدون مکث کارد شکاری را از غلاف بیرون کشید. گفت: «دوباره بیا نزدیک من تا تورو بکشم.» بکار ایستاد، در تاریک روشن غروب چند بار پلک

زد. چشمان روستاییان بر روی او ثابت مانده بود. سوفاریتا هیچ احساس ترحمی نسبت به او نداشت.

خیلی بی حرکت ایستاده، بازوهای چاقش در دو طرف بدنش آویزان بود. به نظر می‌رسید که تمام قدرت از وجودش خالی شده. سرانجام با صدایی بغض‌آلود گفت: «متأسفم، تیا. معذرت می‌خوام.»

سوفاریتا گفت: «منم متأسفم.»

«پیش ما بمون. من جبران می‌کنم. دوباره با هم دوست می‌شیم.»

سوفاریتا با سردی گفت: «ما هیچ وقت با هم دوست نمی‌شیم. چون قصد ندارم دیگه تو رو ببینم.»

با این حرف پونی را از دروازه بیرون راند و به سمت غرب و خورشید در حال غروب رفت.

***

ویروک چندین ساعت در جستجوی نشانی از مهاجمین دیگر در مسیر رودخانه لوآن پیش رفت. اما هیچ اثری دیده نمی‌شد و حوصله‌ی او داشت سر می‌رفت. در آن سوی رودخانه‌ی عریض می‌توانست آبادی‌های مردم گلی را ببیند، کلبه‌هایی از چپرهای گِل‌اندود و چراگاه‌های ناشیانه ساخته شده. قبایل مثل شپش تولید مثل می‌کردند، اگر ویروک اختیار داشت سپاهی را به سوی آن‌ها سرازیر می‌کرد و نسلشان را از روی زمین بر می‌داشت. موضوع این بود که حالا جمعیت خیلی زیادی در این سرزمین جمع شده بود و کشتاری لازم داشت.

بازرس‌ها درباره‌ی مهاجرت قبایل صحبت می‌کردند که به خاطر یخ و سیل که اینک بیش از نیمی از قاره را پوشانده، روی داده بود. برای بقا، قبایل شمالی به طرف جنوب و این سرزمین حاصلخیز آمده بودند، در حالی که قبایلی که در نقاط دور دست جنوبی زندگی می‌کردند، به سمت شمال و همین سرزمین می‌آمدند.

به زودی دیگر ذرت کافی برای سیر کردن شکم همه‌ی آن‌ها پیدا نمی‌شد.

با نزدیک شدن غروب، پونی ویروک خسته شده بود و هنگامی که ویروک آن را به زور از آخرین تپه‌ی قبل از پل سنگی بالا می‌راند، سکندری رفت. رودخانه در این جا باریک می‌شد. ویروک پیاده شد و به گذرگاه چشم دوخت. این آخرین امید او برای به راه انداختن یک کشتار درست و حسابی بود. اما هیچ سربازی دیده نمی‌شد.

پیرمردی در دیدرس قرار گرفت، دو گاونر را پیش می‌راند که گاری پُر سنگینی را می‌کشیدند. کودک مو طلایی کوچکی بالای گاری نشسته بود. ویروک سر و صدای چرخ‌ها را بر روی سنگفرش روی پل شنید. خوب می‌دانست که در کشتن این مرد، رضایت و لذت کمی وجود دارد، اما به هر صورت کمی رضایت بهتر از هیچ است. ویروک سوار پونی خسته شد و به طرف پایین تپه راند.

پیرمرد ابتدا متوجه او نشد، و وقتی که او را دید دستی برایش تکان داد و لبخند دوستانه‌ای زد.

گفت: «عصر به خیر، ارباب.»

ویروک گفت: «عصر شما هم بخیر.» پیرمرد ردای بلندی از مخمل سرمه‌ای به تن داشت، موهای سفیدش را از پیشانی عقب زده و با حلقه‌ای آراسته به کهربا بسته بود. ویروک با لحنی دلپذیر گفت: «خواهش می‌کنم محبت کنین و به من بگین که چرا از حد خودتون پیش‌تر رفتین و به سرزمین آواتارها تجاوز کردین؟»

مرد گفت: «ارباب، تجاوز نکردم، داد و ستد می‌کنم. من ده تا بشکه نوشیدنی عالی برای بازرس کل دارم، و نامه‌ای دارم با مهر شخصی خودشون که به من اجازه دادن بشکه‌ها رو به منزل ایشون ببرم. باید بگم خوشحالم از این که شما رو دیدم، چون از این سفر می‌ترسیدم. الان زمان سختیه.»

ویروک پیاده شد. گفت: «اون نامه رو به من نشون بده.» مرد پوست

نوشته‌ای را از زیر لباسش بیرون کشید. ویروک با دقت آن را بررسی کرد. تمام جزییات آن به طرز کلافه کننده‌ای درست و بدون نقص بود.

پیرمرد اظهار کرد: «ارباب، پونی شما خیلی خسته است. دلتون می‌خواد مدتی روی گاری سفر کنین؟ صندلی‌هاش ناراحت نیستن، زیرش هم کوزه‌های نوشیدنی دارم. مطمئنم که ازش خوشتون میاد.»

ویروک به مرد زل زد و قیافه‌ی او را مجسم کرد که وقتی دشنه‌ای گلویش را می‌درید، لبخند به روی صورتش منجمد می‌ماند. چند لحظه‌ای فکر تکه‌تکه کردن مرد کاسب را در ذهنش زیر و رو کرد، ولی بعد منصرف شد. اگراورا می‌کشت مجبورمی‌شدگاری رااین همه‌راه تاشهر ببرد، باید پشت ماتحت‌های بزرگ دو گاونر بنشیند. و همان لحظه که این فکر از مغزش گذشت، یکی از گاوها روده‌اش را خالی کرد. بوی تعفن وحشتناک بود و تهوع‌آور.

ویروک گفت: «راه بیفت.» پیرمرد دهنه راگرفت و گاری را در طول جاده به حرکت در آورد. ویروک دهنه‌ی پونی خود را به عقب گاری بست و خودش پرید بالا. کودک مو طلایی، دختری حدود هفت ساله، هنگامی که او کنارش نشست لبخندی به روی او زد.

گفت: «موهاتون داره آبی می‌شه.»

«بچه منو عصبانی نکن، منم اون لنگ تو رو از جا می‌کنم و با همون اون قدر می‌زنمت تا بمیری.»

دختر بچه قهقهه‌ای شادمانه زد و سرزنش کنان گفت: «این حرفِ خیلی بدیه که آدم بگه.» ویروک خم شد و کوزه‌ی نوشیدنی را پیدا کرد.

پیرمرد از همانجا گفت: «چندتا جام مسی توی جعبه‌ی کنار صندلی هست.»

ویروک یکی پیدا کرد، سرپوش مومی کوزه‌ی سفالی را شکست و نوشیدنی را به داخل جام ریخت. انتظار چیزی معمولی را داشت، از طعم غنی، شیرین و جا افتاده‌ی آن شگفت زده شد. اخلاقش سر جا آمد.

کودک پرسید: «چرا موهاتون آبیه؟»

ویروک گفت: «چون من یک خدا هستم.»

«شما خدایین؟ جدی؟»

«جدی.»

«می‌تونین معجزه کنین؟ کاری بکنین که یک آدم کور ببینه؟ می‌تونین مرده رو زنده کنین؟ می‌دونین چرا گاو مجبور نیست ته خودش رو تمیز کنه؟»

ویروک جام خود را تا ته سر کشید و دوباره آن را پر کرد. مرد پیر خود ر روی صندلی ارابه ران و به کنار دخترک بالا کشید و گفت: «باید اونا رو از روی پل رد کنم. حیوونا از صدای آب خوششون نمیاد.»

کودک گفت: «بابا، این آقاهه می‌گه خداست، اما چیزی درباره‌ی ته گاوها نمی‌دونه.»

«هیس، بچه جون، ارباب مجبور نیستن به وراجی‌های تو گوش بدن.»

ویروک گفت: «من تسلیم شدم. حالا تو بگو ببینم چرا گاو مجبور نیست ته خودش رو پاک کنه؟»

دخترک گفت: «برای این که دوتا دل و روده داره. یکی تویی، یکی بیرونی. روده‌ی تویی هل می‌ده بیرون و... و...»

مرد پیر گفت: «به جا می‌ذاره.»

«آره همینه. تپاله‌ها رو به جا می‌ذاره. بعداً کشیده می‌شه و بر می‌گرده تو برای همین هیچ کثافت کاری باقی نمی‌مونه.»

ویروک گفت: «این حقیقت رو من تا ابدیت با خودم می‌برم.»

کودک ادامه داد: «خوب، می‌تونین مرده رو زنده کنین؟»

ویروک در حالی که نوشیدنی را جرعه جرعه می‌نوشید و از طعم آن بر روی زبانش لذت می‌برد، گفت: «استعداد من درست برعکسه.»

پرسید: «بابا برعکس یعنی چی؟»

مرد پیر گفت: «ارباب یک جنگجوست، شوری. اون از ما در مقابل مرده بد حفاظت می‌کنه. بهترین کار اینه که تو دیگه ساکت بمونی. بپر پشت گاری و

با اسباب بازی‌هات بازی کن.» دخترک از پشت صندلی به عقب گاری پرید.

ویروک از مرد پرسید: «تو برای بچه درست کردن یک کمی زیادی پیر نیستی؟»

مرد جواب داد: «قطعاً همین جور به نظر میاد، ارباب.»

ویروک گفت: «از کجا راه افتادین و اومدین؟»

«رن ـ ال ـ گان، ارباب. تاکستان‌های من نزدیک هستن.»

«درباره‌ی اون جا شنیدم. اهل کدوم قبیله هستی؟»

«بانیس ـ بابا ارباب. دیگه تعداد زیادی از ما باقی نموندن. شاید پنجاه نفر. اما دیگه ما رو اعدام نمی‌کنن. فکر می‌کنم ارباب‌های آواتار ما رو بخشیدن.»

تاریخ قبایل هرگز برای ویروک جالب نبود. نیمه انسان‌ها همیشه مشغول نبرد با یکدیگر بودند. و نوشیدنی داشت او را گیج و خواب آلود می‌کرد. به عقب واگن رفت، اسباب بازی‌های کودک را پس زد و دراز کشید.

خورشید داشت غروب می‌کرد و همان طور که داشت به خواب می‌رفت حس کرد که بدن گرم دخترک به کنار او می‌خزد.

بچه‌ها از او خوششان می‌امد. همیشه همین طور بود. که بسیار عجیب بود، به خصوص با توجه به این که او از بچه‌ها متنفر بود.

فصل دهم

با غروب خورشید، بورو گاری را از سراشیبی کم زاویه‌ای پایین برد و حیوانات را در کنار نهر باریکی که به رودخانه لوآن می‌ریخت، متوقف کرد. با لگد ترمز گاری را زد و به پشت گاری پرید و به آواتار خواب خیره شد.

فکر کرد، چه قدر راحت می‌تونم گلوی تو رو ببرم.

دخترش شوری نزدیک آواتار دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفته بود، شست دست راستش در دهان. اگر آواتار تنها بود، بورو او را می‌کشت، اما الان می‌ترسید که شوری از خواب بپرد، و بعد کابوس‌های شبانه‌ی خونین دوباره شروع شود. پتویی برداشت و روی شوری کشید. این یعنی که روی مرد نفرت انگیزی هم که در کنار شوری خوابیده بود، پوشانده شد. بورو نفرت خود را فرو داد، از کنار خوابیده‌ها رد شد و دو کیسه غله را برداشت. آن‌ها را پیش گاوها برد و به آن‌ها غذا داد.

سپس آتش کوچکی در میان چند تکه سنگ درست کرد، نشست و به تماشای غروب آفتاب پرداخت.

تو برای بچه درست کردن یک کمی زیادی پیر نیستی؟

بورو دستی به ریش سفیدش کشید، درد آزار دهنده‌ی آرتروز را در استخوان‌هایش حس کرد. شوری هفت سالش بود. بورو آن قدر زنده نمی‌ماند تا او را ببیند که خانم جوانی شده است. نمی‌توانست ببیند که دخترش به کسی دل می‌بازد. نبود تا شوری را در لباس و تور عروسی ببیند. تلخی و غم وجودش را پر کرد، اما آن را کنار زد.

بیست و سه ساله بود که هنگام شورش، آواتارها دستگیرش کردند. به همراه دویست نفر دیگر در غل و زنجیر به پاگارو، شهر دوم، برده شد. در آن جا آن‌ها را محاکمه کردند. بورو هرگز داخل شهری نرفته بود، و اندازه‌ی ساختمان‌ها، برای یک لحظه‌ی کوتاه، تمام ترس او را تحت تاثیر قرار داد. خیابان‌های پهن سنگفرش شده و معبدهای ستون‌دار. یک بازار بزرگ داشت با مغازه‌ها و مهمانخانه‌ها. در مرکز شهر فواره‌ای بود که خیلی ظریف و زیبا ساخته شده بود، و فوران آبی که نُه متر به هوا بر می‌خاست. بورو اهل بیابان بود، در آن جا برای آب احترام قایل بودند. او سوار بر ارابه‌ی زندان با احترام و شگفتی به فواره‌ای که آب را به هوا بلند می‌کرد، چشم دوخته بود.

سالن دادگاه هم بسیار پر هیبت و تاثیر گذار بود، دو قاضی آواتار بر روی سکویی بلند و منبت کاری نشسته بودند و از آن بالا به زندانیان نگاه می‌کردند که ده تا ده تا به داخل سالن آورده می‌شدند. بورو دید که کنار فیال، پسر نانوا ایستاده است. آن دو از کودکی با هم دوست بودند و نگاهی با هم رد و بدل کردند.بورو زمزمه کرد:«اونا چی کار می‌کنن؟» فیال شانه‌هایش را بالا انداخت.

یکی از قضات مرد لاغری با موهای آبی بلند که روی شانه‌هایش ریخته بود، به جلو خم شد. شنلی پر تلالو به رنگ زرشکی به تن و عرق چینی برودری دوزی شده به رنگ نقره‌ای به سر داشت.

با صدایی گرفته گفت: «شما مردها متهم به اقدام بر علیه امپراطوری هستین، متهم به شـ» نگاهی به طوماری که در مقابلش روی میز قرار داشت، انداخت و ادامه داد: «متهم به شرکت در یک گردهمایی غیرقانونی، داشتن

شمشیروانواع دیگراسلحه.وحمله به‌یک ساختمان‌دونئی دردهکده‌ی آبسپ.»
چشم کمرنگش بر روی مردان اسیر در غل‌وزنجیر خیره مانده بود. «یکی از شماها در جواب به این اتهامات می‌تونین صحبت کنین. تو!» انگشت لاغرش به سوی بورو نشانه رفت. «تو در دفاع از خودت و رفقات صحبت می‌کنی.»

بورو پرسید: «می‌خواین من چی بگم؟ ما قانون شماهارو قبول نداریم. شما افراد مسلح به سرزمین‌های اجدادی ما فرستادین و ادعا کردین که اختیار اون زمین‌ها باید دست شما باشه. ما هم مقاومت کردیم. بازم مقاومت می‌کنیم. همیشه مقاومت می‌کنیم. اگر نه چه طور می‌تونیم ادعای مردانگی بکنیم؟»

دومین قاضی، مردی طاس با ریش دو شاخه‌ی آبی رنگ پرسید: «پس این دفاع تو بود؟ ادعا داری که حقوق شماها بر حقوق آواتارها ارجحیت داره و برتره؟ ما آموزش و قانون رو برای شما آوردیم. ما وسایلی در اختیار شما گذاشتیم که به کمک اونا می‌تونین از قحطی وگرسنگی اجتناب کنین. و شما این هدایارو با وحشی‌گری و قتل عمد جواب می‌دین و جبران می‌کنین.»

بورو گفت: «کسی هدایای شما رو نمی‌خواد. شما اونارو به ما تحمیل کردین. و هیچ کس رو هم به قتل نرسوندیم. هیچ وقت قصدش رو هم نداشتیم. آواتاری که توی دهکده‌ی ما بود، دستگیر کردیم و نگه داشتیم- علیرغم این که اون سه تا از فرمانده‌های ما رو کشته بود. مردم بانیس - بایا همیشه مردمی بودن اهل زمین. ما هیچ وقت جنگجو یا قاتل نبودیم. ما مردان آزادی هستیم.»

دومین قاضی گفت: «مرد حقیر، شما *آزاد* نیستین. شما خدمتکاران آواتارها هستین. خدمتکاران نافرمانی هم هستین. دفاعی که کردی کافی نبود و قانع کننده هم نبود. دوستان تو زندگی خودشونو از دست میدن. و تو، طبق مقررات ما، سخنگوی محکومین به شمار میای و کشته نمی‌شی. محکومیت تو سی ساله. اونارو ببرین.»

مردها را از حیاط گذراندند و به راهرویی دراز هدایت کردند. یک نگهبان

آواتار بازوی بورو را گرفت و او را از در کناری سالن به اتاق باریک و درازی برد که نیمکت‌های چوبی در مقابل دیوارهایش قرار داشت. نگهبان گفت: «بشین. همین جا منتظر می‌شی تا اسمت رو صدا کنن. بعد من میام دنبالت.»

بورو که از شنیدن حکم صادره یکه خورده بود، هیچ مقاومتی نکرد و هیچ چیزی نگفت. مدتی از روز گذشته بود که ده مرد دیگر را به داخل اتاق آوردند تا پهلوی او بنشینند. بورو تمام آن‌ها را خوب می‌شناخت، اما هیچ کس حرفی نمی‌زد. مصیبتی که بر سر بانیس - بایا نازل شده بود بزرگ‌تر از آن بود که بتوان درباره‌اش حرف زد.

تا اواسط بعد از ظهر سه نفر از مردان را از اتاق بیرون برده بودند. غروب شده بود که به سراغ بورو آمدند.

به دنبال دو نگهبان به اتاقی دایره شکل رفت. سه آواتار در آن جا بودند، هر یک از آن‌ها ردایی از ابریشم آبی به تن داشت. در وسط اتاق تابوتی سنگی پر از بلورهای سبز قرار داده بودند، بلورها زیر نور مشعل‌ها می‌درخشیدند.

یکی از ارباب‌های آبی پوش دستور داد: «زنجیرهاش رو باز کنین.»

از دست نگهبان‌ها که‌رها شد،صاف ایستاد.او جوان بود، بلندقد و قوی، موهایش به رنگ ذرت رسیده. یکی از آواتارها دستور داد: «برو بالای تابوت.»

از آن‌ها پرسید: «این جا چه خبره؟»

«هر کاری بهت می‌گن بکن. این زیاد طول نمی‌کشه و تا یک ساعت دیگه آزادی که بری.»

«آزاد؟ اما من به سی سال محکوم شدم.»

دو نفر از نگهبان‌ها بازویش را گرفتند و او را به سوی بلورهای درخشان پیش بردند. بازویش را از دست آن‌ها بیرون کشید، از تابوت بالا رفت و روی آن نشست. دستور داده شد: «روی بلورها دراز بکش.» بورو همین کار را کرد. نگهبان‌ها عقب رفتند. می‌توانست فرو رفتن و فشار سنگ‌های جواهر را روی پوستش احساس کند. به او فرمان دادند. «چشم‌هاتو ببند.» این فرمان را هم

اجرا کرد. نورهای روشن و دردناکی بر روی پلک‌هایش شروع به بازی کردند و او احساس کرد دلش آشوب می‌شود. سپس از حال رفت.

مدتی بعد ـ می‌توانست یک ساعت باشد یا یک روز ـ بیدار شد. دو نگهبان آواتار او را از روی تابوت پایین کشیدند و بدون زنجیر، به داخل راهرو هدایتش کردند، از حیاط گذشتند و به داخل نور روز بیرونش بردند. به او گفتند: «برگرد خونه‌ی خودت.»

گیج و سر درگم سلانه سلانه از پله‌های حیاط پایین آمده و وارد میدان فواره شده بود. تا به آن جا برسد، خیلی خسته شد که تعجب آور بود، چون راه کوتاهی بود. روی دیواره‌ی مرمری حوض فواره نشسته بود و پوش خنک را از ستون بلند آب حس می‌کرد. بعد به جلو خم شده و آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشت.

ناگهان از دیدن حقیقت تکان سختی خورد. بازویش لاغر بود، گوشتش از بین رفته بود، پوستش چروکیده و خشک بود.

زن جوانی به او نزدیک شد. دستی بر روی شانه‌ی استخوانی او گذاشت و پرسید: «پیرمرد، حالت خوبه؟»

گفت: «من جوونم.» صدایش قژقژی بود و اعصاب خرد کن.

زن با حالتی عصبی برگشت و نگاهی به ساختمان دادگاه انداخت. گفت: «معذرت می‌خوام.» سپس با شتاب از آن جا دور شد.

سی سال از او گرفته بودند.

بوروی بیست و پنج ساله کنار نهر نشسته بود و انگشتان لاغرش را روی شعله‌های آتش نگاهداشته بود، و درباره‌ی آواتاری که در گاری او خوابیده بود، فکر می‌کرد.

در دل به خود قول داد: «سقوط شما رو می‌بینم. همه شمارو.»

***

ویروک بیدار شد و از جا پرید. قصد نداشت این قدر عمیق بخوابد. به پهلو

غلتید. کسی پتو روی او انداخته بود، که کاری عاقلانه و محبت‌آمیز بود، چون هوای شب سرد بود. بعد به یاد مرد پیر افتاد. دیدن نیمه انسانی که احترام را می‌شناخت، خیلی خوب بود. ویروک بلند شد و نشست. در همان موقع کودک مو طلایی در کنار او تکانی خورد. اما بیدار نشد. از کنار گاری پایین رفت و مرد پیر را دید که کنار آتش کوچکی نشسته بود.

ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند و ماه کامل بود. مرد گفت: «مطمئنم که خوب خوابیدین، ارباب.»

«به راستی که همین طوره؟ کجا هستیم؟»

«ارباب، من فردا حدود ظهر به ایگارو می‌رسم. اما اگر شما زود راه بیفتین، یک کمی بعد از طلوع می‌رسین اون جا. من به پونی شما غله دادم و سیرش کردم، اما هنوز خسته است. متاسفانه، نمی‌تونه شما رو تند ببره.»

«مرد قبیله، اسم تو چیه؟»

«بورو، ارباب.»

«تو به من محبت کردی. من قدر این جور ادب و احترام رو می‌دونم.»

«کاری نکردم، ارباب. خدمت به شما باعث خوشحالی بود.»

ویروک تصدیق کرد: «مطمئنم که بود.» روی شانه‌ی مرد پیر زد و گفت: «از تو خوشم اومده، بورو. می‌خوام بهت یک هدیه بدم.» ویروک بلور سبزش را از توی کیسه‌ی کوچکش در آورد و آن را به سینه‌ی بورو زد. بدن مرد پیر از وحشت جمع شد. ویروک گفت: «بهت آسیبی نمی‌رسونه.» بورو حس کرد که درد آرتروز در پشت، کمر و دست‌هایش تخفیف یافت. ویروک سرانجام گفت: «خیلی خوب. حالا ده سال جوون‌تر شدی. از این سال‌ها عاقلانه استفاده کن.» و لبخندی به روی او زد.

بورو برخاست و تعظیم کرد. گفت: «از شما تشکر می‌کنم، ارباب.»

از نزدیک به صورت بورو زل زد و گفت: «چیزی نبود. حالا یک کمی موی بور توی ریشت هست. موهات هم پرپشت‌تر شده. شاید بیشتر از ده سال

جوون‌تر شده باشی. خیلی با استفاده از این بلورها روی نیمه انسان‌ها آشنایی ندارم. با این وصف... برو ازش لذت ببر.»

«همین کارو می‌کنم، ارباب. نمی‌دونم چه طوری ازتون تشکر کنم، ارباب.»

ویروک با لبخندی گشاده گفت: «کاملاً درسته. حالا دیگه باید راه بیفتم.»

ویروک به طرف پونی رفت و پرید روی زین. بدون این که نگاهی به پشت سر بیندازد به طرف مغرب راند.

خدا بودن خیلی دلپذیر بود.

بورو راست گفته بود. پونی هنوز خسته بود. ویروک که مشتاق بود هر چه زودتر به ایگارو برسد، از نیروی بلور بر روی اسب استفاده کرد. اسب کوچک بلافاصله جان گرفت و ویروک او را به تاخت واداشت، در فاصله‌ی یک کیلومتری از دروازه‌ی شهر، حیوان مرد. اسب زیر بدن ویروک واداد و او در همان حال پرید پایین و به نرمی روی دو پا فرود آمد. چیز عجیب درباره‌ی بلورها این بود که آن‌ها نمی‌توانستند نیروی واقعی به حیوانات چهار پا بدهند. در مورد حیوانات به عنوان محرک‌های موقتی عمل می‌کردند. ویروک از این که پونی کمی بیشتر دوام نیاورده بود، به شدت عصبی و خشمگین شد.

به محض این که به خانه‌اش رسید، یکی از خدمتکارانش به او اطلاع داد که بازرس کل مشتاق دیدن اوست. ویروک حمام کرد، لباس‌هایش را عوض کرد و با اسب به قصر رائل رفت.

بازرس کل غرق در مطالعه، بر روی نقشه‌ها و طومارها خم شده بود که ویروک وارد شد. رائل برای خوش و بش وقت تلف نکرد. گفت: «جودون از پاتیاکس مردم رو دعوت به گردهم آیی در رن ـ ال ـ گان کرده. اون قصد داره که قبیله‌هارو تحت فرماندهی خودش در بیاره و به شهرها هجوم ببره. تصمیش رو عوض کن.»

ویروک گفت: «با کمال میل، قربان.»

رائل نقشه‌ها و طومارها را عقب زد و گفت: «فهمیدم که مهاجمین رو پیدا

کردی و کار اون‌ها رو ساختی. این کار خوبی بود. چیزی که خوب نبود، فرستادن اون پیغام برای آمون بود. فقط امیدوارم که حامل پیام اون قدر عاقل باشه که از تو نافرمانی کنه. امیدوارم پیغام رو نرسونده باشه.»

ویروک شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چه فرقی می‌کنه؟ ما بالاخره مجبوریم با اون‌ها بجنگیم.»

«امیدوارم وقتی باشه که تالابان با صندوق‌های پر شده بر می‌گرده.»

«بازرس رو موفق شد؟ چه خبر شگفت انگیزی! باید بگم خبر خیلی خوبی بود.»

رائل گفت: «تیغ دو لبه است. اونا چهار تا صندوق رو پر کردن، یکی از دست رفته، یکیش هم هنوز خالیه. خبر بدتر این که طغیان آتش فشان محوطه‌ی کار رو زیر و رو کرد و از بین برد. و اگر نتونیم جای دیگری رو پیدا کنیم، تا چند سال آینده تمام قدرتمون از بین می‌ره.»

ویروک گفت: «در ظرف چند سال، خیلی اتفاق‌ها می‌افته. اما اینو به من بگین قربان، دلتون می‌خواد چه جوری تصمیم جودون رو عوض کنم؟»

بازرس کل به تندی گفت: «هر جور که دلت می‌خواد.»

«از حالا اونو انجام شده حساب کنین.»

رائل گفت: «همین طوره. تو نیاز به یک اسب تندرو داری و این جا هیچ اسبی تندروتر از پاکال، اسب خود من، پیدا نمی‌کنی. خوب باهاش رفتار کن. من اونو پس می‌خوام.»

«چشم، قربان.»

«خوبه. حالا گزارشت‌رو درباره‌ی مهاجمین بده، هیچ چیزی از قلم نندار.»

ویروک اطاعت کرد، همه چیز را تعریف کرد تا رسید به صدور دستور قتل کدخدا. وقتی حرفش تمام شد، رائل به آن سوی میز تحریر رفت و روی آن نشست، درست روبه روی افسر جنگجو.

«به من شکایت رسیده که تو باعث آزار یکی از زن‌های دهکده شدی.»

«اصلاً نمی‌تونم بگم آزار بود. من خسته بودم و یک جورایی عصبی، بنابراین فرستادم دنبال یکی از زن‌های دهکده. کدخدای جدید، بکار، اونو فرستاد پیش من.»

رائل گفت: «قوانین نژادی ما کاملاً دقیق و واضح هستن، ویروک. هیچ آمیزشی با طبقات پایین‌تر نباید وجود داشته باشد. تو خودت اینو خیلی خوب می‌دونی.»

«می‌دونم، اون زن خوبی بود و رفتار دوستانه‌ای داشت. اما من که با اون **ازدواج** نکردم. فقط مدت کوتاهی باهاش معاشرت کردم.»

«شورا به توبیخ تو رای خواهد داد و ـ اگر اون حامله بشه ـ حکم قتلش رو صادر می‌کنه.»

«من قبلاً هم توبیخ شدم. اشکالی نداره.»

رائل نفس عمیقی کشید و گفت: «اشکالی نداره چون من ازت حمایت می‌کنم. اما برات مهم نیست که هر وقت تسلیم امیال نفسانی خودت می‌شی یک زن واگار در معرض خطر مرگ قرار می‌گیره؟»

«برای چی باید برام مهم باشه؟ واگارها مرتب دارن می‌می‌رن.»

رائل سرش را تکان داد. «این بحث هیچ فایده‌ای نداره. برو و ترتیب جودون رو بده. حواست هم جمع باشه که شاهد زنده داشته باشی.»

***

بهبود آبَرسنگ سریع نبود. بلور تالابان دنده‌ی شکسته‌ی او را درمان کرده بود، همین کار را هم می‌خواست با جراحاتی که توسط چنگ و دندان غول‌ها به وجود آمده بود، انجام بدهد، اما آبَرسنگ قبول نکرده بود. جای زخم‌ها، جای زخم جنگ بود و بنابراین با ارزش. همان طور که درد جراحات با ارزش بود، چون این درد نشان می‌داد که دشمن قدرتمند بوده و او در مقابل آن ایستادگی کرده است. درست است که آن جانور را نکشته بود، اما با آن رو در رو شده و مقابله کرده بود. سوریت به او افتخار می‌کرد.

صبح روز چهارم تالابان از او پرسید: «حالت چه طوره؟»

آبَرسنگ دروغ گفت: «خوبم. قوی شدم.» تب کرده بود و درجه‌ی حرارت بدنش مرتب بالاتر می‌رفت. یکی از زخم‌ها عفونت کرده بود و چرک از آن بیرون می‌زد.

«زخم‌ها رو به من نشون بده.»

«اونا زود خوب می‌شن.»

«به هر حال باید اونا رو به من نشون بدی.» با ناله‌ای از درد، آبَرسنگ پیراهنش را بلند کرد. تالابان گفت: «من عفونت رو از اون دور می‌کنم. اما نگران نباش. جای زخم‌ها می‌مونن.» به آرامی بلور را در مقابل زخم ملتهب و عفونی نگاه داشت. آبَرسنگ احساس کرد که التهاب فروکش می‌کند و برطرف می‌شود.

گفت: «جادوی قوی.»

«اصلاً جادو نیست، دوست من. خیلی وقت پیش ما ارتباطی بین این سنگ‌های جواهر با سلامتی پیدا کردیم. ما فقط اونو تصفیه کردیم و راهی پیدا کردیم که با قدرت ذهن خودمون نیروی اونو افزایش بدیم.»

آبَرسنگ گفت: «خیلی وقت پیش، همیشه خیلی وقت پیش.»

پیراهنش را توی شلوارش کرد و به طرف قفسه‌ی کوچکی رفت و یک لیوان آب برای خودش ریخت. تالابان گفت: «معنی حرف‌هات رو نفهمیدم.»

«همیشه، همه چیز خیلی وقت پیش. برج جادویی، خیلی وقت پیش. کشتی‌های شگفت‌انگیز، خیلی وقت پیش. **حالا** چی به دست آوردین؟»

تالابان مدتی متفکر نگاه کرد و هیچ نگفت. سرانجام شروع به حرف زدن کرد: «حالا زنده می‌مونیم. آخرین نفر از دانشمندان بزرگ ما تصمیم گرفته پیر بشه و بمیره. دیگه الان هیچ کس نیست که اسرار گذشته رو درک کنه. نمی‌دونم چرا.»

«شما باقی نمی‌مونین، کاپیتان. دوران شما تقریباً به سر رسیده. غروب

شده. تو با من بیا. می‌ریم به غرب. خونه‌ی جدید پیدا می‌کنیم. تو به مردم من راز سنگ‌های جادویی رو یاد بده.»

تالابان ازجا برخاست گفت: «امروز تو استراحت کن.» و آن جا را ترک کرد.

بعد از رفتن او آبرسنگ مقداری گوشت خشک خورد، از کابین خارج شد و به عرشه‌ی میانی رفت. در این جا روی نرده خم شد، دلفین‌ها را تماشا می‌کرد که در دو طرف کشتی شنا می‌کردند. او همیشه از تماشای رفتار عجیب و غریب اوسنوها، مردمان دریاها، لذت می‌برد. آن وقت‌ها در سرزمین خودش، بعضی وقت‌ها که در آب‌های گرم خلیج شنا می‌کرد، آن‌ها به کنار او می‌آمدند، با او شنا می‌کردند، از آب بیرون می‌پریدند و شیرجه می‌رفتند، همیشه هم رفتارشان دوستانه بود.

گروهبانِ واگار، متراس به کنار او آمد و گفت: «موجودات عجیبی هستن.»

ابرسنگ نگاهی به سرباز بلند قد کم مو انداخت. او متراس را دوست داشت، در آن مرد نوعی تنهایی را حس می‌کرد که در وجود خودش هم بود.

گفت: «عجیب نیستن. اوسنوها جادویی هستن. درمانگرهای بزرگ.»

«یک ماهی درمانگر؟ باور کردنش سخته.»

آبرسنگ گفت: «خودم با همین چشام دیدم. بچه به دنیا اومد، بزرگ شد. حرف نزد. نشست. زل زد. شمن اوسنو رو صدا کرد. اون‌ها اومدن.»

متراس با لبخند گفت: «هی، یک دقیقه صبر کن، ابرسنگ. اون قسمت مربوط به بچه رو فهمیدم. اما شمن چه جوری دلفین‌ها رو صدا کرد؟»

«بالای صخره ایستاد. آواز خوند. با آواز ملایم دود آتش بالا رفت، غروب شد، اونا اومدن. بیست تا اوسنو. همه راه تا آب‌های کم عمق. شمن بچه رو پیش اونا برد. بعد اوسنوها حرف زدن. صدای بلند، دسته جمعی، با آهنگ. کلمه نبود. آهنگ بود. شمن بچه راگرفت. اونو گذاشت توی آب، دست‌هاش رو به باله‌ی اسنو قلاب کرد. اوسنو اطراف خلیج شنا کرد، بچه‌ی خندان رو با خودش کشید. اون روز بچه حرف زد. جادوی اوسنو.»

«و این ماجرا رو خودت دیدی؟ راست می‌گی؟»

«با همین چشم‌ها دیدم. جادوی اوسنو.»

متراس تصدیق کرد: «جادوی خوبی بود.» و با هم روی نرده‌ها خم شدند و در سکوت دلفین‌ها را تماشا کردند. بعد از مدتی متراس صاف ایستاد. غمگینانه گفت: «دوست دارم یک روز با اونا شنا کنم.»

آبرسنگ به او گفت: «اونا تو رو هم شفا می‌دن.»

«من احتیاج به شفا ندارم.»

ابرسنگ سرش را تکان داد. دستش را پیش برد و روی قفسه‌ی سینه سرباز گذاشت. گفت: «این جا خالیه. احتیاج به پر شدن داره.»

متراس گفت: «تو زیادی می‌بینی، دوست من.» سپس برگشت و رفت.

شکل سفید و سیاه بزرگی بر روی امواج پدید آمد. دلفین‌ها پراکنده شدند. نهنگ خونخوار پشت سر آن‌ها شیرجه رفت.

آبرسنگ زمزمه کرد: «امروز چیزی گیرت نمیاد.»

خورشید در افق مغرب پایین رفت و درون دریایی به سرخی خون فرو رفت. تاریکی که فراگیر شد، چراغ‌های کشتی جان گرفت و روشن شد. آبرسنگ ناسزایی گفت. نور کره‌ها غیر طبیعی بود. روح او را آزار می‌داد.

چشمانش را در مقابل آن روشنایی بست و سرود اوسنو را خواند، صدایش بم و ژرف بود.

فصل یازدهم

چیز خاصی درباره‌ی رن ـ ال ـ گان وجود نداشت تا اهمیت آن را به قبایل بقبولاند. منطقه‌ی مسطحی از بیابان شنی که در سایه‌ی کوه‌های بلند واقع شده بود. تنها بنای آن جا که به دست انسان ساخته شده بود، دیواره‌ی چاهی بود که از قطعات سنگ ماسه بنا کرده بودند. سطلی روی دیواره قرار داشت، طناب باریکی به دسته‌ی آن بسته شده و دور تیرکی در بالای دیواره محکم شده بود. هیچ مجسمه‌ای در آن جا وجود نداشت، هیچ بنای یادبودی، هیچ حجاری بر روی بدنه‌ی صخره‌های اطراف.

با وجود این رن ـ ال ـ گان جایی بود که قبایل برای گرد هم آیی آمده بودند. این جا، در کنار چاه زندگی، که **منشاء کل هستی** آبی از آن برداشته بود، خاک رس را با آن گل کرده و بدن اولین انسان را شکل داده بود.

رن ـ ال ـ گان محلی مقدس بود. خونی در این جا به زمین ریخته نمی‌شد.

در سمت شرق آن ***صحرای رویا*** واقع شده بود، وسیع و اغلب غیر مسکون. در گرمای تابستان کف صحرا در کمتر از یک روز تمام رطوبت را از بدن یک انسان می‌کشید و یک اسب را در ظرف دو روز هلاک می‌کرد. و هر ساله بزرگ‌تر می‌شد و پیشروی می‌کرد. در سمت جنوب آن دره‌ی

رودخانه‌ای زمانی سبز و خرم پاتیاکس، مردمان بُزی، واقع شده بود. در سمت شمال، آن سوی کوه‌ها، سرزمین اریک ـ ژیپ ـ ژوناد و تعدادی از قبایل کم اهمیت‌تر تقریباً تا مسافتی حدود هزار کیلومتر پیش رفته بود.

اما سمت مشرق بود که نگاه تمام قبایل را به خود جلب کرده بود. شهرهای ثروتمند ساحلی ذهن آن‌ها را انباشته بود، و تصورات و رویاهایشان را آزاد کرده و به آن‌ها پر و بال داده بود.

در همان حال که صحرا و بیابان آهسته آهسته زندگی را از شهرهای آن‌ها می‌مکید و به کام خود می‌کشید، چشم قبایل به چمنزارهای اطراف شهر دوخته شده و آن‌ها را جواب مشکلات روزافزون خود می‌دانستند.

اگر شهرها تحت سلطه‌ی آن‌ها قرار می‌گرفت، آن وقت تمام ثروت آواتارها مال آن‌ها می‌شد. دیگر مجبور نبودند نگران باران بهاری و از بین رفتن علفزارها باشند. در عوض مالک خانه‌های زیبا می‌شدند و شاید، مثل آواتارها، راز جوانی جاودان را می‌آموختند.

حدود یک کیلومتر دورتر از چاه زندگی، زیر سایبانی از ابریشم، جودون از پاتیاکس روی اریکه‌ی فرمانروایی بسیار بزرگ و آراسته‌ای جلوس کرده بود. هیکل بزرگ او تمام صندلی را پر کرده بود. بدن چاق ابریشم پوش او کوسن‌هایی را که در زیر و پشتش قرار داشت، می‌فشرد و له می‌کرد. در دو طرف تخت فرمانروایی او دو محافظ ایستاده بودند. درشت هیکل، با چشمانی سرد و بی حالت. در مقابل او، روی قالی‌هایی که روی زمین انداخته بودند، رهبران هیجده قبیله‌ی مهم نشسته بودند.

جودون از آن‌ها پرسید: «چرا ما باید به آواتارها مالیات بدیم؟ مالکیت زمین‌های مارو چه کسی به اونا داده؟ چرا به اونا اجازه می‌دیم که به ما حکومت کنن، ما رو در فقر نگه‌دارن و خودشون از حاصل زحمت و جون کندن ما ثروتمند بشن؟ دوستان من ـ برادرهای من، وقتش رسیده که خودمون رو از دست این زالوها آزاد کنیم.»

یک رهبر قبیله‌ی مسن پرسید: «و ما چه جوری می‌تونیم این کارو بکنیم؟ اسلحه‌ی اونامی‌تونه یک‌ارتش رو تیکه و پاره کنه. من خودم توی شورش سال گذشته شرکت‌داشتم‌وهشت هزار نفر توی میدون جنگ با اون‌ها کشته شدن.»

جودون گفت: «بدون که خون اون‌ها هدر نرفته. اون سلاح‌هایی که تو درباره‌اش حرف می‌زنی تقریباً خالی شدن و از کار افتادن. می‌دونم که کمتر از پنجاه تا ژی کمان در دست آواتارهاست.»

اکنون تمام توجه آن‌ها به او جلب شده بود. «این قبایلی که نماینده‌هاشون این جا هستن، می‌تونن در ظرف یک ماه چهل هزار نفر جنگجو رو جمع آوری کنن. قبل از اولین باد سرد پاییز، شهرها می‌تونن مال ما بشن. به این مسئله فکر کنین، برادرهای من.»

رهبر دیگری گفت: «آی، آره، می‌تونیم بهش فکر کنیم. اما من دو تا سوال دارم. اول، چه طوری از قدرت اسلحه‌های اونا خبر دارین؟ و دوم، اریک ـ ژیپ ـ ژونادها کجا هستن؟ اون‌ها هم باید می‌اومدن این جا.»

جودون لبخند زد. «من می‌دونم، چون می‌دونم. در پنج شهر دوستانی دارم. دوستان خوبی که از خودکامگی و ظلم آواتارها به ستوه اومدن. اما در مورد مردم گِلی...» بازوان چاقش را از هم باز کرد. گفت: «شاید اونا در ترس از موی آبی موندن. من از طرف اونا حرف نمی‌زنم. وقتی ما شهرها رو فتح کنیم اونا می‌تونن چهار دست و پا بیان پیش ما و التماس کنن که از پس مونده‌ی غذامون بهشون بدیم.»

اولین سخنگو گفت: «اون‌ها بیست هزار جنگجو دارن. فکر نمی‌کنم نیازی به التماس داشته باشن. و من، به نوبه‌ی خودم، سربازام رو وادار نمی‌کنم که بدون مردم ستاره‌ها به جنگ آواتارها برن.»

جودون رنجش خود را پنهان کرد. سخنگو رزاک ژی ین بود، رهبر قبیله‌ی هانتو، که زمین‌های آن هم مرز اراضی اریک ـ ژیپ ـ ژونادها بود. اگر او متقاعد می‌شد، با خودش پنج هزار مرد جنگی می‌آورد.

«رزاک عزیز من، احتیاط و توجه تو قابل ستایشه. منم ترجیح می‌دم که مردم گِلی به همراه ما اسب بتازن و مبارزه کنن. اما وقتی که پیروز بشیم، بدون اونا، غنایم بیشتری نصیب ما می‌شه. حالا دیگه حرف زدن رو کنار بذاریم و غذا بخوریم. آفتاب بالا اومده و هوا گرمه، امروز غروب می‌تونیم دوباره دور هم جمع بشیم.»

بازوهای درشت و چاق جودون بر روی دسته‌های اریکه‌ی سیاه فشار آورد. با تلاشی فوق‌العاده سرانجام موفق شد حجم عظیمش را سر پا بلند کند و به چادر خود برگردد. در آن جا روی کوسن‌های بزرگ دراز کشید.

اندام لاغری از عقب چادر پیش آمد. صورتش جوان بود و سرش با سر بند کتانی سفید قبیله‌ی هیزاک پوشانده شده بود. در کنار جودون نشست. گفت: «رزاک ژی ین بلندگوی مردم گِلی شده، اما فکر می‌کنم بدونم چه طوری ساکتش کنم.»

جودون گفت: «باید گلوی خائن اونو ببریم.»

مرد جوان لبخند زد. «اونو امروز غروب قبل از جلسه به این جا دعوت کنین. من اونو میارم طرف خودمون.»

جودون پرسید: «چه طوری می‌خوای چنین معجزه‌ای بکنی؟»

«همون طوری که با شما کردم، قربان.»

پادشاه اعتراض کرد: «این دیگه خیلی زیادیه!»

«کمک اونو چه قدر می‌خواین؟»

جودون جامی پر کرد و آن را تا ته سر کشید. گفت: «پس این کارو بکن ـ اما وقتی پیروز شدیم، من سر اونو می‌خوام.»

***

رزاک ژی ین مردی جدی بود. اگر او را به حال خود می‌گذاشتند، بدون احساس خستگی برای مردم هانتوی خود کار می‌کرد، سرمایه و احترام آن‌ها را افزایش می‌داد، و به آرامی قدرت آن‌ها را می‌ساخت. او مرد جنگی نبود اما

سرباز و طراح جنگ خوبی بود، و رهبران قبایل کوچکتری که در اطراف اراضی هانتو قرار داشتند، احترام زیادی برای او قایل بودند. سربازان او به قبایل اطراف دست درازی نمی‌کردند و در جایی که رهبران کوچک‌تر شمشیر و نیزه را برای حکمروایی به کار می‌گرفتند. همسایه‌ی آن‌ها رزاک ژی ین از داد و ستد و معامله استفاده می‌کرد. او احترام کمی برای جودون از پاتیاکس قایل بود. عقیده داشت که خط مشی او تجاوزگرانه است و مشتاق جنگ.

رزاک چشم انتظار دعوتی بود که اطمینان داشت خواهد رسید، در چادر خود نشسته بود. پسر بزرگ او، هوآ، در کنارش بود.

هوآژی‌ین گفت: «اون پیشنهاد مال‌وغنایم بما می‌کنه.» رزاک سرش را تکان داد.

«زمین. اون خواهد گفت که زمین‌های هانتو رو افزایش می‌ده.»

هوآ لبخند زد. «بهتراز طلاست پدر. ما می‌تونیم دره‌ی گریام رو ازش بخواییم. با این کار به دریا راه پیدا می‌کنیم و تجارت پر رونق‌تری خواهیم داشت.»

دوباره رزاک سرش را تکان داد. «اون چیزی رو که خودش داره به ما پیشنهاد نمی‌کنه. اون حریص‌تر ازاونه که بتونه ازچیزی که مالکیت اونو داره، جدا بشه. نه، اون اراضی آواتارها رو به ما پیشنهاد می‌کنه ـ شاید یکی از پنج شهررو.»

«شما چی کار می‌کنین؟»

«من می‌گم که باید بهش فکر کنم. بعد بر می‌گردیم و سربازامونو آماده می‌کنیم. وقتی که ما پیشنهادش رو رد کنیم، اون اول به ما حمله می‌کنه.»

«چرا پیشنهادش رو رد کنیم، پدر؟»

«چون اون یک خوکه، با اشتهای خوک. در نهایت، اون، چیزی رو با کسی شریک نمی‌شه.»

«و شما فکر می‌کنین که آمون این کارو می‌کنه؟»

مرد مسن‌تر به چشمان پسرش نگاه کرد. لبخند زد. با سایه‌ای از غرور در صدایش گفت: «حالا بهتر شد. حالا تو داری **فکر می‌کنی**. البته که آمون شریک نمی‌شه. اون انتظار داره که ما بنده و رعیت اون باشیم. و ما خواهیم بود.

وفادار و صادق. به این ترتیب هانتو به قوی شدن ادامه می‌ده. یک فرق عمده بین آمون و جودون وجود داره. می‌تونی بگی اون چیه؟»

هوآ جواب داد: «هردوتاشون شاه هستن. هر دو هم دنبال شکوه و جلال. من نمی‌تونم اختلاف چندانی ببینم.»

«بهش فکر کن پسرم، جواب به ذهنت میاد.»

رزاک ساکت شد. هوآ جوانی منطقی بود. هوش خیلی سرشاری نداشت، اما حداقل توانایی یاد گرفتن داشت، و به مرور زمان رهبر قادری برای قبیله‌ی هانتو می‌شد. اختلاف بین دو پادشاه برای رزاک کاملاً واضح بود. هر دو پادشاه به دنبال شکوه و جلال بودند، اما جودون آن را برای خودش می‌خواست در حالی که آمون از اریک ـ ژیپ ـ ژوناد آن را برای مردمش می‌خواست. چنین مردانی تمدن را می‌سازند. جنگ طلبانی مانند جودون آن را نابود می‌کنند.

دعوت هنگام غروب رسید، رزاک به زحمت از جا برخاست، از درد آرتروز در زانوانش رنج می‌برد. آهسته آهسته روی بستر صحرا پیش رفت تا به چادر ابریشمی جودون رسید. نگهبان‌های پاتیاکس هیچ ادای احترامی به او نکردند اما از سر راهش کنار رفتند و پرده چادر را برایش بالا زدند. رزاک قدم به درون گذاشت.

پادشاه فربه روی کوسن‌های بزرگ و پُف کرده لم داده بود. جامی طلا پر از نوشیدنی در میان انگشتان چاق و کوتاهش قرار داشت. مرد جوان‌تری چهار زانو در کنار او نشسته بود. او سر بند سفیدی به سر و ردای کتانی سفیدی به تن داشت. جودون به رزاک اشاره کرد که به او ملحق شود. رهبر مسن هنگام نشستن ناله‌ی کوتاهی کرد.

جودون گفت: «خوش اومدی، برادر. با حضورت به من افتخار دادی.»

کلمات تملق‌آمیز بود، همچنین لبخندی که آن‌ها را همراهی می‌کرد. رزاک پرسید: «چه خدمتی از دست من بر میاد؟»

جودون به او گفت: «تو می‌تونی پنج هزار جنگجو در اختیار من بذاری. دوران آواتارها به سر رسیده. یک حمله بزرگ می‌تونه اون‌ها رو به زانو در بیاره. به غنایم و ثروتی فکر کن که نصیب فاتحین جنگ می‌شه.»

رزاک گفت: «من ثروتمندم. بیشتر از اون‌که بتونم در باقی مانده عمرم مصرف کنم.»

«پس به زمین‌های جدیدی فکر کن که می‌تونه در اختیارت قرار بگیره. من حاضرم راهی در دره‌ی گریام باز کنم و اجازه بدم که تو به دریا دسترسی پیدا کنی. علاوه‌بر اون حکومت پاگارو هم به تو داده می‌شه. اولین شهر از پنج شهر.»

رزاک به کوسن‌های ابریشمی تکیه داد و به چشم‌های گود رفته‌ی جودون خیره شد. از نظر رزاک این که جودون آن قدر آسان دره‌ی گریام را پیشکش کرد، مشکوک بود. نگاهی کوتاه به جوانی که ردا و سر بند سفید داشت، انداخت. او معذب و دستپاچه بود، اما سعی می‌کرد ناآرامی خود را پنهان کند. این مسئله سوءظن رزاک را تقویت کرد. پیشنهاد، زیادی بزرگ بود، و زیادی فوری. و همین آن را بی‌ارزش می‌ساخت. وقتی که رزاک سرانجام شروع به صحبت کرد، صدایش یکنواخت بود، لبخند مختصری هم زد. «جودون، تو خیلی سخاوتمندی. درباره‌ی چیزهایی که گفتی فکر می‌کنم.»

پادشاه گفت: «پیشنهاد من هنوز تموم نشده. آواتارها چی دارن که از صمیم قلب آرزوی داشتنش رو داری؟»

رزاک بلافاصله گفت: «فنا ناپذیری.»

«این رو هم می‌تونم بهت بدم.»

رزاک ژی ین لبخند سردی زد و گفت: «جودون، بهتره که منو مسخره نکنی، من دشمن خیلی سرسختی می‌تونم باشم.»

پادشاه گفت: «مسخره‌ای در کار نیست.» به طرف مرد جوان برگشت و گفت: «بهش نشون بده!»

جوان به نرمی از جا برخاست و به جایی که رزاک نشسته بود رفت. دست به داخل کیسه‌ی کوچکی که در کمرش داشت برد و بلور سبز ارزان قیمتی را

بیرون آورد. وقتی به روی رهبر هانتو خم شد، رزاک دست به داخل آستینش برد و دشنه‌ی کوتاهی را بیرون کشید و در مقابل شکم مرد جوان نگاه داشت. گفت: «من از کلک و حقه بازی خوشم نمیاد.»

مرد جوان تایید کرد: «منم همین طور.» بلور را به قفسه‌ی سینه‌ی رزاک مالید و چشمانش را بست. گرما بر پوست بدن رزاک نفوذ کرد و زُق زُق درد در مفاصلش فروکش کرد. مرد جوان عقب رفت.

گفت: «آرتروز شما از بین رفت. من یک نمونه از چیزی که قراره نصیبتون بشه، بهتون چشوندم.»

رزاک بازوانش را باز کرد. حقیقت داشت. دردی وجود نداشت. خشکی مفاصل وجود نداشت.

جودون با رضایتمندی گفت: «منکه بهت گفته بودم دوستان قدرتمندی دارم.»

به نظر می‌رسید که رزاک ژی ین به این مسئله می‌اندیشد. بعد شروع به صحبت کرد. پرسید: «چرا یک آواتار باید دلش بخواد که سقوط شهرهای خودش رو ببینه؟»

مرد جوان به آرامی گفت: «من آواتار نیستم.»

«با وجود این جادوی اون‌ها رو در اختیار داری؟»

«بله دارم. و این جادو نیست.»

رزاک دولا شد و جام خالی پادشاه را برداشت، سپس جام خود را تا ته سر کشید. با حرکتی ناگهانی هر دو جام را به سوی مرد جوان پرت کرد. جوان بی‌اراده هر دو دست خود را پیش برد و هر دو جام را خیلی راحت گرفت.

رزاک ژی ین گفت: «تو یک آواتار هستی؟ چرا منکر اون می‌شی؟»

«شما اشتباه می‌کنین. پدر من یک آواتار بود و مادرم یک واگار. اونا می‌خواستن با هم فرار کنن، اما گیر افتادن. مادرم همون روز به خونه‌اش برگردونده شد، به شکل یک زن پیر، با پشت خمیده و فلج. جون پدرم رو با بلور از بدنش بیرون کشیدن و مرد.»

رزاک گفت: «داستان غیر معمولی نیست. غیر از این که تو زنده موندی. فکر می‌کردم تمام بچه‌هایی‌که حاصل چنین پیوندی هستن، از بین برده می‌شن.»

«برادرم... همون طور که شما گفتین... از بین برده شد، اما ما دو قلو بودیم. مادرم به من گفت که روز قبل از اومدن سربازها من تب شدیدی کردم. وقتی هم که سربازا اومدن من توی خونه‌ی زن درمانگر بودم. وقتی سربازا اونو بردن، برادرم رو هم با خودشون بردن. من زنده موندم. مادرم چهار سال منو بزرگ کرد ـ بعد پیری و ناتوانی اونو از بین برد. اون بیست و یک سالش بود.»

«و به خاطر سه قتل تو حاضری که پنج شهر رو قربونی کنی؟»

مرد جوان گفت: «بله. برای این که به سر رسیدن این استبداد و ظلم رو ببینم.»

رزاک سرپوشی بر روی لبخندی که می‌خواست بزند گذاشت. جوانان چه قدر کوته بین بودند. آیا این واگار سرشار از نفرت به راستی باور داشت که با کمک کردن به جودون برای رسیدن به قدرت کامل شاهد به پایان رسیدن استبداد و ظلم خواهد بود؟ چه فرقی می‌کرد که چکمه‌ی چه کسی بر روی گردن آدم باشد، آواتار یا پاتیاکس؟ به هر صورت چکمه است. دستش را به سوی مرد جوان پیش برد و گفت: «اون سنگ جواهر جادویی رو به من نشون بده.» مرد جوان آن را کف دست پیش آمده‌ی او انداخت. دستش را مشت کرد، تیزی بلور را روی پوستش حس کرد. اما هیچ چیز دیگری در آن وجود نداشت. پرسید: «جادوش کجاست؟»

مرد جوان با نوک انگشت به شقیقه‌اش زد و گفت: «این جا، این بلورها رو می‌شه از هر بازاری خرید. وقتی که پر از قدرت بشن، فقط کسانی که خون آواتار دارن می‌تونن ازش استفاده کنن.»

جودون تقلا کنان بر پا خاست. از پشت کوسن‌ها آینه‌ای نقره بیرون آورد و آن را به سوی رزاک انداخت. رزاک به تصویر خود در آینه نگاه کرد. رگه‌های سیاه در ریشش بود. خنده‌ای کرد و گفت: «ده سال دیگه از روی سن من بردار و اون وقت پنج هزار سرباز من در اختیار تو خواهند بود.»

ویروک در کنار جاده نشست و گلبرگ‌های گل سفید کوچکی را که لبه‌های آبی داشت، با دقت نگاه کرد. اسم گل را نمی‌دانست، اما زیبایی آن به نظرش فوق‌العاده آمده بود. خوشه‌هایی از این گیاه بر روی درختان دو طرف جاده روییده و عطر مدهوش کننده‌ای هوا را پر کرده بود. اسب خاکستری که در کنار درختان بسته شده بود، شیهه‌ای کشید و سم بر زمین کوبید. ویروک بلند شد، خمیازه‌ای کشید و به طرف اسب‌نر رفت. گفت: «بی صبری و کم طاقتی اصلاً خوب نیست. نه در مردها و نه در اسب‌ها. منم زیاد دوست ندارم این جا بشینم، اما این راه برگشت به اراضی پاتیاکس‌هاست و بالاخره یک موقعی اون شاه چاق از این جاده رد می‌شه. حالا دیگه نمایش نمی‌دیم که حوصله‌مون سر رفته، وگرنه من یکی از اون چشم‌های تو در میارم و به مقام کل می‌گم که خار رفت توی چشمت.»

اسب سرش را کج کرد و به مرد لبخند به لب زل زد. سپس گردن خود را کشید و پوزه‌اش را به سینه‌ی مرد زد. ویروک دست دراز کرد و پشت گوش‌های اسب را خاراند و گفت: «حیوون احمق. چه جوری ممکنه از کسی خوشت بیاد که تهدید کرده تو رو لت و پار کنه؟ فکر می‌کردم حیوونا یک حس ششم برای درک خطر دارن.» گوش‌های اسب نر بلند شد و حیوان برگشت و سمت شرق را نگاه کرد. ویروک افسار را باز کرد و پرید روی زین. گفت: «خوب حالا، انتظار تقریباً به سر رسید. بعد می‌تونیم برگردیم و از یک استراحت عالی لذت ببریم.»

پاشنه‌های پایش را به پهلوی حیوان زد از میان گل‌ها تاخت و در وسط جاده به انتظار ماند.

ارابه از سر تپه نمایان شد، دو سوار در دو طرف ارابه و سومی پشت آن می‌رانند. پادشاه‌فربه‌روی‌صندلی‌مخمل‌پوشی‌نشسته‌بود، ارابه‌ران او دو اسب سیاه‌راشلاق می‌زد و به زور پیش می‌راند. اسب‌ها به سختی نفس می‌کشیدند. ویروک به اسب نر گفت: «ببین تو چه قدر خوش شانسی. حالا اگر تصادفی

جای دیگه‌ای به دنیا اومده بودی ممکن بود تو هم مجبور بشی اون ماموت رو توی بیابون این طرف و اون طرف بکشی. دورنمای خوبی نیست، مگه نه؟»

وقتی مرد صحبت می‌کرد، اسب گوش‌های خود را تکان می‌داد ولی هیچ حرکت دیگری نمی‌کرد. ویروک گفت: «ازت خوشم میاد، خیلی اهل حرف زدن نیستی اما شنونده‌ی خیلی خوبی هستی.»

دو سوار به تاخت پیش آمدند و درست در مقابل ویروک ایستادند. آواتار پایش را بلند کرد و چرخید، کج روی زین نشست، آرنجش را به زانویش تکیه داد و گفت: «عصر به خیر رعیت‌ها.»

سوار پیشتاز، شمشیر زنی چهارشانه که کلاه خودی از برنز صیقل خورده به سر داشت، سرخ شد و دستش را روی دسته‌ی شمشیرش گذاشت. ویروک به او لبخند زد، لبخندی روشن و جذاب.

«با وجود این که خیلی دوست دارم خون ننانندرتال شماهارو بریزم، اما به من گفتن که حتماً چند نفر شاهد صحبت من با پادشاه شما باشن. بنابراین بهت پیشنهاد می‌کنم که اون کارد خوک پوست کنی خودت رو سر جای خودش ول کنی و کاری به کارش نداشته باشی.»

مرد با صدایی گرفته وغضب‌آلود گفت: «آواتار، تو این جا چی می‌خوای؟»

«از تو پشکل نفس؟ هیچی. من باید با اون خوک پوشالی که تو بهش خدمت می‌کنی حرف بزنم.»

شمشیر برنزی با صدای زنگی از غلافش بیرون کشیده شد و سوار مهمیزی به اسب زد و پیش آمد. بازوی ویروک بلند شد و بعد جلو جهید. یک کارد کوچک پرتابی در میان هوا برق زد، به گردن سوار فرو رفت و او را از روی زین پرت کرد. محکم به زمین خورد، تقلا کرد که از جا برخیزد، بعد از عقب افتاد. ویروک به سوار دوم نگاه کرد و لبخند زد. گفت: «نمی‌دونم دنیا به کجا داره می‌رسه.» صدایش ملایم و آمیخته با افسوس بود. «سعی می‌کنی خوش اخلاق باشی. مقصودت رو به روشنی قطره‌ی بارون بیان می‌کنی. و به

جاش چی نصیبت می‌شه؟ خشونت و بد اخلاقی. امیدوارم که من و تو دچار چنین سوءتفاهمی نشیم.» مرد با حالتی عصبی نگاهی به پشت سرش و ارابه‌ای که آن جا بود کرد و منتظر دستور ماند. جودون از پاتیاکس به زحمت روی پا بلند شد. آمرانه گفت: «چه طوری به خودت اجازه می‌دی این جوری با من حرف بزنی؟»

ویروک اسب نر را پیش راند تا به کنار پادشاه رسید. «بازرس کل به من فرمان دادن که بیام پیش شما و متقاعدتون کنم که دارین اشتباه می‌کنین. جنگ کار خیلی ناخوش آیند و بدیه. شما نیمه انسان‌ها لباس جنگ می‌پوشین و زر و زیور جنگ به خودتون آویزون می‌کنین و ما آواتارها شمارو مثل سگ می‌کشیم. هیچ چیز خوش آیندی در این میون وجود نداره. می‌فهمین؟ خیلی کسل کننده است.»

جودون گفت: «من اصلاً قصد اعلام جنگ ندارم. یک سوءتفاهم بزرگ پیش اومده. آواتارها دوستان من هستن.»

ویروک دستش را بالا برد، حالت صورتش سرشار از انزجار کمرنگی بود. «خواهش می‌کنم کلمه‌ی دوست رو به کار نبر. این کلمه مساواتی رو اظهار می‌کنه که وجود نداره. شماها خدمتکارین. نمک نشناسی شما مبهوت کننده است.» سرش را تکان داد و به حرفش ادامه داد: «قبل از این که ما به میان شماها بیاییم چی بودین؟ یک کمی بیشتر از حیوانات، که گل‌های اطراف لوآن رو زیر و رو می‌کردین. ما بهتون یاد دادیم که ساختمون بسازین، زمین‌هاتون رو آبیاری کنین. توشه‌ی اضافی‌تون رو انبار کنین. ما بهتون قانون دادیم. ما شما رو مثل بچه بزرگ کردیم، اونوقت شما با جنگ‌های فلاکت بار و آشوب و حمله محبت‌های مارو جواب می‌دین. این واقعاً آزار دهنده است.»

جودون به او گفت: «همون طور که بهتون گفتم، جنگی در کار نیست. تو اسمت چیه؟»

«من ویروک هستم.»

«خوب، ویروک، مطمئن باش که من این برخورد رو به بازرس کل گزارش می‌دم. من عادت ندارم بشینم و تماشا کنم که افرادم کشته بشن.»

«آهان، به محض این که برگردم خودم گزارش می‌دم. فقط یک سوال باقی می‌مونه و اونم این که چه اقدامی باید کرد.»

جودون پرسید: «اقدام؟»

«ببین. مشکل من این جاست؛ بازرس کل می‌گه شما دارین نقشه‌ی یک جنگ رو می‌کشین. شما می‌گین که این طور نیست. حالا من باید برگردم پیش اون و بهش بگم که اشتباه کرده؟ فکر می‌کنم، نه. خیلی مشکله مگه نه؟»

جودون با لبخندی زورکی گفت: «همه‌ی آدم‌ها اشتباه می‌کنن. مطمئنم که بازرس کل این رو می‌فهمه. شما می‌تونین درباره‌ی حسن نیت من نسبت به افراد خودتون مطمئن باشین.»

ویروک می‌خواست جواب بدهد که متوجه شد نگاه پادشاه به سمت چپش معطوف شد. ویروک بی‌اراده روی زین خود تابی خورد. کاردی که توسط سوار پشت سرش پرتاب شده بود، هوا را شکافت و پرواز کرد تا ترق و توروق کنان بر روی زمین بیفتد. ویروک در حالی که شمشیر خود را می‌کشید، گفت: «خوب، خوب، این دیگه دوستانه نیست.» سومین سوار تیغه‌ی خود را بیرون کشید و با پاشنه‌ی پا به پهلوی اسبش زد و آن را پیش راند. ویروک از مقابل ضربه‌ای قطعی و مهلک جا خالی داد و لبه‌ی شمشیرش را به شقیقه‌ی مرد کوبید، کلاهخود برنزی او را از جا بلند کرد و مرد را از روی زین پایین انداخت. کارد پرت کن به طرف او حمله‌ور شد، این بار شمشیری در دست داشت.ویروک خودراازمقابل شمشیراوکنارکشید،روی‌زین خم شد، شنل مرد راگرفت واو را از روی اسبش پایین کشید. سوار محکم به زمین افتاد اما به زور بلند شد و ایستاد. طرف پهن شمشیر سابر ویروک او را به زمین پرتاب کرد.

پادشاه فربه با دهان باز ایستاده و مردان خود را تماشا می‌کرد که بر زمین می‌افتادند. ویروک به سوی او برگشت، با حالتی گفتگو مآبانه از او پرسید: «تو

به خدای بزرگ اعتقاد داری؟»

جودون با سر جواب مثبت داد.

آواتار گفت: «منم دارم. وقتی اونو می‌بینی از قول من بهش سلام برسون.»

با این حرف ویروک راند و از آن جا دور شد. جودون ایستاده بود و او را تماشا میکرد. آواتار از صد قدمی برگشت. در دستش یک ژی کمان بود. جودون پلک زد، سپس از روی ارابه پایین پرید و شروع به دویدن کرد.

گلوله به وسط شانه‌هایش اصابت کرده و او را از روی پایش بلند کرد. با صورت روی جاده افتاد، لباس او در اطراف سوراخ بزرگی در پشتش شعله‌ور بود. ویروک سوار بر اسب به جایی برگشت که جنگجویان تازه تعادل خود را به دست آورده بودند.

گفت: «شما واقعاً بی‌عرضه‌ترین و بی‌دست و پا ترین دشمنانی هستین که تا به حال دیدم.» به سوی ارابه ران که مردی ریز نقش بود با موهای کم پشت سیاه برگشت و شروع به صحبت با او کرد. «فکر می‌کنم حالا اسب‌ها از راه برگشت لذت ببرن. به ندرت مردی به این چاقی دیده بودم.»

ارابه ران با حالتی عصبی گفت: «بله، قربان.»

«نگران نباش، مرد کوچولو. به من گفتن که شاهد زنده داشته باشم. تو کاملاً در امانی.»

«متشکرم... قربان.»

ویروک اسب خاکستری را برگرداند و چندین قدم پیش رفت. سپس روی زین برگشت و از یکی از سربازان پرسید: «اسم اون گل‌های کوچولوی سفید و آبی چیه؟» مردک دولا شد و گل‌ها را نگاه کرد.

جواب داد: «ستاره‌های آسمون.»

«اسم عجیبیه. باید خودم بررسی کنم. متشکرم.»

مهمیزی به خاکستری زد و او را به تاخت واداشت، به سمت غرب و ایگارو رفت.

فصل دوازدهم

خورشید که غروب کرد و چراغ‌های کشتی جان گرفت، متراس بازدید خود را شروع کرد، اول به قسمت خدمه در عرشه‌ی پایین رفت. روحیه‌ی عالی و شادی که با تولد دوباره‌ی **افعی** به وجود آمده بود، اکنون که ملوانان شروع به اندیشه درباره‌ی شغل خود کرده بودند، به شدت تحلیل رفته بود. حالا که تیرک‌ها و دکل‌ها را بریده و آن‌ها را به دریا انداخته بودند. دیگر نیازی به هیچ یک از آنان نبود. تالابان از کابین بالا **افعی** را کنترل می‌کرد. روحیه‌ی ملوانان خیلی ضعیف بود.

متراس وارد اتاق درازی شد و دید که چندین نفر از خدمه مشغول تاس بازی با استخوان هستند. گفت: «به زودی می‌رسیم خونه.»

ملاح ترشرویی که تمام هفت سال گذشته را در **افعی** کار کرده بود، با بدخلقی پرسید: «خوب، بعدش چی؟»

متراس گفت: «برای همه شما کارهایی هست. این کشتی برای حمل چهار صد نفر تجهیز شده. حالا که کاملاً شارژ شده سفرهای زیادی وجود داره و ملوان‌های خوبی مثل شما همیشه مورد نیاز هستن.»

مرد دیگری گفت: «گروهبان، گفتنش برای تو آسونه. سربازا همیشه مورد نیاز هستن.»

متراس گفت: «کسی دلش می‌خواد شرط ببنده؟ من سریک پاره طلا به یک پاره نقره شرط می‌بندم که همه‌ی شما برای سفر بعدی استخدام می‌شین.»

مردها به یکدیگر نگاه کردند، ولی هیچ کدام از پیشنهاد او استقبال نکردند. او گفت: «ببینم، شما اون قدر که تظاهر می‌کنین بدبین نیستین، مگه نه؟»

دومین سخنگو، که واگار جوانی در اولین سفر خود بود، گفت: «نه، اصلاً. ما فقط می‌دونیم که شما شرط بند بدی هستین و ما همه شما رو بیشتر از اون دوست داریم که بخواهیم پولتون رو بگیریم.»

متراس خنده‌ای کرد و به طرف آشپزخانه موقت کشتی رفت، سری به اجاق‌ها و قابلمه‌ها زد و سوپی را که در حال پختن بود چشید. خوب بود و خوشمزه. ولی کمی رقیق‌تر از آن بود که او دوست داشت.

آشپز گفت: «قربان، ذخیره‌ی گوشت کمی برامون مونده، اما میوه‌ی خشک خیلی زیاد داریم.»

متراس از آشپزخانه گذشت و به عرشه‌ی اصلی داخل کشتی رفت. سایر ملوانان در این جا به خواب رفته بودند و متراس مزاحم آن‌ها نشد. در مقابل درهای قفل زیر قسمت سینه‌ی کشتی مکث کرد و یک بار دیگر از خودش پرسید که پشت این درهای قفل چه چیزی قرار دارد. در طول شش سال گذشته، این درها هرگز باز نشده بودند.

از پلکان گرد بالا رفت و قدم به عرشه‌ی مرکزی گذاشت و آبرسنگ بومی را دید که به نرده‌های کنار عرشه تکیه داده است. از این مرد قبیله‌ی غیر متمدن خوشش می‌آمد. این مرد قریحه‌ای طنزآمیز داشت و چشمانی تیزبین.

گفت: «عصر به خیر.» آبرسنگ سرش را بلند کرد.

آبرسنگ گفت: «اصلاً خیر نیست. مکاشفه‌های بدی داشتم.»

متراس که از استعدادهای فوق‌العاده‌ی این مرد قبیله به خوبی آگاه بود،

پرسید: «ما در خطر هستیم؟»

«نمی‌دونم. اما رؤیای بدی داشتم. دوتا ماه توی آسمون. آتش از کوهستان. دریاهای بزرگ.»

«ابرسنگ، فقط یک ماه هست. فقط یک ماه می‌تونه باشه.»

مرد قبیله با سر تصدیق کرد. «اینو خودم می‌دونم. اما دو تا ماه میاد. اینم می‌دونم.»

متراس می‌دانست که مهارت خاصی برای ارتباط با ابرسنگ مورد نیاز است. گفت: «بذار ببینم منظورت رو فهمیدم یا نه. چیزی که دیدی دو تا چیز توی آسمون بود که **شبیه** ماه بودن؟»

«نه. یک ماه بود. همون ماه. اما دو مرتبه. در یک زمان. یکی رفت بالا، یکی افتاد پایین.»

«شاید این یک مکاشفه نبود، شاید یک رویا بود، شاید خواب دیدی.»

ابرسنگ فکر کرد، بعد سرش را تکان داد: «مکاشفه بود. دو تا ماه میان.»

«تمام مکاشفه همین بود؟ تو درباره دریاهای بزرگ حرف زدی؟»

ابرسنگ با سر تایید کرد. «ماه اول توی آسمونه. بعداً همون ماه یک جای دیگه در میاد. دو تا ماه. دریا بلند می‌شه. موج بزرگ. بزرگ مثل کوه. زمین می‌شکافه و خون آتش از شکاف جاری می‌شه. اینو خودم دیدم.»

متراس ساکت شد. می‌دانست که ماه، کشش جاذبه‌ای خیلی زیادی روی دریاها دارد. اگر قرار باشد ماه دیگری در آسمان ظاهر شود، آن وقت احتمال به وجود آمدن امواج جزر و مدی خیلی زیاد می‌شود، و همین طور بروز آتش فشان‌ها. به هر صورت فکر یک ماه دوم، کاملاً عین اولی، احمقانه و غیر منطقی بود. از مرد قبیله پرسید: «تا حالا هیچ وقت شده که مکاشفه‌های تو غلط از آب در بیان؟»

آبرسنگ با سر تصدیق کرد: «وقتی خیلی جوون بودم. قبل از این که کیسه‌ی داروهام پر بشه. ولی نه از اون به بعد.»

«فکر می‌کنم الان هم داری اشتباه می‌کنی.»

آبرسنگ گفت: «امیدوارم. کی می‌رسیم خونه؟»

«فردا آخر وقت. بعد از غروب. خیلی مشتاقی که شهر رو ببینی؟»

آبرسنگ شانه‌هایش را بالا انداخت. گفت: «از شهر متنفرم. اما زمین رو دوست دارم. زیر پام. محکم. سفت.»

متراس به نرده‌ها تکیه داد و آخرین لحظات غروب و تولد ستاره‌ها را تماشا کرد. این جا، آن‌ها خیلی روشن بودند، خیلی تمیز و درخشان. ناگهان خندید. به افق اشاره کرد و گفت: «اوناهاش. اون جا رو نگاه کن. اونم دو تا ماه تو.» یک ماه در آسمان آویزان بود و دومی تصویر آن در روی آب دریا.»

آبرسنگ گفت: «ممکنه.» به نظر آسوده خاطر می‌آمد.

متراس اضافه کرد: «دلفین‌ها رفتن.»

«اونا پیغام‌منو برای سوریت بردن. رفتن بهش بگن که من به‌زودی می‌رم خونه.»

«اینم یک مکاشفه‌ی دیگه است، دوست من؟»

ابرسنگ غمگینانه گفت: «نه. این یک امی ده.»

متراس گشت زنی خود را به پایان رساند و به کابین کوچک خود برگشت. تالابان را دید که در آن جا منتظر اوست. جنگجوی رشید روی تختخواب گهواره‌ای نشسته بود، از پنجره‌ی باریک به بیرون و آن سوی دریای غرب چشم دوخته بود.

متراس با تعجب گفت: «شب به خیر، قربان.»

«همین طور برای تو، گروهبان. روحیه‌ی افراد چه طور بود؟»

«اونا نگران هستن قربان. اون‌ها نمی‌دونن وضعیت کارشون روی **افعی** چی می‌شه. مخصوصاً دکل نوردها و بادبان کش‌ها.»

«بهشون اطمینان دادی؟ خیالشون رو راحت کردی؟»

«تا جایی که می‌تونستم.»

«خوبه.» تالابان از جا برخاست. گفت: «دنبالم بیا.» دو مرد با هم به عرشه‌ی بالایی و کابین کنترل دایره شکل رفتند. در این جا تالابان روش

درست باز کردن صفحه‌ی طلایی مثلثی شکل روی در و رمز صحیح ز برای هفت علامت زیر آن به گروهبان واگار یاد داد. در باز شد. هر دو مرد قدم به داخل گذاشتند. متراس متوجه شد که مغزش سوت می‌کشد. تا به حال هیچ واگاری اجازه نیافته بود به این قسمت پا بگذارد. ظاهراً تالابان توجهی به این موضوع نداشت. گفت: «فقط تعداد محدودی افراد زنده هستن که می‌دونن کشتی‌هایی مثل **افعی** رو چه طوری هدایت کنن. بنابراین با دقت منو نگاه کن، بعد اگر سوالی داشتی، بپرس.»

متراس گفت: «من همین الان یک سوال دارم، قربان. چرا دارین اینا رو به من نشون می‌دین و یاد می‌دین؟ این دانش آواتارهاست، و فقط آگاهی از اون می‌تونه منو به کشتن بده.»

تالابان به او گفت: «زمان داره عوض می‌شه متراس. حالا تماشا کن و یاد بگیر.» تالابان به سوی صفحه‌ی کنترل رفت، یک سری دسته و اهرم، چرخ و دکمه. دنباله‌ی حرفش را گرفت: «همین طور که می‌بینی، این دستگاه‌های کنترل برای کسانی طراحی شده که می‌تونن با هر دو دست کار کنن. حالا بیا پهلوی من وایسا. این اهرم حرکت به جلو رو کنترل می‌کنه...» یکی یکی تمام اصولی را که باعث فعال شدن **افعی** می‌شد برای او توضیح داد. متراس به آسانی اطلاعات را جذب می‌کرد. سرانجام تالابان خود را عقب کشید. گفت: «کشتی رو سیصد و شصت درجه برگردون.»

متراس نفس عمیقی کشید و دستانش را بر روی دو اهرم از همه مهم‌تر گذاشت، فلز سیاه‌رنگ با دسته‌های قالبی. **افعی** شروع به چرخیدن کرد. تالابان هشدار داد: «نه زیادی تند! طوری با کشتی رفتار کن که انگار بدن خودته. تو قلب **افعی** هستی.» کشتی آهسته دوری طولانی زد. «حالا اونو بیار توی مسیر، در جهت دندون سگ تازی.» متراس از توی پنجره‌ی شیشه‌ای بالا را نگاه کرد و ستاره‌ی سگ‌تازی را پیدا کرد. به آرامی **افعی** را دوباره به سمت شمال برگرداند.

علیرغم وحشتش از این دانش ممنوعه، متراس متوجه شد که هیجانش

افزون می‌شود. احساس می‌کرد نیرویی تازه یافته و قدرتمند شده است. برگشت و لبخندی به روی تالابان زد. سپس چشمانش به بررسی صفحه‌ی مقابل رویش پرداخت. به بخشی سیاه و بسته با بست‌های طلایی اشاره کرد و پرسید: «این یکی چی کار می‌کنه؟»

تالابان گفت: «یکی یکی و به نوبت. اونو آروم متوقف کن.» متراس همین کار را کرد و بلافاصله کشتی شروع به بالا و پایین رفتن در تلاطم و طغیان آب کرد. تالابان گفت: «بدون حرکتی به سوی جلو، باید بالا پایین رفتن رو خنثی کنی و با این پیش بری.» سپس دولا شد و خیلی آرام چرخی طلایی را که در وسط صفحه‌ی کنترل کار گذاشته شده بود، تنظیم کرد. بلافاصله کشتی دیگر بالا و پایین نرفت.

یک ساعت تالابان ریزه کاری‌های افعی را به گروهبان واگار یاد داد. سپس در را پشت سرش قفل کرد و با متراس به کابین خود بازگشت و دو گیلاس را با نوشیدنی بسیار خوبی پر کرد.

گفت: «کارت خیلی خوب بود.»

«متشکرم، قربان. ولی هنوزم نمی‌تونم بفهمم چرا این اطلاعات رو در اختیار من گذاشتین.»

«موضوع اعتماده. متراس. فقط همین.»

متراس به او اطمینان داد: «من به این اعتماد شما خیانت نمی‌کنم.»

«می‌دونم. با وجود تمام اشکالاتی که دارم، آدم‌ها رو خوب می‌شناسم. حالا برو استراحت کن. فردا من بعضی از نکات ظریف دریانوردی روی یک **افعی** جنگنده رو به خدمه یاد می‌دم.»

متراس سلامی داد، از کابین تالابان خارج شد. هنوز هم نمی‌توانست بفهمد چرا تالابان چنین افتخاری به او داده است، اما به خاطر همین مسئله، حال خیلی خوبی داشت. روی تختخواب گهواره‌ای خود دراز کشیده بود و به احساس فوق‌العاده‌ای که هنگام هدایت افعی داشت، فکر می‌کرد.

سه کابین آن طرف‌تر، آبرسنگ به خواب رفتن را غیر ممکن یافته بود. هر وقت چشم‌هایش گرم می‌شد و او می‌خواست به خواب برود، باز هم دو ماه را در آسمان می‌دید. از کف کابین بلند شد. کیسه داروهای خود را در دست گرفت و سعی کرد بر روی سوریت تمرکز کند. بی فایده بود. صورت آرام او در ذهنش شکل می‌گرفت، سپس محو می‌شد و تبدیل به تصویر یک ماه شبح گونه می‌شد.

ناراحت و ناآرام، مرد قبیله از کابین خارج شد و به عرشه‌ی بیرونی رفت، طعم نمک را در هوا حس می‌کرد. ستاره‌های درخشان را زیر طاق آسمان شب نگاه می‌کرد. ماه در افق پایین بود.

سه دلفین خیلی نزدیک در سطح شنا می‌کردند. یکی از آن‌ها بالا پرید، هیکل نقره‌ای رنگ و براق آن قبل از شیرجه زدن به داخل آب چرخی زد. آبرسنگ حس کرد روحیه‌اش بهتر می‌شود. دریاهای بزرگ به اوسنوها آسیب نمی‌رسانند. آن‌ها به حیات خود ادامه خواهند داد، علیرغم هر بلایی که به سر نوع بشر نازل شود. آبرسنگ یک بار دیگر نگاه خود را به ستارگان معطوف کرد و به امید دریافت الهام ماند. او می‌دانست چه کاری باید انجام شود ولی با وجود این از نتیجه‌ی آن می‌ترسید. اگر او شکست می‌خورد، می‌توانست بمیرد، یا بدتر، می‌توانست مثل عقاب بی‌چاره‌ی بدون پر بشود، با دهان باز و ابله‌وار. خواب گردی در بهترین حالت اقدامی مخاطره‌آمیز بود، و تازه تعداد کمی از کسانی که خواب گردی می‌کنند به فکر انجام این کار، بدون کمک یک شمن می‌افتند.

آبرسنگ در طول زندگی‌اش دوبار خواب گردی کرده بود، و هر دوبار با کمک روباه یک چشم. او بزرگترین شمن بود. تمام قبایل این را فهمیده بودند. در طول دومین خواب گردی، آبرسنگ در میان ستاره‌های رودخانه‌ی آسمان بزرگ گم شده بود. روباه یک چشم او را برگردانده بود.

اگر به خاطر پافشاری و تداوم مکاشفه‌ی دو ماه و این حقیقت که با

سرنوشت سوریت مرتبط به نظر می‌رسید، نبود، مرد قبیله نگران خطرات خواب گردی نمی‌شد. هرگاه سعی می‌کرد سوریت را مجسم کند، مکاشفه‌ی دو ماه به مغزش هجوم می‌آورد.

آبرسنگ آهی کشید، سپس به طرف کابین تالابان رفت.

هنگامی که آبرسنگ وارد شد، کاپیتان مشغول گذاشتن علائمی بر روی کاغذ سفید بود. علایمی کوچک که پهلوی هم چیده می‌شدند و تشکیل خطوطی را می‌دادند. تالابان توضیح داده بود که دیگران می‌توانند این علائم را بخوانند، و این‌ها علایم با ارزشی هستند. آبرسنگ این مرد را دوست داشت و او را تحسین می‌کرد، بنابراین به حرف او نخندیده بود.

تالابان قلم را به کناری گذاشت و گفت: «ناراحت به نظر می‌رسی.»

«خیلی ناراحت. کمک لازم دارم.» تالابان یک صندلی به او تعارف کرد و تکیه داد. «مکاشفه‌ی بد. احتیاج به خواب گردی دارم تا جواب رو پیدا کنم. باید بالا پرواز کنم. میون ستاره‌ها راه برم. آینده رو ببینم.»

«تو قبلاً هم درباره‌ی خواب گردی حرف زدی. آبرسنگ تو گفتی که این کار خیلی خطر داره.»

«آره، خیلی خطر. اما باید جواب معمارو پیدا کنم.»

«فکر می‌کردم برای این کار احتیاج به یک شمن داری تا تو رو برگردونه.»

«تو باید منو برگردونی.»

«من بلد نیستم این کارو بکنم، دوست من.»

آبرسنگ سرش را تکان داد. «تو با من راه میری. هر چی من می‌بینم، تو هم می‌بینی، اما به کشتی می‌چسبی. به...» برای پیدا کردن کلمات مناسب تقلا می‌کرد. سرانجام گفت: «به زندگی می‌چسبی. یک دست به کشتی. یک دست به من. تو آبرسنگ رو می‌کشی و بر می‌گردونی.»

«و این مکاشفه اون قدر اهمیت داره که زندگیت رو به خطر بندازی؟»

آبرسنگ گفت: «و مال تو رو.»

تالابان لبخندی زد و گفت: «خوب، خوب گردی کاریه که من هرگز انجام ندادم. حالا چه جوری شروع می‌کنیم؟»

«می‌شینیم. روی زمین. به خلسه می‌ریم. بعد پرواز می‌کنیم.»

تالابان گفت: «پس بیا شروع کنیم.»

***

تالابان در را قفل کرد و سپس روی قالیچه و رو به روی آبرسنگ زانو زد. مرد قبیله دستان خود را روی شانه‌های تالابان گذاشت. تالابان هم همین کار را کرد. سپس آبرسنگ به جلو خم شد، سرش را آن‌قدر پایین آورد تا کاسه‌ی سر آن دو به هم چسبید.

آبرسنگ هشدار داد: «کشتی رو نگه دار. اگر نه هر دو گم می‌شیم.»

تالابان جواب نداد. ذهنش را آرام کرد و آماده‌ی رفتن به خلسه شد؛ توجه بدون تمرکز، تنش جسمی متحد با آرامش ذهنی، در هم آمیختن اضداد. بسته شدن حلقه. حس کرد تکان می‌خورد، می‌چرخد، گویی او و آبرسنگ در رقصی عجیب و غریب و باور نکردنی بودند. می‌دانست که این طور نیست و آن‌ها هنوز روبروی هم روی قالیچه‌ی کف کابین دو زانو نشسته‌اند، اما با وجود این اجازه داد که این احساس گسترش پیدا کند و افزایش یابد. رنگ‌ها در ذهن او به رقص در آمدند، رنگین کمان‌های چرخان از مقابل او، در اطراف او و در سراسر بدنش می‌رقصیدند و می‌گذشتند. سپس صدای موسیقی را شنید، سریع و بنیادی، در حال اوج گرفتن، ضربه‌ی طبل کائنات، آوای وهم‌آور و اسرارآمیز کهکشان‌ها، موسیقی ستارگان متولد نشده.

اینک در تاریکی شناور بود و صحنه‌هایی از گذشته‌ی او در مقابل چشم ذهنش پرواز می‌کردند؛ اولین سفرش به جزایر مخفی و مدرسه‌ای که در آن جا بود و او نقشه‌ی ستارگان آنو را در آن جا یاد گرفت، آشنایی‌اش با سوریت، هنگامی که با هم در تپه‌های بلند بالای چادرهای آنایو می‌دویدند، به اسارت گرفتن آبرسنگ، به اسارت گرفته شدن توسط تالابان. با تکانی سعی کرد خود

را از این یکی شدن کامل ذهن‌ها رها کند. خود را عقب کشید. هویت خود را حفظ کرد و آگاه شد که آبرسنگ هم مشغول تقلایی مشابه است. رنگ‌ها یک بار دیگر در مقابل چشمش جان گرفتند و لحظه‌ای، قالیچه را زیر زانوانش و حرکت کشتی را احساس کرد.

دو مرد جدا از هم اما هنوز با هم، یک بار دیگر آرام گرفتند، ذهن‌های آن‌ها به سوی موسیقی بازگشت. مناظری از زیبایی بی‌پایان ذهن تالابان را پر کرد، سیاره‌ها و ستاره‌ها، قمرها و ستاره‌های دنباله‌دار، همه در رقصی عظیم که ابدیت بود، می‌چرخیدند و در حرکت بودند.

هیجان وجودش را در بر گرفت و به دنبال آن نشئه. تمام اسرار کائنات از سراسر وجودش می‌گذشت، تندتر از آن بود که بتواند از آن‌ها سر در بیاورد، اما به اندازه‌ی کافی آهسته بود که ببیند وحدتی وجود دارد و هدفی نهفته در تمام مناظری که از مقابل چشمش می‌گذشت. غرق در شگفتی در میان ستارگان رودخانه‌ی شیری بزرگ آسمان، شناور بود.

آبرسنگ را فراموش کرده بود. کشتی را از یاد برده بود. ارتباطش را با زندگی کوچک و بی‌معنی خودش از دست داده بود. جواب هر سؤالی و هر رازی در همین جا وجود داشت. و او آزاد بود ـ آزاد از هر مشکل و نگرانی، رها از هر منازعه و ناهماهنگی. این جا همه هماهنگی بود. این جا لذتی بود که کسی خوابش را هم نمی‌دید.

در این جا زمان معنی نداشت و او همچنان شناور بود و پیش می‌رفت. تماشا می‌کرد. یاد می‌گرفت. بررسی می‌کرد. پر از حس شگفتی افزون شونده بود. تولد ستارگان را تماشا می‌کرد و مرگ سیاره‌ها را، هر لحظه بیشتر بخشی از آن رقص کائنات می‌شد.

دو ماه.

چنان بود که گویی صدایی با او صحبت کرده است، ولی، بدون صدا. معنی آن چه بود؟ و سپس او راز را به خاطر آورد. حالا چه قدر کوچک به نظر

می‌رسید، چه قدر نامربوط و پیش پا افتاده. اما حتی فکر معما هم به او اشتیاقی برای یافتن جواب می‌داد.

رنگ‌ها یک بار دیگر شروع به چرخش به دور او کردند، و او خود را دید که به سیاره‌ای آبی رنگ زل زده است. سپس به سوی آن کشیده شد. از میان ابرها گذشت، در بالای کوه‌های عظیم شناور شد. پایین و پایین‌تر رفت، تا وقتی پاراپولیس و هرم سفید را در مرکز آن دید. مردم در محوطه‌ی بازار و صحن معبد در رفت و آمد بودند.

و در آن جا، هنگام حرکت در حیاط بزرگ، خود را دید و واگاری روشن بین را که به سوی او می‌آمد. مردی ژولیده در لباسی ژنده از پوست.

منظره پیش چشمش درخشید. هنوز بر فراز پاراپولیس بود ـ اما دیگر هرم سفیدی در آن جا نبود. این بار زیگوراتی طلایی در آن جا بود. معبدی پله‌دار، با بامی مسطح. روشن بین ژنده‌پوش باز هم در آن جا بود، اما این بار نگهبانان او را گرفته بودند. یکی از آن‌ها کاردی طلایی رنگ و دندانه دار را بیرون آورد و آن را به گلوی مرد کوچک اندام کشید.

دوباره منظره برقی زد و عوض شد. تالابان بالاتر شناور شد.

شب هنگام بود و باد سردی بر فراز قاره می‌وزید. تالابان چرخید و به سمت شمال نگاه کرد.

موج جزر و مدی روی شهر روان بود.

در آن لحظه ماه دومی درآسمان شب پدیدار شد، روشن و درخشان. و شهر ناپدید شد ـ درست همان لحظه‌ای که موج جزر و مدی از روی آن رد شد.

وجد و سروری که تالابان چند لحظه پیش تجربه کرد، اکنون از میان رفته بود. او شاهد ماجرایی غیرممکن بود و هشیاری او به سرعت به زندگی برگشت. او دیگر یک شاهد ناظر بی‌اختیار نبود. دوباره می‌اندیشید، کشتی را به خاطر آورد، زندگی‌اش را و...

آبرسنگ!

آبرسنگ کجا بود؟

نه می‌توانست ابرسنگ را حس کند و نه حضور او را.

با تلاش اراده بر روی کشتی تمرکز کرد، قالیچه، کابین، دستانش بر شانه‌های آبرسنگ. کهکشان چرخید و تالابان کشیده شد و به داخل بدن خود بازگشت. آبرسنگ هنوز در مقابل او زانو زده بود. تالابان او را تکان داد و نامش را صدا زد. جوابی نیامد. بدنش روی زمین افتاد.

سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند، یک بار دیگر وارد حالت خلسه شد، به دنبال راهی برای بازگشت به میان ستاره‌ها می‌گشت. یک ساعت یا بیشتر جستجو کرد، اما بدون فایده.

برای اولین بار در طول دهه‌های متوالی احساس اضطراب کرد. از روی قالیچه بلند شد، گیلاسی آب برای خودش ریخت و به یک جرعه سر کشید. به دنبال آرامش بود. به جثه‌ی دَمَر افتاده‌ی مرد قبیله زُل زد.

او به تو اطمینان داشت.

هراس دوباره شعله کشید. تالابان ناسزایی گفت و اجازه داد که خشم از سرش بگذرد و نیروهای منفی را که می‌خواستند توی دلش را خالی و او را مرعوب کنند، از خود براند و دور کند.

دست راست آبرسنگ صاف و باز روی قالیچه افتاده بود. کیسه‌ی دارو از دستش روی زمین غلتیده بود. تالابان به جای خود بازگشت و کیسه‌ی دارو را برداشت. تمام محتویات این کیسه نشانه‌هایی از همه‌ی چیزهای ارزشمند زندگی مرد قبیله بود. آبرسنگ به جادوی آن اعتقاد داشت و تالابان نیز اکنون به آن نیاز داشت.

او یک بار صدای آبرسنگ را شنیده بود که در کابین خود آواز می‌خواند. تعلیمات آواتار تالابان به او اجازه می‌داد که تمام نت‌ها و زیر و بم‌های آن را به یاد بیاورد. کیسه‌ی دارو را در مقابل سینه‌اش نگاه داشت و شروع به خواندن کرد. رنگ‌ها در ذهنش شعله کشیدند و جان گرفتند، آبی درخشان آسمان

تابستان، سبزهای غنی و چندین رنگ درختان جنگل. صداهایی در گوشش زمزمه کرد: آواز پرنده‌ی دور دست، صدای ضعیف او سنو. سپس چیزی سرد به داخل مغزش اصابت کرد. درد به طرز کاملی متمرکز بود.

صدایی سردتر از درد گفت: ***«فقط چند لحظه با مرگ فاصله داری.»***

تالابان گفت: «باید آبرسنگ رو پیدا کنم. اون گم شده.»

دستور رسید: ***«ذهنت رو به روی من بازکن.»*** تالابان حس کرد دندان‌های تیزی به کاسه‌ی سرش فرو می‌رود و جمجمه‌اش را می‌شکافد. ***«مقاومت نکن.»***

خود را وادار کرد که آرام بگیرد، آواتار تسلیم درد شد. سرما جای خود را به گرمایی سوزنده داد که او را به هوار کشیدن واداشت. به نظرش آمد که سیم‌های داغ و سرخ مغزش را سوراخ کرده و راهشان را از میان بافت نرم و مرطوب باز می‌کنند. صفرا توی گلویش بالا آمد و روی قالیچه‌ی کف کابین استفراغ کرد.

سپس درد آرام گرفت و صدا دوباره شنیده شد. ***«باید اونو پیدا کنی.»***

«ولی نمی‌دونم چه جوری.»

«کیسه دست توست، ازش استفاده کن. می‌تونم تو رو برگردونم به رودخونه‌ی شیری. اما فقط کسی که کیسه‌رو در اختیار داره می‌تونه اونو پیدا کنه.»

«باید چی کار کنم؟»

«کیسه رو بنداز دورگردنت. بعد با دست چپ تن ابرسنگ رو نگه دار. دست راستت رو جلو ببر. به میون ستاره‌ها که رسیدی، وقتی چیز سفتی رو توی دستت حس کردی، اون ابرسنگه ـ دلش نمی‌خواد با تو برگرده. باهات مبارزه می‌کنه. چنگ می‌کشه، گاز می‌گیره، می‌شکافه و جر می‌ده. شکل‌ها و فرم‌های مختلفی به خودش می‌گیره. اونا تماماً توهم هستن. ابرسنگ رو سفت بگیر. مهم نیست چی پیش میاد، فقط ولش نکن. فهمیدی؟»

«آره.»

«ولش نکن. فرصت دیگه‌ای وجود نداره.»

«می‌فهمم.»

«قوی باش. اگر نباشی اون تو رو می‌کشه.»

«توهم چه طوری می‌تونه منو بکشه؟»

«درد به اندازه‌ی کافی حقیقی خواهد بود. اگر باورش کنی، کارت تمومه و می‌میری.»

تالابان کیسه رابه دورگردنش انداخت. گفت: «من حاضرم. تو کی هستی؟»

«من روباه یک چشم هستم. توه‌ی من رو با دستت بگیر.» تالابان همین کار را کرد. ***«حالا چشمات رو ببند و دست راستت رو پیش بیار.»***

رنگ‌ها در مقابل چشمانش درخشیدند، روشن، سوزان و دردناک. خود را در دریایی از درد شناور یافت و سعی کرد هوار بکشد، اما صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. بعد داشت می‌افتاد، از میان شعله‌های آتش می‌گذشت. صدایی شنید ـ صداهایی شنید ـ صداهای زیاد، همه خطاب به او فریاد می‌زدند. عبارات در میان ناهماهنگی الفاظ از هم می‌پاشیدند...

«بچه‌ی نفرت‌انگیز. نمی‌تونی از عهده‌ی یک کار کوچولو بر بیایی؟» ***پدرم از من نفرت داشت. او حقیقت را می‌دانست.***

«پسرم، هیچ کاری وجود نداره که نتونی انجامش بدی.» ***مادرم مرا تحسین می‌کرد. او خود حقیقت بود.***

«اون هیچ خاصیتی نداره. به درد هیچ کاری نمی‌خوره. باور کردنی نیست که بچه‌ی من باشه.»

«استعداد جنگیدن چیزی نیست که آواتارها رو بزرگ کرد، پسرم. مغز. از مغزت استفاده کن.» ***اِندار ـ سن آموزگارم بود. بدون او من از دست رفته بودم.***

صداها زیاد می‌شدند، فریاد می‌زدند، جیغ می‌کشیدند، زمزمه می‌کردند، آواز می‌خواندند. تالابان در میان آن همه سر و صدا برای حفظ عقل خود مبارزه می‌کرد. ستاره‌های روشن کجا بودند؟ موسیقی کهکشان کجا بود؟

صدای روباه یک‌چشم به‌گوش رسید: ***«اونا پیداشون می‌شه. اول باید به درون***

بیفتی، بعد با هم به بیرون پرواز می‌کنیم ـ به صداها گوش کن. بفهم کی هستی.»

«من می‌دونم کی هستم.»

«نه. چیزی رو که گم شده بود، پیدا کن.»

«آبرسنگ. اون گم شده.»

«اون مردگمشده‌ی درون خودت‌رو پیدا کن، تالابان. بعدآدنبال آبرسنگ بگرد.»

«نمی‌فهمم.» اما می‌فهمید ـ و در اقیانوسی از صداها غوطه‌ور شد.

اندار ـ سن گفت: «تالابان، یک مرد باید رویا داشته باشه. بدون رویا ما فقط زنده هستیم. می‌خوریم و می‌نوشیم، اما هیچ ماده مغذی جذب نمی‌کنیم. می‌شنویم و حرف می‌زنیم، اما هیچ چیز با ارزشی یاد نمی‌گیریم. نفس می‌کشیم، اما زندگی نمی‌کنیم. رویای تو چیه؟»

«هیچ‌کاری نیست که‌نتونی انجام بدی،پسرم.تو موجود فوق‌العاده‌ای هستی.»

«هیچ رویایی ندارم. هیچ رویایی برای من وجود نداره. تمام رویاها زیر یخ‌ها مردن. تمام امیدها اون زیر دفن شدن.»

«بچه‌ی نفرت‌انگیز، حتی نمی‌تونی از پس یک کار کوچولو بر بیایی؟»

«بیا پیش من تالابان. من مال تو خواهم بود، فقط مال تو.»

کریسا از همه‌ی آن‌ها بهتر بود. او مرا دوست داشت. با او می‌توانستم رویاهایم را بسازم. صداها فروکش کردند. او دوباره صحنه‌ی آخرین ملاقاتشان را دید، زیبایی شکننده‌ی او تقریباً از میان رفته بود، پوستش مثل شیشه بود. هیچ کس ماهیت بیماری را نمی‌شناخت و آن را درک نمی‌کرد. از میان هر ده هزار آواتار شاید یک نفر مبتلا به این بیماری می‌شد. آن را بلور آمیزه می‌نامیدند. استفاده از بلورها به نحوی شیمی بدن را تغییر می‌داد. بافت نرم، سخت می‌شد، بدن خواص بلور را به خود می‌گرفت. وقتی شروع می‌شد، دیگر راه بازگشتی وجود نداشت. گاهی اوقات جریان کند و دردناک بود، در سایر مواقع تند و هراس آور. کریسا خوشبختانه دچار نوع دوم شده بود. تالابان کنار بستر او نشسته بود. از ترس این که مبادا انگشت‌هایش را بشکند، نمی‌توانست دست

او را بگیرد. قدرت تکلم خود را از دست داده بود، و فقط چشمانش ـ چشمان آبی، شیرین و مهربان ـ نرم و مرطوب باقی مانده بودند. تالابان به او گفته بود که دوستش دارد و برای همیشه دوستش خواهد داشت. اشکی بر روی گونه‌های بنورینش ظاهر شد، سپس چشم‌هایش سخت شد، و او رفته بود.

دنیا در آن موقع برای تالابان به پایان رسید، و سقوط دنیا در سال بعد یک و حوردگی و نا امیدی کامل بود.

یادآوری خاطرات خیلی شدید بود. او را می‌سوزاند و منجمدش می‌کرد.

فکر کرد، همان روز بود که همه چیز را از دست دادم.

روباه یک چشم گفت: ***«نه. اون روزی بود که تو وا دادی و همه چیز رو تسلیم کردی. و امروز هم روزیه که تو همه چیز رو دوباره طلب می‌کنی.»***

صداها اینک خاموش شده بودند و تالابان آزادانه شناور بود، مرتفع و سریع، چرخان و گردان.

زیر پای او، سیاره‌ی آبی مثل فانوس نیمه شب می‌درخشید. سرعتش فزونی گرفت، سیاره کوچک شد و کوچک‌تر، تا به اندازه‌ی یک سنگریزه شد. دو ستاره‌ی دنباله‌دار در راه او درخشیدند، به سمت سیاره‌ای کوه پیکر کشیده شدند و در اعماق تکه ابر طوفانی عظیمی فرو رفتند که در اطراف سیاره در گردش بود. زبانه‌های عظیم آتش از آن میان بیرون جهید.

تالابان به پرواز خود ادامه داد.

اینک می‌توانست آوای موسیقی را بشنود، ضربان قلب کهکشان را. مشتاق بود که خود بخشی از آن بشود، خود را رها کند تا برود و در میان نغمه‌ی ابدیت زندگی کند. روباه یک چشم فریاد زد: ***«جلوی خودت رو بگیر. این همون مسیری بود که آبرسنگ انتخاب کرد.»***

تالابان ذهنش را از موسیقی پس کشید و خارج شد. چیزی در آن جا نبود.

«چشمات‌رو ببند و کیسه‌ی دارو رو مجسم کن. آبرسنگ به طرف تو کشیده می‌شه.»

دیگر نمی‌چرخید. شناور بود، معلق درمیان ستارگان. چشمانش را بست و توصیه‌های شمن را بکار بست. توانست کیسه‌ی دارو را در دست چپش حس کند. چیزی در مقابل انگشتانش زمزمه کرد. آن را چنگ زد، ولی از دستش در رفت. دوباره آمد ـ و این بار انگشتان او به پوسته‌ی آن قلاب شد. تیر درد شدیدی از میان بازوانش گذشت. چشمانش را باز کرد و مار خال خالی درشت هیکلی را دید. نیش‌هایش در بازوی او فرو رفته بود. انگشتانش را به ضرب باز کرد، اما بعد به وحشت خود غلبه کرد و بدن لوله‌ای شکل را یک بار دیگر گرفت. نیش‌های مار به قصد صورت او پیش جهید و عمیق در گونه‌اش فرو رفت، می‌توانست سم را حس کند که در گوشت بدن او می‌ریخت.

توهمه. توهم. به خود گفت همه‌چیز توهم است. زخم‌ها بلافاصله محو شدند.

با دستش تخته سنگی را نگاه داشته بود. کرم‌های ریز و درشت از سوراخ‌های سطح سنگ بیرون می‌آمدند و کف دست او را به دندان می‌گرفتند. دندان‌های ریز آن‌ها گوشت دست او را جر می‌داد و می‌کند.

با تمرکز بر روی کیسه‌ی دارو، کشتی را مجسم کرد و به جستجوی راهی برای بازگشت پرداخت. کرم‌ها گوشت او را خوردند و به مچ او راه یافتند. در رگ‌هایش تخم گذاشتند. حس کرد که تخم‌ها در شریان‌های او شنا می‌کنند. تخم‌ها باز شدند و کرم‌های بیشتری شروع به رشد در داخل سینه و شکم، گردن و دل و روده‌اش کردند و داخل پوست منفجر شدند.

داشتند او را زنده زنده می‌خوردند.

گفت: «شمن، کمکم کن!» اما هیچ صدایی جوابش را نداد.

اگر این یک حقه باشد، چی؟ اگر ابرسنگ در این جا نباشد، چی؟ آیا او به دام افتاده بود؟ آیا این یک تله بود؟ کرمی از گونه‌اش بیرون آمد و روی صورتش به راه افتاد.

اکنون در اطراف او رنگین کمان‌ها مارپیچی حرکت می‌کردند و بالا و پایین می‌رفتند. تخته سنگ را محکم چسبید.

فکر کرد، دیگه دارم می‌رسم خونه. دیگه دارم به امنیت می‌رسم.

صدای کریسا به گوشش رسید. «داری اذیتم می‌کنی.» تالابان چشم‌هایش را با ضرب باز کرد. بدن شکننده‌ی کریسا را دید. در اثر فشار دست او، ترک‌های زیادی در سرتاسر بازوی بلوری او به وجود آمده بود و لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. «چرا می‌خوای منو اذیت کنی؟»

تالابان جواب داد: «من نمی‌خوام تو رو اذیت کنم.»

«من در میان ستاره‌ها در امن و امان بودم. اگر منو برگردونی، شیشه‌ای میشم و پودر میشم.»

تالابان به زور چشم‌هایش را بست. کریسا را نادیده گرفت و به سرعت به راه خود ادامه داد. صدای غرش عظیمی گوش‌هایش را پر کرد. پنجه‌ی درشتی محکم به صورت او خورد. چشم چپ و گونه‌اش را جر داد و محکم به روی سینه‌اش خورد. شیری خود را سفت به او فشرد. دندان‌هایش را به میان شانه‌های او فرو برد، استخوان‌هایش را خرد کرد. هنوز هم یال سیاه آن را محکم چسبیده بود.

فکر کرد، دارم می‌می‌رم. نمی‌تونم از این زخم‌ها جون سالم به در ببرم.

سیاره‌ی آبی شروع به بالا آمدن به سوی او کرد. ناگهان حس کرد که سرش محکم به روی قالیچه‌ی کف کابین خودش خورد.

در کنار او، ابرسنگ ناله‌ای کرد. تالابان به زحمت روی زانوانش بلند شد و شروع به تکان دادن مرد قبیله کرد.

چشمان سبز ابرسنگ باز شد. گفت: «حالا می‌خوام بخوابم.» و به صورت روی زمین افتاد.

تالابان کیسه‌ی دارو را کنار مرد بیهوش انداخت، برخاست و به سوی میز تحریرش برگشت. هیچ علامتی بر روی بدنش وجود نداشت، هیچ جراحتی نبود، هیچ پارگی مضرسی وجود نداشت. اما سرش هنوز از یاد آوری درد گیج می‌رفت.

به خود گفت: «کار احمقانه‌ای بود.»

کریسا به ذهن او آمد. بدون اراده می‌خواست تصویر او را از ذهنش براند، اما بعد متوجه شد که دیگر به خاطر از دست دادن او عذاب نمی‌کشد. با ترس و لرز و تردید، تمام خاطراتی را که با او داشت به ذهنش آورد، قدم‌زدن‌های دو نفره روی تپه‌های بلند پوشیده از گل‌های بهاری و اکراه کریسا از پا گذاشتن بر روی شکوفه‌ها. او پای خود را با احتیاط در لابه‌لای آن‌ها می‌گذاشت. حرکاتش ظریف و زیبا بود. خاطره، گرم و خیلی خوب بود. در آن هنگام، تالابان سرانجام فهمید که چه احمقی بوده است. با سرکوب کردن بی‌رحمانه‌ی افکار مربوط به کریسا، لذت‌ها و شادی‌ها را هم به همراه ناامی‌دی‌ها و غم‌ها مدفون کرده بود. به خود گفت: «تو خیلی احمقی.»

در عقبِ کابین را باز کرد و قدم به عرشه‌ی خصوصی خود گذاشت. ستاره‌ها در آسمان شب می‌درخشیدند. ناگهان نوری در سمت شرق ظاهر شد. تالابان سرش را بلند کرد و نگاهش به آن سمت معطوف شد...

و ماه دومی را در آسمان دید.

دریا در زیر کشتی شروع به چرخیدن و بالا رفتن کرد. تالابان به سمت چپ پرت شد. کسی از عرشه‌ی بالای سرش فریاد کشید.

سپس ماه دوم محو شد و دریاها آرام گرفتند. لحظه‌ای ایستاد، مات و مبهوت. سپس شگفتی دوم به سراغش آمد.

شناور در آستانه‌ی در کابین او، اندامی شفاف و براق قرار داشت، مرد پیری با پیراهنی از چرم گوزن که با تکه‌های استخوان تزیین شده بود. موهایش سپید و آراسته به دانه‌های رنگین. چشمانش عمیق بود و آگاه.

گفت: «تالابان، اهریمن درست بالای سر ماست.»

سپس ناپدید شد.

فصل سیزدهم

سلطان خدایان، را ـ هل، از تغییرات آسمانی نگران و ناراحت شده بود. به دنبال پیرمرد جوان فرستاد و از او خواست تا پیشگویی کند. پیرمرد جوان گفت، روزهای پایانی شروع شده است. و جنگ در میان خدایان در خواهد گرفت. زورمند سقوط خواهد کرد، آسمان‌ها خواهند گریست، و اهریمن بر زمین خواهد خرامید. اما از الهه‌ای که می‌آمد حرفی نزد، و نه از ملکه‌ی مرگ. زیرا زمان آن هنوز فرا نرسیده بود.

از سرود ظهرگاهی آنایو

هنگامی که دو ماه در آسمان ظاهر شد، هیجان شهرها را فرا گرفت، اما هنگامی که زمین لرزه دیواره‌ی شرقی ایگارو را شکافت و دو ساختمان قدیمی پاگارو را فرو ریخت، وحشت بر همه جا مستولی شد. به سه شهر دیگر خسارت چندانی وارد نشد، اما در ایگارو هنگامی که ساختمان‌ها فرو

ریختند، بیست و شش نفر جان خود را از دست دادند و بیش از هفتاد نفر دیگر مجروح شدند.

بازرس کل دستور داد، سپاهیان از سربازخانه‌ها بیرون آمده و در خیابان‌ها به گشت زنی بپردازند. مقامات واگار داوطلبین را مجهز کردند تا در میان آوار به دنبال زنده‌ها بگردند. یک زن مسن و دو کودک خردسال از زیر آوار زنده بیرون آورده شدند.

در آن سوی رودخانه‌ی لوآن، شهر اصلی مردم گلی خسارت جدی دیده بود. خانه‌های آنان که از آجرهای خشتی ساخته شده بود، فروریخت، و همین طور بخشی از قصر. لوآن سواحل خود را در هم شکسته، سیلاب و رودخانه‌ای از رسوبات و گل و لای را در تاریکی جاری ساخته بود که جان صدها نفر را گرفته بود.

در دره‌ی شیرسنگی، یک ساعت پیش از واقعه، بازرس آنو به ششصد نفر کارگر خود دستور داده بود که به بلندی‌ها بروند. هنگامی که کف دره شکافت و چاه ویلی باز شد که دود و گرد و غبار به میان آسمان شب، بیرون پاشید، حتی یک نفر هم آسیب ندید.

در محل معدن، پنج کیلومتر دورتر، تکه‌ای از ماسه سنگ به وزن بیش از بیست تن از جا کنده شد و شش کارگر و دو زن مهماندار را له کرد. مردان که قبلاً قرار ملاقاتی با آن دو نفر ترتیب داده بودند، از دستور بازرس آنو سرپیچی کرده و در آن جا مانده بودند.

نزدیک سپیده‌زمین دوباره آرام گرفت،اما جلسه‌ای فوری در شورای‌عالی تشکیل شد تا این پدیده‌ی ستاره‌شناسی و مفهوم آن مورد بررسی قرار گیرد.

بازرس کل جلسه را رهبری نکرد بلکه در عوض برای دیدن آنو، سوار بر اسب به دره رفت.

بازرس که اکنون جوان شده بود از کوه پایین می‌آمد و به دنبال او کارگرانش در صفی طولانی روان بودند. در همین هنگام بازرس رائل رسید.

رائل سبش را برگرداند و به آن سوی علفزار آمد. گفت: «دوست من، ما باید حرف بزنیم.» بازرس کل از اسب پیاده شد و آنو به سوی او آمد.

گفت: «حس می‌کنم که از دست من عصبانی هستی.»

«می‌تونستی واضح‌تر حرف بزنی. می‌دونستی که این اتفاقات می‌افته. یک جور توهم و پندار بود؟»

«نه.»

رائل دهنه‌ی اسبش را گرفته بود و آن را به دنبال خود می‌کشید. نزدیک یک برون زد سنگی رفت و نشست. آنو به او ملحق شد. «اگر اشکالی نداره، می‌تونی به من بگی که چرا این مسئله رو از من مخفی کردی؟»

«رائل، اگر بهت می‌گفتم حرف منو باور نمی‌کردی. فکر می‌کردی که من دیوونه شدم.»

«چقدر خوب بود که بمن اجازه می‌دادی خودم قضاوت کنم. بهرصورت، هر چی که باشه، این اتفاق دیگه افتاده. حالا بگو ببینم معنی‌اش چیه؟»

آنو دست لاغرش را به میان موهای آبی کوتاهش کشید و گفت: «توضیح اون اصلاً آسون نیست.»

«من وقت کافی دارم.»

آنو لبخند زد. «ممکنه خیلی کمتر از اون که فکر می‌کنی، وقت داشته باشیم. می‌خوام که مغزت رو باز کنی رائل و بدون هیچ سوالی به حرف‌هایی که می‌خوام بزنم، با دقت گوش کنی. قبوله؟»

«قبوله.»

«توی اسطوره‌ها و افسانه‌های ما اومده که زمانی خدایانی بودن که می‌تونستن در زمان سفر کنن و دروازه‌هایی را به سرزمین‌های دور دست باز کنن. قصه‌ی دوقلوها رو به یاد میاری؟ براک خدای رعد و برادر دوقلویی که هیچ وقت نمی‌دونست داره؟» رائل با تکان سر جواب مثبت داد. آنو ادامه داد: «این داستان همیشه منو سردرگم و گیج می‌کرد، چون آدم فکر می‌کنه مادر

بزاک که باید می‌دونست دوقلو به دنیا آورده یا نه.»

«حالا نمی‌خواد برای من افسانه تعریف کنی.»

«صبور باش، بازرس کل. باید اول پوست رو بکنی و کنار بزنی تا بتونی به میوه برسی. چیزی که می‌خوام توضیح بدم، اینه که حقایق دیگری هم به موازات حقایق مربوط به خود ما زندگی می‌کنن. همون موقع که ما با سقوط عظیم روبرو شدیم، دیگران هم در دنیای خودشون با اون روبه رو شدن. اما حداقل یک گروه به نصایح خردمندانشون گوش دادن و گام‌هایی برای نجات جون خودشون برداشتن. اون‌ها از تمامی قدرت تمدن خودشون استفاده کردن و فراخوانی دادن برای جلوگیری کردن از خسارت موج جزر و مدی. عملی شد ـ اما نه به طریقی که اون‌ها در نظر داشتن. کاری که انجام دادن باز کردن دروازه‌ای عظیم بین حقایق بود. اون‌ها پایتخت خودشون رو منتقل کردن و تمام زمین‌های اطرافش رو ـ اون‌ها رو به این حقیقت منتقل کردن. به همین دلیله که، فقط به اندازه‌ی چند ضربان قلب ـ دو قرص ماه در آسمان درخشیدن. حالا اونا این جا هستن. درست اون طرف دریای مغرب.

«اینم بدون رائل. هزاران نفر از دنیای ما، در همون زمان ظهور دوتا ماه، جون خودشون رو از دست دادن و مدفون شدن، درست همون موقعی که شهرها و تپه‌های اون‌ها و کوهستان‌هاشون پدیدار شدن و مثل پتکی غول پیکر روی دشت‌های وسیع فرود اومدن.»

رائل گفت: «کاملاً راست گفتی. اگر این حرف‌ها رو قبل از این که دوتا ماه رو ببینم، به من می‌گفتی، فکر می‌کردم دیوونه شدی. حتی الان هم به سختی می‌تونم این چیزا رو باور کنم.»

آنو به او گفت: «من خودم مکاشفه داشتم و اونو دیدم. می‌دونستم قرار بود چه اتفاقی بیفته ـ و می‌دونم قراره چه اتفاقی بیفته. در ظرف دو ماه آینده یک کشتی طلایی وارد بندرایگارو می‌شه. پیام‌آورانی رو از غرب با خودش میاره.»

«و این مردم آواتار هستن، مثل ما؟»

«نه مثل ما، رائل. اونا دیگه قدرت خودشون رو از خورشید کسب نمی‌کنن. قدرت اونا ازکشتار آئینی به دست میاد. اونا مردمی بدجنس و بدخواه هستن.»

«چند نفر از اونا زنده موندن؟»

«هزاران نفر.»

«اونا ژی کمان دارن؟»

«نه. اما سلاح‌های دیگری ساختن که به همون اندازه مرگ آوره.»

رائل آهسته ناسزایی گفت، سپس از جا برخاست و به طرف اسبش رفت. به چالاکی سوار اسب شد. گفت: «ما چندتا آواتار با سر انگشت‌هامون به زندگی چسبیدیم، اون وقت تمام دورو بر مارو دشمنانی گرفتن که مثل گرگ در کمین نشستن که جون مارو بگیرن.» اسبش را به جایی که آنو نشسته بود برگرداند، از روی زین خم شد و گفت: «امیدوارم چند تا نصیحت خوب برای من داشته باشی، مرد مقدس.»

آنو گفت: «نباید به اونا اجازه بدیم پیروز بشن. اونا دنیارو در ورطه‌ی تاریکی و شرارت غرق می‌کنن.»

رائل گفت: «پس راهی برای من پیدا کن تا با اونا مقابله کنم.»

«این کارو می‌کنم ـ به محض این که هرم من تکمیل بشه. تا اون موقع رائل، باید از هوش و ذکاوت خودت استفاده کنی.»

***

چند روز اول اقامت در ایگارو برای سوفاریتا خیلی مشکل بود. قبلاً چهاربار با والدینش و یک بار هم با همسرش به شهر سفر کرده بود. اما هر بار آن‌ها فقط یک شب در شهر مانده و در مهمانخانه‌ای به نام **کلاغ سیاه صلح** اقامت کرده بودند. سوفاریتا در کمال یاس و ناراحتی دریافت که همان بهار مهمانخانه بسته شده و جای دیگری را بلد نبود تا به آن جا برود.

نزدیک غروب به شهر رسیده و نام خود را به نگهبان‌های دروازه‌ی شرقی اعلام کرده بود. اگر می‌دانست مهمانخانه بسته شده است، همان موقع از

آن‌ها آدرس جای دیگری را می‌گرفت. در عوض متوجه شد که سوار بر پونی در مقابل ساختمانی سابقاً آشنا نشسته که به خاطر تخته‌هایی که بر روی پنجره‌ها و درهای اصلی آن میخکوب شده بود، خیلی سرد و غیر دوستانه به نظر می‌رسید.

بیشتر به داخل شهر رفت و برای یافتن نشانه‌ای از یک مهمانخانه که بتواند شب را در آن جا بگذارند، ساختمان‌ها را به دقت نگاه می‌کرد، اما چیزی به چشمش نخورد.

خیابان‌ها شلوغ‌تر شده بود و پونی کوچک ناآرام‌تر. سوفاریتا سعی می‌کرد آن را آرام کند، اما حیوان به چنین سر و صدا و چنین جنب و جوشی عادت نداشت. سگی به میان پاهای اسب دوید و حیوان عقب پرید. سوفاریتا قاش زین را محکم چسبید. زنی هیکل‌دار با لباسی پرچین و مواج به رنگ‌های قرمز، زرد و طلایی براق و تند از میان جمعیت پیش آمد، افسار اسب را به دست گرفت و گردن دراز حیوان را نوازش کرد. گفت: «حالا آروم باش، حیوون. آروم.» سوفاریتا از او تشکر کرد. زن زرق و برقی پوش گفت: «بچه جون، تو دیگه خیلی جلوتر نمی‌تونی بری. هیچ سوار واگاری اجازه نداره وارد مرکز شهر بشه. کجا داری میری؟»

«کاش می‌دونستم. دنبال جایی برای موندن می‌گردم.»

«سکه داری؟»

«آره. یک کمی.»

زن گفت: «پس با من بیا.» هنوز افسار اسب را در دست داشت. آن را به داخل خیابان فرعی باریکی هدایت کرد، از حیاط کاروانسرایی گذشت و وارد میدانی شد که با نور فانوس روشن شده بود. میزهایی در فضای باز چیده شده و شمع‌هایی بر روی آن‌ها سوسو می‌زدند. حدود بیست نفری مشغول غذاخوردن بودند. خدمه‌های زن‌باسینی‌های چوبی غذا و نوشابه برای کسانی می‌بردند که نشسته و منتظر خوراک بودند. زن چاق گفت: «بپر پایین، دختر.»

سوفاریتا از روی زین سر خورد. پشتش از سواری درد گرفته و داخل پاهایش در اثر نشستن طولانی روی اسب کش آمده بود و درد می‌کرد. زن گفت: «خواهرزاده‌ی من صاحب این جاست. پسر خوبیه. این جا کسی مزاحم تو نمی‌شه. اهل کجایی؟»

«پاچیتا.» قیافه‌ی زن طوری بود که انگار هرگز اسم آن جا به گوشش نخورده است، بنابراین سوفاریتا توضیح داد: «یک دهکده‌ی کشاورزیه نزدیک سرزمین اریک ـ ژیپ ـ زوناد.»

«و قصد داری توی این شهر کار کنی؟»

«بله.»

«خوب، قبل از هر چیز احتیاج به مجوز داری. بدون مجوز هیچ جایی استخدام نمی‌شی. اما ـ و البته بخش احمقانه‌اش همین جاست ـ اگر تو در استخدام جایی نباشی، بهت مجوز کار نمی‌دن.»

«نمی‌فهمم.»

«منم نمی‌فهمم. قانون آواتارهاست، بچه جون. قرار نیست کسی اونا رو بفهمه، فقط باید اونا رو رعایت کرد.» مرد جوان چهارشانه‌ای در آستانه‌ی در ظاهر شد. زن نامی را صدا زد و مرد پیش آمد.

به او دستور داد: «این پونی رو ببر توی اصطبل و بعد لوازم این خانم جوون رو بیار تو.»

بازوی سوفاریتا را گرفت، از لابلای میزها رد شده و وارد ساختمان اصلی شدند. در این جا هم عده‌ای برای غذا خوردن نشسته بودند، بوی غلیظ گوشت بریان از آشپزخانه به مشام می‌رسید.

مرد جوان بلند قدی آن دو زن را با هم دید، لبخند گشاده‌ای زد و برای استقبال از آن‌ها پیش آمد. پیش بند سفیدی بسته بود که لکه‌های سس گوشت جلوی آن را کثیف کرده بود. گفت: «عصر به خیر خاله. اومدی از سرمایه گذاری خودت بازدید کنی؟»

زن سرزنش کنان گفت: «تو خیلی لاغری، باج. آشپزها باید آدم‌های هیکل داری باشن. این نشون می‌ده که غذای اونا ارزش خوردن داره.» مرد خنده‌ای کرد و به سوفاریتا چشم دوخت. نگاهش بی شیله پیله بود و ارزیابی کننده. سوفاریتا لحظه‌ای دستپاچه شد.

مرد پرسید: «این دختر جدیدت کیه، خاله؟»

«اون یکی از دخترای من نیست. سوار اسبش بود و داشت توی خیابون اصلی دنبال جای موندن می‌گشت که پیداش کردم. اون یک دختر دهاتیه و تا جایی که آدم می‌تونه بگه، یک زن ساده و بی‌غل و غش. پس، باج جوون، با احترام کامل با اون رفتار می‌کنی وگرنه خودم حسابت رو می‌رسم. ضمناً می‌تونی اسبش رو هم براش بفروشی. توی ایگارو دیگه به اسب احتیاج نداره و تازه فکر می‌کنم که پول بیشتر به دردش می‌خوره تا اسب.» رو به سوفاریتا کرد و گفت: «کمتر از ده پنی نقره قبول نکنی‌ها. تازه ممکنه تا پونزده تا هم بتونی بگیری.» با دقت به صورت زن جوان نگاه کرد و گفت: «چند سالته؟ شونزده؟»

سوفاریتا گفت: «بیست و دو.»

«جوون‌تر به نظر میای. اما فکر می‌کنم تجربه‌هایی یاد گرفتی و عقلت زیاد شده، این همیشه کمک خوبی برای یک زن شهرنشینه. مواظبش باش، باج. برمیگردم و بهش سر می‌زنم.»

زن چاق دستی روی شانه‌ی سوفاریتا زد، برگشت و از مهمانخانه بیرون رفت. سوفاریتا گیج و منگ شده بود، انگار همین الان طوفانی را پشت سر گذاشته است. از باج پرسید: «اون همیشه همین جوریه؟»

مرد جوان خنده‌ای گشاده و خوش خلقانه به وی زد. گفت: «همیشه. بیا، الان برات یک اتاق پیدا می‌کنم.» سوفاریتا به دنبال او به راه افتاد. از راهرویی کم نور گذشتند و از پلکانی تق و لق بالا رفتند که به وسیله‌ی نور تک فانوسی که در پاگرد اول قرار داشت، روشن شده بود. باج فانوس را برداشت و وقتی که قدم به تاریکی می‌گذاشت، آن را جلوی خودش نگاه داشت. سرش را

کمی برگرداند و به سوفاریتا که پشت سرش می‌آمد، گفت: «یکی دو ساعت دیگه این جا روشن‌تر می‌شه. می‌دم چند تا فانوس دیگه روشن کنن.»

پلکان به بالکنی منتهی می‌شد که قسمت غذاخوری پایین را دور می‌زد. باج به طرف یک در محکم رفت، چفت را فشار داد و آن را باز کرد. پشت در، اتاق کوچکی بود که یک بخاری دیواری سنگی در آن فخر فروشی می‌کرد، و پنجره‌ای کوچک داشت. باج گفت: «یک کمی قدیمی و نموره ولی با یک پنی نقره چیزی از این بهتر گیر نمیاری.»

سوفاریتا پرسید: «برای یک ماه؟» خنده‌ی باج غیرارادی وکاملاً طبیعی بود.

«یک روز، خوشگل خانم. این جا شهره.»

سوفاریتا وحشت زده گفت: «هر روز؟»

«هر یک روز. اما سه وعده غذا می‌خوری و جات هم این جا امنه و تو در امان و محفوظ هستی. باور کن، این یک نرخ استثنایی و مخصوصه. به طور عادی این اتاق هفته‌ای ده پنی نقره اجاره بر می‌گردونه.»

سوفاریتا گفت: «می‌گیرمش.»

«همین جا بمون و راحت باش. برات مقداری غذا میارم.» پس از رفتن او، سوفاریتا روی تخت نشست. تشک خیلی نازک بود، اما پتوها ضخیم و گرم بودند. برای اولین بار بزرگی و قباحت کاری که کرده بود، به شدت تکانش داد. او زندگی امن و راحت در دهکده را رها کرده و به دنبال بلاتکلیفی محض به محیطی رفته بود که هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانست. از جا برخاست، به کنار پنجره‌ی کوچک رفت و به کسانی که آن پایین مشغول غذا خوردن بودند، زل زد. لباس‌های آنان به نظرش پر رنگ و لعاب و فوق‌العاده زیبا رسید، خیلی ظریف‌تر و زیباتر از لباس‌های ساده و دستبافی که او به تن داشت. و رنگ لباس‌ها، سبزهای خوش رنگ، طلایی براق، قرمزها و آبی‌های مختلف. یکی از زنان در آن سالن لباسی از ابریشم عالی به تن داشت که با دانه‌های سفید برودری دوزی شده و موهایش به همراه سیم درخشانی بافته شده بود که در

زیر نور فانوس برق می‌زد.

لیشا!

نام در ذهن سوفاریتا جرقه زد، و به همراه آن مکاشفه‌ای ناگهانی درباره‌ی آن زن در مقابل چشمان سوفاریتا درخشید. او مشغول شام خوردن نبود و لباس‌های زیبایی هم نپوشیده بود. روی قالیچه‌ای نخ نما، کف اتاق نشسته بود، کودک مُرده‌ای را در بغل داشت و گریه می‌کرد. احساس غم بر وجود سوفاریتا مستولی شد. غمی که مال خودش نبود، بلکه به زنی تعلق داشت که اینک آن پایین بود. فقط برای یک لحظه، چیزی را دید که آن زن داشت می‌دید، مردی مسن و گوشتالو که قاشق قاشق غذا به دهانش می‌گذاشت. مرد به او لبخند زد. تکه‌ای گوشت تیره رنگ لای دندان‌هایش دیده می‌شد.

سوفاریتا چشم‌هایش را بست و پلک‌هایش را محکم به هم فشار داد. از مقابل پنجره عقب رفت و تقریباً خود را روی تخت پرت کرد. مکاشفه تکان دهنده بود. دستانش می‌لرزید. باج برگشت، سینی سنگینی را حمل می‌کرد. آن را پایین آورد و روی میز کوچکی گذاشت. سپس میز را بلند کرد و در مقابل سوفاریتا روی زمین گذاشت. روی سینی یک بشقاب گوشت بریان بود و سس غلیظی روی آن را پوشانده بود. چند تکه نان سیاه، یک تکه‌ی بزرگ کره و تکه‌ای پنیر تازه. گفت: «بخور، رنگت خیلی پریده.» از جیب پیش بندش سه عدد شمع بیرون آورد، آن‌ها را با فتیله‌ی فانوس روشن کرد و در شمعدان‌های سفالی اطراف اتاق قرار داد.

سوفاریتا یک تکه گوشت برید و آن را چشید. گوشت گوساله‌ی بریان بود و آن قدر خوشمزه که نمی‌توان وصف کرد. آهسته و پیوسته غذایش را تا آخر خورد و سس کف بشقاب را با تکه نانی پاک کرد و خورد. سرش را بلند کرد. باج یکی دو متر آن طرف‌تر چمباتمه زده بود، آرنج‌هایش را به زانو تکیه داده و چانه‌اش را با دست گرفته بود. گفت: «وقتی کسی رو می‌بینم که از آشپزی من لذت می‌بره و خوردن اونو تماشا می‌کنم، واقعاً خیلی خوشحال میشم.»

«خیلی غذای خوبی بود. اما الان اون قدر سیر شدم که دیگه نمی‌تونم پنیر رو بخورم. می‌تونم اونو برای بعد نگه دارم؟»

«البته. دنبال چه‌جورکاری می‌گردی؟ یاقصدداری برای خاله‌ی من کار کنی؟»

«نمی‌دونم. خانه‌ی شما چی کار می‌کنه؟»

«چی کار می‌کنه؟ تو نمی‌دونی؟» با دقت به صورت او نگاه کرد و بعد لبخند زد و گفت: «البته که نمی‌دونی. چه قدر من احمقم. خوب. چی کار می‌تونی بکنی؟ چی کار بلدی؟»

سوفاریتا جواب داد: «هر کاری که تصمیمش رو بگیرم و اراده کنم. من محصول کشت کردم، ازشون مراقبت کردم و به موقع برداشت کردم. می‌تونم خیاطی کنم، نخ بریسم، گلدوزی کنم. می‌تونم پشم گوسفند بچینم، داروهای دفع حشرات رو می‌شناسم. گیاهانی رو که برای درمان زخم و جراحات خوب هستن می‌شناسم و داروهایی رو برای درمان سردردها و تخفیف دردهای زمانیسمی بلدم. و حالا قوی هستم. می‌تونم سخت و زیاد کار کنم. بیشتر از هر زن شهری.»

باج گفت: «ضمناً خوش اندام و خوش قیافه هم هستی. حالا خاله‌ام بهت می‌گه که با استفاده از این مواهب خدادادی می‌شه خیلی پول در آورد.»

«چه جوری؟»

«خاله‌ی من... از ثروتمندها و اشخاص قدرتمند پذیرایی می‌کنه. خونه‌ی بزرگی داره و تعداد زیادی زن‌های جوون ـ و مردهای جوون ـ در استخدام اون هستن و براش کار می‌کنن.»

مکاشفه‌ی دیگری از مقابل چشمان سوفاریتا گذشت. اتاق خوابی بزرگ، با یک تختخواب مدور که با ملافه‌های ساتن پوشیده شده بود، دو زن و یک مرد روی آن ورجه وورجه می‌کردند. چه بلایی داشت به سر او می‌آمد؟ سوفاریتا سخت تلاش کرد که آرام به نظر برسد. «خاله‌ی شما یک خونه‌ی پذیرایی داره؟»

«به راستی که همین طوره، اما کارکنان او ترجیح میدن که بهشون بگن مهماندار. اونا در یک شب می‌تونن بیشتر از چیزی که من در عرض یک هفته در میارم، درآمد داشته باشن. و خیلی بیشتر از اون چیزی که تو به عنوان یک مستخدم منزل یا خدمتکار رستوران می‌تونی در یک ماه در بیاری.»

«اونا چه قدر در میارن؟»

«خاله‌ام به من می‌گه که بستگی به خدماتی داره که از اونا توقع دارن و همین طور بستگی به ثروت و سخاوت کسی که از اون خدمات استفاده می‌کنه. به عبارت دیگه، اگر پیرمردی رو پیدا کنی که ازت خوشش بیاد، می‌تونی در عرض یک شب صد سکه‌ی نقره در بیاری. البته بیشتر امکان داره که بیست یا سی تا باشه.»

«این همه؟»

«چیه؟ اغوا شدی؟»

«نباید بشم؟ چیزی هست که به من نمی‌گین؟»

گفت: «هیچی، فقط اینکه مهمانداری، حرفه‌ی مورد احترامی در ایگارو نیست. شنیدم که در بعضی از شهرهای مردم گلی، زن‌های مهماندار تقریباً مقدس محسوب می‌شن. پاتیاکس‌ها به اون‌ها خیلی احترام می‌ذارن، اما در آبادی‌های واگارنشین، نگاه تحقیرآمیزی به اونا می‌شه.»

«من می‌تونم این جا کار کنم؟ برای شما؟»

«آره، می‌تونی، اما با دستمزدی که من بهت می‌دم، فکر نمی‌کنم بتونی مدت زیادی از عهده پرداخت مخارج این اتاق بر بیای.»

گفت: «درباره‌اش فکر می‌کنم.»

***

جمعیت در لنگرگاه ایگارو جمع شده بودند تا *افعی* را تماشا کنند که با شکوه و شاهوار وارد بندرگاه می‌شد. چشم‌های بعضی از آواتارهای مسن‌تر تار و مه آلود بود و جوان‌ها سرشار از احساس شگفتی بودند. دیگر از

بادبان‌های زشت و بدقواره، بالا و پایین رفتن‌های بی حال و پیچ و تاب کشتیِ از کار افتاده خبری نبود. در عوض با آرامش و وقار وارد بندر شد. اغلب افراد، واگارهایی بودند که هرگز *افعی* را در قدرت کامل ندیده بودند. آن‌ها حتی از آواتارها هم بیشتر تحت تاثیر قرار گرفته و مات و مبهوت شده بودند.

تالابان آن را نزدیک لنگرگاه آورد. در آن جا ملوانان طناب‌ها را برای کارگران اسکله که به‌انتظار ایستاده بودند، پرت کردند. هنگامی که طناب‌ها بسته‌ومحکم شدند،تالابان نیروراکم کرد.کشتی درآب آرام گرفت‌ومستقر شد.

در ظرف یک ساعت، بازرس رو ترتیب بسته بندی و بردن چهار صندوق باقی مانده را داد، سه تا پر و یکی خالی. با تالابان درباره‌ی به جا گذاشتن صندوق *افعی* جرو بحث کرده بودند. تالابان حرفش را به کرسی نشانده بود. گفته بود: «اگر بازرس کل بخوان یک بار دیگه کشتی رو از کار بندازن، اون وقت من صندوق رو بر می‌دارم و بیرون میارم، اما تا اون موقع صندوق سر جای خودش می‌مونه و کشتی هم آماده‌ی حرکت.»

صندوق‌ها را با احتیاط سوار گاری‌هایی کردند که منتظر ایستاده بودند. رو به ارابه‌ران دستور داد که به طرف قصر به راه بیفتد. بازرس کوچک اندام سوار گاری شد و در کنار ارابه‌ران واگار نشست. گاری که به راه افتاد و سلانه سلانه و تلق تلوق کنان از نظر ناپدید شد، او نه نگاهی به پشت سر کرد و نه دستی برای کسی تکان داد.

تالابان خدمه را جمع کرد، دستمزد آن‌ها را داد و به کسانی که در ساحل به مرخصی می‌رفتند دستور داد که حواسشان به لیست جمع آوری که بر روی دروازه‌ی لنگرگاه الصاق می‌شود، باشد. گفت: «ممکنه ما خیلی زود راه بیفتیم. بنابراین خیلی مهمه که همتون آماده باشین.»

تالابان حداقل تعداد لازم خدمه را تحت فرماندهی متراس در کشتی باقی گذاشت تا مراقب کشتی باشند و با آبَرسنگ به راه افتاد. از روی تخته پل پایین آمدند و قدم به روی اسکله گذاشتند. از دروازه‌های لنگرگاه خارج شدند.

تالابان کالسکه‌ای رو باز کرایه کرد تا آن‌ها را به خانه‌اش روی تپه‌ی پنج درخت ببرد. خانه در نزدیکی باغ گیلاسی بنا شده بود. ساختمان باشکوه و چشمگیری نبود. فقط نُه اتاق داشت. دیوارها به رنگ سفید و خالی از هرگونه تزیینی بودند. سقف شیب‌دار دراز خانه با آجرهای سفالی قرمز رنگ پوشانده شده بود. کرکره‌های چوبی میله میله پنجره‌ها را پوشانده و اتاق‌ها را از تابش آفتاب تند محافظت می‌کردند.

تالابان از کالسکه پایین پرید و دستمزد راننده را داد. هنگامی که او و ابرسنگ به ساختمان نزدیک می‌شدند، در جلویی خود به خود باز و زنی میانسال در آستانه‌ی در ظاهر شد. تعظیمی به تالابان کرد و گفت: «همه چیز حاضره، ارباب. شوهرم کشتی رو دید. اتاق خواب شمارو هوا داده و تختخوابتون رو آماده کرده. آب هم داره برای حمومتون گرم می‌شه. غذا هم روی میز اتاق استراحت چیده شده.»

تالابان هنگام رد شدن از کنار او گفت: «ازتون متشکرم.»

«یک پیک هم از قصر اومد ارباب. موقع غروب یک جلسه در شورا برگزار می‌شه. از شما خواستن شرکت کنین. کالسکه میاد این جا دنبالتون.» تالابان سری تکان داد و به طرف اتاق استراحت به راه افتاد. اتاق در بخش غربی ساختمان بود و یک طاقی بلند سفید رنگ آن را به باغچه و باغ میوه‌ی جلو ارتباط می‌داد. اتاق با سه پنجره‌ی بلندش، پر از نور بود. هوای آن معطر از عطر شکوفه‌هایی که از باغ چیده شده بودند، رز و رازقی، نسترن و یاس پیچ.

تالابان چکمه‌هایش را از پا در آورد و روی کاناپه‌ای بزرگ نشست. مردی وارد اتاق شد و تعظیمی حسابی کرد. تنگی از شربت را با دو گیلاس روی میزی در همان نزدیکی گذاشت. تعظیم دیگری کرد و از اتاق بیرون رفت. آبرسنگ برای اربابش شربت ریخت، اما خودش از آن نخورد. در عوض به سوی میز دراز خوراکی‌ها رفت و برای خودش از غذاهایی که در آن جا چیده بودند، توی بشقاب کشید. میوه‌ی تازه، گوشت سرد نمک زده ـ خوک،

گوساله و کبوتر ـ انواع پنیرها و یک قرص نان تازه. آبرسنگ گفت: «این‌ها چیزهای خوبی هستن.»

مرد و زن برگشتند. هر دو تعظیم کردند. زن گفت: «حموم شما حاضره، ارباب. بازم با ما کاری دارین؟»

تالابان گفت: «نه. ازتون ممنونم.» از جا بلند شد و به هر یک دو سکه نقره داد. آن‌ها دوباره تعظیم کردند و از خانه بیرون رفتند.

آبرسنگ گفت: «اصلاً دلت نمی‌خواد مرگ اونارو ببینی.»

«چی؟»

«خدمتکارا. نگاه می‌کنی که پیر می‌شن. اون وقت غمگین می‌شی. من زندگی تو رو دیدم. همون وقت که پرواز کردیم.»

تالابان با سر تصدیق کرد. این واقعیت داشت. اولین خدمتکاران او در ایگارو ـ یک مرد و همسرش ـ بیست و پنج سال با او بودند و برایش کار می‌کردند. به آن‌ها علاقمند شده بود. هنگامی که زن خدمتگزار بیمار شد، تالابان او را شفا داد. خبر به بیرون درز کرد و او به شورا احضار شد. برای آواتارها این خلاف قانون بود که از جادوی بلورها بر روی نژادهای پست‌تر استفاده کنند. به تالابان دستور دادند که آن‌ها را اخراج کند. یا این و یا این که شاهد مُردن زن باشد. از آن به بعد خدمتکاران موقت استخدام کرده بود.

آبرسنگ سخت مشغول خوردن بود. تالابان بلند شد، خمیازه‌ای کشید، گفت: «من می‌رم حموم کنم.»

وقتی در آب معطر دراز کشیده بود، دوباره به کریسا فکر کرد، به شادی او و این که چه طور هر چیزی که می‌دید وجودش را پر از شادی و شگفتی می‌کرد؛ نور آفتاب بر روی گل‌های بهاری، یک کبوتر سفید در هنگام غروب، رقص تکه تکه‌ی ماه بر روی دریایی به سیاهی شب.

خاطره‌ی دو قرص ماه در ذهنش برق زد و به همراه آن، شفاف و درخشان، روباه یک چشم. درباره‌ی تصویری که در مقابل چشمش تجسم

یافته بود، حرفی به آبرسنگ نزده بود. هنوز نه. او نیاز به زمان داشت تا در مورد آن فکر کند.

از حمام در آمد، خود را با حوله خشک کرد. سپس روی قالیچه‌ای زانو زد و آرام و آهسته ذهنش را به انجام شش آیین مشغول کرد.

یک ساعت بعد لباس پوشیده بود، بلوز بلندی از ابریشم سرمه‌ای با حاشیه‌های نقره‌ای، موهای تیره و بلندش را با حلقه‌ای نقره‌ای مزین به یک نگین سنگ ماه سفید پشت سر جمع کرده بود. کمربندی جواهرنشان به کمر بسته بود که یک کارد شکاری از آن آویزان بود. دسته‌ی سیاه کارد با سیم نقره‌ای آراسته شده بود. شلوارش از پشم سفید بود و چکمه‌های تا زیر زانویش از پوست سوسمار نقره‌ای.

آبرسنگ لبخندی به رویش زدواو توانست برق‌استهزارا درچشمان او ببیند.

تالابان باحالتی تدافعی گفت:«خب، لباس مخصوص برای رفتن به قصره.»

آبرسنگ با سر تایید کرد. گفت: «خیلی قشنگه.»

«به نظرم یادم میاد که برای عروسی با سوریت ـ شنلی از پر عقاب روی شونه‌هات انداخته بودی و یک کلاه مروارید دوزی به سر داشتی... تازه یک تنبان ساخته شده از صدف هم پوشیده بودی و رنگ سفید به لب‌هات زده بودی. یادت نره منم خاطرات تو رو دیدم.»

آبرسنگ گفت: «اون فرق می‌کنه. پر عقاب جادوی بزرگی داره و صدف هم مردانگی میاره.»

تالابان بلوزش رامرتب کرد و گفت: «موضوع سبک و شیوه است.»

آبرسنگ با خنده‌ای پر طنین گفت: «خیلی قشنگه.»

تالابان پوزخندی زد و سرش را تکان داد. جر و بحث کردن با آبرسنگ غیر ممکن بود. «وقتی برگردم باید با هم حرف بزنیم.»

«درباره‌ی رفتن به خونه؟»

«درباره‌ی روباه یک چشم.»

«منو بیدار کن. حرف می‌زنیم.»

کالسکه سر وقت رسید و تالابان عقب نشست، به شهر چشم دوخته بود. در طول پنجاه سال گذشته، شهر خیلی بزرگ شده بود، تقریباً دو برابر. بسیاری از ساختمان‌های قدیمی‌تر روی پنج تپه‌ی شهر اصلی، خیلی قشنگ و خوب ساخته شده بودند، اما اغلب خانه‌های جدید ازخشت پخته درست شده بودند. در خیابان‌های باریک و مراکز شلوغ، جمعیت کارگری، سفالگرها، نانواها، بناها، خیاط‌ها، نجارها، مستخدمین خانه‌ها و بسیاری دیگر اسکان یافته بودند ـ در حال حاضر نسبت جمعیت واگارها به اربابان آواتار خود صد به یک بود ـ و این نسبت روز به روز افزایش می‌یافت.

خُلق تالابان تنگ بود و وقتی کالسکه در مسیر خود پیش می‌رفت و از پل سنگی قدیمی در مرکز آواتاری شهر می‌گذشت، کاملاً دمغ بود.

در این جا ساختمان‌ها بسیار مرغوب‌تر بودند، خانه‌های بزرگ با نمایی از مرمر زیبا که خیلی ماهرانه ساخته شده و مجسمه‌های قشنگ آن‌ها را تزیین کرده بودند. در این جا فواره‌ها و دریاچه‌های مصنوعی زیاد بود و باغ‌هایی با پیاده‌روهای بسیار زیبا فراوان. کالسکه وارد خیابان پهن شد و از کتابخانه‌ی جامع و موزه‌ی آثار باستانی گذشت. هر دوی این ساختمان‌ها هنگامی طراحی و ساخته شده بودند که امپراطوری قدیمی در اوج خود بود. قطعات هشتاد تنی بزرگ فقط به وسیله‌ی یک مشت کارگر بلند شده و در جای خود قرار گرفته بودند، فقط به وسیله‌ی یک مشت کارگر و با استفاده از آوای افسانه‌ای آواتار اعظم. تالابان درست چنین اتفاقی را هنگامی که کودک بود در پاراپولیس دیده بود. اول بازرسی نت ساده‌ای را با یک فلوت می‌نواخت. سپس صدای ترومپت‌ها بلند می‌شد. بعد سنگ‌کارهای آواتار قدم پیش می‌گذاشتند، حرکاتشان در هماهنگی کامل با نوای موسیقی. تکه‌های کوه پیکر سنگ را به آسانی گونی گندم از جا بلند می‌کردند. مردم در اطراف محوطه‌های ساختمان سازی جمع می‌شدند و از دیدن افسون به شگفت

می‌آمدند و به موسیقی گوش می‌دادند.

کتابخانه عظیم بود، سنگ بزرگ سر در بر روی شانه‌های دو مجسمه‌ی نُه متری استوار شده بود. بر روی اریکه‌ی بسیار بزرگی که بر روی سنگِ سَر در قرار داشت، آخرین آواتار اعظم نشسته و دستان او به طرف ملتش دراز شده بود. اندیشه‌ی اصلی نشان دادن این نکته بود که اگر چه بالاتر از سایر مردم برده شده، اما این فقط به خواست مردم خودش بوده است. و همین طور دو واگاری که او را نگاه داشته بودند. حالا، از نظر تالابان، این مجسمه فقط تاکید می‌کرد که سنگینی حکومت آواتار فقط روی شانه‌ی واگارها بود.

کالسکه پیش رفت. صدها نفر از مردم بر روی پیاده‌روهایی که بسیار زیبا سنگفرش شده بودند راه می‌رفتند، گاه‌گاهی می‌ایستادند تا به اجناسی که در ویترین مغازه‌های بسیار به نمایش گذاشته شده بود، نگاهی بیندازند. مردم این منطقه لباس‌های بهتری به تن داشتند. اغلب واگار بودند، خانواده‌های بازرگانان ثروتمند.

بسیاری از آواتارها، طبقه‌ی بازرگانان واگار را بزرگترین متحدین خود در میان نیمه انسان‌ها می‌دانستند. تالابان احمق نبود و گول نمی‌خورد. بازرگانان از همه مشتاق‌تر بودند که سقوط حکومت آواتارها را ببینند. اگر آن‌ها کنترل کامل تجارت شهر را به دست داشتند، در آمد و سودشان به طرز چشمگیری افزایش می‌یافت.

کالسکه سلانه سلانه پیش می‌رفت. تالابان می‌توانست هیکل قصر را در مقابل آسمان شب ببیند. نور درخشانی از پنجره‌های آن می‌تابید و او می‌دانست که یکی از صندوق‌ها در آن جا کار گذاشته شده است. قصر دویست سال پیش ساخته شده بود. مهندسین آواتار نقشه‌ی آن را کشیده و بنای آن زمانی ساخته شده بود که امپراطوری هنوز توان و قدرت کافی برای چنین کارهایی را داشت. به احتمال زیاد این زیباترین و با شکوه‌ترین ساختمانی بود که هنوز باقی مانده و زیر یخ مدفون نشده بود. سقف آن

زراندود بود و دیوارهایش با مجسمه‌ها و چشم‌اندازهای بسیاری از تاریخ آواتار تزیین شده بود.

دروازه‌های بزرگ برنزی باز بودند، و دو نگهبان آواتار کالسکه را به داخل راهنمایی کردند.

به محض این که کالسکه توقف کرد، تالابان پیاده شد. سپس از پله‌ها به سوی درهای کوه پیکر بالا رفت. شصت و چهار پله بود. با علائمی به هشت گروه تقسیم شده بودند، و سفر زندگی را نمایش می‌دادند. لقاح، تولد، بلوغ، جوانی، پختگی، فرزانگی، معنویت و مرگ.

در دو طرف پله‌ها، مجسمه‌هایی قرار گرفته بودند. صورت‌های شاهانه‌ی آن‌ها در زمان منجمد شده بود، چشمان بی‌رنگ و بی‌حالتشان بدون هیچ احساسی به افراد فانی که از کنار آن‌ها می‌گذشتند، خیره مانده بود. قهرمانان و آموزگاران، عارفان و شاعران. اسامی و کارهای آنان بر لوح مرمری که در کنارشان قرار داشت، ثبت شده بود.

تالابان در مقابل مجسمه‌ی وارابیدیس، شاعر عارف، خالق شش آیین، توقف کرد. مجسمه مرد جوانی را نشان می‌داد که کبوتری را بلند کرده، کبوتر هم بال باز کرده و آماده‌ی پرواز بود. پایین مجسمه این نوشته قرار داشت:

پرنده در جستجوی گذشته نیست، با منتهای امید به سوی آینده پرواز می‌کند.

تالابان فکر کرد، دیگر نه.

وارد قصر که شد، خدمتگزار واگاری او را به سالن انتظار بیرون اتاق‌های شورا راهنمایی کرد. کاناپه و مبل‌های راحتی در مقابل دیوارها چیده شده بودند. خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های مختلف هم روی سه میز دراز قرار داشتند. اغلب اعضای شورا حضور داشتند. کاپریشان چاق، ردایی نقره‌ای و مواج به تن داشت، کنار پنجره‌ی غربی نشسته و غرق صحبت با آجودان‌های خود بود. نیک‌لین ثروتمندترین و در نتیجه قدرتمندترین عضو شورا، در زیر بالکن ایستاده و به صحبتی دوستانه با همکارانش مشغول بود.

تالابان افراد حاضر در اتاق را از نظر گذراند. هیچ نشانی از بازرس رو نبود.

هیکل باریک و بلندی پیش آمد و در دیدرس تالابان قرار گرفت. «عصر به خیر عموزاده. شنیدم که سفر پر ماجرایی داشتی.»

ویروک پیراهنی از ابریشم ضخیم سیاه رنگ به تن داشت که با نخ نقره‌ای سردوزی شده بود. مو و ریش او تازه شسته شده و روغن زده بود و هیچ اسلحه‌ای همراه نداشت. تالابان گفت: «عصر به خیر ویروک. مطمئنم که زندگی در این جا، حداقل برای تو، خسته کننده نبوده.»

«به راستی که نه. اما بیا کارهای پیش پا افتاده و بی‌ارزش منو فراموش کنیم و دل مشغول اون‌ها نشیم. فعلاً تو قهرمان وقت هستی. باید از تو تشکر کرد، به همت تو برتری آواتارها برای چند فصلی تضمین شده.» تالابان به چشم‌های خاکستری کمرنگ مرد نگاه کرد.

گفت: «این جوری فکر کردن خیلی خوبه.»

«همیشه سیاستمداری، تالابان. شنیدم که با غول‌ها روبه رو شدین. اونا همون قدر وحشی و درنده هستن که مردم فکر می‌کنن؟»

«اونا خیلی فرز هستن و به شدت مهلک.»

«خیلی دوست دارم یکی از اونا رو بکشم. شاید بتونم سفر بعدی همراه تو بیام.»

«مهارت و استعداد تو خیلی مفید واقع می‌شه، اما این موضوعیه که بازرس کل باید تصمیم بگیره و مجوز بده.»

درهای اتاق شورا به شدت باز شد. درست در همان لحظه بازرس رو ظاهر شد و بدون این که کلمه‌ای با کسی حرف بزند، رفت و روی صندلی خودش نشست.

ویروک گفت: «فکر کنم حالا همه مجبوریم بشینیم و به یک سخنرانی طولانی، قلنبه و خودپسندانه گوش کنیم.»

تالابان جواب داد: «اون این حق را به دست آورده که ما رو سر جامون نگه

داره و خسته کنه.» ویروک خنده‌ای کرد و دستش را روی شانه‌ی تالابان گذاشت.

«از تو خوشم میاد. راست می‌گم دوستت دارم.» سپس ساکت شد و لبخند از روی لبانش محو شد.

«ستاره شناس من می‌گه که یک روز من و تو تا پای مرگ با هم می‌جنگیم.»

تالابان لبخند زد و گفت: «بیا امیدوار باشیم که اختر شناس بدی باشه. اما اگر نباشه بهت اطمینان می‌دم که تو رو با تشریفات رسمی دفن کنم.»

خنده‌ی ویروک طنین انداز شد. گفت: «من واقعاً ازت خوشم میاد، تالابان.»

فصل چهاردهم

هنگامی که بازرس کاپریشان شورا را مورد خطاب قرار داده بود، ظاهراً به نظر می‌رسید ویروک با دقت گوش می‌دهد، اما در واقع او داشت کاپریشان را با پادشاه جان باخته‌ی پاتیاکس مقایسه می‌کرد. هر دو تا مرز فربهی چاق بودند و صداقت و سادگی از هر دو می‌بارید، درست مثل روغنی که از کوزه نشت می‌کند. ویروک بدن پف آلود کاپریشان را زیر ضربه‌ی یک گلوله‌ی ژی کمان مجسم کرد. این فکر لبخند به لب او نشاند. کاپریشان لبخند را دید و حرفش را قطع کرد.

این عضو شورا پرسید: «عمو زاده حرفی زدم که تو رو به خنده واداشته؟»

ویروک لبخندی شیرین زد و گفت: «معذرت می‌خوام پسر عمو، فقط داشتم از بلاغت و فصاحت شما لذت می‌بردم.»

کاپریشان هم لبخندی زد و یک بار دیگر رشته‌ی سخن را به دست گرفت. سی عضو شورا دور میز نشسته بودند و دو کاتب آواتار هم یادداشت برمی‌داشتند. ویروک صورت افراد را هنگامی که به سخنان کاپریشان گوش می‌دادند، با دقت زیر نظر گرفت. مردچاق بسیار ثروتمند بود و همین مسئله دوستان زیادی برایش دست و پا کرده بود. حداقل هشت نفر از رجال حاضر در جلسه به هر چیزی که کاپریشان می‌گفت، رای می‌دادند. ویروک نگاهش را

به سمت راست و جایی که نیک‌لین لاغر نشسته بود، برگرداند. انگشتانش را درهم گره کرده و آن را ستون چانه‌اش کرده بود، موهای کم پشتش را از پیشانی بلند خود عقب زده و آن را با سیمی نقره‌ای بسته و دم اسبی کرده بود. او هم مردی قدرتمند بود با شاید ده نفر از اعضای شورا که می‌توانست به رای دادن آن‌ها اطمینان داشته باشد. سه صندلی آن طرف‌تر او بازرس رو نشسته بود. او هم تقریباً به اندازه‌ی کاپریشان ثروت داشت و به اندازه‌ی نیک‌لین زرنگ و زیرک بود. قاعدتاً می‌بایست از حمایت بسیار خوبی بهره‌مند باشد. اما چنین چیزی اتفاق نمی‌افتاد چون فقط چند نفری از آواتارها از رفتار خودپسندانه و متکبرانه‌ی او خوششان می‌آمد. رو مردی بسیار باهوش و زیرک ولی سرد بود و درک بسیار کمی از طبیعت انسان داشت. ویروک از او خوشش می‌آمد. دوباره توجه خود را به کاپریشان معطوف کرد و به قسمت آخر سخنرانی و نتیجه‌ای که می‌خواست بگیرد، گوش سپرد.

«موضوعی که می‌خوام به اون اشاره کنم و تاکید هم دارم، اینه که اگر آنو درست بگه و این تازه واردین آواتار باشن، ما باید به گرمی از اونا استقبال کنیم و صمیمانه بهشون خوش آمد بگیم. ما و اونا با هم می‌تونیم تا قرن‌ها بعد حکومت آواتارها را تضمین کنیم. با آمیختن دانش و توانایی‌هامون می‌تونیم حتی تمدن خودمون رو بسط بدیم.»

بازرس کل از جا برخاست: «البته عموزاده، این چیزهایی که می‌گی بستگی داره به این که اونا خودشون رو با ما برابر می‌دونن یا بالاتر از ما.»

نیک‌لین به میان حرف او پرید و گفت: «بازرس کل، کسی از ما بالاتر نیست.»

رائل جواب داد: «خیلی امکان داره نظر اونا هم همین باشه. به هر صورت تا وقتی که ندونیم این تازه واردین متخاصم هستن یا نه، نمی‌تونیم یک نقشه‌ی درست برای نحوه‌ی برخوردمون با اونا بکشیم. به هر حال من فعلاً دستور دادم تمام ژی کمان هارا پر و آماده کنن و سربازگیری و استخدام برای ارتش واگارهارو هم افزایش بدن. اما حالا بریم سراغ خبرهای شادتر، بازگشت

پیروزمندانه‌ی پسر عمو رو. همون طور که همتون شنیدین، اون موفق شد چهار صندوق رو پر کنه. به همین دلیل چراغ‌های پر نور داریم و سلاح‌های پر.» به سوی رو برگشت و تعظیم مختصری کرد و گفت: «چه طوره از این اکتشاف و پیروزی برای ما صحبت کنین؟»

ویروک در نهایت تعجب دید که سخنرانی رو متکبرانه و خودپسندانه نبود. بلکه مختصر و مفید بود. اکتشاف موفقیت‌آمیز بود ـ فقط ـ اما نجام یک سفر دیگر نتیجه‌ای نخواهد داشت. این مسئله دو دلیل داشت: دلیل اول اینکه انفجار آتشفشانی خط ارتباطی را از بین برده، و دلیل دوم که بسیار مهم‌تر بود. اینکه هرم سفید قدرت خود را از دست داده بود. رو ذکری از جنگ باغول‌ها به میان نیاورد و به اعضای شورا نیز اشاره‌ی نکرد که بسیاری از آن‌ها فکر نمی‌کردند او بتواند ارتباط ایجاد کند. سخنرانی او به طرز غریبی سربسته و مختصر بود و همه را به تعجب واداشت.

هنگامی که سر جای خود نشست، اول، همه ساکت بودند. رانل نگاه کنجکاوانه‌ای به او کرد، سپس برای تشویق او از جا بلند شد. سایر اعضای شورا نیز از او پیروی کردند. رو در تمام آن مدت خونسرد و آرام نشسته بود. هنگامی که تشویق و سر و صدا آرام گرفت، رانل از تالابان خواست که گزارش خود را بدهد. افسر آواتار از همان جا که نشسته بود، صحبت کرد: «چیز زیادی نمونده که من بخوام به گزارشی که بازرس محترم دادن اضافه کنم. خسارت‌های جانی بین گروه واگارها پیش آمد که به دنبال حمله‌ی موجوداتی موسوم به غول اتفاق افتاد. این موجودات با تلاش و توسط بازرس رو، خبرگیر و دیده‌ور من آبرسنگ و خود من قلع و قمع و عقب رانده شدن. سفر برگشت تقریباً بدون حادثه بود غیر از پدیده‌ی دو ماه در آسمان. منم با بازرس رو موافقم که سفر دیگری به جنوب توصیه نمی‌شه. انفجار بسیار عظیم بود و شانس پیدا کردن یک خط ارتباطی دیگه در اون جا کاملاً دور از ذهن و غیر ممکنه.

«به هر صورت الان یک *افعی* با قدرت کامل داریم که این مسئله را مدیون پافشاری و روشن بینی بازرس رو هستیم. من پیشنهاد می‌کنم که صندوق نیروی *افعی* سر جای خودش باقی بمونه. می‌دونیم که این آواتارهای جدید از اقیانوس رد خواهند شد. فقط می‌تونیم فرض کنیم که کشتی‌های اون‌ها هم به روشی مشابه و مثل کشتی خود ما حرکت می‌کنن و نیروی اون‌ها به همین ترتیب تامین می‌شه. من معتقدم که نداشتن وسیله‌ای برای مبارزه با اون‌ها در دریا کاملاً اشتباهه!»

نیک‌لین گفت: «من مخالفم. ما فقط چهار تا صندوق داریم. یکی از اون‌ها، تا جایی که من می‌دونم، برای مقاصدی که بازرس کل مشخص نکردن در اختیار آنو گذاشته شده. یکی دیگه هم برای پُر و آماده کردن سلاح‌های شهر به کار گرفته شده. حالا شما می‌خواین سومی را هم توی دل یک کشتی بذارین که می‌تونه توی جنگ غرق بشه. نه! من می‌گم که صندوق‌ها باید آورده بشن توی شهر که بشه از اونا محافظت کرد. ارزش این صندوق‌ها بیشتر از اونه که بشه اون‌ها رو این طوری به خطر انداخت.»

تالابان با لبخندی دوستانه گفت: «آقای عضو شورا، با احترام باید عرض کنم که انگار اهمیت نمایش قدرت را فراموش کردین. اگر این تازه واردین چیزی شبیه ما باشن، موجوداتی متکبر و خودپسند خواهند بود و مطمئن از برتری خودشون و این که حکومت و فرمانروایی حق الهی اون‌هاست. فکر کنین که اگر به نحوی از سقوط دنیا جون سالم به در برده بودیم، آسیبی به امپراطوری ما وارد نمی‌شد و خسارتی به پایتخت ما وارد نمی‌اومد، اون وقت چه اتفاقی می‌افتاد. *افعی* خودمون رو به اون سوی اقیانوس‌های جدید می‌روندیم، به دنبال نژادهای جدید می‌گشتیم، به اون‌ها غلبه می‌کردیم و اون‌ها را تحت فرمان خودمون در می‌آوردیم، همون کاری که همیشه کردیم، و بیاین مجسم کنیم که نسلی از مردم را پیدا می‌کردیم که شبیه نسل خودمون بودن غیر از این که هیچ منبع انرژی و نیرویی براشون باقی نمونده بود، هیچ

کشتی و سلاحی نداشتن و هیچ وسیله‌ی واقعی برای دفاع نداشتن. آیا مثل برادرهای عزیز از اونا استقبال می‌کردیم؟ فکر نمی‌کنم. این تازه واردین، در وحله‌ی اول، نمی‌فهمن که فقط یک *افعی* داریم. اونا *افعی* رو با تمام شکوه و جلال‌جنگی‌اش می‌بینن.بعد ممکنه بچشم افرادی برابر درباره‌ی ما فکر کنن. وما را به چشم کسانی نگاه کنن که قدرتمند هستیم و با اون‌ها مساوی هستیم.»

بازرس رو گفت: «من‌با تالابان موافقم. مقایسه‌ای که اون کرد، کاملاً درست بود.مامتکبر و خودپسند هستیم ـ همون طور که به راستی حق داریم که باشیم. اما در این جا خطراتی ناشناخته در مقابل روی ما قرار دارن. افعی باید برای جنگ‌آماده‌باشه،گرچه می‌تونیم دعا کنیم که به راستی مجبور به جنگ نباشه.»

نیک‌لین گفت: «شاید لازم باشه درباره‌ی اون رأی‌گیری کنیم.»

رائل گفت: «رای‌گیری لازم نیست. این یک تصمیم نظامیه و همین باعث می‌شه که من به تنهایی اختیار تصمیم‌گیری داشته باشم، صندوق، سر جای خودش در *افعی* باقی می‌مونه ـ البته در حال حاضر.»

نیک‌لین دستش را بلند کرد و گفت: «هر جور که میل خودتونه رائل، اما قبل از این که ادامه بدیم، ممکنه من یک سوال بکنم؟ کاپیتان... این حقیقت داره که وقتی روی یخ بودین، شما با بازرس رو درگیر شدین و ایشون را کتک زدین؟ اونو در مقابل چشم‌های واگارهایی که اون جا بودن کتک زدین؟»

ویروک چیزی از این ماجرا نمی‌دانست و شگفت زده شد. نگاهی به تالابان انداخت و دید که حالت صورتش سخت شد. تالابان گفت: «بازرس و من با غول‌ها جنگیدیم. و بعد به دنبال اون، فوران آتشفشان اتفاق افتاد. من دویدم که به بازرس کمک کنم و وقتی زمین دهن باز کرد، ایشون سکندری رفت و منم گرفتمش. نمی‌فهمم چه طوری ممکنه این کار کتک زدن به حساب بیاد، اما از طرف دیگه ممکنه از دور این طوری به نظر رسیده باشه.»

«یعنی داری می‌گی تو ایشون رو کتک نزدی؟»

وقتی سوال مطرح شد، ویروک متوجه تردیدی شد که در حالت کاپیتان به

وجود آمد. تالابان گفت: «قطعاً. فکر می‌کنم بهتره این موضوع از خود بازرس پرسیده بشه. اما خیلی دوست دارم بدونم این... قصه‌ی عجیب و غریب از کجا در اومده.»

نیک‌لین گفت: «توی مهمونخونه، یکی از ملوان‌های کشتی خودت، این ماجرارو برای دوستاش تعریف کرد. خوشبختانه صداش به اندازه‌ی کافی بلند بود که به گوش یکی از افسرهای نگهبان برسه. اون ملوان دستگیر شد، ازش بازجویی کردن و موقع غروب جونش به بلور داده شد. در حال حاضر دارن از بقیه‌ی خدمه‌ی کشتی بازجویی می‌کنن. اگر لازم باشه جون اون‌ها هم به بلور داده می‌شه.»

تالابان به سردی گفت: «من ترجیح می‌دم بگین که اونا به قتل میرسن . چنین اتفاقی هم نمی‌افته. اون‌ها بلافاصله آزاد می‌شن.»

نیک‌لین گفت: «تصمیم‌گیری در این باره کار تو نیست.» صورت این عضو شورا قرمز شده بود. ویروک لبخند زد. مردک داشت تقلا می‌کرد که جلوی خود را بگیرد و بر اعصابش مسلط باشد.

رائل با قاطعیت گفت: «نه. تصمیم‌گیری کار منه. کس دیگه‌ای هم این جا هست که بخواد چیزی بگه؟»

کاپریشان چاق گفت: «مطمئناً بازرس کل. ما باید از بازرس رو بخواهیم که صحت و سُقم این ماجرا را یا تائید کنن، یا تکذیب. اگر حقیقت داشته باشه، جون تمام خدمه‌ی واگار باید بی‌درنگ به بلور داده بشه.»

رائل گفت: «مقصودت را خیلی خوب بیان کردی، عموزاده، و از این بابت ازت خیلی متشکرم.» به سوی رو برگشت و اشاره کرد که صحبت کند.

بازرس رو لحظه‌ای ساکت ماند، سپس نگاهی به تالابان انداخت. گفت: «روی یخ، کاپیتان جون منو نجات داد. بدون اون من حتماً مرده بودم. فکر می‌کنم می‌تونین ببینین که این همون چیزیه که من در گزارش خودم نوشتم. دیگه چیزی ندارم که اضافه کنم.»

رائل گفت: «ملوان‌ها را آزاد کنین. حالا بذارین ادامه بدیم. اغلب شما تا حالا دیگه خبر مرگ به موقع جودون از پاتیاکس رو شنیدین. معتقدم که مرگ اون امکان شورش قریب‌الوقوع را بر طرف کرده. اما با مشکل دیگه‌ای از داخل رو به رو هستیم. گروهی در پنج شهر وجود دارن که اسم خودشون رو گذاشتن پاژیست. اونا مسئول مرگ بازرس بالی یل هستن و اعتقاد بر اینه که اونا مسئول حملاتی هستن که نسبت به همشهری‌های مهم واگار که به حکومت ما به شدت وفادار بودن، صورت گرفت. در حال حاضر در تعقیب سر کردگان اون‌ها هستیم، اما دوستان من، هشیار باشین، ما در معرض خطر بزرگی قرار داریم. می‌خوام هیچ کدوم از اعضای شورا بدون محافظ توی شهر این طرف و اون طرف نرن، و اقدامات امنیتی بیشتری باید در محل‌های زندگی و کار ما صورت بگیره. خود من از سه مرد بازجویی کردم. حتی زیر شکنجه هم حاضر نمی‌شدن دهن باز کنن و اسم رهبران خودشونو فاش کنن و اونا را لو بدن. اما فهمیدیم که حملات بالا می‌گیره.»

کاپریشان پرسید: «این گروه از نظر مالی چه جوری تامین می‌شن؟ اینو هم فهمیدیم؟»

رائل گفت: «هنوز نه، اما ضرری نداره فکر کنم که اونا از اریک ـ ژیپ ـ ژونادها کمک دریافت می‌کنن.»

ویروک پرسید: «می‌خواین من شاه اونا رو بکشم؟»

«هنوز نه، عموزاده. فعلاً به اندازه‌ی کافی دشمن داریم. در این وضعیت باید محتاط باشیم. حملاتی که بر علیه آواتارها انجام می‌شه نباید منجر به پیروزی دشمنان ما بشه. ما بر جمعیت خشنی حکمروایی می‌کنیم. به محض این که دیگه به چشم ارباب به ما نگاه نکنن، بلکه به چشم هدف...» او جمله‌اش را تمام نکرد.

نیک‌لین گفت: «این‌ها را باید پیدا کرد... و خیلی هم زود.»

رائل قول داد: «پیدا می‌کنیم. در حال حاضر داریم دنبال یک مرد قبیله

می‌گردیم که معتقدیم خبرچینه. اون یک پیر مرد مو سفیده، و با یک دختر بچه‌ی کوچولوی مو طلایی سفر می‌کنه. اطلاعاتی که داریم اینه که اون دستورالعمل‌هایی برای این گروه می‌بره به علاوه‌ی طلا برای تامین مالی اون‌ها. این مرد در نقش یک فروشنده و بازرگان سفر می‌کنه و نمایندگان ما دارن توی شهر دنبالش می‌گردن. وقتی اونو پیدا کنیم، رهبران این گروه را هم پیدا خواهیم کرد.»

روحیه و اخلاق خوش ویروک داشت از بین می‌رفت. پرسید: «چه جور فروشنده‌ای؟» قبل‌ازاینکه رائل دهان باز کند، او خودش جواب را می‌دانست.

بازرس کل گفت: «تا جایی که می‌دونم، اون نوشیدنی فروش دوره گرده.»

***

ویروک فکر کرد، همیشه اولین فکر، بهترین فکر است. باید گلوی پیرمرد را می‌بریدم. آهی کشید. روز اکنون تباه شده بود و هیچ چیزی نمی‌توانست آن را نجات دهد. در صندلی‌اش عقب نشست و تکیه داد. سعی کرد وقتی صحبت از جمع آوری مالیات و درآمدهای مالیات بود، خود را علاقمند نشان بدهد. به تالابان در آن سوی اتاق نگاه کرد، و فکر کرد آیا از جلسه لذت می‌برد؟ یا او هم به اندازه‌ی ویروک از حضور در این جلسه خسته شده و حوصله‌اش سر رفته؟

هیچ راهی برای دانستن این موضوع وجود نداشت. صورت تیره‌ی تالابان بدون حالت و بی توجه به او کاملاً بر روی سخنگو متمرکز بود. نگاه خیره‌ی ویروک به روی کاپریشان برگشت که مشغول توضیح دادن مشکلات جمع آوری مالیات از قبایل بود. هنگام صحبت غبغب چندین طبقه‌ی او تکان می‌خورد و عرق روی صورتش جاری بود. ویروک تماشا می‌کرد که جویباری از عرق به چانه‌ی چند طبقه‌اش رسید و روی یکی از چین‌های غبغب او جاری شد. به زحمت جلوی خمیازه‌اش را گرفت.

تا وقتی که جلسه به پایان برسد او در نهایت شادی آماده بود تمام

حاضرین در جلسه را خفه کند. رائل همه را به یک نوشابه دعوت کرد، اما ویروک دعوت او را رد کرد و از قصر خارج شد. پیاده به طرف خانه‌اش به راه افتاد. حدود یک کیلومتر و نیم راه بود، اما هوا دلپذیر بود و خنک. بر خلاف دیگران، او امیدوار بود که آواتارهای جدید بی‌رحم و درنده خو باشند. در آن صورت شاید او می‌توانست دشمنانی پیدا کند که ارزش مهارت‌های او را داشته باشند.

او از کشتن پادشاه چاق لذت برده بود. از تماشای گلوله‌ی زی کمان که در پشت او منفجر شد، از پاشیده شدن خون و استخوان بر روی گل‌های زیبا. فکر کرد. آهان، راستی، آن گل‌ها. گفتند اسمش چه بود؟... گلبرگ‌های ستاره؟ شکوفه‌های ستاره؟ نه. ستاره‌های آسمان. همین بود. گیاهان دلنشین. هنوز می‌توانست رایحه‌ی آن گل‌ها را به خاطر بیاورد. شیرین و سبک. فردا درباره‌ی آن‌ها با کابل صحبت می‌کرد و می‌داد از آن گل‌ها نزدیک پنجره‌ی اتاق خواب بکارد.

ویروک در خیابان پهن پیش رفت و سپس به سمت راست و خیابان باریک سایرز پیچید. در این ساعت، دیگر کسی کار نمی‌کرد، ولی او هنوز هم می‌توانست بوی مرطوب چوب جنگلی تازه بریده را حس کند. خیابان تاریک بود و پای ویروک شلپی فرو رفت توی توده‌ای از پهن اسب.

بوی تعفن تهوع آوری هوا را پر کرد. ویروک می‌خواست کف چکمه‌اش را پاک کند که زمزمه‌ی حرکتی را از پشت سرش شنید. روی پاشنه‌ی پایش چرخید. نور ماه بر روی تیغه‌ی کارد برق زد. دستش را پیش برد و با ساعدش جلوی ضربه را گرفت و مشتش را روی آرواره‌ی مهاجم فرود آورد. مرد چاقوکش تلو تلو خورد و به زمین افتاد. هنگامی که حمله کننده‌ی دیگری از کوچه‌ای در آن نزدیکی ظاهر شد، ویروک به سمت راست پرید. این یکی شمشیر داشت. ویروک عقب رفت. گفت: «شماها منو با یکی دیگه عوضی گرفتین؟» صدایش مثل همیشه دوستانه بود.

مرد شمشیرزن آهسته جلو آمد و گفت: «ما می‌دونیم تو کی هستی.» مرد لباس تیره به تن داشت و قسمت پایین صورتش را با دستمالی بسته بود. مرد چاقو به دست اکنون سرپا بلند شده بود و با حرکتی خرچنگ وار به سمت راست ویروک می‌رفت. شمشیرزن ادامه داد: «تو ویروک آدمکش هستی. ویروک دیوونه.»

ویروک گفت: «دیوونه؟ این خیلی گستاخانه بود. فکر می‌کنم تو رو با شمشیر خودت بکشم.»

مرد چاقو به دست خود را به جلو پرت کرد. ویروک قدمی پیش گذاشت تا با او روبه‌رو شود، در همان حال تاب خورد، از مقابل حمله‌ای ناشیانه جا خالی داد و آرنجش را به صورت مرد کوبید. مرد با فریادی خفه عقب عقب رفت. شمشیرزن ضربه‌ای کاری به طرف سر ویروک فرود آورد. آواتار جا خالی داد و به سوی مرد شیرجه رفت، شانه‌اش به شکم مرد خورد و تعادل او را بر هم زد. هر دو محکم روی زمین افتادند. ویروک خود را عقب کشید و سه ضربه به صورت مرد زد، بعد موهای او را گرفت و سرش را دو مرتبه روی جاده کوبید. شمشیرزن ناله‌ای کرد. ویروک از جا بلند شد، شمشیر را از دست مرد بیرون کشید. گفت: «طفلک بیچاره، رقت‌انگیز شدی.»

در حالی که روی پا می‌چرخید، شمشیر را در هوا تاب داد و روی گردنِ مردِ کارد به دست که اکنون پشت سر ویروک از جا بر می‌خاست، فرود آورد. تیغه‌ی شمشیر پوست و گوشت و عصب را برید، مهره‌های گردن را خرد کرد و هر دو رگ گردن او را برید. سر مرد به طرف راست افتاد و پاهایش واداد.

شمشیر زن تقلا کنان روی زانو بلند شده بود و هنگامی که دوستش مرد، فریاد زد: «نـ... نه!»

ویروک پرسید: «نه؟ می‌دونی وقت نه گفتن کی بود؟ قبل از این که دست به این حمله‌ی احمقانه بزنین. اگر منو نمی‌شناختین برام مهم نبود، ولی حقیقت اینه که شما می‌دونستین من کی هستم. نمی‌دونین این چه قدر توهین آمیزه.

منظورم هر دوی شماهاست!» در مقابل مردی که روی زانو نشسته بود، چمباتمه زد، دستش را پیش برد و دستمال را از روی صورتش کشید. صورتی که در مقابلش دید جوان بود، هنوز دوران نوجوانی را پشت سر نگذاشته بود.

ویروک گفت: «فکر می‌کنم که پاژیست هستین، درسته؟»

جوانک با سر تصدیق کرد. سپس چشمانش برقی زد. گفت: «آره و افتخار می‌کنم که جونم رو برای هدفم از دست بدم. شاید اون قدر خوب نبوده که بتونم تورو بکشم ـ اما یک روز، یک نفر این کارو می‌کنه. تورو و اون هم‌نژادهای بوگندوی تورو می‌کشه.»

ویروک تصدیق کرد: «شاید. حالا اسم اون‌هایی رو که تورو به این مأموریت فرستادن به من بگو.»

«هرگز!»

ویروک با لبخندی گشاده گفت: «همین فکر رو می‌کردم. این مسئله رو خیلی ساده‌تر می‌کنه.» با یک حرکت ناگهانی شمشیر را بالا برد و به ضرب به داخل شکم مرد جوان فرو کرد، با چنان قدرتی که تیغه‌ی شمشیر از پشت پسرک بیرون زد. ویروک گفت: «درد داره، آره؟» شمشیرزن فریاد کشید و به صورت در آغوش قاتل خود افتاد. ویروک گونه‌ی پسرک را بوسید و او را به عقب پرت کرد.

از جا بلند شد، چکمه‌ی کثیف خود را به یاد آورد. آن را با لباس مرد در حال احتضار پاک کرد و به قصر برگشت تا ماجرای حمله را گزارش بدهد.

بازرس کل گروهی سرباز را به محل فرستاد، اما تاوقتی که به آن جا برسند، اجساد ناپدید شده بودند.

رائل از ویروک که مشغول پاک کردن خون از روی پیراهن ابریشمی‌اش بود، پرسید: «از اونا چی به یاد میاری؟»

ویروک گفت: «اونا جوون بودن و مهارت چندانی نداشتن. اما منتظر من بودن. یکی از اونا اینو گفت. به من گفت ویروک قاتل. باور نمی‌کنم اونا فقط دو

نفر فرستاده باشن. فکر می‌کنین می‌خواستن منو عصبانی کنن؟»

تالابان پیش آمد وگفت: «اونا فقط دو نفر نفرستاده بودن. یک نفر دیگه هم اون نزدیکی‌ها بوده، وگرنه وقت کافی برای بردن جنازه‌ها از اون جا نداشتن.»

ویروک گفت: «آها.این درست‌تر به نظر میاد. اونا سه‌نفر فرستادن ـ اما یکی‌از اوناترسو بود.حتی اگر اینجوری هم باشه، یک جورایی توهین‌آمیزه.»

رائل اشاره کرد: «تو **مسلح نبودی**، ویروک. اونا احتمالاً فکر کردن که سه نفر کافیه.»

ویروک گفت: «فکر می‌کنم حق باشماست.هنوز خون روی بلوز من هست؟»

رائل گفت: «فکر کنم پاک شده. حالا می‌تونی چیز دیگه‌ای به خاطر بیاری؟ هر چیز دیگه‌ای؟ چیزی به ذهنت نمی‌رسه؟»

ویروک درباره‌ی این سوال فکر کرد، همه چیز را یک بار دیگر مجسم کرد. سرانجام گفت: «نه. اونا از توی تاریکی به طرف من اومدن. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و تموم شد.»

رائل گفت: «پس برو خونه و استراحت کن، عموزاده. و این دفعه یک شمشیر با خودت ببر.»

***

بعد از رفتن ویروک، تالابان گفت: «اون یک احمقه. اگر شمشیرزن را زنده گذاشته بود، می‌تونستیم ازش بازجویی کنیم.»

رائل اشاره کرد:«اونطوری که ویروک گفت، اونا از توی تاریکی بیرون اومدن.»

تالابان سرش را تکان داد: «اون سلاح نداشت. اون سلاح شمشیرزن رو گرفت و چاقودار را کشت. با این کار شمشیرزن خلع سلاح شده بود. اون می‌تونست شمشیرزن رو دستگیر کنه.»

رائل گفت: «اینو می‌دونم! اما ویروک اهل فکر کردن نیست. اون دوست داره بکشه. استعدادش همینه، مهارتش همینه و مشغله‌ی ذهنی‌اش همینه. اما اگر قراره درباره‌ی احمق‌ها صحبت کنیم، بیا دوباره تاملی بکنیم روی گزارشی

که تو در جلسه دادی. قصدت این بود که دشمنانی در این جا برای خودت دست و پا کنی؟ تو درباره‌ی تکبر و خودپسندی حرف زدی و جمع بندی تو از خصوصیت‌های آواتارها توهین‌آمیز بود. چه جوری گفتی؟ ***اگر این تازه واردین چیزی شبیه ما باشن، موجوداتی متکبر و خودپسند خواهند بود و مطمئن از برتری خودشون و این‌که حکومت و فرمانروایی حق الهی اون هاست.*** به خاطر گفتن این چیزها نیک‌لین را عصبانی کردی و اون تصمیم گرفت که خدمه‌ی تو رو بکشه. اگر بازرس رو از تو حمایت نکرده بود، همین اتفاق هم می‌افتاد.»

تالابان گفت: «من فقط حقیقت را گفتم.»

«پوه! حقیقت. چرا مردم همیشه فکر می‌کنن که حقیقت مثل یک تکه بلوره، سخت و بدون تغییر؟ چیزی را که تو به عنوان تکبر و خودپسندی ازش حرف می‌زنی، دیگران به عنوان غرور برداشت می‌کنن. تو حقیقت را می‌خوای؟ نمی‌تونی داشته باشی، چون حقیقت بستگی به نحوه‌ی برداشت مردم داره، مثل یک آدم زیبا. ممکنه از نظر یکی هرزه باشه و از نظر یکی دیگه فرشته. وقتی تو درباره‌ی تکبر و خودپسندی ما حرف زدی، تمام اعضای شورا به تو نگاه کردن، و ***اونا*** چی دیدن؟ شاید، مردی که از مردم خودش بدش میاد و اونا را تحقیر می‌کنه.»

تالابان غرید: «این حقیقت نداره.»

«بازم گفتی حقیقت. منظورت چیه؟ که نیک‌لین اونو به عنوان حقیقت نمی‌بینه، یا این که تو اونو به عنوان حقیقت نمی‌بینی؟» تالابان سعی کرد دهان باز کند و جواب بدهد که او دستش را بالا برد و به او اشاره کرد که ساکت بماند. ادامه داد: «اصلاً مهم نیست. چیزی که اونا می‌بینن، مردیه که از قیافه‌ی آواتار داشتن خوشش نمیاد. رنگ آبی موهاش کجاست؟ چرا نمی‌خواد شکل ماها باشه؟ خجالت می‌کشه؟ یا موضوع اینه که خودش می‌دونه که واگاره؟ داستان‌هایی که درباره‌ی مادرش گفته شده، حقیقت داره؟ بیا دوباره به کلمه‌ی «حقیقت» رسیدیم. خوب، بذار بهت بگم، من حالم از حقیقت

دیگران به هم می‌خوره!

«تالابان خواهش می‌کنم سوءتفاهم برات پیش نیاد. من عمیقاً برات ارزش قایلم، به خاطر همینه که ازت حمایت می‌کنم، اما تو باید تشخیص بدی که ما نژادی محاصره شده هستیم. ما با تهدید دایمی نابودی و انقراض زندگی می‌کنیم. چنین وضعیتی بدگمانی و شک ایجاد می‌کنه.»

تالابان به آرامی گفت: «حق با شماست. راست می‌گین. من از چیزی که شدیم خوشم نمیاد. زمانی ما فرمانروای دنیا بودیم. حالا انگل هستیم. انگلی که خون واگارهارا می‌مکه. خودمون سهم خیلی کمی می‌داریم.»

رائل با صدای بلند خندید. «ممکنه من باهات مخالفت کنم و بگم که ما سهم زیادی در ثبات این منطقه داریم. ما دشمن هستیم. بنابراین دلیلی به دست اونا می‌دیم که با هم متحد بشن. بدون ما مرتب جنگ‌های قبیله‌ای صورت می‌گرفت و خرابی زیادی پیش می‌اومد. تمام مدتی که اونا با تنفر به ما نگاه می‌کنن، صلح عمومی پایدار می‌مونه.»

تالابان لبخند زد: «شما می‌گین ممکنه با من مخالفت کنین، برداشت من اینه که شما اصلاً به حرف‌های من اعتقاد ندارین.»

رائل گفت: «من به هیچ کس نمیگم که به چی اعتقاد دارم. من بازرس کل هستم. می‌دونی چرا رو ازت حمایت کرد؟»

«نه. باعث تعجبم شد.»

«نباید می‌شد. اون از تو حمایت کرد چون نیک‌لین تقاضای مرگ برای خدمه‌ی کشتی تو کرده بود. رو از نیک‌لین متنفره. به همین سادگی. من می‌دونم که تو کتکش زدی، ازش خواستم تا روز جلسه صبر کنه و بعد موضوع رو توی جلسه مطرح کنه، و بعدش تمام سعی خودم را کردم که ماجرا به گوش نیک‌لین برسه. اگر رو درخواست کرده بود که خدمه‌ی تو به قتل برسن، نیک‌لین قطعاً باهاش مخالفت می‌کرد.»

تالابان گفت: «ازتون ممنونم. یک بار دیگه مدیون شما شدم.»

«تو مرد باهوشی هستی تالابان، اما با روحیه و طرز فکر احساساتی، نفرین شدی ـ یا شاید هم متبرک شدی. تو در جایی که فقط شن متحرک هست، نهایت‌ها و مطلق‌ها را می‌بینی. در بسیاری از جهات تو شبیه پاژیست‌ها هستی. اونا ما رو به چشم حکام ستمگری می‌بینن که اگر سرنگون و نابود بشیم دنیا خیلی بهتر، منصفانه‌تر و عادلانه‌تر می‌شه. چیزی که اونا تشخیص نمیدن اینه که اصلاً دنیا برای ستمگران ساخته شده. همیشه هم همین طور بوده. تو دانشجوی تاریخ بودی. می‌تونی زمانی را توی تاریخ به من نشون بدی که حکمروایی نبوده باشه؟ قانون‌گذاری نبوده باشه؟» رائل به سمت میز ته اتاق رفت و برای خودش گیلاسی شربت ریخت. گفت: «اجتماع، مثل یک هرمه. فقرا و زیردست‌ها پایه‌ی هرم را تشکیل میدن و بواش بواش بدنه‌ی هرم باریک می‌شه تا بالاخره یک سنگ درست بالای هرم قرار می‌گیره. پادشاه، امپراطور، خدا. هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره.»

تالابان گفت: «زیاد از این مسئله مطمئن نیستم.»

رائل خنده‌ای کرد و گفت: «البته که نیستی. تو یک احساساتی هستی. خب بیا دوباره بریم سراغ تاریخ. سه هزار سال پیش، وقتی که امپراطوری خیلی جوون بود و یک سیستم طبقه بندی خشک و جدی بر قرار بود، چندین انقلاب صورت گرفت. جالب‌ترین اون‌ها ـ در رابطه با صحبتی که داریم می‌کنیم ـ انقلاب سوم بود که مردم پادشاه رو به قتل رسوندن. انجمنی از اعضای مجلس تشکیل شد و دیگه یک رهبر کل وجود نداشت.»

تالابان گفت: «اون می‌تونست یک دوره‌ی طلایی باشه. قوانین ملایم‌تر و منصفانه‌تری وضع شد. دانشگاه‌ها به وجود اومدن.»

«به راستی که همین طوره. اما در عرض ده سال دوباره شاه دیگری در راس مملکت بود.»

تالابان اعتراض کرد: «مطمئنم که این طور نیست. پرژاک عنوان سناتور اول رو انتخاب کرد.»

«چه اهمیتی داره که چه اسمی روی خودش گذاشت؟ می‌تونست عنوان چهارمین ـ گوسفند ـ از ـ سمت چپ را انتخاب کنه. عنوان که اهمیتی نداره. اون قدرت مطلق داشت و مثل یک پادشاه فرمانروایی می‌کرد. دشمنانش به مرگ محکوم می‌شدند. فقرا، فقیر باقی می‌ماندند و اغنیا، غنی‌تر می‌شدند. چیزی که می‌خوام بگم اینه که آدم‌ها نیاز به رهبری دارن. ما مثل گرگ هستیم، مثل گوزن، مثل آهو، مثل عاج داران. همیشه رهبر گله‌ای وجود داره. در این زمان از تاریخ، نژاد آواتار رهبر جامعه است. یک روز دیگه نژاد دیگه‌ای رهبر خواهد بود. ممکنه عادلانه و درست نباشه، اما طبیعیه.» رائل جامی نوشیدنی برای تالابان ریخت و به دستش داد. «اما تالابان، این مسایل سیاسی چیزی نیستن که بیشتر از همه باعث نگرانی من درباره‌ی تو می‌شن.

«در تمام طول زندگیم من دو نفر رو واقعاً دوست داشتم ـ از ته دل دوست داشتم. همسرم میرانی، و دخترم کریسا. وقتی کریسا بلورآمیزه شد، من می‌خواستم بمیرم. اگر راهی داشت که می‌تونستم جونم را در ازای زندگی اون بدم، این کار رو با کمال میل انجام می‌دادم. اما وقتی که مرد، من واقعیت را قبول کردم. اونو دفن کردم و ادامه دادم، تالابان. انتخاب کردم که زنده بمونم و زندگی کنم و تا اون جا که می‌تونم زندگی پر و کاملی داشته باشم. حالا وقتش رسیده که تو هم همین کار رو بکنی.»

تالابان سری به نشانه‌ی تصدیق تکان داد. «حالا دیگه می‌دونم. در راه سفر بازگشت اینو فهمیدم. شما می‌خواین من چی کار کنم، رائل.»

رائل با لبخندی خسته و گرفته گفت: «اول یک ذره رنگ آبی به موهات بزن. بعد چند روزی استراحت کن. بعد از اون خدمه‌ی خودت را جمع کن. هیچ کدوم از اونا تا به حال روی یک *افعی* کاملاً پر و آماده، با کسی نجنگیدن. اونا رو از این جا ببر بیرون، ببر روی دریا. به اونا تعلیم بده. منم سی تا سرباز آواتار به تو می‌دم.»

تالابان گفت: «تمام سلاح‌های روی کشتی باید پُر بشن. این کار نیاز به

بیشتر از صدتا بلور داره.»

«من اونا رو می‌فرستم روی کشتی.»

«فکر می‌کنین تازه واردین بخوان جنگ راه بندازن؟»

«بی‌بروبرگرد.برای اینکه اونا هم متکبر و خودپسند هستن،درست مثل خود ما،ومطمئن‌ازبرتری‌خودشون واینکه حکومت‌راحق‌الهی خودشون می‌دونن.»

***

مهمانخانه خلوت بود، میهمانان رفته و میزها خالی بودند. ولی سوفاریتا هنوز نخوابیده بود. روی درگاه پنجره نشسته بود، پر تنش و وحشت زده، به میدان خاموش زل زده بود. نمی‌توانست آرام بگیرد چون اگر چنین می‌کرد، تصاویر شروع به رژه رفتن از مقابل چشم ذهنش می‌کردند. مردمی که نمی‌شناخت، جاهایی که قبلاً ندیده بود، کلمات و گفتگوهایی که هرگز قبلاً نشنیده بود.

هر بار که تصاویر به سراغش می‌آمدند، حس می‌کرد که با آن‌ها جاری می‌شود، در دریایی از جان‌ها غرق می‌شود. از آن جریان یافتن می‌ترسید. یک بار هنگامی که طفل خردسالی بود، در لوآن افتاده بود، از ساحل گِلی رودخانه پرت شد توی لوآن و به زیر آبی رفت که به شدت در جریان بود. کشاورزی برای نجات او به آب زده و او را بیرون کشیده بود. اما اکنون کشاورزی نبود تا او را از رودخانه‌ی رویاهای مردم بیرون بکشد.

سوفاریتا نمی‌توانست بفهمد چرا این پدیده‌ی مرموز و اسرارآمیز باید برای او پیش بیاید. او هرگز قبلاً مکاشفه و تصوراتی این چنین را تجربه نکرده بود. فکر کرد آیا ممکن است این نشانه‌ی آغاز جنون باشد. شاید تصاویر حقیقت نداشته و فقط تصورات او باشند. شاید تب داشت. دستی روی پیشانی خود گذاشت. داغ نبود. از درگاه پنجره بلند شد، به داخل اتاق رفت. فنجانی آب نوشید خستگی به سراغش آمد و تمنای نعمت خواب بر او مستولی شد.

اما اگر هرگز بیدار نمی‌شد چی؟ اگر رودخانه‌ی رویاها او را با خود

می‌برد، چی؟

او هیچ کس را در شهر نمی‌شناخت که نزدش برود و طلب کمک کند. به خود گفت، تو تنها هستی. خودت باید به خودت کمک کنی. این فکر به طرز غریبی کمکش می‌کرد. حقیقت داشت، او نمی‌توانست به کسی تکیه کند و متقابلاً هیچکس هم به او تکیه نمی‌کرد. برای اولین بار در تمام عمرش به راستی آزاد بود. نه تابع هوی و هوس پدری بود که اعتقاد داشت زنان موجودات کم ارزشی هستند، و نه شوهری که دوستش داشت و احترامش می‌کرد ـ اما هرگز به راستی عاشقش نبود. دیگر در زنجیر اسارت جامعه‌ای روستایی و کوته فکر اسیر نبود.

حداقل رودخانه‌ی رویاها هیجان ایجاد می‌کرد.

سوفاریتا روی تخت دراز کشید، سرش را روی بالش گذاشت، پتو را روی شانه‌هایش کشید و چشمانش را بست. تصویری نبود، چشم انداز تسخیر کننده‌ای نبود.

او در سرداب مهمانخانه بود. باج پشت میزی باریک نشسته بود و سرش را در میان دست‌هایش گرفته بود. داشت گریه می‌کرد. مردی در آن نزدیکی نشسته بود. میانسال بود، با مو و ریش بور با رگه‌هایی سفید. کودکی مو طلایی روی گهواره درکنار دیوار خوابیده بود. سوفاریتا صحنه را تماشا می‌کرد، اول با خونسردی و بدون هیچ احساسی، اما بعد ناراحتی و اندوه باج او را تکان داد. نزدیک رفت تا او را دلداری بدهد ـ و متوجه شد که در بالای آن صحنه معلق است. مردان نمی‌توانستند او را ببینند.

مرد مسن‌تر گفت: «دست از گریه کردن وردار مرد، آروم بگیر و به من بگو که چه اتفاقی افتاده.»

«اون مرد اونا روکشت. خیلی وحشتناک بود.» باج سرش را بلند کرد. صورتش یک پارچه غم و درد بود. «من هیچ‌کاری نکردم، بورو. خشکم زده بود و همون طوری توی تاریکی وایساده بودم.»

بورو گفت: «اون تو رو هم می‌کشت. حمله به ویروک حماقتی باور نکردنی بود.»

«فورژال اونو دید که داشت می‌رفت جلسه. مسلح نبود. اگر من کاری کرده بودم...»

بورو به تندی گفت: «اما کاری نکردی. فورژال قبل از این که بمیره. حرفی زد؟»

«آره، اما فقط به ویروک گفت که یک نفر اونو می‌کشه. اون حاضر نشد بگه کی اونو فرستاده. اما اگر جنازه‌هارو پیدا کنن چی؟ فورژال برای من کار می‌کرد. پای منم به میون کشیده می‌شه، ممکنه متهم به همکاری بشم.»

«مرد بس کن دیگه! اونا جنازه‌ها رو پیدا می‌کنن، اما سرهای اونا رو نه. فقط جنازه‌های بی‌سر. سرها توی یک کیسه سنگین هستن که من از روی بار انداز پرت کردم توی دریا. اما اینو بفهم و به خاطر بسپر. دیگه نباید تک روی بشه و هیچ خشونتی نباید به تنهایی انجام بگیره. همه چیز باید درست و از قبل برنامه ریزی بشه. تو و فورژال با یک حماقت غیر قابل توصیف همه چیز رو به خطر انداختین. حالا فورژال و اون یکی احمق دیگه مردن. و اگر دست خودم بود، همین الان خودم گردن تو رو می‌بریدم. اما باید یک فرصت دیگه به تو داده بشه. از این به بعد تو به دستورات عمل می‌کنی. هیچ اقدام حساب نشده و شتابزده‌ای نمی‌کنی. اینو می‌فهمی؟»

باج سرش را تکان داد و گفت: «معذرت می‌خوام، متاسفم.»

«از ارواح فورژال و دوستش معذرت بخواه.»

سوفاریتا چشمانش را باز کرد. اتاق خواب تاریک بود، فقط مهتابی که از پنجره‌ی کوچک وارد اتاق می‌شد، کمی آن را روشن کرده بود. حس می‌کرد استراحت خوبی کرده و دیگر خسته نیست، اگر چه نمی‌توانست بیش از یک ساعت خوابیده باشد. قبل از این که به رختخواب برود، فانوس‌ها را خاموش

کرده بود، و الان هیچ وسیله‌ای برای روشن کردن آن‌ها نداشت.

به محض این که فکر روشن کردن فانوس به ذهنش راه پیدا کرد، یکی از فانوس‌ها خود به خود روشن شد و نور ملایمی اتاق را پر کرد. سوفاریتا بلند شد و نشست. به آن سوی اتاق و فانوس دیگر نگاه کرد و آن را روشن مجسم کرد.

فتیله بلافاصله روشن شد. سوفاریتا به بالش تکیه داد. دیگر وحشتی در وجودش نبود.

چون این می‌بایست یک رویا بوده باشد. غلتی زد، جایش را راحت کرد، پتو را رویش کشید و دوباره به خواب رفت.

فصل پانزدهم

خانه‌ی متراس در حومه‌ی شرقی شهر قرار داشت، نزدیک به کارگاه‌های چوب بری و از آن هم نزدیک‌تر به کشتارگاه که دو سال پیش روی علفزار قدیمی ساخته شده بود. صد سال پیش، این منطقه به شدت مورد توجه و علاقه‌ی واگارهایی بود که وضع خوبی داشتند. کسانی که هنوز متمول نبودند ولی در میان طبقه‌ی بازرگانان رو به پیشرفت می‌رفتند. اکنون کهنه شده و از بین رفته بود، اگر چه بعضی از خانه‌های قدیمی‌تر خوب ساخته شده بودند و بعضی از آن‌ها نمای مرمری داشتند.

متراس فاصله شش کیلومتری از بندرگاه را پیاده آمده بود. دروازه‌ی کوچکی را که به طرف باغ عقب ساختمان می‌رفت، باز کرد. در همان موقع دو اسب را دید که در سایه‌ی پشت خانه بسته شده بودند. از جاده‌ی باغ که پیش می‌رفت، حس کرد که خیلی خسته است و اصلاً حوصله‌ی معاشرت با کسی را ندارد. اندامی که لباسی از ساتن آبی آسمانی به تن داشت، قدم به داخل باغ گذاشت. زن او را دید و پیش دوید تا از او استقبال کند. مادرش در آخرین سال‌های دهه‌ی چهل عمرش هنوز زنی قشنگ بود، اگرچه اندامش که زمانی باریک و زیبا بود، اکنون کمی چاق شده بود و تارهایی از موی سپید در میان

موهای طلایی رنگش دیده می‌شد. مادرگونه‌ی متراس را بوسید. در حالی که زیر بازوی او را می‌گرفت و به طرف خانه برمی‌گشت گفت: «به خونه خوش اومدی، پسرم.»

متراس از او پرسید: «کی این جاست؟»

مادرش جواب داد: «یکی از دوستان قدیمی تو. اومده که بازگشتت رو تبریک بگه. اون با عموش از اون طرف لوآن اومده.»

در آشپزخانه مکثی کرد و از کوزه‌ای سفالی، لیوان بزرگی از آب خنک برای خودش ریخت و آن را سر کشید. سپس به سوی مادرش برگشت و لبخند زد. گفت: «از دیدنت خوشحالم. به نظر میاد حالت خیلی خوبه. این لباست جدیده؟» مادر با لبخندی گشاده از مقابل او کنار رفت، بعد چرخی به دور خودش زد. ساتن سنگین لباسش، وقتی که او چرخید، کمی بلند شد.

«ازش خوشت میاد؟»

«بهت میاد. ببینم این یعنی که تو دوباره عاشق شدی؟»

در حالی که سرزنش ملایمی در صدایش بود، گفت: «نمی‌خواد متلک بگی. تو فکر می‌کنی برای عاشق شدن زیادی پیر هستم؟»

متراس به او اطمینان داد: «حتی یک روز بزرگتر از بیست و پنج سال به نظر نمی‌رسی. حالا این مرد خوشبخت کی هست؟»

«یک بازرگانه. اخیراً از پاگارو اومده. مرد خوبیه. خیلی سرحال و خوش قریحه است.»

«چند سالشه؟»

«پنجاه ـ خودش که این طور می‌گه. من فکر می‌کنم به شصت نزدیک‌تر باشه. اما به نسبت یک مرد شرایط بدنی خوبی داره.»

متراس گفت: «بایدم داشته باشه. خوب حالا بگو ببینم، کی این جاست؟»

«نمی‌خوای شگفت زده بشی؟»

«نه من دوست ندارم شگفت زده بشم.»

گفت: «اون وقت‌ها که دوست داشتی. یادم میاد وقتی خیلی جوون بودی...»

به آرامی گفت: «حالا دیگه نه، مادر. کی این جاست؟»

به جلو خم شد و گفت: «پندار این جاست.» صدایش را پایین آورد و آهسته گفت: «حالا ثروتمند شده. تو باید پیشنهاد اونو قبول می‌کردی و باهاش شریک می‌شدی. شاید هنوزم تو رو بخواد.»

متراس با لبخند ملیحی گفت: «مطمئنم که می‌خواد.»

مادرش سرخ شد. گفت: «!، تو خودت می‌دونی که منظورم **ایـــن** نبود. می‌دونم که پندار ــ» برای پیدا کردن واژه‌ها تقلا می‌کرد ـ «مصاحبت مردهای جوون رو ترجیح می‌ده. اما می‌دونم که برای قضاوت تو ارزش زیادی قائله.»

متراس گونه‌اش را بوسید. گفت: «البته. اون منو برای مغزم دوست داره.»

مادرش دهان باز کرد: «چیزی که اون می‌خواد ــ»

متراس دستش را بالا برد و حرف مادرش را قطع کرد. «اگر جمله‌ی **عشق یک زن خـــوب** نوک زبونته، خواهش می‌کنم حرفش رو هم نزن. تو خیلی باهوش‌تر از اونی که توی چنین الگوی توخالی و پوچی گیر بیفتی.»

«چیزی که می‌خواستم بگم این بود که اون نیاز به راهنمایی‌های کسی داره که بتونه بهش اطمینان کنه. اون بلده پول در بیاره، ولی خودش مثل کاه توی باد می‌مونه و مرتب از این طرف به اون طرف می‌ره. تو می‌تونی بهش کمک کنی، متراس، و خودت هم پولدار بشی.»

گفت: «من هیچ علاقه‌ای به پول و قدرت ندارم. من یک سربازم. همین برای من خیلی مناسبه.»

مادرش گفت: «تو زیادی شکل پدرت هستی.»

متراس غمگینانه گفت: «خیلی شبیه پدرم هستم ـ ولی نه به اندازه‌ی کافی.»

سرتاسر خانه را طی کرد و وارد قسمت نشیمن بزرگ خانه شد. دو مرد در تراس مشرف به باغ جلو نشسته بودند. لباس پندار، مثل همیشه، آراسته و گران قیمت بود. نیم تنه‌اش به رنگ مروارید خاکستری و شلوارش از ابریشم

سنگین بافته شده بود و کفش‌هایی از پوست سوسمار به پا داشت. او قد بلند بود و بسیار باریک، ولی هنوز هم قیافه‌ای پسرانه داشت. رگه‌های از رنگ طلایی در لابه‌لای موهایش دیده می‌شد. مردی که کنارش بود، قوی هیکل‌تر بود، با شانه‌هایی پهن و دستانی قدرتمند. ریش او نقره‌ای و بور بود.

متراس که وارد شد، پندار از جا بلند شد و گفت: «دوست عزیز من.» با نرمی و ظرافت به آن سوی اتاق رفت. سرباز را در آغوش گرفت و گونه‌ی او را بوسید. «چه قدر خوشحالم که می‌بینمت. حالت چه طوره؟»

«خوب و سر حال. دوستت کیه؟»

پندار گفت: «نمی‌شه دقیقاً گفت دوست، بیشتر یک آشنای تجاری. مرد خوبیه. قابل اعتماده. اسمش بورو و اهل بانیس بایاست، قبیله‌ای که نزدیک چاه زندگی اقامت دارن.»

بورو از جا بلند شد و پیش آمد، دستش را پیش برد. متراس خیلی کوتاه و مختصر با او دست داد.

متراس یک بار دیگر به سوی پندار برگشت و گفت: «با وجود این که از دیدنت خیلی خوشحالم، اما باید بهت بگم که خیلی خسته هستم و قصد داشتم امروز بعدازظهر یک کمی بخوابم.»

بورو گفت: «ما خیلی وقت شما رو نمی‌گیریم. شنیدم که تازه از یک سفر طولانی برگشتین.»

«درسته. به یخ‌های جنوبی رفته بودیم. سفر موفقیت‌آمیزی بود.»

بورو پرسید: «منظورتون اینه که....»

متراس جواب داد: «اون چیزی رو که دنبالش رفته بودیم، پیدا کردیم. به نظرم همین کافیه که سفرمون رو موفقیت‌آمیز به حساب بیاریم.»

بورو گفت: «تاجایی که فهمیدم، واگارها روی یخ جون خودشون رو از دست دادن و چیزی که پیدا شده آواتارها رو از اون چیزی که قبلاً بودن، قدرتمندتر کرده. همین ممکنه باعث بشه بعضی‌ها بگن این سفر شکست بزرگی بوده.»

متراس اشاره کرد: «یک سرباز امپراطوری چنین چیزی نمیگه.»

بورو گفت: «چرا ممکنه بگه. زمان داره عوض می‌شه. چیزی نمونده که ساعت شنی تاریخ رو سرو ته کنن. بعضی‌ها معتقدن که تا چند سال دیگه اختیار این شهرها یک بار دیگه به دست واگارها می‌افته. اون وقت چی به سر این افراد وفادار به امپراطوری میاد؟»

متراس جواب نداد. بی‌اعتنا به بورو، به سوی پندار برگشت. مرد موطلایی دهان باز کرده بود که چیزی بگوید، اما متراس دستش را بالا برد و سرش را تکان داد. گفت: «یک کلمه‌ی دیگه هم نگو، دوست من. بهتره که همین الان از این جا برین، و وقتی که بر می‌گردی، تنها بیا. چیزی رو که نشنیده باشم، نمی‌تونم گزارش بدم.»

بورو گفت: «راست می‌گه. ما داریم وقت خودمون رو این جا تلف می‌کنیم.»

متراس با کج خلقی گفت: «نه، شما دارین وقت منو تلف می‌کنین. حالا از این جا برین.»

بورو روی پاشنه‌ی پایش چرخید و با قدم‌های کشیده از اتاق بیرون رفت. پندار لحظه‌ای، گیج و مات، بدون حرکت ایستاد. متراس دستش را روی شانه‌ی لاغر و استخوانی دوستش گذاشت. گفت: «پندار، تند نرو، با احتیاط قدم وردار، چون این جاده‌ای که برای سفر انتخاب کردی، خیلی خطرناکه.»

پندار با ملایمت گفت: «بورو راست می‌گه. دوران آواتارها داره به آخر می‌رسه. به محض این که اونا سرنگون بشن، تمام دوستان و همدست هاشون کشته می‌شن. نمی‌خوام ببینم صدمه‌ای به تو وارد بشه و بلایی سرت بیاد.»

«چه طور ممکنه باور کنی که به واگارها اجازه داده بشه شهرهای خودشون رو اداره کنن؟ اگر آواتارها سقوط کنن، اون وقت اریک ـ ژیپ ـ ژونادها یا پاتیاکس‌ها اونا رو تحت سلطه‌ی خودشون در میارن. اون وقت واگارها فقط ارباب عوض کردن. پندار، قاطی سیاست نشو. سیاست نابودت می‌کنه.»

پندار پرسید: «شهرهای **خودشون**؟ منظورت شهرهای **خودمون** نیست؟ یا

این که خون آواتاری تو اختیارت رو به دست گرفته؟ تو هم مثل من هستی، یک دورگه، که بین دو نژاد گیر افتاده. اگر حقیقت حتی همین الان کشف می‌شد، جون هر دوتامون رو با بلور می‌گرفتن. آواتارها هرگز مارو قبول نمی‌کنن. من هیچ وقت وفاداری و زندگیم رو برای کسانی صرف نمی‌کنم که اگر درباره‌ی خون من بفهمن، آرزوی مرگم رو می‌کنن. اونا دشمن هستن، متراس. یک روز خودت هم اینو می‌فهمی.»

«اونا همشون دشمن نیستن. تالابان هم توی اون‌ها هست.»

پندار با لبخندی موذیانه و شیطنت‌آمیز گفت: «آهان، آره. تالابان زیبا و خوش قیافه. فریب نخور، عزیزم. اون هنوزم از نژاد خدایانه و زندگی طولانی اون با مرگ واگارها تامین می‌شه، واگارهایی که جونشون، بر خلاف میل خودشون، توسط بلورها کشیده می‌شه.»

متراس گفت: «حالا دیگه باید بری.»

پندار سری تکان داد و بالاپوش مشکی ضخیم خود را برداشت. گفت: «من اغلب به تو فکر می‌کنم.» متراس از کنار او رد شد و قدم به داخل آفتاب اواخر بعدازظهر گذاشت.

مدتی همان جا ایستاد، تا وقتی که صدای سم دو اسب را شنید که از آن جا دور می‌شدند. مادرش به او ملحق شد، و بازو در بازوی او انداخت.

پرسید: «می‌خواست باهاش کار کنی؟»

«آره.»

«می‌کنی؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«نکنه داری اشتباه می‌کنی؟»

متراس تایید کرد: «یکی از ماها داره اشتباه می‌کنه.»

***

مشکلاتی که پیش روی آنو قرار داشت، بسیار بود. ششصد کارگر او کار بر

روی هرم را با روحیه‌ی خوبی آغاز کردند، درباره‌ی آفتاب ظاهراً دایمی شوخی می‌کردند. پس از ده روز با خورشیدی که راه خود را سلانه سلانه تا اولین ظهر خود طی کرده بود، روحیه و اخلاق واگارها عوض شد. آنو تنش را حس کرد. خیلی غیرعادی بود که ساعت‌ها کارکنی در حالی که خورشید انگار در آسمان منجمد شده و از جایش تکان نمی‌خورد، پنج ساعت بخوابی و وقتی بیدار می‌شوی. خورشید هنوز در وسط آسمان باشد. این مسئله اعصاب را خرد می‌کرد. خیلی از مردان بیمار و بقیه برای خوابیدن دچار مشکل شده بودند. خلق و خوی همه تند شده بود. غضب در همه شعله می‌کشید و روز چهارم مردی چکشی را به میان فرق همکارش کوبید. یکی از نگهبان‌های آواتار، قاتل را کشت. دو جنازه که از جادوی نگاه دارنده‌ی صندوق رها شده بودند، بلافاصله پوسیدند و پوشیده از کرم و حشره شدند. صد نفر از کارگران آن صحنه را دیدند. و این ماجرا آن‌ها را به وحشت انداخت. آنو داشت کشف می‌کرد که تند کردن زمان، رشته‌ای از مشکلات مرتبط و پیوسته را به وجود می‌آورد.

نان در عرض چند دقیقه بیات می‌شد. میوه‌ها حتی قبل از این که از بشکه‌ها بیرون آورده شوند، می‌پوسیدند و خراب می‌شدند. علف‌ها با بیست برابر سرعت رشد می‌کردند. هر کس می‌توانست بنشیند و رشد علف‌ها را نگاه کند. آنو سرانجام مشکل خوراکی‌ها را با تنظیم قدرت صندوق برای احاطه کردن مواد غذایی حل کرد. همان روش را در رابطه با گیاهان و علف‌هایی که در دره می‌روییدند به کار گرفت. اما حتی با وجود این کارها روحیه‌ی افرادی که استخدام شده بودند، به شدت و سرعت تحلیل می‌رفت. تا به حال سی نفر از کارگران درخواست کرده بودند که از کار معاف شوند و بتوانند به خانه‌هاشان برگردند. خواسته‌ی آنان اجابت شد. در فرصت بعدی که آنو رقص زمان را کُند کرده بود تا مواد غذایی به دره آورده شود، آن‌ها دره را ترک کرده و به خانه برگشتند.

به توصیه‌ی شوان، درخواستی به شهر فرستاد تا پنجاه زن مهماندار به آن جا آورده شوند و یک سری کلبه برای آن‌ها در حاشیه‌ی دره ساخته شد. خدماتی که این مهمانداران به کارگران عرضه می‌کردند، رایگان بود. سکه‌های مخصوصی از جنس سفال به مردان داده شد. مهمانداران این سکه‌های سفالی را جمع آوری کرده و در پایان مدت مأموریتی که برایشان مقرر شده بود، سکه‌ها را تحویل خزانه‌داری داده و به جای آن پول دریافت می‌کردند. این کار برای مدتی کارگران را آرام کرد و تنش را فرو نشاند. سپس شب طولانی بیست روزه و پایان‌ناپذیر از راه رسید. اینک مردان بسیار بدخلق‌تر شده بودند و چندین درگیری و دعوا پیش آمده بود. یکی از کارگران، در طول این اولین دوره‌ی شب خودکشی کرد. این مسئله مدتی آنو را گیج کرده بود، تا به این نتیجه رسید که خورشید به نحوی برای مغز و روحیه اهمیت دارد و بدون آن مردان افسرده می‌شوند. علاوه بر خدمات مهمانداران اینک آنو اجازه می‌داد نوشیدنی‌های قوی و افیون در اختیار کارگران گذاشته شود و برنامه‌های رقص، مسابقه و سایر انواع سرگرمی‌ها برای کارگرانی که شیف کاری خود را تمام کرده بودند، ترتیب داده می‌شد.

تا روز سی‌ام، پایه‌ی هرم ـ مربعی کامل و عمیق از بلوک‌های سنگ آهک که هر ضلع آن دویست و بیست و پنج متر بود ـ بالاخره کار گذاشته شد. آنو یک مهمانی غیر منتظره به راه انداخت و به کارگران اجازه داد که پادشاهی برای پایه انتخاب کنند. سرکارگری به نام یاشا به عنوان پادشاه انتخاب شد. تاجی از برگ بو روی سرش گذاشتند و او را روی دست بلند کردند و به دور پایه‌ی هرم چرخاندند. سپس نام او را بر روی پایه حک کردند. آنو یاشا را دوست داشت. او مرد درشت اندامی بود، چهار شانه و بلند قد، خنده‌ی زنگ‌داری داشت و کارگرانش کاملاً از او اطاعت می‌کردند. هیکل پر صلابتی داشت و گروه سی نفره‌ی او خیلی از بقیه بهتر بودند.

شوان جمعیت را تماشا کرد و لبخند زد. گفت: «اونا خیلی خوشحال‌اند، قربان.»

آنو با سر تصدیق کرد. کار هنوز کُندتر از آن پیش می‌رفت که او انتظارش را داشت، به همین دلیل تصمیم گرفت تغییراتی در لیست وظایف و صورت اسامی بدهد. قرار شد کارگران در سه شیفت کوتاه‌تر کار کنند، به جای دو شیفت طولانی. و برای کسانی که طبق برنامه‌ی زمان بندی شده پیش بروند، جایزه و پاداشی در نظر گرفته شود. از شوان پرسید: «در یک ساعت چند تا بلوک جا گذاشته و نصب می‌شه؟»

«هفته‌ی پیش شش تا بود ولی الان خیلی به نُه تا نزدیک شدیم. وضع داره بهتر می‌شه، قربان.»

«باید بالاتر از دوازده تا باشه. وضعیت معدن چه طوره؟»

شوان در هم رفت. گفت: «ابزار و لوازم خیلی سریع‌تر از اون که انتظار داشتیم، فرسوده و خراب می‌شن، قربان. مشکلی هم در رابطه با گل میخ‌ها داریم. به نظر میاد که...»

«که چوب آب رو جذب نمی‌کنه.»

«درسته، قربان. شما می‌دونستین؟ انتظارش رو داشتین؟»

آنو با خستگی جواب داد: «ای کاش داشتم. ای کاش می‌دونستم.»

سنگ کاران سوراخ‌هایی در سنگ آهک ایجاد می‌کردند و سپس گل میخ‌های چوبی را به داخل سوراخ‌ها فرو می‌کردند. هنگامی که آب روی آن‌ها می‌ریختند، گل میخ‌ها آب را جذب می‌کردند. حجم چوب‌ها افزایش می‌یافت و در نتیجه سنگ منظم و تمیز ترک می‌خورد و می‌شکست. بلوک‌ها این گونه به وجود می‌آمدند. اما، تسریع زمان، به نحوی بر میزان جذب آب اثر گذاشته بود.

آنو به سمت هرم گِفا رفت. این حاصل اولین سعی آن‌ها بود، هفتاد سال پیش، برای ساختن یک منبع انرژی. تلاش آن‌ها نتیجه‌ای نداده و با شکست مواجه شده بود. البته آنو می‌دانست که چنین خواهد شد، چون آن هرم بدون موسیقی ساخته شد. حالا آن را به عنوان پایه‌ی کار خودش مورد استفاده قرار

داده بود و کارگران مشغول در آوردن بلوک‌ها با قلم و اسکنه بودند، بعد آن را مهار می‌کردند. برای این کار با احتیاط کامل از مشک‌های چرمی خیلی بزرگ پر از آب استفاده می‌کردند، وزن بلوک را با وزن آب متعادل می‌کردند و آن را تا روی زمین پایین می‌آوردند. کار کُند و خطرناک بود. اگر آنو دو صندوق در اختیار داشت، نیروی موسیقی را افزایش می‌داد و از آن برای کاهش وزن بلوک‌ها استفاده می‌کرد، اما فقط با یک صندوق او ناچار بود نیروی آن را برای کارهای مربوط به هرم خود حفظ کند.

سر و صدا و آشوبی از جایی در سمت چپ او بلند شد. سر و صدا نزدیک مرزِ مه بود که او در اطراف دره به وجود آورده بود. او و شوان با شتاب به محلی رفتند که گروهی از کارگران جمع شده بودند.

مردی بی‌نهایت پیر روی زمین افتاده بود. تمام بدنش می‌لرزید و در مقابل چشم همه، گوشت بدنش از روی اندام او ریخت، پوستش خشک شد، مثل چرم شد، سپس مثل کاغذ پاپیروس پوسته پوسته شد و از روی استخوان‌هایش بلند شد.

یکی ازمردان گفت:«این باداس‌بود.دیشب‌ازمرزِمه‌رد شدورفت دیدن زنش.»

آنو قدمی پیش گذاشت. گفت: «آروم باشین! به همتون درباره‌ی جادویی که این جا به کار گرفته شده، هشدار داده بودم. به همتون گفته بودم که گذشتن از مرزِ مه یعنی مرگ.»

مرد دیگری فریاد زد: «ما این جا زندونی هستیم!»

آنو گفت: «این حقیقت نداره. وقتی شما موافقت کردین این جا کار کنین، من همه‌ی خطرات رو براتون شرح دادم. اما هر کدوم از شما که بخواین این جا رو ترک کنین، می‌تونین موقعی که مواد غذایی قراره وارد بشه و مه برداشته می‌شه، از این جا برین. من آنو هستم. به شما دروغ نمیگم. این مرد احمق بود. احمق‌های زیادی توی دنیا هستن. خطرات رو به اون گوشزد کرده بودم ولی اون تصمیم گرفت حرف‌های منو باور نکنه و خطرات رو نادیده بگیره.»

مرد اول فریاد زد: «اگر جادو هرز بره چی؟ اگر از کنترل در بره چی؟ اون وقت همه مثل یاداس می‌شیم.»

پاشا، پادشاه پایه، پیش آمد و در میان ایشان ایستاد. گفت: «بس کنین، بچه‌ها. شما همتون مرد مقدس را می‌شناسین. اون دروغگو نیست. و من یکی، منتظر اون روزی هستم که با هشت هزار پاره نقره برم خونه. من قصد دارم این شگفتی و معجزه را برای آنو بسازم، و بعدش می‌خوام یک خونه بخرم. نه که بسازم. بخرم! می‌خوام توی سایه بشینم و نوشیدنی‌های عالی سر بکشم. و روی زانوهام زیباترین‌های ایگارو بشینن.»

اولین مرد اعتراض کرد: «همه‌ی ما این جا می‌میریم، پاشا.»

«هر کس بخواد بمیره، می‌می‌ره پُدری. اما من می‌خوام زنده بمونم و ثروتمند بشم. حالا بیایین این گونی استخوون رو دفن کنیم و بریم سراغ معجزه.»

مرد دیگری پرسید: «تو واقعاً فکر می‌کنی که در امان هستی؟ خطری تهدیدت نمی‌کنه؟»

پاشا با پوزخندی جواب داد: «امان؟ امان؟ تا حالا کی یک کارگر در امان بوده و خطری تهدیدش نکرده؟ اما برای هشت هزار پاره نقره من یک ذره خطر رو به جون می‌خرم.» به طرف آنو چرخید و پرسید: «مرد مقدس، من از جادوی تو در امانم؟»

آنو به او گفت: «در امان هستی. بهت قول می‌دم.»

پاشا گفت: «همین برای من بسه. حالا من دارم می‌رم مهمانداری رو پیدا کنم که از همه کمتر زشت باشه.»

پس از این حرف از آن جا دور شد. تاج برگ بو هنوز روی سرش بود. جمعیت متفرق شدند. استخوان‌های یاداس جمع شد، پودر شد و با نسیمی که می‌وزید به اطراف پراکنده شد.

شِوان گفت: «اون مرد خوبیه.»

آنو با حواس پرتی جواب داد: «آره.» داشت نقشه‌ای می‌کشید که بتواند میزان جذب آب را در گل میخ‌های چوبی افزایش بدهد.

***

باغبان، در آفتاب روی کوسنی کهنه زانو زده بود و با احتیاط علف‌های هرز باغچه‌ی سنگی را می‌کند. کلاهی حصیری، لبه پهن و مندرس گردنش را از آفتاب تند ظهر حفاظت می‌کرد. گل‌هایی با رنگ‌های درخشان در همه جای باغچه‌ی سنگی روییده بود. یاس بوته‌ای صورتی کمرنگ، شکوفه‌های طلایی یاس زرد، گل‌های استکانی سفید و زرد، با شکوفه‌های ظریف و واژگون آن. انگشتان باغبان آرام و با ملایمت شاخه‌ی علف‌های هرز را گرفت و با چنگک مسی کوچک خود، ریشه‌ی آن‌ها را شل کرد. علف‌ها را در سبد برزنتی کنار دستش گذاشت و از صخره‌های بلندتر بالاتر رفت تا کارش را در میان آویشن‌های خوشبویی که در مقابل دیوار عقبی باغ روییده بود، ادامه دهد. با شکیبایی بی‌پایان مردی که با زمین در هماهنگی کامل است، کار می‌کرد. هرگز علف‌های هرز را نمی‌کشید و نمی‌شکست، هرگز ریشه‌ی گیاهانی را که می‌خواست حفظ کند، صدمه نمی‌زد. هیچ تنشی در وجودش نبود و ذهنش به راستی آرام بود.

مرد مسن‌تری از مسیر سنگفرش پایین باغچه‌ی سنگی پیش آمد. مرد درشت اندامی بود، با استخوان‌های پر و شانه‌های پهن. موهای خیلی کوتاه او فلفل نمکی بود و پوستش به شدت آفتاب سوخته، و در اثر یک عمر کار در فضای باز مثل چرم شده بود. باغبان او را دید، لبخند زد و تا مسیر سنگفرش پایین رفت.

گفت: «خیلی خوب به نظر میاد، کایل. کارت رو خیلی خوب انجام دادی. اما من نگران بنفشه‌ها هستم.»

دو مرد با هم از میان باغچه‌ی سنگی گذاشتند و به نقطه‌ای رسیدند که گیاه سبزاب به رنگ آبی سلطنتی در کنار آویشن سرخ وحشی روییده بود. در حاشیه‌ی صخره‌ها گندانی از بنفشه‌ی زرد وحشی قرار داشت. برگ‌های آن

کمرنگ و خال خالی بود.

کایل روی زمین زانو زد و انگشتان خود را در خاک فرو برد و گفت: «این خاک رطوبت کافی توی خودش نگه نمی‌داره. یک کمی خاک برگ یا خاک پیت بد نیست. امروز بعد از ظهر یک مقدار میارم.» از روی شانه‌اش به خورشیدی که داشت بالا می‌آمد، نگاه کرد. «ضمناً زیادی هم آفتاب می‌خورن.»

باغبان با سر تصدیق کرد. گفت: «این جا به اندازه‌ی کافی سایه داشت تا وقتی که سرو کوهی خشک شد. ما باید با یک گل رونده که خیلی سریع رشد کنه، چیزی مثل یک پرده در سمت غرب درست کنیم، تا غان وحشی بتونه خودش رو بگیره. مثلاً یاس رازقی چه طوره؟»

«پرده فکر خوبیه، ارباب. گر چه من خودم کلماتیس زرد رو ترجیح می‌دم. اما فکر می‌کنم شما زیادی به غان وحشی امیدوارین. این جور درخت‌ها از این جور خاک خوششون نمیاد. این جا خاک خیلی نازکه، عمق نداره.»

«ببین باغ درخت لازم داره. درخت‌ها نگاه‌رو بالا می‌برن، همینطور روحیه‌رو. عمق و سایه ایجاد می‌کنن. به هر صورت سروها این جا خوب رشد کردن.»

«دقیقاً همین طوره، ارباب. اما شما یک عالمه خرج آبیاری اونا کردین. بدون اون این درختا یک ماهه خشک شده بودن و از بین رفته بودن.»

باغبان خندید. «پس پول مال چیه؟ مال اینه که خرج کنی. باغ مظهر زیبایی و باعث خشنودی منشاء.»

«راستی حالا که حرف پول شد، ارباب گل‌های جعفری باتلاق فردا می‌رسن این جا. ظاهراً بیشترشون تونستن توی راه دوام بیارن.»

«عالیه. می‌دونی کایل، این همون چیزیه که اون حوض ته باغ لازم داره. رنگ زرد و طلایی. حالا یادت باشه که اونا باید درست لب آب کاشته بشن و زمین هم باید همیشه مرطوب نگه داشته بشه.»

کایل گفت: «من هیچ وقت جعفری باتلاق ندیدم ارباب، من نمی‌دونم چه جوری باید اونو پرورش بدم.»

باغبان خندید و روی شانه‌ی مرد زد. «یاد می‌گیری، کایل. اگرم از بین برن، من بازم می‌خرم. نهایتاً یاد می‌گیریم و موفق می‌شیم.»

تازه واردی از مسیر سنگفرش پیش آمد. آواتار که نزدیک شد، کایل تعظیمی کرد و از آن جا دور شد. بازرس کل گفت: «ویروک، باغ و باغچه‌ی تو خیلی روح پرور و چشم نوازه. این همه رنگ و رایحه.»

تنش برگشت. ویروک باغبان محو شد. ویروک جنگجو خاک خشک را از روی دستانش تکاند و بازرس کل را به آلاچیقی هدایت کرد که صندلی‌های راحتی زیر داربستی از برگ‌های مو چیده شده بودند. در سایه هوا خنک بود. ویروک کلاه حصیری‌اش را برداشت و در حالی که آن را روی زمین می‌انداخت گفت: «افتخار اومدن شما به این جا و ملاقاتتون رو مدیون چی هستم، عموزاده؟»

«آمون داره یک لشگر رسمی و حرفه‌ای رو تعلیم می‌ده. خبرچین‌های من می‌گن که اونا خیلی منظم، قوی، بی‌باک و شجاع هستن.»

«سپاهی که جمع کرده، چند نفره است؟»

«پنج هزار نفره. پنجاه گروه صد نفره. هر کدوم از اونا یک سپر سینه و کلاهخود برنزی دارن و یک سپر چوبی محکم که با برنز تقویت شده. بیشترشون مسلح به شمشیر کوتاه هستن، اگر چه سربازهای ردیف جلو از نیزه‌های سه متر و نیمی استفاده می‌کنن.»

ویروک گفت: «پیشرفت جالبیه. حالا از من می‌خواین آمون رو بکشم؟»

«نه. این ارتش ممکنه به درد ما بخوره.»

ویروک خندید و گفت: «شما فکر می‌کنین، مردم گِلی در کنار ما می‌جنگن؟»

«اگراین‌کارو نکنن، تازه‌واردین یااونارو جذب‌خودشون می‌کنن‌یا می‌کشن.»

«شما می‌ترسین که اونا این قدر قوی باشن؟»

رائل به پشتی صندلی خود تکیه داد و چشم‌های خسته‌اش را مالید. «از ما فقط پونصد نفر باقی مونده. این تازه واردها ـ و شهرهای بزرگشون ـ اونا باقی

موندن. ویروک، اونا هزاران نفر خواهند بود. فقط خود منشاء می‌دونه که اونا چه جور اسلحه‌ای دارن.»

«می‌خواین من چی کار کنم؟»

«برو پیش آمون ـ بهش بگو چه اتفاقی افتاده. بهش اطمینان بده که اگر اریک ـ ژیپ ـ ژوناد مورد حمله قرار بگیره ما به هر ترتیبی که بتونیم بهشون کمک می‌کنیم. اما ازش کمک نخواه. نباید هیچ نشونه‌ای از ضعف نشون بدیم. اگر خودش پیشنهاد کمک کرد. با لطف و وقار قبول کن.»

«فکر نمی‌کنین بهتر باشه یک بازرس را به این... مأموریت سیاسی... بفرستین، عموزاده؟ من سیاستمدار نیستم. من ترجیح می‌دم گلوی این وحشی عقب مونده رو ببرم، تا بشینم و باهاش غذا بخورم.»

«به خاطر همینه که تو بهترین نفر برای انجام این مأموریت هستی، ویروک. آمون درباره‌ی تو و مهارت‌هات می‌دونه. اون محتاط خواهد بود ولی حرف‌های تو رو هم گوش خواهد کرد. از وقتی که شاه شده من به دقت اونو زیر نظر داشتم. اون قدرتمندتر از پدرشه و عاقل‌تر از تمام رؤسای قبیله‌ای که تا به حال باهاشون سر و کار داشتیم. می‌تونه متحد و همدست زورمندی باشه.»

«یا یک دشمن خطرناک.»

«به راستی که همین طوره. به عنوان سفیر من در پایتخت اون بمون. من براش یک پیغام فرستادم که تو داری میری اون جا.»

ویروک اعتراض کرد، گفت: «من ترجیح می‌دم وقتی تازه واردها از راه می‌رسن، این جا باشم.»

«مطمئنم که خواهی بود.»

«این یعنی‌که شما پیشنهاد منو برای اینکه با تالابان روی افعی باشم، رد کردین؟»

«متأسفانه باید بگم، به اندازه‌ی کافی جنگ و نبرد پیش رو داریم. من می‌خوام وقتی که اونا می‌رسن تو از آمون حمایت کنی.»

ویروک برخاست و از کوزه‌ای سنگی، لیوانی را پر از آب خنک کرد. «پسرعمو،

پنج شهر به زودی مورد حمله قرار می‌گیرن. هیچکسی رو ندارین که به خوبی من بجنگه. این احمقانه است که در چنین شرایطی منو از این جا دور کنین.»

«ممکنه حق با تو باشه، ویروک. اما اگر کشتی‌های اونا از ما رد بشن و به دهانه‌ی لوآن برن چی؟ اگر اولین حمله‌ی اونا به سرزمین مردم گِلی باشه، چی؟ در اون صورت اون‌ها هم پشت سرما و هم در مقابل ما خواهند بود. اگر قرار بود من به این ساحل حمله کنم، بدون برو برگرد چنین نقشه‌ای می‌کشیدم و چنین کاری می‌کردم. پنج شهر محکم و قدرتمند هستن، مردم گلی قدرت کمتری دارن. برای ما مشکله که توی دو تا جبهه بجنگیم، ویروک. و از اون جا که این **بزرگترین** نگرانی منه، دارم **بزرگترین** جنگجوی خودم رو می‌فرستم. ده تا آواتار با خودت ببر. بهترین‌ها رو.»

ویروک خنده‌ای کرد و گفت: «می‌خواین با چرب زبونی منو راضی کنین و لعنت به روح من اگر مغلوب تملق و چرب زبونی نشده باشم. خیلی خوب عموزاده. من این کارو به خاطر شما می‌کنم.»

رائل سری از روی رضایت تکان داد و از جا بلند شد: «اگر اونا اومدن ویروک، طوری از آمون دفاع کن که انگار از خون و نژاد خودته. اگر حمله کنن، در درجه‌ی اول هدفشون به قتل رسوندن پادشاهه. نباید موفق بشن. و اگر نفوذ کردن و پاشون به داخل محدوده‌ی مردم گلی رسید، آمون رو به این جا برسون با هر چند نفر از افرادش که می‌تونی.»

ویروک زد زیر خنده. گفت: «همین چند روز پیش بود که قول دادم دل و روده‌اش رو بریزم بیرون. اون وقت حالا باید ازش دفاع کنم. رائل، زندگی با شما هیچ وقت یکنواخت و خسته کننده نمی‌شه. خوب، حالا اگر منو می‌بخشین، کارهایی دارم که باید توی باغچه انجام بدم.»

«می‌بینم که حال باغبون تو خیلی خوب به نظر می‌رسه. می‌تونم قسم بخورم دفعه‌ی پیش که دیدمش به نظرم پیرتر می‌اومد.»

ویروک گفت: «حتماً کار کردن با من بهش ساخته.»

رائل سرش را تکان داد و گفت: «عموزاده، تو قانون‌های زیادی رو زیرپات می‌ذاری و خیلی قانون شکنی می‌کنی، مواظب باش.»

«کایل برای من خیلی با ارزشه. اون **باد لرزان**‌های منو از نابودی نجات داد. سیستم آبیاری اونا رو درست کرد و گیاه‌های اطراف اونا رو قطع کرد که نور کافی بهشون برسه. اگر اون نبود تمام اون بوته‌ها از بین می‌رفتن. باغ بدون **باد لرزان** هم که اصلاً باغ نیست.»

رائل با لبخندی وسیع گفت: «من حرفم رو پس می‌گیرم. به آمون به چشم یکی از خون و نژاد خودت نگاه نکن. به اون به چشم یکی از گل‌های خودت نگاه کن.»

ویروک جواب داد: «خوب، این یک واقعیت محض و کامله. خیلی دوست دارم ببینم که توی چاله‌ای در زمین می‌ذارنش.»

***

دو ساعت تمام بود که بازرس رو بر مسند قضاوت نشسته بود. دیگر خسته شده بود و حوصله‌اش داشت سر می‌رفت. بیشتر پرونده‌هایی که برای قضاوت به او ارجاع شد، موارد کوچک و بی‌اهمیتی بودند، و فقط دو نفر از متهمین به دادن جانشان به بلور محکوم شدند، آن هم هر کدام فقط پنج سال.

نگاهی به دو ورقه‌ای که در مقابل رویش قرار داشت، انداخت. یکی از آن‌ها جزییات مواردی بود که باید رسیدگی می‌شد و دیگری صورت نیاز خزانه‌ی بلورها. بر اساس صورت دوم آن‌ها نیاز به بیست و دو محکومیت کامل به مرگ و دادن جان به بلورها داشتند تا نیاز خزانه تامین شود. رو به خوبی این نیاز را برای تامین نیرو درک می‌کرد و ارزش کمی نیز برای واگارها قائل بود. با وجود این، قانون، قانون بود و باید به درستی رعایت می‌شد، و هیچ فشاری نمی‌توانست رو را وادار به تسلیم و انجام کاری بکند که قانونی نبود. اگر مردی نان دزدیده بود ـ بدون اعمال خشونت ـ تا شکم خانواده‌اش را سیر کند، این خلاف جنحه‌بود، وحداکثر مجازات آن پنج سال. رو به دادستانی

که سعی می‌کرد ادعا کند هنگامی که شاکی به تعقیب دزد پرداخته و سعی داشته او را بگیرد، افتاده و مچ پایش پیچ خورده، بنابراین جرم او خشونت و وارد کردن ضرب و جرح است، حمله کرده و سر او داد کشیده بود.

بازرس رو سرحال نبود. او از دادسرای شعبه‌ی سه در بخش شرقی خوشش نمی‌آمد. کوچک و درهم‌برهم بود، سکوی قضاوت فقط شصت سانت از زمین بالاتر بود، رئیس دادگاه می‌بایست از دری در کنار سالن وارد بشود، از کنار و زیر جایگاه عمومی بگذرد. همین به تنهایی باعث می‌شد که واگارها از بالا به رو نگاه کنند، که از نظر رو اصلاً درست و مناسب نبود. قاضی می‌بایست از پشت‌کرسی قضاوت وارد می‌شد، مثل تمام دادسراهای دیگر.

رو دستی به ریش دو شاخه‌ی آبی رنگش کشید و نگاه خیره‌اش را به روی حضار در جلسه دادگاه دوخت. هیچ آواتاری در آن جا حضور نداشت و فقط نیمی از نیمکت‌ها اشغال شده بودند. رو شنلش را که به رنگ آبی سلطنتی بود مرتب کرد، جرعه‌ای آب از فنجان بلور نوشید و سری برای نگهبان‌ها تکان داد که متهم بعدی را بیاورند.

پرونده مربوط به تعرض به عنف بود. شاکی، زن واگاری چاق، میان سال و ثروتمند بود، که ادعا می‌کرد باغبانش از دیوار بالا رفته، وارد اتاق او شده و این زن را در معرض تجربه‌ای هراسناک قرار داده است ـ عملی که فقط هنگامی متوقف شده که شوهر این زن با خشم وارد اتاق شده است. دادستان تقاضای مجازات قتل برای باغبان کرد.

رو از دادستان پرسید: «در صحنه‌ی جرم اسلحه‌ای پیدا شده؟»

«خیر، ارباب بازرس. این مرد از زور بدنی خود برای مقهور کردن خانم استفاده کرده.»

رو خیلی خونسرد ورقه‌ی گزارش را بررسی کرد. سپس سرش را بلند کرد و نگاهی به متهم ریز نقش، کوتاه قد و لاغر اندام انداخت. مرد با حالتی عصبی مرتب پلک می‌زد و عرق از پیشانی‌اش راه گرفته و به داخل چشمش

می‌چکید. «می‌بینم که لباس‌های این مرد در طبقه‌ی پایین پیدا شد. به همراه جامه‌ی خانم. ممکنه به من بگین این مرد چه طوری تونسته این خانم رو متقاعد کنه که همراه اون به طبقه‌ی بالا بره؟»

دادستان ـ که به خوبی می‌دید رو لحظه به لحظه بیشتر عصبی و ناآرام می‌شود ـ رنگش پرید. گفت: «اون مرد، خانم را تهدید به مرگ کرده، ارباب، بازرس.»

رو یک بار دیگر ورقه‌ی گزارش را خواند. «بر اساس این گزارش، مرد باغبون چهار سال پیش به استخدام این خانم و شوهرش در اومده و در خونه‌ی کوچکی در زمین این‌ها زندگی می‌کنه ـ با چهار کارگر دیگه. ببینم شما تصمیم گرفتین سعی کنین این دادگاه را متقاعد کنین که یک مرد زندگی و هستی خودش را به خطر می‌اندازه، با این باور و اطمینان کامل که حتماً گیر میفته، فقط به خاطر این که بر خلاف میل زن اربابش با اون ارتباط بر قرار کنه؟ امیدوارم که این طور نباشه، آقای دادستان. بر اساس شواهد و مدارک موجود هیچ اثر کبودی روی بدن این خانم که ادعا می‌کنه مورد ستم واقع شده، وجود نداشته و هیچ کدوم از لباس‌هاش هم پاره نبوده. لباسش اون طور که من فهمیدم تقریباً مرتب تا شده و روی کاناپه قرار داشته. به علاوه دو گیلاس شربت هم توی اتاق خواب پیدا شده. بیاین جلو.»

مرد به کرسی قضاوت نزدیک شد. آواتار جوانی بود، پسر یک بازرس رده‌ی پایین که در منطقه‌ی شرقی خدمت می‌کرد. رو روی میز خم شد. «به نظر نمیاد ـ یعنی آدم نمی‌تونه فکر کنه ـ که تو مرد احمقی باشی. پس چرا این پرونده‌ی احمقانه به من ارجاع شده؟ کاملاً واضحه که اون داشته از کارگر خودش سوءاستفاده می‌کرده که شوهرش وارد شده و مچ اونو گرفته. اون خودش این داستان رو اختراع کرده. یک اختراع ضعیف و ناقص هم هست.»

«شوهرش یکی از سر سخت‌ترین هواداران ماست، ارباب بازرس. اون یک شخصیت مهم در میان واگارهاست.»

رو با اشاره‌ی دست او را مرخص کرد. گفت: «این مرد از اتهامات وارده

مبرا اعلام می‌شه. متهم بعدی رو وارد کنین.»

نگهبان‌ها زنی بلند قد و مو بلند را به داخل دادگاه آوردند. لباس ساده‌ی سبز رنگی از پشم دستباف به تن داشت که ناشیانه رنگ شده بود. با سه اتهام او را به دادگاه آورده بودند: اول، جادوگری کرده بود ـ تخطی از یک قانون باستانی که قبل از استیلای آواتارها و توسط واگارها وضع شده بود؛ دوم، بدون این که مجوز داشته باشد در محدوده‌ی شهر کاری گرفته بود؛ سوم، کمتر از پنج پاره نقره همراه داشته و این سرپیچی از قانون مربوط به ولگردی و گدایی بود. اتهام گدایی به قیمت دادن دو سال به بلور تمام می‌شد و نداشتن مجوز کار به قیمت پنج سال. اما تخطی از قانون باستانی ممکن بود محکومیتِ مرگ را به دنبال داشته باشد.

رو برگ گزارش را آهسته و با دقت خواند. زن تازه به شهر آمده بود، و ـ ظاهراً ـ یک کودک بیمار و تب دار را شفا داده بود. گروهی به دور او جمع شده و تقاضای شفای دمل، سر درد و ناخوشی‌های جزیی دیگری را داشتند. او دستش را روی همه‌ی آن‌ها گذاشته بود. هنوز چیزی نگذشته بود که ازدحام آن قدر زیاد شده که خیابان اصلی بسته شده بود و دو سرباز آواتار به زور راه خود را از میان جمعیت باز کرده و زن را دستگیر کرده بودند.

بازرس رو پرسید: «اسمتون؟»

لحظه‌ای زن کاملاً حواس پرت به نظر می‌رسید، نگاهش به بالا و سقف قاشقی تراش خورده دوخته شده بود. او فوق‌العاده زیبا بود. رو این افکار را از ذهنش بیرون راند، و یک بار دیگر همان سوال را پرسید. چشمان ژرف و آبی رنگ دختر بر روی او متمرکز شد. گفت: «من سوفاریتا هستم، ارباب.» صدایش گرفته و زنگ دار بود.

«محل تولدتون؟»

«دهکده‌ی پاچپتا، قربان.»

«شغل؟»

«شغلی ندارم،ارباب. برای اینکه تازگی به اینجااومدم وهنوزمجوز ندارم.»

«به خاطر همین بود که خواستی با حقه و جادو جنبل چند تا سکه به دست بیاری؟»

به نظر می‌رسید که برای تمرکز داشتن دچار اشکال است، مثل کسی که افیون استفاده کرده باشد. رو فکر کرد، شاید هم استفاده کرده باشد. یا شاید فقط از نظر روانی دچار اختلال باشد. با وجود این وقتی حرف زد، صدایش محکم و جدی بود. «من هیچ پولی نگرفتم، قربان. اون پاره‌های نقره‌ای که سربازها از من گرفتن، مال خودم بود. من سه روز پیش با بیست و شش سکه به شهر اومدم، اما مجبور بودم جایی کرایه کنم. که بابت اون روزی نیم سکه نقره ازم می‌گیرن. علاوه براین، چند تا تکه لباس هم خریدم. اما بقیه‌ی پول مال خودمه.»

«پس این جادوگری رو بدون هیچ چشمداشتی انجام دادی؟»

«بله، ارباب.»

«پس تصدیق می‌کنی که جادوگری بوده؟»

«فکر کنم بوده. قبل از این که به شهر بیام چنین قدرتی را تجربه نکرده بودم. اتفاقی برام افتاده، اما نمی‌دونم چی می‌تونه باشه. اما الان می‌تونم بدون آتش، فانوس‌ها رو روشن کنم، و مریض‌ها رو شفا بدم. من می‌تونم چیزهایی رو ببینم.... چیزهای وحشتناک.» صدایش ضعیف شد، فروکش کرد و آن حالت دور و خلسه مانند به چشم‌های او برگشت.

رو پرسید: «حالا اون چیزهایی که می‌بینی، چی هست؟»

«کشتی‌های طلایی، مردهایی با اسلحه‌هایی از آتش که از اون طرف دریاها میان. بچه‌ها روی کوه‌ها زنده به گور می‌شن، زن‌ها با دست‌های بسته، به طرف مذبح کشیده می‌شن و.... و... کشته می‌شن.» شروع به لرزیدن کرد. ادامه داد: «امروز صبح رفتم یک کمی قدم بزنم، تا مغزم باز بشه. امیدوار بودم سر و صدا و شلوغی به من کمک کنه که تصاویر رو از مغزم بیرون کنم. زنی با

یک بچه‌ی مریض اون جا بود. می‌دونستم که بچه داره می‌می‌ره، بنابراین رفتم پیشش و تب اونو قطع کردم. نمی‌دونم چه جوری. من فقط دستم رو گذاشتم روی سرش، و حرارت از دست من بالا رفت و رسید توی سر خودم. بعد محو شد. مادرش شروع به جیغ جیغ کرد که معجزه شده، بعد دیگران هم جمع شدن. من هیچ جرمی نکردم، ارباب.»

بازرس رو گفت: «برعکس، سوفاریتا، تو جرم بزرگی کردی. جادوگری کردن مجازات مرگ داره. به هر صورت قانونی که در این باره وجود داره، یک قانون باستانیه و من ناچارم قبل از صادر کردن حکم درباره‌ی اون تجدید نظر بکنم.» به نگهبان‌ها دستور داد: «اونو از این جا ببرین. اما همین نزدیکی‌ها نگهش دارین. من باید خصوصی از اون بازجویی بکنم.»

فصل شانزدهم

پدرکلِ هستی ناظر بود که شرارت به سوی فرزندانش به راه افتاد. در آغاز از او تمنا کرده بودند که آزادی به آن‌ها عطا کند تا بتوانند مطابق سرنوشت خود زندگی کنند. پدرکلِ هستی به آن‌ها قول داده بود که مداخله‌ای نخواهد کرد. و آنان اکنون با تقدیر خود رو به رو بودند. با نجوایی می‌توانست آن‌ها را برهاند، اما قول او آهن بود و وزنه‌ای بر روی روحش. بنابراین، در سکوت و خلوت شب، دست پیش برد و مشتی از خاک زمین برداشت. از آن خاک شکل زنی را ساخت. ستاره‌ای از آسمان چید، نور آن را بر آن زن تابید، سپس ستاره را روی پیشانی او کار گذاشت. و این تولد زن ستاره‌ای بود. **از سرود غروب آنایو**

تا پایان روز رو شش مرد و یک زن را محکوم به دادن جان کامل خود به بلور و مرگ کرد و سه نفر دیگر را به بخشیدن پنج سال از زندگی خود به بلور. هنگامی که به اتاق خود بازگشت، ردا و جامه‌ی قضاوت را از تن به در کرده و غذای سبکی خورد. هیچ نیازی به مطالعه‌ی قانون باستانی درباره‌ی جادوگری کردن وجود نداشت. آن زن می‌بایست محکوم به جان دادن و مرگ

بر روی بلورها می‌شد. اما او درباره‌ی کشتی‌های طلایی و آمدن مردان از آن سوی دریا حرف زد و این مسئله توجه رو را به شدت جلب کرده بود.

دستور داد او را به اتاقش بیاورند. اتاق کوچک بود و اثاثیه‌ی آن از یک میز باریک و دو صندلی تشکیل می‌شد، و هنگامی که نگهبان‌ها او را به اتاق آوردند، رو زیبایی زن را بهتر دید. موهای او پریشت بود و براق، لب‌هایش پر و جذاب. و در فاصله‌ی کمی که در این اتاق بین این دو بود، رو می‌توانست بوی صابون ارزان قیمتی را که عطر لیمو داشت و امروز صبح زن با آن خودش را شسته بود، حس کند. ناگهان احساس گرما و ناآرامی کرد. به او اشاره کرد که روی صندلی بنشیند و خودش از او دور شد، به آن سوی میز رفت و روی صندلی نشست.

گفت: «درباره‌ی خودت حرف بزن.» زن سرش را بلند کرد و به او زل زد.

به او گفت: «شما می‌خواین درباره‌ی کشتی‌های طلایی بدونین. اونا باعث وحشت شمامی‌شن.» مردد ماند و سپس گفت: «من باعث وحشت شما میشم.»

رو به تندی گفت: «زن، من از تو نمی‌ترسم.»

«چرا، می‌ترسین. برای این که من شما رو به یاد... به یاد یک روز در یک پارک بزرگ می‌اندازم. بچه‌ها دارن بازی می‌کنن. شما دست یک زن قشنگ رو گرفتین، اما دارین درباره‌ی... درباره‌ی اعداد... محاسبات فکر می‌کنین. اون زن همسرتون بود.»

دهانش خشک شده‌بود. گفت: «درباره‌ی کشتی‌های طلایی برام حرف‌بزن.»

«چرا این بلا داره سر من میاد؟ می‌خوام متوقف بشه.»

«من بهت کمک می‌کنم. اما درباره‌ی کشتی‌ها حرف بزن.»

«کشتی‌ها الان دارن از اون طرف دریا میان این جا. مردهای شریر و بدذات دارن میان. یکی از اونا صورتش مثل شیشه است. شیشه‌ی واقعی نیست. اون ابروها و چونه‌اش رو طوری آراسته که مثل بلور به نظر برسه. اون مرد فوق‌العاده بدیه. تمام افکارش درباره‌ی خون و مرگه.»

«این مردم اهل کجا هستن؟»

سوفاریتا گفت: «من نمی‌خوام اینکارو بکنم.دیگه نمی‌خوام اونارو ببینم.»

رو گفت: «من باید بدونم. این خیلی اهمیت داره. اونا به قصد جنگ میان؟»

«من نمی‌تونم آینده رو ببینم، ارباب. فقط چیزی که الان هست و چیزی که قبلاً بوده. اینا نسل وحشتناکی هستن. اونا می‌کشن، مثله می‌کنن، قطع عضو می‌کنن. اونا بچه‌ها رو می‌گیرن، اونا رو زنده به گور می‌کنن تا غذا برسونن به...» آن حالت دور و پرت دوباره به صورتش برگشت.

«به من نگاه کن! اونا به چی غذا می‌رسونن؟»

«یک ساختمون هست، چهار وجه داره، باریک می‌شه تا به یک نقطه می‌رسه. توی آفتاب برق می‌زنه.»

«یک هرم؟ آره؟ اونا به هرم غذا می‌رسونن؟»

«آره. اونا آدم‌ها رو اون جا می‌کشن. روی نوک اون. خون از توی کانال‌ها جاری می‌شه و اون وقت توی ساختمون پایین می‌ره. هرم هم غذا می‌رسونه به....نه!نه خودهرم، امایک چیزی توی هرم.یک چیزمدفون. یک چیز.. زنده!» رو لب‌هایش‌رالیسید.دهانش خشک شده بود. «می‌تونی توی هرم رو ببینی؟»

«نه. اما یک چیزی اون جا زندگی می‌کنه.»

«و با خون تغذیه می‌شه؟»

سوفاریتا پلک زد. «و با بلور. مردمی که توی شهرهای دیگه قربونی می‌شن، خونشون رو می‌ریزن روی بلورها. بعداً این بلورها رو می‌برن پیش هرم. دریچه‌هایی روی هرم هستن که بلورها رو می‌ریزن توی اونا. اونا ترق تروق می‌کنن و می‌افتن پایین.» ساکت شد.

رو لحظه‌ای منتظر ماند. پرسید: «چند تا کشتی دارن میان؟» سوفاریتا جواب نداد. رو دوباره سؤال کرد،صدایش کمی‌بلندتر شده‌بود.زن از جاپرید.

ناگهان از او پرسید: «دلتون می‌خواد اونا رو ببینین؟ منظورم کشتی‌هاست.»

«منظورت چیه؟»

از روی صندلی‌اش برخاست و به آن سوی میز رفت. سپس دستش را به سوی رو دراز کرد و گفت: «من کشتی‌ها رو به شما نشون می‌دم.» حالا رایحه‌ی او نزدیک بود. او می‌توانست عطر موهای او را استشمام کند. دستش را دراز کرد و دست سوفاریتا را گرفت.

و در انفجاری از رنگ‌ها گم شد که او را می‌چرخاند و از کنترل خارج می‌کرد. وحشت وجودش را گرفت، اما صدای او را، نرم و گرم، در ذهن خود شنید، که او را آرام می‌کرد. ***«چشماتون رو بازکنین و آسمون رو ببینین.»***

رو همین کار را کرد و خود را دید که میان ابرهایی برفراز دریایی درخشان شناور است. هیچ گرما یا سرمایی حس نمی‌کرد. بدن خود را هم نمی‌توانست ببیند،اما نزدیکی با او گرمایی را به همراه داشت که روانش را شستشو می‌داد.

زمزمه کرد: ***«اون جا، اون پایین! می‌تونین اونا رو ببینین؟»***

سی کشتی طلایی در روی دریای آزاد پیش می‌آمدند. بادبان نداشتند، اما با سرعت و نرم روی امواج حرکت می‌کردند. رو خود را دید که به سوی آن‌ها شیرجه می‌رود. اکنون که بالای کشتی پیشاهنگ شناور بود، تمام هراسش از میان رفته بود. خیلی بزرگ بود، دو برابر اندازه‌ی ***افعی ـ هفت***، چندین عرشه داشت، با وجود این در آب نرم و زیبا بود. از نزدیک توانست ببیند که بدنه‌ی کشتی بسیار زیرکانه و با ظرافت از تیرهای چوبی ساخته شده و روی آن با ورقه‌های طلا پوشانده شده است. کشتی نزدیک نود متر طول داشت و دوازده متر ارتفاع. از پنجره‌هایی که شیشه مات آبی داشتند می‌توانست حدس بزند که چهار عرشه بالای سطح آب دارد.

روی عرشه‌ی فوقانی، بالا و پشت سینه‌ی قایق، سه سازه‌ی فلزی بزرگ را دید آراسته به یک سری چرخ و پیچ تنظیم، از هر یک از این دستگاه‌ها یک لوله‌ی‌فلزی بزرگ به‌قطر حدود شصت‌سانت مثل نیزه بیرون زده بود. رو اصلاً نمی‌دانست این‌هابه چه درد می‌خورند. پشت دستگاه‌ها عده‌ای مشغول مطالعه‌ی نقشه و نمودارهایی بودند. مردانی بلند قد، پوستشان به رنگ مس.

لباس‌هایی از طلا به تن داشتند و سربندهای پر زرق و برقی پوشیده از پرهای فلزی به رنگ قرمز و سبز و آبی به سر بسته بودند.

از سوفاریتا پرسید: ***«اونا کی به ایگارو می‌رسن؟»***

«نمی‌دونم. اما کشتی‌های دیگه‌ای هم طرف جنوب هستن.»

«اونا رو به من نشون بده.»

در یک چشم به هم زدن، رو خود را بر فراز لایه‌های یخ و یخچال‌های طبیعی آشنایی دید که همین تازگی در آن جا ارتباط یافته بود. پنج کشتی در این جا لنگر انداخته بودند. سوفاریتا او را به خشکی و جایی که اردوگاهی بر پا شده بود، هدایت کرد. تازه واردین سازه‌ای به وجود آورده بودند از تیرک‌های طلایی. این تیرک‌ها به شکل هشت ضلعی و مسطح کار گذاشته شده بودند. در مرکز آن سه مرد دراز کشیده بودند ـ از ظاهرشان بر می‌آمد که عشایر باشند. مرده بودند، سینه‌هاشان شکافته شده و قلبشان بیرون آورده شده بود. بلورهایی خون‌آلود محفظه‌ی سینه و جای قلب آن‌ها را پرکرده بود.

حدود سی تازه وارد در اردوگاه بودند. علیرغم سرمای زیاد هیچ یک از آن‌ها پوست و یا لباس گرم نپوشیده بودند. اغلب بلوزهای نخی نازک به تن داشته و بی‌اعتنا به دمای یخچالی محیط اطرافشان به نظر می‌رسیدند. دو مرد نگاه روح رو را به خود جلب کردند. یکی زره‌ای از طلا به تن داشت و سربندی بلند و پر دار. مرد کنار دستش کوتاه‌تر و گوژپشت بود. دو مرد با هم مشغول مطالعه‌ی نقشه‌ای بودند که روی چرم کشیده شده بود.

رو پرسید: ***«اونا دنبال چی می‌گردن؟»***

«نمی‌دونم. دو روز پیش اومدن این جا و گروهی از عشایر رو کشتن.»

«منو ببر نزدیک‌تر. می‌خوام نقشه‌شون رو ببینم.»

رو اکنون درست پشت سر مرد بلندقدتر معلق بود. نقشه پوشیده از علایمی بود که رو نمی‌توانست بخواند، و این برای یک آواتار که با تمام زبان‌هایی که انسان می‌شناخت، آشنایی داشت، خفت آور بود.

از سوفاریتا پرسید: ***«چرا صداشون رو نمی‌شنویم؟»***

«قدرت‌های اونا برای من جدیده. من افکار اونا رو هم نمی‌تونم بخونم.»

گروهی سرباز قدم‌رو از طرف شمال آمدند. رو به آن‌ها نگاه کرد. تن‌پوش‌های پوستی به تن داشتند و مردان درشتی بودند. وقتی جلو آمدند، رو دید که آن‌ها اصلاً انسان نیستند. غول بودند، کوه پیکر و سنگین. حمایل‌هایی از چرم سیاه، سینه‌ی آن‌ها را زینت داده بود و گرزهایی از آهن به دست داشتند. رو دید که دوتا از آن‌ها میله‌ی بلندی را حمل می‌کنند که مردی از عشایر از آن آویزان است. دست و پاهای او را بسته و از آن میله آویزانش کرده بودند. غول‌ها در مقابل سرکرده‌ی بلند قد ایستادند و تعظیم کردند.

او قدم پیش گذاشت و با کارد طناب‌هایی را که زندانی را نگه داشته بود، برید. مرد روی زمین افتاد. سر کرده دستش را روی پیشانی مرد گذاشت.

صدا مثل رعد در مغز رو منفجر شد. سوفاریتا پرسید: ***«حالا می‌تونین صدای اونارو بشنوین؟»***

«آره. یک هشدار کوچولو بد نبود. نزدیک بود از ترس بمیرم.»

سرکرده‌ی بلند قد با زندانی حرف می‌زد. پرسید: «می‌تونی بفهمی من چی می‌گم؟ من به زبون شما حرف می‌زنم؟»

زندانی با ترشرویی جواب داد. «صداتونو می‌شنوم.» خون از زخم عمیق روی صورتش جاری بود.

«افراد من قصری رو دیدن که نزدیک دریاچه‌ای از یخ ساخته شده. متعلق به مردم شماست؟»

«نه. آواتارها اونو ساختن. خیلی وقت پیش.»

«آواتارها؟ نژاد خدایان؟ فناناپذیر؟ نامیرا؟»

«بله.»

«حالا کجا هستن؟»

«طرف شمال. خدایان اونا رو سرنگون کردن. دریا اونا رو از بین برد.

می‌گن که الان سرزمین‌های شمالی تحت سلطه‌ی اوناست. من نمی‌دونم. هیچ وقت نرفتم اون جا.»

«اونا رو دیدی؟ این آواتارهارو؟»

«آره.یک کشتی اومد.روی این یخ‌هاراه‌رفتن. رئیس قبیله‌ی ما اونارو دیده. شاخ‌عاج‌داران به‌اونا فروخته.اون وقت‌باکمان‌های جادویی‌باغول‌ها جنگیدن.»

فرمانده از جا برخاست و به طرف گوژپشت برگشت. «آگاهی اونو بیرون بکش.» گوژپشت در کنار زندانی زانو زد، هر دو دستش را دو طرف سر مرد گذاشت. بیش از یک دقیقه به همان حال ماند، سپس بلند شد و ایستاد.

گفت: «انجام شد، ارباب.»

سرکرده به طرف غول‌ها برگشت و گفت: «حالا دیگه مال شماهاست.» دو تا از آن جانورهای بزرگ خود را روی زمین انداختند، چنگال‌هایشان بیرون آمد، گلوی زندانی را دریدند و قفسه‌ی سینه‌اش را شکافتند. مردک فرصت پیدا نکرد، فریاد بزند.

بازرس رو دستور داد: ***«منو برگردون.»***

چشم‌هایش را باز کرد، در اتاقش بود. به سوفاریتا گفت: «قدرت تو از منشاء میاد.» بعد متوجه شد که هنوز دست او را در دست دارد. بلافاصله دست سوفاریتا را رها کرد ـ و در همان لحظه از این کار پشیمان شد. مدت‌ها بود که اجازه‌ی چنین تماسی را به خود نداده بود.

سوفاریتا گفت: «شما مرد تنهایی هستین.»

به نرمی گفت: «باید منو ارباب صدا کنی. ما با دیگران ملاقات خواهیم کرد، و اگر ببینن که به من احترام نمیذاری ممکنه به ضررت تموم بشه.»

«شما به من گفتین که منو از این نفرین آزاد می‌کنین و نجات می‌دین.»

«اول باید این نیرو رو بشناسیم، و، در حقیقت از اون استفاده کنیم. ما همه در معرض خطر این تازه واردین هستیم. این استعداد جدید تو می‌تونه کمک بزرگی برای ما باشه.»

«اگر من به شما کمک کنم، شما هم به من کمک می‌کنین؟»

رو گفت: «هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام می‌دم.» و در کمال تعجب متوجه شد که این حرف را صادقانه گفته است.

***

تالابان مدت دو روز خدمه را سخت به کار واداشت، ***افعی*** را به سرعتِ تمام از میان آب‌های متلاطم پیش برد. با تغییر مسیر ناگهانی، چرخاندن کشتی به سوی بندر، به داخل هجوم امواج و سپس انداختن آن به مسیر راست، شرایط رزم را شبیه سازی می‌کرد. گرچه تمام حرکات کشتی از کابین بالای کشتی رهبری می‌شد، ولی وظایف زیادی برای خدمه وجود داشت. در هر یک از طرفین کشتی جعبه کنترل‌هایی قدرتمند پنهان شده بودند. بعضی از این جعبه‌ها لوازمی را برای جلوگیری از سوار شدن دیگران بر روی ***افعی*** فعال می‌کردند. بقیه صفحاتی قوس دار را بالا می‌آوردند و آن‌ها را برای حفاظت از تیراندازان در جای خود قرار می‌دادند.

صبح روز سوم تالابان متراس را با خود به مقابل درهای قفل پشت سینه‌ی کشتی برد. این‌ها هم مثلث‌هایی طلایی داشتند که وقتی کنار زده می‌شدند، تعدادی علامت را به نمایش می‌گذاشتند. تالابان آن‌ها را به متراس نشان داد و دو مرد وارد شدند.

تالابان گوی درخشانی را فعال کرد و متراس دید که به لوله‌ی فلزی بزرگی به کلفتی ران یک انسان خیره شده است. این لوله به تیرهای کشتی متصل شده بود. در پایه‌ی آن صندوق بزرگی قرار داشت. تالابان صفحه‌ای را از روی آن کنار زد و یک سری چرخ و پیچ تنظیم را به گروهبان خود نشان داد.

تالابان گفت: «این صندوق حاوی کریستال‌های سفید و سه تا یاقوت بزرگه. وقتی فعال بشه، نیرویی رو ایجاد می‌کنه که با کشیدن این اهرم می‌شه اونو آزاد کرد. با دقت نگاه کن.» تالابان پیچ تنظیمی را چرخاند. دو بخش از دیوار کنار رفتند. لوله جلو لغزید، و از اولین روزن بیرون رفت. تالابان گفت:

«در فاصله‌ی زیاد سنجش و قضاوت دقیق ضروریه. اما من فکر نمی‌کنم که از فاصله‌ی زیاد بجنگیم. دومین پنجره برای مشاهده‌ی هدف به کار می‌ره. مثل یک ژی ـ کمان غول پیکره و تیری با قدرت صد برابر پرت می‌کنه. می‌تونه دیوار شش متری یک شهر رو داغون کنه.»

متراس گفت: «واقعاً پرقدرته، قربان. باید نیروی زیادی ببره.»

«همین طوره. سه تا تیر که پرت کنه، باید دوباره شارژ بشه. ما نیروی لازم برای شارژ مجدد اون نداریم. سه تا تیر پرت می‌کنه و بعد کارش تمومه ـ شاید هم برای همیشه. بنابراین هیچ فرصتی برای تمرین نداریم، اصلاً هم مکان خطا نداریم. این جاییه که تو باید کار کنی، متراس.»

گروهبان گفت: «من شرمنده‌تون نمی‌کنم، قربان.» تالابان بادقت به‌او نگاه کرد.

«مشکلی پیش اومده؟»

«اصلاً، قربان.»

«متوجه شدم که تو و خدمه‌ی کشتی بنظر... بنظر میاد که از من دور شدین. این به خاطر وظایف جدیده، یا ترس از جنگ؟ چی؟ آزادانه حرف بزن.»

«می‌گم، قربان، ولی من از هیچ تغییری آگاه نیستم. ما خدمه‌ی واگار شما هستیم. ما زنده هستیم تا دستورات شما رو اطاعت کنیم. از این بیشتر چی از ما می‌خواین؟»

تالابان گفت: «یک کمی صداقت راه دوری نمیره و از چشم پنهان نمی‌مونه. اما بذار فعلاً اون موضوع را کنار بذاریم و برگردیم سر این سلاحی که این جاست. وقتی اول این کشتی‌ها به کار افتادن، فکر خوان‌هایی در بین خدمه بودن. این مهارتیه که ما از دست دادیم. یکی پهلوی فرمانده‌ی کشتی می‌ایستاد و یکی دیگه هم اون پایین پهلوی مسئول اسلحه منتظر می‌موند. به این ترتیب فرمانده می‌تونست دستور آتش صادر کنه و مامور اسلحه فرمان رو اجرا کنه. ما الان فکر خوان نداریم بنابراین احتیاج به وسیله‌ی دیگه‌ای برای علامت دادن داریم. کاری که من قصد دارم انجام بدم روشن کردن گوی

درخشان بالای سر توست و این یعنی کشتی بعدی که از پنجره‌ی هدف‌گیری ببینی، هدف تیراندازی توست.»

«فهمیدم، قربان.»

تالابان انگشتانش را در میان موهای بلند و تیره‌اش فرو کرد و روی لوله نشست و تکیه داد. گفت: «ما نمی‌دونیم تازه واردها چند تا کشتی خواهند داشت، یا چه جور اسلحه‌ای دارن. برای رها کردن صاعقه مجبور می‌شیم به اندازه‌ی چند ضربان قلب دست از دفاع برداریم. بنابراین لحظه‌ی بزرگترین قدرت ما، در عین حال لحظه‌ی بزرگترین ضعف ما هم هست.»

«همون طور که گفتم قربان، می‌تونین به من اعتماد کنین.»

تالابان با سر تصدیق کرد. سپس دو بار دیگر درباره کنترل‌ها با متراس صحبت کرد. هنگامی که متقاعد شد گروهبانش همه چیز را فهمیده و طرز کار اسلحه را به طور کامل یاد گرفته است، به او دستور داد که سلاح را عقب بکشد و دریچه‌ها را ببندد.

سپس دو مرد از اتاق بیرون رفتند و در را قفل کردند.

تالابان به کابین خود برگشت. از سردی جدیدی که در حالت متراس و خدمه‌ی کشتی به وجود آمده بود، متحیر می‌شد. سال‌ها بود که آن‌ها با او کار می‌کردند و حس می‌کرد که دلبستگی خاصی بین آن‌ها به وجود آمده است. ظاهراً اشتباه کرده بود. آن‌ها فرامین او را بلافاصله و بدون هیچ سوالی انجام می‌دادند، اما دیگر خبری از آن خنده‌های از ته دل و دوستانه نبود. هر وقت نزدیک می‌شد، آن‌ها سخن خود را قطع می‌کردند.

در عقب کابین خود را باز کرد و قدم بر روی عرشه‌ی کوچک و خصوصی خود گذاشت و نفس عمیقی کشید. هوا تازه بود و باد جنوب می‌وزید. می‌توانست طعم نمک را در هوا حس کند. مرغان دریایی بالای سرش چرخ می‌زدند و تالابان می‌توانست ابرهای طوفان زا را در افق ببیند.

آبرسنگ پرسید: «غذا میل دارین؟» تالابان به سرعت برگشت. مرد قبیله

ناگهان از ناکجا آباد ظاهر شده بود.

پرسید: «چه جوری این قدر بی‌صدا حرکت می‌کنی؟ گوش من تیزه، اما هر دفعه که تو نزدیک می‌شی منو از جا می‌پرونی.» ابرسنگ پوزخند زد.

«راز بزرگ. تمرین زیاد. بگذریم، غرق به فکری؟»

«درستش اینه، غرق در فکر. و بله. غذا میل دارم.»

آبرسنگ گفت: «روی میزه.» تالابان به داخل کابین بازگشت. سینی خوراکی روی میز قرار داشت، یک تنگ آب میوه، یک قرص کوچک نان، بشقابی گوشت خشک، بشقاب دیگری پنیر. یک جام بلور هم نزدیک سینی قرار داشت. تالابان لبخندی زورکی زد و سرش را تکان داد. مرد قبیله ساکت و بی‌صدا با یک سینی پر از ظرف وارد کابین شده و آن را آهسته روی میز گذاشته بود.

تالابان گفت: «در مقایسه با تو گربه مثل یک عاج‌دار به نظر میاد.»

آبرسنگ دوباره پوزخندی زد، از کابین بیرون رفت و قدم به عرشه‌ی پشتی گذاشت. تالابان غذایش را خورد. نان کمی بیات بود، اما گوشت خشک دودی خیلی خوشمزه بود و او را حسابی سیر کرد. خوردنش که تمام شد، آبرسنگ برگشت. گفت: «طوفان میاد.»

«باد ابرهارو از ما دور می‌کنه.»

مرد قبیله گفت: «باد عوض می‌شه.»

افعی می‌توانست از میان هر طوفانی بگذرد و آن را پشت سر بگذارد، اما نیروی زیادی صرف این کار می‌شد. تالابان گفت: «یک خلیج پیدا می‌کنم.» آبرسنگ روی میز خم شد، تکه‌ای گوشت برداشت و در دهان گذاشت. این نشانه‌ای از آسودگی و رفتار دوستانه بود که تالابان هم از آن استقبال می‌کرد.

پرسید: «مشکل خدمه چیه؟»

«مشکل؟ مریض شدن؟»

«نه. مریض نیستن. تو متوجه نشدی؟ اونا عوض شدن. اونا الان با من مثل

غریبه‌ها رفتار می‌کنن. انگار با من بیگانه شدن.»

«اونا عوض نشدن. تو عوض شدی.»

«من؟ من همونم که بودم.»

آبرسنگ گفت: «نه. موهای دم شقیقه‌هات آبی شده. تغییر خیلی بزرگیه.» سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

تالابان یکه خورده بود، اما می‌دانست که ابرسنگ راست می‌گوید. تالابان مواقع بسیاری به عنوان دیده‌ور و خبرگیر برای رائل کار کرده بود. تا اعماق قلمرو قبیله‌ها سفر کرده بود. در چنین مأموریت‌هایی موی آبی بسیار نامناسب بود و او را در معرض خطر قرار می‌داد. اما خدمه آن را به چشم یک پیام نگاه می‌کردند، نشانه‌ای از این که او فرق زیادی با آن‌ها ندارد. آن‌ها به او نگاه کرده و یک مرد را دیده بودند. اینک در او یک آواتار را می‌دیدند، یکی از خدایان فرمانروا.

البته فاصله‌ای ایجاد شده بود، و تالابان احساس حماقت می‌کرد که انتظار چنین واکنشی را نداشته. مردان تحت فرماندهی او از یک نسل برده بودند و در آرزوی روزی که بتوانند آزاد باشند. و برای متراس این یک تیغ دو دم بود، چون خودش دو رگه بود و خون آواتار در رگ‌هایش داشت. درِ کابین روی لولایش محکم چرخید و به شدت به چهارچوب خورد. تالابان روی عرشه‌ی پشتی رفت. باد تغییر جهت داده بود، همان طور که آبرسنگ پیش بینی کرده بود، و طوفان داشت نزدیک می‌شد.

به عرشه‌ی بالایی رفت و نیروی کشتی را فعال کرد و افعی را به سوی ساحل پیش راند.

پاشا روی تخت دراز کشیده بود، سرِ مهماندار روی شانه‌اش. هوای کلبه گرم بود و تک فانوسی که کورسو می‌زد، آن را کمی روشن کرده بود. این جا خیلی دلپذیر بود و او احساس آسودگی و آرامش می‌کرد.

بر اساس محاسبات پاشا آن‌ها نیمی *از شب* بیست روزه را پشت سر

گذاشته بودند. او دوازده شیفت در تاریکی مدام کار کرده و دوازده وعده غذاخورده بود. لبخند زد. و نزد هشت تا از مهمانداران رفته بود.

مهماندار پرسید: «مرد بزرگ، چرا لبخند می‌زنی؟ از من راضی هستی؟»

گفت: «من همیشه از تو راضی بودم.»

صدای فلوت دور شد. یاشا فکر کرد، رفته پشت ساختمان. تا به حال کار از برنامه عقب بود. اما آن‌ها شش دور سنگ در مربع‌هایی که به تدریج کوچک می‌شدند، کار گذاشته بودند. چیزی که یاشا را گیج می‌کرد، این بود که چرا این همه مجرا و شیار در داخل هرم طراحی شده است. قرار نبود که کسی بخواهد در این هرم زندگی کند. انگار که مهماندار افکار او را خوانده، بلند شد و به بازویش تکیه داد.

پرسید: «اون برای چیه؟»

«چی برای چیه؟»

«این.... ساختمون بزرگ.»

گفت: «مال آواتارهاست. انگار هر سی سال یک بار می‌خوان یک یادبود موندگاربسازن.پدرم روی هرمی که الان ما داریم خرابش می‌کنیم، کار می‌کرد. هیچ معنی و مفهومی نداره. بعضی از مردها از فکر این که می‌تونن توی اونو ببینن و بفهمن اون تو چیه خیلی به هیجان اومده بودن. هیچی نبود. طلا نبود.گنج نبود.جنازه نبود.هیچی. فقط خالی بود. احمقانه است، مگه نه؟»

بلند شد، نشست، پاهای بلندش را از کنار تخت آویزان کرد. دستش را دراز کرد،کوزه‌ای‌رابرداشت،به‌لب بردوچندجرعه‌ی‌جانانه‌نوشید،سپس‌رطوبت را ازریش تیره و پرپشتش پاک کرد. صدای فلوت دوباره از نزدیک‌تر شنیده شد.

مهماندار گفت: «باید برای یک چیزی باشه، اگر نه مرد مقدس چرا باید خودش هم بیاد این جا؟»

این سؤالی بود که ذهن یاشا را نیز به خود مشغول کرده بود. او اعتراضی به نخوت و تکبر آواتارها نداشت، زیاد هم برایش مهم نبود که آن‌ها

فرمانروای پنج شهر باشند. بالاخره یکی باید شهرها را اداره می‌کرد. تا وقتی که شغلی داشت و دستمزد خوبی دریافت می‌کرد که بتواند شکمش را سیر کند و خوش بگذراند، راضی بود. اما کنجکاوی او توسط مرد مقدس و جادوی او تحریک شده بود. هنگامی که او فلوت می‌زد، تخته سنگ‌های سنگین، سبک می‌شدند، شاید یک بیستم وزن واقعی خودشان، و چهار مرد می‌توانستند بلوک‌های بزرگ را سر جای خود بگذارند. چند روز اول، این مسئله هیجان و ناآرامی زیادی در بین کارگران ایجاد کرده بود. حالا دیگر به آن عادت کرده بودند. یاشا خمیازه‌ای کشید، صاف ایستاد و پیراهن و شلوارش را پوشید.

مهماندار ازاو پرسید:«شاه‌بودن چه مزه‌ای داشت؟»یاشا باصدای بلندخندید.

گفت: «من شاه نبودم. اون فقط یک زنگ تفریح بود به مناسبت تکمیل شدن ردیف اول.»

«اما کارگرا تورو روی شونه‌هاشون بلند کردن و راه بردن، تاج برگ بو روی سرت بود. حتی مرد مقدس هم وقتی از جلوش رد شدی، بهت تعظیم کرد. خیلی احساس خوبی بود؟»

یاشا هنگام پوشیدن کفش‌های سنگینش، خیلی به این سؤال فکر کرد.

تصدیق کرد: «آره،احساس خوبی بود،اما بخوبی نصف باتو بودن هم نبود.»

«جدی می‌گی؟ تو واقعاً این چیزها رو جدی می‌گی؟»

«البته.»

«بعد از شیفت بعدی بازم میای پیشم؟»

«کدوم مردیه که بتونه از تو دور بمونه...» مکث کوتاهی کرد و چون اسم او را فراموش کرده بود، جمله را با گفتن «... عزیز دلم.» تمام کرد.

خم شد، صورتش را به سر او چسباند، سکه‌ی سفالی را روی میز کوچک کنار تختخواب گذاشت، از اتاق بیرون رفت و قدم به داخل شب گذاشت. به طرف هرم در حال ساخت رفت. بازرس آنو دور لایه‌ی ششم قدم می‌زد و

هنوز در حال نواختن فلوت خود بود. یاشا مدتی او را تماشا کرد، و هنگامی که مرد مقدس فلوت زدن را متوقف کرد، یاشا برایش دست تکان داد. آنو هم دستی تکان داد، سپس پایین آمد و در کنار سر کارگر درشت اندام ایستاد.

آنو گفت: «داریم خوب پیش می‌ریم، اما هنوزم باید سریع‌تر کار کنیم.»

«اونم می‌شه، بازرس. تا همین جا هم مهارت کارگرها خیلی بیشتر شده.»

آنو لبخندی زد و رویش را برگرداند.

پرسید: «ارباب، به من بگین چرا برای بلوک‌ها فلوت می‌زنین، حتی بعد از این که کار گذاشته شدن.» آنو مکث کرد، سپس برگشت و رو به روی مرد واگار ایستاد. در نور مهتاب مُدام، موهای آبی او مثل نقره‌ی صیقل خورده، می‌درخشید.

با حالتی جدی گفت: «سنگ آوای منو به خاطر می‌سپاره.» سپس به گیجی و حیرتی که در صورت یاشا بود، خندید. گفت: «هر تکه سنگ از اتصال میلیون‌ها تکه‌ی کوچک به وجود اومده و هر تکه حاوی میلیون‌ها ذره است. احتمالاً هر ذره هم از اجزای کوچک‌تری ساخته شده. موسیقی می‌ره توی سنگ، جذب هر تکه می‌شه، هر ذره. و آوا در داخل این بنا ادامه پیدا می‌کنه ـ شاید برای همیشه.»

یاشا گفت: «نمی‌تونم اونو بشنوم.»

«با وجود این موسیقی در تمام اطراف ما جریان داره. تمام کائنات از موسیقی به وجود اومده، یاشا. ما هم قسمتی از اون هستیم. هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا آدم‌ها این قدر به موسیقی علاقه دارن و جذب اون می‌شن؟ چرا هر جا موسیقی نواخته می‌شه، ما به دورش جمع می‌شیم؟ چرا با آوای موسیقی می‌رقصیم؟ چرا حرکات بدنمون رو با آوای موسیقی هماهنگ می‌کنیم؟»

واگار جواب داد: «برای این که احساس خوبی ایجاد می‌کنه.»

«درسته. احساس خوبی می‌ده. طبیعی به نظر میاد، چون همین هم هست.

اون زمان‌هایی که موسیقی روح ما رو لمس می‌کنه، به ما یادآوری می‌کنه که ما جزیی از آوای دوران هستیم. همه‌ی ما ـ آواتار، واگار، قبیله نشین‌ها، عشایر، هر درخت و گیاه، پرنده و جانور. همه‌ی ما برای هماهنگی و هارمونی موسیقی لازم و ضروری هستیم.»

«شاید این طور باشه، مرد مقدس. اما به نظر من تمام بهترین آهنگ‌ها و نت‌ها به آواتارها عطا شده.» بلافاصله از گفته‌ی خودش پشیمان شد، چون به طرز خطرناکی به مشاجره نزدیک بود. اما آنو فقط با سر تایید کرد.

«کاملاً درست می‌گی یاشا. حالا برادرهای من هرچی می‌خوان فکر کنن، بذار بکنن، اما هیچ چیز همیشگی نیست. این چیزی که ما داریم با هم خلق می‌کنیم و می‌سازیم فقط برای آواتارها نیست. برای تمام دنیاست. برای تو، برای بچه‌های تو، برای فرزندان بچه‌های تو. برای همه است.»

«مرد مقدس، من بچه ندارم.»

آنو دست لاغرش را روی شانه‌ی یاشا گذاشت. گفت: «تو هفده بچه داری. و امروز غروب هم یکی دیگه درست کردی. واقعاً باید سعی کنی ارتباط خودت رو با زن‌هایی که باهاشون بودی حفظ کنی.»

یاشا خندید. گفت: «مرد مقدس، زن‌هایی که من باهاشون بودم، با مردان دیگه‌ای هم بودن، سخته آدم بگه، پدر هر بچه‌ای کی بوده. اما من همین جوری راضی هستم. شما هیچ وقت ازدواج کردین؟»

«نه. باید بگم که این فکر هیچ وقت برام جالب نبوده.»

«برای منم جالب نبوده. شاید وقتی که پیرتر بشم و یک کمی گرما توی خونه و زندگیم لازم داشته باشم، به فکر ازدواج بیفتم.»

آنو گفت: «من پیر شدم. ممکنه کمی لذت و خوشی وجود داشته باشه، اما گرمایی نمی‌شه پیدا کرد.»

با این حرف به سر کارگرش شب بخیر گفت و به طرف چادر خود به راه افتاد.

فصل هفدهم

سوفاریتا ساکت و آرام در اتاق انتظار بیرون سالن شورا نشسته بود، چشم‌هایش بسته بود و صورتش آرام. دو نگهبان اواتار در آن نزدیکی ایستاده بودند. یکی از آن‌ها به کُره اسبی فکر می‌کرد که به دست آورده بود، و این که آیا این اسب به چابکی پدرش خواهد بود یا نه. علاوه بر این فکر می‌کرد که آیا باید آن را اخته کند یا نه. نگهبان دوم درباره‌ی سوفاریتا فکر می‌کرد، و این که چه قدر خوب بود اگر می‌توانست با او ارتباط برقرار کند. افکار آن‌ها مزاحم سوفاریتا بود و سعی کرد آن‌ها را از مغزش کنار بزند.

ساده‌ترین روش این بود که روحش را از بدنش خارج کرده و شناور شود و گوش روانش را بر روی افکار آن‌ها ببندد. همین کار را کرد، و بلافاصله آسوده خاطر شد. اینک آن‌ها تبدیل به سربازانی معمولی شده بودند.

عجب روز طولانی و جالبی! اول بازرس رو او را به خانه‌ی خودش برده بود. سوفاریتا هرگز به داخل خانه‌ای این چنین زیبا و فوق‌العاده نرفته بود، با اتاق‌های بزرگ و روشن، اثاثیه‌ی زیبا و قیمتی، فرش‌های دستباف فوق‌العاده زیبا و باغ بزرگ آن که پر از درخت‌ها و بوته‌های گل دار بود. در آن جا غذایی

فوق‌العاده لذیذ خورده بود و مستخدمین از او پذیرایی کرده بودند. بشقابی که غذایش در آن کشیده شد، آبی و سفید بود با جلا و برق درخشنده، و نوشابه‌ای که خورد، قرمز بود و مایه‌دار، بیش از هر چیزی که تا به حال چشیده بود. بعد از ظهر آن روز بازرس رو به دنبال یک خیاط فرستاده بود. خیاط با چندین لباس و جامه‌های بلند تا مچ پا از راه رسیده بود، پارچه‌ی لباس‌ها آن قدر لطیف و دلپسند بودند که آن زنی که سوفاریتا در گذشته بود، می‌توانست به آسانی فکر کند که مرده و به این خانه آورده شده تا با خدایان زندگی کند. اما او دیگر آن زن نبود. تجملات و زرق و برق زندگی آواتارها اکنون از نظر او زودگذر و بدون اهمیت بود. آب اگر از جام طلا هم نوشیده شود، هنوز همان آب است و همان آفتاب از شیشه و الماس یک سان و رایگان می‌تابد. ثروت فقط قدرت را نشان می‌داد، و سوفاریتا نیازی به نشانه نداشت. روز به روز نیروی ذهنش افزایش می‌یافت. و به همراه آن قدرت او.

در لباسی، که هم اکنون به تن داشت، لباسی مواج از ساتن سفید و براق، او با بازرس کل ملاقات کرده بود. او، به نظر سوفاریتا، مردی با هوش، با فرهنگ و حساس آمده بود.

سوفاریتا او را به همان *پروازی* برد که بازرس رو را برده بود. او سی کشتی طلایی را نظاره کرده و تخمین زده بود که در ظرف بیست و چهار ساعت آینده به ایگارو خواهند رسید.

مدتی طولانی از سوفاریتا درباره‌ی قدرت‌هایش بازجویی کرده و از او پرسیده بود که آیا هرگز تماسی با بلور شفابخش داشته یا نه. سوفاریتا مهارتی در دروغگویی نداشت، اما این را هم می‌دانست که ویروک با معالجه‌ی سرطان او از قانون سرپیچی کرده است.

سرانجام گفت: «بله. من داشتم می‌مردم و یک آواتار منو شفا داد. از این بیشتر هم چیزی نمیگم.»

رائل سری تکان داد، انگار که توداری و کم حرفی او را درک می‌کند.

خواندن افکار او بسیار آسان بود اما چندان جذابیتی برای سوفاریتا نداشت. او هنوز هم سخت در فکر کشتی‌های طلایی بود و این که چه گونه باید با آن‌ها روبرو شد. اما فکری مثل برق در مغزش جرقه زد، با وحشت زیاد همراه بود.

بلور آمیزه!

سوفاریتا تصویری از یک دختر جوان را گرفت، به تدریج تبدیل به شیشه می‌شد، با درد و زجری سرد و شکننده می‌مرد. درد رائل را حس کرد و خود را از او عقب کشید، او را با اندوهی که به یادآورده بود، تنها گذاشت.

به زمان حال برگشت و فکرکرد که بحث‌وگفتگوی داخل سالن چگونه پیش می‌رود.ازمیان دیوارها گذشت تادر بالای میزکنفرانس دراز به پرواز درآید.

بازرس کل روی صندلی بالای میز نشسته بود، مردی لاغر بود با موهای آبی بسیار کوتاه و چشمانی تیز، حساس و مشاهده‌گر. او و بیست نفر دیگری که پشت میز نشسته بودند به حرف‌های مردی بسیار چاق گوش می‌دادند. او با طلا آراسته شده بود، انگشتری در هرانگشت چاقش بود و آویز طلای بسیار درشتی به گردن کلفتش آویخته بود.سوفاریتا یکی‌یکی اعضای شورا را بدقت زیرنظر گرفت.بازرس رو عصبانی بنظر می‌آمد و رنگ‌بصورت نداشت. درکناراو مردی‌لاغر با صورتی شبیه قوش‌نشسته بود وبه‌زحمت سعی می‌کرد خنده رااز صورتش دور نگه دارد. مرد چاق همچنان حرف می‌زد که رو غرش کنان از جا پرید، دستش را به سوی او تکان می‌داد و هوار می‌کشید. سوفاریتا که گوش روحش بسته بود، فکر کرد که مشاجره بر سر چیست.

با تردید و محتاطانه اجازه داد که صدا نفوذ کند. «... این دیونگیه! ببینم کاپریشان تو واقعاً عقلت را از دست دادی؟»

مرد چاق جواب داد: «من نه، اما تو عقلت را از دست دادی. تو چی فکر می‌کردی، رو؟ واگارها برای خدمتگزاری ما ساخته شدن. این همون چیزیه که هدف و خواسته‌ی منشاء بوده. زنده گذاشتن کسی که چنین قدرتی به دست آورده باعث متزلزل کردن پایه‌های فرمانروایی ما می‌شه. حاکمیت ما را

زیر سؤال می‌بره. پیامی برای واگارها می‌شه که اونا هم می‌تونن بخوان که با ما مساوی باشن.» نگاهش را از رو برداشت و به دور میز چرخاند و ادامه داد: «و این مسئله، دوستان من، می‌تونه آغازی باشه برای پایان حکومت ما. من توصیه می‌کنم که این زن بلافاصله به قتل برسه!»

با نشستن او، بازرس کل به رو اشاره کرد که صحبت کند. مرد کوچک اندام دستی به ریش دو شاخه‌ی آبی رنگش کشید. در حالی که هنوز سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند، شروع به صحبت کرد: «دوستان من، این روزها، ایام بحرانی و خطرناکی هستن. من دشمن را دیدم، و اون قدرتمنده. خیلی قدرتمند. سی تا کشتی دارن به این جا میان و همین الان هم بقیه‌ی اونا در قسمت جنوب لنگر انداختن. دشمن وارد سرزمین ما شده. به کمک نیرویی که سوفاریتا داره ما می‌تونیم اونا رو ببینیم، به نقشه‌ها و حرف‌های اونا گوش بدیم و شاید، به اونا پیشدستی کنیم. بدون اون زن، ما در رابطه با اهداف اونا کور هستیم. صحبت درباره‌ی فرمانبرداری واگارها و سرکوب اون‌ها در چنین موقعیت و زمانی منحرف شدن کامل از نکته‌ی اصلی ماجراست. وقتی خطر سقوط بهمن خونه‌ای را تهدید می‌کنه، هیچ کس نمیاد فکر کنه که آیا کسی هست پنجره‌هارو پاک کنه، یا نه.»

مردِ صورت قوشی دستش را بلند کرد. بازرس کل گفت: «پسر عمو نیک‌لین را می‌بینم که می‌خواد چیزی بگه.» رو نشست.

گفت: «در دلایلی که بازرس رو بیان می‌کنن، یک ایراد وجود داره. ما نمی‌دونیم این تازه واردها بهمن هستن یا برکت. اونا آواتار هستن، مثل خود ما. ما می‌تونیم در طلوع دوران جدیدی از عظمت باشیم. تا وقتی که برسن و مقاصد خودشون را بیان کنن، نمی‌تونیم قضاوتی درباره‌ی اونا بکنیم. چیزی که می‌دونیم اینه که اونا منبع نیرویی داشتن که بهشون امکان داده توی دنیای خودشون، از فاجعه‌ای که پیش اومد، جون سالم به در ببرن. اگر با هم باشیم، دانش‌ما وقتی‌باهم‌ترکیب‌بشه،امکانات چشمگیر و فوق‌العاده‌ای رو برای

آینده فراهم می‌کنه.امامطمئناًاین مسئله‌ایه که‌در درجه‌ی‌دوم اهمیت قرار داره.

«این جا و الان داریم درباره‌ی مجازاتی بحث و تصمیم‌گیری می‌کنیم که در فرهنگ ما برای این زن واگار جوون پیش بینی شده. زنی که نمی‌دونیم چه جوری، ولی به نیرویی دست پیدا کرده که خود ما دیگه ازش محروم هستیم ونمی تونیم از اون استفاده کنیم. کاپریشان درباره‌ی اثر روانی که این زن ممکنه بر روی واگارهای تحت سلطه‌ی ما داشته باشه، کاملاً درست می‌گه.

«اگر این زن ـ در صورت وقوع جنگی غیر متحمل با تازه واردین ـ به ما کمک کنه که پیروز بشیم، اون وقت چه آینده‌ای خواهیم داشت؟ آواتارها توسط اعضای نسل و نژاد پست‌تر نجات پیدا کردن. پس دیگه چرا باید سیطره‌ی ما رو قبول کنن؟ من با کاپریشان موافقم. این زن باید جونش رو به بلورها بده.»

یک بار دیگر رو از جا پرید. گفت: «جناب بازرس کل، ازتون خواهش می‌کنم! شما نیروی اونو دیدین، قدرت دشمن را هم همین طور. این یک مسئله نظامیه و نباید با رای‌گیری درباره اون تصمیم گرفته بشه.»

رائل عقب نشست و لحظه‌ای ساکت ماند. بعد او هم برخاست. گفت: «ما فرمانروایی می‌کنیم، با آمیخته‌ای از هراس و هیبت و خودخواهی. واگارها می‌دونن که ما سلاح‌هایی قدرتمند داریم و تقریباً فناناپذیر هستیم. ضمناً اینو می‌دونن که زندگی در پنج شهر و تحت کنترل ما، یعنی غذای خوب، دستمزد خوب و سطحی از زندگی که برای مردمی که خارج از محدوده‌ی شهرها زندگی می‌کنن، ناشناخته است. هر کدوم از این سه تا ـ هراس، ترس آمیخته به احترام و خودپرستی ـ برای دو تای دیگه ضروری و حیاتیه. اما دوتای دیگه خیلی خیلی مهم‌تر هستن. لحظه‌ای که واگارها دیگه از آواتارها نترسن، بر علیه ما قیام می‌کنن و اون وقت دنیا روی سر ما خراب می‌شه. اگر ببینن که یکی از خودشون قدرتی بیش از ما داره، دیگه چنین احترامی برای ما قائل نمیشن. بعداً از خودشون می‌پرسن که چرا باید از ما بترسن.

«من مطلبی را که بازرس رو به اون اشاره کردن قبول دارم. این زن می‌تونه سلاحی قوی در دست‌های ما باشه. اما باید با اعضای شورا کاپریشان و نیک‌لین موافقت کنم که، به نفع خود ماست، که جون این زن بی‌درنگ به بلورها داده بشه.»

غضبی سرد بر وجود سوفاریتا مستولی شد. به بدن خود برگشت و چشم‌هایش را باز کرد. دست‌هایش از شدت خشم فروخورده می‌لرزید. حس کرد که نگاه نگهبان‌ها بر روی او دوخته شده است. سوفاریتا سرش را بلند کرد. گفت: «من دارم می‌رم.»

آرام از جا برخاست و به طرف در رفت. یکی از نگهبان‌ها قدم پیش گذاشت و جلوی راهش را گرفت. این همان مردی بود که او را بدون لباس مجسم کرده و رویای ارتباط با او را دیده بود. دستش به دور بازوی سوفاریتا حلقه شد. وقتی انگشتانش از بازوی او جدا شد و شکست، مرد فریادی از سر درد کشید. عقب پرید و در غلاف برنزی که به پهلویش آویزان بود، دنبال کاردش گشت. هر دو پایش از زیر بدن او در رفتند، استخوان رانش ترک خورد و شکست. سوفاریتا به راه خود ادامه داد. دومین نگهبان دوید تا او را بگیرد. سوفاریتا برگشت و دستش را بلند کرد. نگهبان در نیم متری او متوقف شد، انگار با صورت به دیواری برخورد کرده است. سوفاریتا به او گفت: «دیگه هیچ وقت یکی از شما مو آبی‌ها نمی‌تونین به من دست بزنین.» نگهبان تقلا می‌کرد که پیش بیاید.

در همان لحظه درهای سالن شورا به شدت باز شد و بازرس کل بیرون دوید، رو و چند نفر دیگر از اعضای شورا با فاصله‌ی کمی پشت سرش رسیدند. سوفاریتا سر جای خود ایستاد.

گفت: «شماها یک مشت احمق و کم عقل هستین. من کمکم را به شما عرضه کردم، اون وقت شماها تصمیم گرفتین منو بکشین. همونطور که رو گفت شما الان با بزرگ‌ترین خطر زندگی‌تون رو به رو هستین. تازه واردین

ـآلمک‌هاـ همون طوری رفتار خواهند کرد که شما می‌کنین. به این مسئله فکر کنین، مردهای احمق و کله پوک! کسی اومد پیش شما که قدرت داشت. شماها چی کار کردین؟ با آغوش باز ازش استقبال کردین و تقاضای دوستی کردین؟ نه. شما تصمیم گرفتین اونو نابود کنین. آلمک‌ها هم درست همین کارو می‌کنن. شما به اونا می‌گین: "اما ما هم درست مثل شما قدرت داریم." و اونا می‌تونن ببینن که حرف شما حقیقت داره. اما راه می‌افتن که شما رو نابود کنن. اونا می‌گن: "آره، اونا قدرت دارن، ولی آلمک نیستن".» سوفاریتا به چشمان بازرس کل نگاه کرد. گفت: «و شما می‌دونین که من راست می‌گم. این مسئله رو توی افکار شما می‌خونم. و تو!» انگشتش را به سمت نیک‌لین نشانه رفته بود و تکان می‌داد. «تو می‌خواستی منو بکشی، فقط برای آزار دادن و عصبانی کردن بازرس رو. حماقت تو دو برابر بقیه است. همه اینو بدونین، می‌تونم همه‌ی شماها رو بکشم، اما این کارو نمی‌کنم. آلمک‌ها خودشون این کارو انجام میدن.» دوباره به سوی رائل برگشت. «شما درباره‌ی ترس و احترام حرف زدین. من هیچ احترامی برای شماها قایل نیستم، و همه‌ی شما باید یاد بگیرین که ***از من بترسین!***»

نگهبان استخوان شکسته نالید. پاهایش به طرز عجیب و غریبی به هم پیچیده بود و استخوان یک ران از گوشت بیرون زده بود. خون، شلوار او را رنگی کرده و اکنون بر روی قالیچه‌ی سبز رنگ زیبایی که زیر بدنش قرار داشت، جاری بود.

سوفاریتا رویش را از مشاورین خاموش برگرداند و از تالار خارج شد.

***

رائل اولین کسی بود که واکنش نشان داد. از اتاق انتظار گذشت، از پلکانی بالا دوید و سالن پهنی را طی کرد. در انتهای سالن دری را به ضرب باز کرد و وارد اتاقکی در بالای سقف شد. تیراندازی آواتار در آن جا نگهبانی می‌داد. رائل فرمان داد: «کمانت رو بده به من!» و سلاح را از دست نگهبان بهت‌زده قاپید.

حواس خود را متمرکز کرد، با سلاح مرتبط شد. رشته‌هایی از نور درخشان ظاهر شد و او نزدیک لبه‌ی دیواره رفت. زن که لباس سفید به تن داشت وارد خیابان پهن پایین شد. اندام لاغر و ریزی بود. رائل دستش را دراز کرد و نشانه رفت.

«این کارو نکن رائل!» بازرس رو بود که به روی بام آمده و پشت سر او فریاد کشیده بود.

لحظه‌ای رائل در جا خشکش زد، اما بعد دوباره هدف گرفت. در همان لحظه زن به جمعیت پیوست و از نظر رائل پنهان شد.

بازرس‌کل به سوی رو برگشت. در حالیکه سعی می‌کرد خشم‌رااز صدایش دور نگه دارد، گفت: «هیچ می‌تونی درک کنی که اون نماینده‌ی چیه؟»

رو خشمگینانه گفت: «شانسی‌برای بقا.اون‌راست می‌گه و تو خودت هم خوب می‌دونی.آلمک‌ها بدنبال صلح‌وآشتی نیستن.اونابرای‌کشورگشایی میان. کسی فقط‌برای‌اینکه روابط دوستانه‌ی سیاسی برقرار کنه سی تا کشتی نمی‌فرسته.»

«من درباره‌ی آلمک‌ها حرف نمی‌زنم، رو. نمی‌تونی ببینی اون چیه؟ و چی داره می‌شه؟»

«نمی‌دونم درباره‌ی چی حرف می‌زنی. نمی‌دونم چی می‌خوای بگی.»

«رو، اون بلور آمیزه است.»

کلمات درهوامعلق ماندند.رو چندبارپلک زد.«این ممکن‌نیست.احتمال این ـ»

رائل به میان حرفش پرید: «یک درصد میلیونه. من احتمالات رو می‌دونم. قدرت اون روز به روز بیشتر می‌شه، چون اون نیروی خودش رو از تمام بلورهای شهر جذب می‌کنه. حالا می‌فهمی؟»

رو گفت: «ممکنه اشتباه کرده باشی، رائل.»

«دعا می‌کنم که اشتباه کرده باشم.»

***

نماینده‌هایی به شهر فرستاده شدند تانشانی ازسوفاریتا بدست بیاورند و به

خبرچین‌های مشهور گفته بودندکه پاداش خوبی به کسی که بتواند جا و مکان او را پیدا کند، داده خواهد شد. اعضای شورا، برای این که مورد حمله‌ی پاژیست‌ها قرار نگیرند، به همراه محافظین مسلح به خانه‌های مستحکم و حفاظت شده‌ی خود بازگشتند. رائل و رو در ساختمان شورا باقی ماندند.

بیشتر طول شب، باد و بارانی سهمگین شهر را زیر شلاق گرفته بود، صاعقه بر فراز مصب رود لوآن برق می‌زد. در اتاق بالای سالن شورا، رائل قدم زنان به این سو و آن سو می‌رفت، کرکره‌ها تق و تق به قاب پنجره‌ها می‌خوردند. رو هرگز بازرس کل را این قدر آشفته و ناآرام ندیده بود.

رائل سرانجام گفت: «من اشتباه کردم. امیدوارم که اشتباه مهلکی نکرده باشم.» رو کلامی به زبان نیاورد. او به زن واگار مو سیاه می‌اندیشید و تقلا می‌کرد احساسات متغیر خود را درک کند. او در رابطه با نیاز به ایجاد ترس در میان نژادهای پست‌تر، مخالفتی با رائل نداشت، در واقع بخش اعظم زندگی خود را به ستایش و تعریف از مزایای چنین روشی گذرانده بود. اما این بار... تنها چیزی که می‌توانست ببیند حالتی بودکه آن زن هنگام حرف زدن سرش را کج می‌کرد و این که نی‌نی چشمان می‌شی رنگ او چه‌گونه در نور برق می‌زد.

گفت: «باید روی تازه واردین ـ آلمک‌ها ـ تمرکز کنیم.»

رائل گفت: «حق با اون بود. اونا به دنبال صلح و آشتی نمیان و مطمئناً رفتاری برادرانه با ما نخواهند داشت. چه جوری ما این قدر زورگو و از خود راضی شدیم، رو؟»

مرد کوچک گفت: «طبیعت حکام همینه. ما انگشت‌هامون رو تکون می‌دیم و زیر دست‌هامون بدو بدو میان جلو. خبردار می‌ایستن، تعظیم می‌کنن و این جوری باور ما رو در رابطه با برتر بودن تقویت می‌کنن. این یک نقشه که همه‌ی ما بازی می‌کنیم. آواتار و واگار.»

رائل پیش آمد و روبروی بازرس نشست.گفت: «دوست من، تو حالت خوبه؟ یکجوری حرف می‌زنی که‌انگار فرد دیگه‌ای شدی.اینا حرف تو نیست.»

رو آه کشید و گفت: «امروز خیلی چیزها یاد گرفتم. چیزهایی دستگیرم شد که صد سال گذشته عمرم در مقابل اونا هیچ به نظر میاد، هدر رفته و بی‌ارزش. نمی‌تونم اتفاقات امروز بعدازظهر رو باور کنم. یک زن جوون با نیرویی شگفت‌آور، حاضر بود به ما کمک کنه و ما به خاطر این مسئله اونو محکوم به مرگ کردیم. از اون بدتر این که اگر نیک‌لین اونو به شورا آورده بود، من هم رای به مرگ اون می‌دادم. چه موجودات بی‌ارزشی شدیم.»

رائل گفت: «منم به خاطر این مسئله افسوس می‌خورم. اما حالا باید این موضوع را فراموش کنیم و کنار بذاریم. کشتی‌های طلایی تا موقع طلوع به این جا می‌رسن. ما باید نقشه‌ای طرح کنیم، و دستورات لازم را صادر کنیم.»

بیشتر طول شب را دو مرد با هم صحبت کردند، سپس رائل کسانی را به دنبال مورد اعتمادترین افسران خود فرستاد و به آن‌ها فرمان داد که افراد خود را جمع‌آوری کنند.

***

تا هنگام طلوع، طوفان خشکی را هم فرا گرفته و دریا آرام شده بود، افق صاف و بدون ابر بود و آسمان آبی و با شکوه. رائل، رو و سایر اعضای عالیرتبه‌ی شورا در بارانداز جمع شده و منتظر رسیدن آلمک‌ها بودند. سربازان آواتار منطقه را محاصره کرده و آن را بسته بودند. بندرگاه در سکوت فرو رفته و سرکردگان شهر منتظر ایستاده بودند.

اولین کشتی طلایی دقایقی پس از این که خورشید از پشت کوه‌های شرق بیرون آمد، پدیدار شد. حتی از این فاصله هم آن‌ها می‌توانستند اندازه‌ی پر هیبت کشتی را ببینند. رائل و رو قبلاً آن را دیده بودند و این را مدیون استعدادهای نو ظهور سوفاریتا بودند. اما کسانی که آن را ندیده بودند، آغاز وحشت را در دلشان حس کردند. چشمان سرد و بی‌حالت نیک‌لین باریک شد. کاپریشان چاق خیس عرق شد. کشتی عظیم هنگامی که سینه‌ی آب را می‌شکافت و پیش می‌آمد، در نور صبحگاهی می‌درخشید. سایر کشتی‌ها به

دنبال آن می‌آمدند. با آرایش جنگی در صف بلندی پخش شده بودند. رائل آن‌ها را شمرد. بیست و چهار تا. در نزدیکی ساحل، ناوگان از هم جدا شدند. هشت کشتی آهسته به طرف دهانه‌ی رود در بین دو شهر ایگارو و پاگارو رفتند. هشت تای دیگر به طرف جنوب. هشت تای آخری درست بیرون بندرگاه آرام متوقف شدند و کشتی پیشاهنگ آهسته به مردانی که منتظر ایستاده بودند، نزدیک شد. درست در آخرین لحظه چرخید و به موازات اسکله‌ی سنگی توقف کرد. کشتی غول‌آسایی بود، خیلی بلندتر از اسکله. بخشی سه متری از بخش بالایی بدنه‌ی کشتی باز شد، آهسته تا روی اسکله‌ی سنگی پایین آمد و تشکیل یک تخته پل قوسی پهن را داد.

مردی بلند قد و قرمز پوست با زره سینه‌ای از نوارهای طلایی، در مقابل دیدگان هویدا شد. روی سرش کلاهخودی پر زرق و برق و مزین به پرهای طلایی قرار داشت. حلقه‌های طلا دور مچ، بازو و گردنش را زینت داده بود. دامنی کوتاه و چاک‌دار از چرم سرخ به تن داشت که با طلا برجسته کاری شده بود و کمربند پهنی بسته بود، قلاب کمربند از طلا بود که به دور یک زمرد مثلث بسیار درشت چنبره زده بود.

اما صورت او بود که توجه گروه منتظر را به خود جلب کرد. نه فقط به خاطر پوستش که به رنگ مس صیقل خورده بود، بلکه به خاطر اعضای صورتش که به طرز غریبی در نور آفتاب می‌درخشید. انگار صورتش با لایه‌ای روغن پوشیده شده بود. مرد آهسته از روی تخته پل پایین آمد، مکثی کرد و به اطراف خود زل زد. دو سلاح با خودش حمل می‌کرد و کاملاً خونسرد و آسوده خاطر به نظر می‌رسید. در نیمه راه دست خود را بالا برد. بلافاصله بیست تخته پل دیگر بر روی اسکله‌ی سنگی فرود آمد. جنگجویانی با زره و کلاهخود سیاه شروع به پایین آمدن از روی آن‌ها کردند. چیزی در دست داشتند که به نظر می‌رسید گرز سیاهی به درازی حدود نود سانتی‌متر باشد.

در آن لحظه پنجاه سرباز آواتار، مسلح به ژی ـ کمان، از ساختمان‌ها و

کوچه‌های نزدیک بیرون آمدند، زره سینه‌ی آهنی آنان چون نقره می‌درخشید، شنل سفیدشان در نسیم موج می‌زد. یکبار دیگر سرکرده‌ی آلمک‌ها دستش را بالا برد. جنگجویانش ایستادند، خاموش و بی‌صدا روی تخته پل‌ها ایستادند.

سرکرده پایین آمد و به جایی رفت که رائل منتظر بود. صورتش باعث یکه خوردن آواتارها شد. ابروها، استخوان گونه‌ها و چانه‌اش به نظر می‌رسید که از شیشه ساخته شده‌اند و این مسئله ظاهری غیر انسانی به اعضای صورتش داده بود. بازرس کل به نرمی گفت: «به ایگارو خوش اومدین. ما با اشتیاق زیاد منتظر رسیدن شما بودیم. صبحانه رو با ما می‌خورین؟»

سرکرده‌ی آلمک‌ها پرسید: «به همراه افرادم؟» صدایش سرد و بی‌حالت بود.

رائل با لبخندی به او گفت: «فکر نمی‌کنم. مردم تحت فرماندهی ما خیلی ترسو هستن. بهتره ببینن که من و شما دوستانه به ساختمان شورا می‌ریم. دیدن اون همه سرباز ممکنه اونارو بترسونه.»

«هرجور که میل شماست. من فقط آجودان‌هامو با خودم میارم.»

رائل گفت: «باعث خوشحالیه.»

سرکرده با تکان تحکم‌آمیز دستش علامتی به کشتی داد. سربازان آلمک عقب گرد کردند و به داخل کشتی طلایی برگشتند. همه‌ی تخته پل‌ها به غیر از یکی بلند شده و به جای خود برگشتند. سه افسر از تخته پل آخری پایین آمدند، سپس این یکی هم بسته شد.

افسرها هم پوستی به رنگ مِس داشتند، اما اعضای صورتشان انسانی بود، چشم‌هایشان قهوه‌ای تیره، صورت‌های باهوش. سردی خاصی در آن‌ها وجود داشت، تکبر و تفرعنی در حرکتشان.

رائل آن‌ها را به سوی کالسکه‌ای که منتظر بود، هدایت کرد. کالسکه آن‌ها را از میان شهر برد و به ساختمان شورا رساند. رائل هم با آن‌ها رفته بود، اما هیچ حرفی ردوبدل نشد و تازه‌واردین ظاهراً هیچ علاقه‌ای هم به محیط اطرافشان نداشتند. خیلی ساکت نشسته بودند و صورتشان سردوبی‌تفاوت بود.

هنگامی که به سالن شورا وارد شدند، رائل به آن‌ها تعارف کرد که بنشینند. آن‌ها تعارف به خوراکی و نوشیدنی را رد کردند و منتظر نشستند تا رائل صحبت کند. سایر اعضای شورا هم به سالن آمده و سر جای خود نشسته بودند. رائل از جا برخاست گفت: «اول اجازه بدین خودم رو معرفی کنم. من رائل هستم، بازرس کل امپراطوری آواتار. این مردانی که در این جا نشسته‌اند اعضای عالیرتبه‌ی شورا هستند. میل دارم ورود شما رو به سرزمین‌های خودمون خوش آمد بگم و موفقیت آلمک‌ها رو در گریز از فاجعه‌ای که در دنیای خودتون پیش اومد، تبریک.»

سرکرده‌ی آلمک‌ها از همان جا که نشسته بود، صحبت کرد: «من کاس کوآتل هستم. ارباب بخش سوم. از سخنان گرمی که برای استقبال از ما بیان کردین، سپاسگزارم. امید من اینه که اتحاد و همبستگی ما بدون ویرانی و خونریزی انجام بگیره و مرحله‌ی انتقال قدرت بدون هیچ گونه نفاق و اختلافی بگذره.»

کلمات او با سکوتی بهت زده شنیده شد. رائل تقلا می‌کرد که آرامشی درونی بیابد. پرسید: «خوب شما چه پیشنهادی برای آواتارها دارین؟»

حالت صورت کاس کوآتل عوض نشد. به سادگی گفت: «زندگی.»

رائل اشاره کرد: «زندگی رو که خودمون داریم.»

کاس کوآتل گفت: «جرو بحث فایده‌ای نداره. شما یک زمانی برتر و سرآمد بودین. حالا دیگه نیستین. قدرتمند بودین، حالا ضعیف هستین. آلمک‌ها قوی هستن. قوی حکومت می‌کنه. ایرادی در این منطق می‌بینین؟»

رائل به آرامی گفت: «شاید شما ما رو دست کم می‌گیرین، کاس کوآتل.»

«شهرهای شما دفاع ضعیفی دارن. سپاه شما کمتر از هزار و هفتصد نفره و هزار و پونصد نفر اون از نژاد و نسل برده‌هاست. ما الان می‌ریم و به شما دو ساعت فرصت می‌دیم که تصمیم خودتون رو بگیرین.» دستش را دراز کرد. اولین افسری که سمت چپ او بود پارچه‌ای تا شده به رنگ سبز روشن و براق

را به او داد. کاس کوآتل این پارچه را روی میز گذاشت. گفت: «اگر تصمیم عاقلانه رو گرفتین، این پرچم رو از بلندترین ساختمان توی بندرگاه آویزون کنین. من کشتی‌هامو میارم، پیاده می‌شیم و درباره‌ی تحولات و انتقال حکومت صحبت می‌کنیم. بعد شماها می‌تونین برین توی خونه‌هاتون و هر جور که می‌خواین زندگی کنین. اگر نه.... به هر صورت ما پیاده می‌شیم و سربازهامون رو از ویرانه‌های باقی مونده رد می‌کنیم.»

کاس کوآتل از جا برخاست، افسرانش هم همین طور.

«البته، شما می‌تونین مارو گروگان بگیرین، یا حتی مارو بکشین. هیچ فرقی نمی‌کنه. ارباب دیگه‌ای از بخش سوم بلافاصله منصوب می‌شه و شما هم دو ساعت وقت خودتون رو از دست دادین.»

رائل گفت: «کاس کوآتل تو آزادی که بری.»

آلمک و افسرانش از سالن بیرون رفتند. رائل دو مأمور فرستاد تا کالسکه‌ای را برای برگرداندن آن‌ها به کشتی ترتیب دهد.

به محض بسته شدن در، رائل به صورت تک تک اعضای شورا نگاه کرد. همه مبهوت بودند.

رائل گفت: «اقلاً می‌دونیم در چه موقعیتی قرار داریم.»

بازرس رو اظهار کرد: «در آستانه‌ی دوزخ.»

نیک‌لین گفت: «اون مرد بلور آجین بود. چه طوریه که هنوز می‌تونست حرکت کنه؟»

رو گفت: «از اون چیزهایی که من از کشتی‌های اونا دیدم معلوم می‌شه که اونا به آموزش‌های زیاد و دانش‌های فراوانی دست پیدا کردن. نیروی لازم برای کشتی‌های اونا از روش‌های مکانیکی تأمین می‌شه، به جای بلور. واضحه که این علم جدید به اونا اجازه داده که به این مشکل غلبه کنن. اما این فعلاً ربطی به موضوع نداره. دوستان من، به نظر میاد که ما با سرنوشت خودمون روبه‌رو شدیم و زمان سقوط و سرنگونی ما رسیده.»

فصل هجدهم

بلافاصله هیاهو و قیل و قالی در سالن شورا در گرفت. رائل بر پا خاست، بازوانش بلند بود. فریاد زد: «دوستان من، کافیه. ما فقط دو ساعت وقت داریم. حتی فکر تسلیم شدن رو هم نمی‌تونیم بکنیم، و بنابراین باید از این وقتی که داریم برای نظم دادن و تقویت کردن نیروی دفاعی خودمون استفاده کنیم. همه‌ی شما ـ غیر از بازرس کاپریشان، نیک‌لین و رو ـ باید سر وظایف خودتون برگردین. دشمن قطعاً سلاح‌های مخرب با بُرد زیادی روی کشتی‌های جنگی خودش داره. به نواحی خودتون برگردین و افرادی رو که جنگنده نیستن تخلیه کنین و به بخش‌های شرقی شهر بفرستین. قبلاً به فرمانده‌های واگار گفته شده که افراد خودشون رو برای چنین موقعیتی در حال آماده باش نگه دارن و واحدهایی هم برای امداد و نجات و کفن و دفن آماده کنن. با فرمانده‌های مناطق خودتون در ارتباط باشین و هماهنگ. پیک‌های دونده هم پهلوی خودتون داشته باشین که در تمام مواقع یک خط ارتباطی بین شما و شورای جنگ برقرار باشه. حالا برین دوستان من، وقت خیلی کمی داریم.»

اعضای شورا آن جا را ترک کردند. هنگامی که آخرین نفر از اتاق خارج

شد. کاپریشان شروع به صحبت کرد. گفت: «عموزاده، این جنگیه که ما نمی‌تونیم پیروز بشیم.»

رائل به تندی گفت: «می‌دونم. اما الان وقت بحث در این باره نیست. همون طوری که همه‌ی ما دیدیم، هشت تا کشتی به طرف دهانه‌ی رود و سرزمین اریک ـ ژیپ ـ ژونادها رفتن. من تخمین می‌زنم که توی هر کشتی حدود سیصد نفر مرد جنگی باشه. این یعنی حدود دو هزار و پونصد جنگجو از جایی پشت سرمون وارد خاک ما می‌شن. همین تعداد هم به طرف جنوب رفتن. اگر من جای اونا بودم، نیروهام رو در زمین‌های باتلاقی در سه کیلومتری جنوب پژکان پیاده می‌کردم. از میان پنج شهر، اون از همه ضعیف‌تره. یک روزه سقوط می‌کنه و به دست اونا می‌افته. بعد از اون هم نوبت بوریا و کاوال می‌شه. فقط یک نیروی کوچولو و نمایشی از آواتارها توی این سه شهر هستن و اونا هم دستور دارن که به محض دیدن دشمن به طرف ایگارو حرکت کنن و بیان این جا. به مشاورین شهرها هم دستور داده شده که در صورت رویارویی با دشمن بلافاصله تسلیم بشن. اغلب خانواده‌های آواتار اون جاها رو ترک کردن و تمام بلورها و منابع انرژی رو یا از اون جا بردن بیرون یا از جا در آوردن.»

نیک‌لین گفت: «یعنی که بدون مقاومت داریم اونا رو تسلیم می‌کنیم و تحویل می‌دیم؟ حتی از فکر اونم خوشم نمیاد.»

رائل از کوره در رفت و به تندی گفت: «فکر می‌کنی من خوشم میاد؟ همون طور که کاس کوآتل خیلی قرص و محکم گفت ما کمتر از دویست سرباز آواتار داریم و فقط هزار و پونصد واگار تعلیم دیده. احتمالاً یادتونه که شورا همیشه اعتقاد داشته که ـ کاپریشان، تو چی می‌گفتی؟ ـ که نگهداشتن یک ارتش زیاد بزرگ از واگارها در شهرها حماقت محض و بلاهته. حالا باید بهای اونو پرداخت کنیم.»

کاپریشان گفت: «فقط من نبودم که از این مسئله وحشت داشتم.»

رائل آهی کشید. گفت: «نه، فقط تو نبودی. و در خیلی از جهات من با تو موافق بودم. اما هیچ کدوم از ما نمی‌تونستیم ورود چنین دشمنی رو پیش بینی کنیم. در گذشته ژی – کمان‌های ما کمبود تعدادمان را خیلی خوب جبران کرده بود. اما نه این بار. متاسفانه.»

تأکید کرد که: «ما باید تمام سعی و تلاش خودمون رو روی ایگارو و پاگارو متمرکز کنیم. دیوارهای هر دو شهر بلند و محکم هستن و صندوق‌های انرژی این جا قرار دارن. در کوتاه مدت دو چیز مشت داریم که به نفع ما هستن. اولی **افعی هفت** تحت فرماندهی تالابان و دومی **آتش خورشید** که بازرس رو، به دستور من، اون رو کاملاً شارژ و پر در برج بندرگاه مخفی کرده.»

نیک‌لین حرف او را قطع کرد: «**آتش خورشید** در عرض... چند سال؟... شاید دویست سال، هیچ وقت شارژ و یا استفاده نشده. حتی اگر در استفاده‌ی اول منفجر نشه، دشمن می‌تونه ببینه که شلیک از کجا انجام می‌شه و حمله‌ی خودش رو روی برج بندرگاه متمرکز می‌کنه. اون خودش تبدیل به یک تله‌ی مرگ می‌شه.»

رو گفت: «که در این صورت تو بالاخره از دست من خلاص می‌شی، عموزاده. چون من خودم قصد دارم اون سلاح رو به کار بندازم.»

نیک‌لین به آرامی گفت: «رو، من دلم نمی‌خواد مرگ تو رو ببینم. ما رقیب هستیم و دشمنان سیاسی. اما اگر بلایی سرت بیاد من خیلی ناراحت میشم و غصه می‌خورم.»

به طرف رائل برگشت و گفت: «عموزاده، شما می‌خواین من چی کار بکنم؟»

«قبل از این که دشمن دهانه‌ی رود را به روی ما ببنده، به پاگارو برو. تا آخرین لحظه اونو سرپا نگه دار. در مقابل اونا مقاومت کنین. بذارین برای به دست آوردن هر سانتی‌متر از خاک ما حسابی زجر بکشن. فقط شصت سرباز آواتار خواهی داشت، اما بیشتر از دویست تا ژی ـ کمان. مواظب باشین که همیشه چند تا ژی ـ کمان اضافی کاملاً پر داشته باشین. کاپریشان تو هم با نیک‌لین میری. وظیفه‌ی تو اینه که حتماً آذوقه و مهمات به دوتا شهر برسونی

و همین‌طور به بازرس آنو. وقتی دشمن توی خاک ما پیاده بشه، انجام این کار دیگه آسون نیست. مه قراره فردا برداشته بشه. حتماً یک پیام برای آنو بفرست و از وضعیت این جا آگاهش کن.»

کاپریشان سری به نشانه‌ی اطاعت تکان داد و گفت: «آنو و نیروی کارش حدود سی کیلومتر جلوتر هستن. ما نمی‌تونیم از اون‌ها محافظت کنیم.»

رائل گفت: «اون نیازی به محافظت نداره. هر دشمنی که از پرده‌ی مه رد بشه در فاصله‌ی چند ضربان قلب می‌میره و می‌پوسه. خطر موقعی تهدیدش می‌کنه که اون پرده‌ی مه رو ور می‌داره تا آذوقه و مواد لازم به منطقه وارد بشه. باید ببینی که آیا امکان داره اون بتونه یک راه مخفی برای گذر از مه و ورود به منطقه درست کنه.»

«این کارو می‌کنم، عموزاده. اما مطمئناً اگر اون بتونه در دره از چنین قدرتی برخوردار بشه، به طور قطع می‌تونه این کارو همین جام هم بکنه، مگه نه؟ مگه اون نمی‌تونه یک لایه از مه در مقابل شهرها به وجود بیاره، تا به محض پیاده شدن افراد دشمن، همه‌ی اون‌ها از بین برن؟»

رائل سرش را تکان داد. گفت: «اون حتی فکر چنین کاری رو هم نمی‌کنه. آنو قاتل نیست. هیچ راهی وجود نداره که من بتونم اونو مجبور به انجام چنین عملی بکنم. باور کن، سعی کردم. خوب، حالا، سؤال دیگه‌ای هم هست؟»

اعضای شورا ساکت ماندند.

«خوبه. حالا راه بیفتین و برین سراغ کارهای خودتون، و باشد که منشاء کل هستی تلاش‌ها و مساعی مارو تبرک کنه و برکت بده.»

***

در ظرف یک ساعت عملیات تخلیه‌ی مناطق آغاز شد. سپاهیان واگار در خیابان‌ها حرکت می‌کردند و ساکنین بهت‌زده‌ی شهر را از خانه‌هاشان بیرون می‌کشیدند. گاه و بیگاه جر و بحثی در می‌گرفت، اما حضور مشاورین موآبی آواتار سر و صدای جمعیت را فرو می‌نشاند. هیچ کس دلش نمی‌خواست به

خاطر نافرمانی مدنی و سرپیچی از دستورات، دستگیر شده و در نتیجه جانش را به بلور بدهد. به مردم اطمینان داده شد که سپاهیان واگار در مناطق تخلیه شده به گشت زنی پرداخته و خانه‌ها و اموال مردم را از هجوم غارتگران حفظ خواهند کرد.

اما پیشرفت کار خیلی کند بود. دو ساعت مهلت رو به اتمام بود ولی هنوز بیش از هزار خانه مانده بود که باید تخلیه می‌شد. پناهندگان جاده‌ها و خیابان‌ها را بند آورده بودند، بیش از یک بار هم نزاع در گرفته بود. یکی موقعی که چرخی از بالای یک گاری خیلی پُر پایین افتاده بود، و دوباره هنگامی که بازرگانی واگار سعی کرده بود اسب خود را از میان جمعیت پیش براند. زنی را به زمین پرت کرد. شوهر زن، بازرگان را از روی اسب پایین کشید و با مشت شروع به کتک زدنش کرد. در هر دو مورد سپاهیان واگار مداخله کردند و ماجرا را خاتمه دادند.

بازرس رو در داخل برج بندرگاه سر پا نشسته بود و کمی روغن به دنده‌ها و چرخ‌های **آتش خورشید** می‌زد. سه سرباز آواتار در کنار او منتظر ایستاده و کمی عقب‌تر، ده کارگر واگار گوش به فرمان بودند که به محض خالی شدن دستگاه آن را حرکت بدهند. برج از بلوک‌های سنگی محکم ساخته شده و به اندازه‌ی کافی امن و مقاوم به نظر می‌رسید، به خصوص این جا در طبقه‌ی همکف. اما رو اصلاً نمی‌دانست که چه نوع اسلحه‌ای آن جا را مورد حمله قرار خواهد داد. با پارچه‌ی نرمی روغن اضافی را از روی چرخ دنده‌ها پاک کرد و بی‌اختیار لوله‌ی برنزی و بلند آن را برق انداخت. سلاح در جهت پنجره‌ی کوچک قرار گرفته بود، اما میدان آتش باریکی برایش فراهم بود. رو به کنار پنجره رفت و به آن سوی خلیج زل زد. از این جا می‌توانست هر هشت کشتی را ببیند. ولی آن‌ها حداقل هشتصد متر با او فاصله داشتند. آیا می‌توانستند اسلحه خود را از فاصله‌ی دور آتش کنند؟ رو نمی‌دانست.

حدود نود سال بود که **آتش خورشید** در موزه نگهداری می‌شد. هنگامی

که چنین اسلحه‌ای در مقابل کشتی‌های جنگی **خاصلی‌ها** به کار گرفته شد، رو حضور داشت. آن‌ها کاملاً منهدم شده بودند. همان طور که خود خاصلی‌ها در طول جنگ چهارده ساله از میان رفتند. فکر کرد، حالا ما خاصلی هستیم. رو سعی می‌کرد فاصله‌ی بین شلیک‌ها را به خاطر بیاورد، زمانی را که بلورها سلاح را دوباره پر می‌کردند. اما نتوانست. تنها چیزی که می‌دانست این بود که وقتی شلیک انجام می‌شد، سلاح برای پر شدن نیاز به چند دقیقه وقت داشت.

رو سربازان را پیش خواند و لوله را به سوی دهانه‌ی خلیج هدف‌گیری و تنظیم کرد. با یک خط کش بلند وضعیت قرارگیری آن را که می‌بایست به موازات زمین باشد، کنترل کرد. به اندازه‌ی یک مو نیاز به تنظیم داشت. در مغزش اثری را که همین یک مو فاصله می‌توانست در فاصله‌ی چهارصد متری داشته باشد محاسبه کرد. عرق از شقیقه‌هایش جاری شد. رو جنگجو نبود و تجربه‌ی کمی با اسلحه داشت. ولی به هر صورت، غیر از رائل، هیچ آواتار دیگری در ایگارو نبود که تجربه‌اش بیشتر از او باشد. حدود دویست سال می‌شد که هیچ نیازی به **آتش خورشید** به وجود نیامده بود. ژی -کمان‌ها برای مقابله با قبایل، از کافی هم بیشتر بودند. پشت سلاح رفت و مگسک آن را بلند کرد، بازوی نازکی از برنز که حلقه‌ای از طلا به آن وصل شده بود. آن را با خار کوتاهی در انتهای لوله میزان کرد.

دهانش خشک شده بود، لیوانی آب خواست. یکی از سربازان لیوانی را از کوزه‌ای سفالی پر کرد. رو آب را سر کشید و نگاهی به ساعت شنی انداخت. شن رنگی آهسته پایین می‌ریخت. فکر کرد، دیگر چیزی نمانده است.

سه تا از کشتی‌های طلایی شروع به حرکت کردند، در خلیج به سوی **پاگارو** پیش می‌رفتند. چهار کشتی دیگر شروع به حرکت به سوی اسکله کردند. چیزی درباره‌ی نحوه‌ی حرکت آن‌ها وجود رو را از هراس پر کرد. آرام و مطمئن، قدرت اراده و اتکاء به نفس فوق‌العاده از آن‌ها تشعشع می‌کرد. رو فکر کرد، برای خاصلی‌ها هم که قرن‌ها پیش با ما رو به رو شدند، همین طور

بود. آن‌ها هم همین احساسی را داشتند که ما الان داریم. در درون به خود لرزید. و آتش خورشید را فعال کرد. هنگامی که انرژی در سلاح جمع می‌شد، دستگاه وزوز می‌کرد. رو می‌توانست ارتعاش آن را حس کند. همین حرکت کوچک در این سلاح، ناگهان به جنگی که در راه بود جنبه‌ی حقیقت بخشید. رو حس کرد که هراس در وجودش جمع می‌شود.

آمرانه به خود نهیب زد، تو یک آواتار هستی. عرق از روی پیشانی‌اش به داخل چشمش چکید. با همان پارچه‌ی روغنی عرق صورتش را پاک کرد.

یکی از سربازان پرسید: «جناب بازرس، می‌خواین ما روی بام باشیم؟»

«نه. همین جا بمونین. اگر بتونیم باید ***آتش خورشید*** رو از این جا ببریم بیرون. با ارزش‌تر از اونه که فقط در یک عملیات از بین بره.»

رو پشت مگسک سرپا نشست. فکر کرد، یک وقتی براستی ماجرو خدایان بودیم. مثل نره غول‌ها روی این زمین‌ها راه می‌رفتیم. دانش و قانون برای مردم بدوی آوردیم. اسرار کشاورزی و ساختمان سازی را به آن‌ها یاد دادیم.

و آن‌ها را برده کردیم....

اولین کشتی طلایی آهسته آهسته به تیررس او می‌آمد.

برده. فکر کرد، وقتی داشتیم آن‌ها را برده می‌کردیم، خودمان را هم برده ساختیم. برده‌ی آداب و رسوم، برده‌ی گذشته‌های خودمان.

رو اهرم آتش را کشید.

هیچ اتفاقی نیفتاد. زیر لب ناسزایی گفت، با نوک انگشتانش جعبه‌ی کنترل را باز کرد. یکی از بلورها از محفظه‌ی خود بیرون آمده بود. آن را فشار داد و سر جای خود برگرداند و در جعبه را بست. اولین کشتی از تیررس او دور شده بود، اما کشتی دوم داشت نزدیک می‌شد. یک رشته صدای گرومپ گرفته از بیرون به گوش رسید و به دنبال آن فش فش هوای متلاطم. سپس سه انفجار شدید پایه‌ی ساختمان را تکان داد.

یکی از سربازان فریاد زد: «آتیش از طرف لنگرگاه بلند شده! اونا دستگاه‌هایی

روی عرشه‌ها دارن که گلوله‌های آتشین به طرف شهر می‌فرستن.»

دومین کشتی در مقابل مگسک ظاهر شد، رو اعتنایی به حرف‌های سرباز نکرد. اهرم آتش را کشید. آتش آبی رنگ از دهانه‌ی لوله بیرون زد و سپس نور سفید درخشانی در مقابل چشمان رو منفجر شد. رو دیگر نتوانست چیزی ببیند و از کنار سلاح به عقب پرت شد ـ و ندید که نیزه‌ی صاعقه به کشتی جنگی اصابت کرد. تیرهای چوبی زر اندود تکه تکه شدند و در اثر حرارت وحشتناک از کشتی جدا شده و به هوا پرتاب شدند. انفجاری که به دنبال آن آمد کشتی را سه تکه کرد. بدن‌های سربازان در هوا به پرواز در آمدند. موجی از حرارت به بدنه‌ی برج بندر خورد. رو که به زانو افتاده و دست بر چشم داشت، حس کرد که حرارت از روی بدنش گذشت.

چشمانش را باز کرد، پلک زد و اشک‌هایش را عقب راند. قدرت دید او به تدریج باز می‌گشت. به طرف پنجره رفت و صحنه‌ی انهدام را نگاه کرد. تکه‌های شکسته‌ی شناور بر روی اب تنها چیزی بود که از کشتی طلایی به جا مانده بود. رو احساس وجد و هیجانی سبعانه کرد.

به پشت ***آتش خورشید*** رفت و دستش را روی لوله‌ی آن گذاشت، ارتعاش پر شدن مجدد دستگاه را حس کرد.

فکر کرد، شانسی داریم. آلمک‌ها ان قدر که فکر می‌کنند قدرتمند نیستند.

بیرون از ان جا و در خلیج، اولین کشتی طلایی تاب خورد و دور زد. یک گلوله‌ی آتش ویژی کرد و بالای آب شناور شد و در دوازده متری از برج بندر فرود آمد. انفجار مهیب بود. صخره‌ها و سنگ‌ها از شدت انفجار تکه تکه شدند و اولین سرباز آواتار از جا بلند شد و محکم به دیواره‌ی برج بندر خورد. ستون فقراتش در اثر شدت ضربه خرد شد.

دو سرباز باقی‌مانده ژی ـ کمان‌های خود را به سوی کشتی نشانه رفتند، و تیر پس از تیر به سوی عرشه‌های بالای کشتی فرستادند. تیرها در آن‌جا بر روی تیرک‌های چوبی کشتی منفجر شدند و خسارت کمی به بار آوردند.

گلوله‌ی دیگری از روی کشتی شلیک شد. سربازهای آواتار شروع به دویدن کردند. هنوز سی‌متر بیش‌تر نرفته بودند که گلوله به معبر بندرگاه اصابت کرد. موج انفجار مردان در حال دویدن را به هوا بلند کرد و آن‌ها را از همان بالا توی آب پرتاب کرد. اجساد بی‌جان آن‌ها به زیر آب فرو رفت.

در داخل برج بندر، خاک و سنگ‌های خرد شده بدن رو را پوشانده بود. کشتی سومی به سوی او می‌آمد. رو پشت آتش خورشید زانو زد. هنوز در جریان شارژ شدن مرتعش بود.

دیوار سمت چپ او زیر بار انفجاری دیگر تاب خورد و لرزید. بخشی از سقف فرو ریخت. تیر حمال خیلی بزرگی در سقف از جا در رفت. یک سر آن به بالای چهارچوب درگیر کرد و فضایی مثلثی در زیر خود به وجود آورد. رو مگسک آتش خورشید را تنظیم کرد و از میان غبار خفه کننده به بیرون چشم دوخت. ارتعاش فروکش کرد. چشمانش را محکم بست و اهرم را کشید.

سومین کشتی بود که ضربه را دریافت کرد، در قسمت عقب کشتی و خیلی بالاتر از سطح آب. رو چشمانش را باز کرد تا انفجاری را که به دنبال آمد ببیند. نیمه‌ی عقب کشتی در انفجاری عظیم ناپدید شد. سینه‌ی کشتی و بخش میانی آن تکه تکه شد. آهسته و آرام کشتی به پهلو برگشت و به زیر امواج سر خورد و از نظر ناپدید شد. گروهی از افرادی که از انفجار جان سالم به در برده بودند، توی آب پریدند و به سوی ساحل شنا کردند.

گلوله‌ای از آتش به سقف برج بندرگاه اصابت کرد. صدای رعد به دنبال آن شنیده شد. بام ساختمان از جا کنده شد. سقف چهار طبقه‌ی فوقانی به طرف پایین سرازیر شد، بدنه‌ی ساختمان را خرد کرد و **آتش خورشید** و بازرس رو را زیر خروارها خاک مدفون ساخت.

***

بازرس کل، پنهان در کوچه‌ای باریک در کنار بارانداز، انهدام و ویرانی را تماشا می‌کرد. ساختمان‌های پشت سرش در آتش می‌سوختند و او

می‌توانست صدای فریاد و ضجه‌ی کسانی را که در آن‌ها به دام حریق افتاده بودند، بشنود. اما نگاه خیره‌اش بر روی اولین کشتی طلایی که دوباره تاب خورد و به سوی لنگرگاه آمد، ثابت مانده بود.

پنجاه آواتار به همراه او در انتظار ایستاده بودند و دویست نفر دیگر از سربازان واگار هم در آن نزدیکی پنهان شده بودند. دود در اطراف آن‌ها موج می‌زد و چند نفر شروع به سرفه کردند. رائل دستمالی را روی نیمه‌ی پایینی صورتش بست. آجودان او، کاشن از آن جا دور شد و لحظاتی بعد با سطل آبی برگشت. بعضی از مردان شنل‌های قرمز خود را در آن آب خیس کردند و در مقابل صورتشان نگاه داشتند. کاشن آب را نزد رائل برد. او هم دستمال را خیس کرد و دوباره روی صورتش بست. این طوری نفس کشیدن آسان‌تر شد.

کشتی طلایی وارد شد و در کنار دیواره‌ی سنگی لنگرگاه توقف کرد. لحظه‌ای هیچ حرکتی دیده نمی‌شد. سپس تعداد زیادی تخته پل باز شد و روی زمین افتاد و سربازان مسلح به گرزهای سیاه رنگ از روی آن‌ها شروع به دویدن به سوی خشکی کردند. آن‌ها زره محکمی به تن نداشتند. فقط زره سینه‌ای از چرم آهاردار و کلاهخودی از مس. سپر هم نداشتند.

اولین گروه آن‌ها که به بارانداز رسید، رائل پنجاه آواتار خود را از کمینگاه بیرون آورد. بلافاصله صفی جنگی تشکیل دادند و ژی ـ تیرها به سوی سربازان دشمن که روی خشکی جمع می‌شدند، پرتاب شد. گروه زیادی به هلاکت رسیدند، اما بازماندگان، با نظم بسیار، دستپاچه نشدند. در عوض گرزهای سیاه خود را بلند کردند و آن را روی شانه‌های خود گذاشتند. صدای رعد بلند شد. بیش از نیمی از مردان رائل به هوا پرتاب شده و به زمین افتادند. از جایی در طول بارانداز دویست واگار بیرون آمده و به سوی مهاجمین حمله ور شدند. به نظر رائل آمد که گرزهای آتشین آن‌ها ناگهان دیگر به کارشان نمی‌آید و بی‌فایده شده است. فقط گلوله‌های تک و توک و پراکنده شلیک می‌شد. شمشیرزنان واگار ضربه می‌زدند و راه خود را از میان

صفوف دشمن باز می‌کردند. رائل با فریاد به تیراندازان باقی‌مانده‌ش فرمان داد. «سوراخ‌ها! سوراخ‌ها رو هدف بگیرین!» ژی ـ کمان خود را بلند کرد و تیری درخشان را به میان اولین درِ جای تخته پل فرستاد. تیر در داخل کشتی منفجر شد و فورانی از نور و شعله را ایجاد کرد. تیر بعد از تیر به دنبال آمد. آتش در داخل کشتی شعله می‌کشید و بیرون می‌زد.

در روی بارانداز، واگارها در زره‌های آهنی خود همچنان به پیشروی ادامه می‌دادند. کشتی طلایی خود را عقب کشید. سربازانی که هنوز روی تخته پل‌ها بودند به داخل خلیج پرتاب شدند. نبرد در بارانداز اکنون سخت شدت گرفته بود. بیش از صد نفر از جنگجویان پوست مسی به ساحل رسیده بودند، اما تعدادشان نسبت به واگارها خیلی کمتر بود و برای حفظ جان خود می‌جنگیدند. آن‌ها گرزهای آتشین خود را به کناری پرتاب کرده و شمشیرهای کوتاه و دشنه‌های خود را بیرون آوردند. اما با سربازان زره‌پوش و مسلح واگارها، به هیچ وجه قابل مقایسه نبودند.

به محض عقب کشیدن کشتی، گلوله‌ای آتشین نفیرکشان از سوی کشتی پیش آمد. رائل آن را دید. با فریاد به افراد واگارش فرمان داد: «برگردین!»

در آن غوغای نبرد، هیچ کس صدای او را نشنید. گلوله‌ی آتش در میان مردان در حال جنگ منفجر شد. گروه زیادی از افراد هر دو طرف بلافاصله کشته شدند، لباس‌هایشان در آتش می‌سوخت و اعضای بدنشان از پیکر جدا شده بود. سایرین در کنار بارانداز از درد و رنج به خود می‌پیچیدند، پوست و موهاشان در حال سوختن بود.

بازماندگان واگار، وحشت زده و دستپاچه به عقب برگشتند و شروع به دویدن کردند. سربازان آلمک خود را توی دریا کشیدند و سعی کردند به سوی کشتی شنا کنند.

رائل آواتارهای خود را توی کوچه باریک کشید. آتش در داخل کشتی طلایی شعله می‌کشید اما زود فرونشانده شد.

به طرف افراد خود برگشت، ده نفر از آن‌ها را با خود برد و به سوی انباری رفت که درِ عقب آن داخل کوچه قرار داشت. در را شکستند و وارد شدند. رائل از پله‌ها بالا دوید، بالای بام رفت که خیلی بالاتر از بارانداز بود. کشتی طلایی داشت دوباره نزدیک می‌شد. گلوله‌ای آتشین از بالای لنگرگاه پیش آمد. سقف ساختمان بغلی منفجر شد. رائل شروع به شمردن کرد. آهسته و یکنواخت. وقتی به پانزده رسید، گلوله‌ی دیگری نفیرکشان از بالای سرش رد شد و پشت ساختمان افتاد.

به افرادش فرمان داد: «با اشاره‌ی من به دهنه‌ی سلاح آتشبار شلیک کنین!»

افراد به سوی لبه‌ی بام دویدند و کمان‌های خود را نشانه رفتند. رائل آهسته تا ده شمرد و بعد تیری پرتاب کرد که به لوله‌ی برنزی بلندی که از عرشه‌ی جلویی بیرون زده بود، اصابت کرد. نوری درخشید، اما خسارتی به اسلحه نخورد. سایر تیرها هم شلیک شدند ـ اما بی‌نتیجه. رائل دوباره شلیک کرد. این بار، تیر وارد دهانه‌ی لوله شد، درست همان موقعی که گلوله‌ی آتشین در حال پرتاب شدن بود. گلوله در لوله منفجر شد. سلاح، در اثر انفجار از جا کنده شد، تکه‌هایی از برنز روی هوا به پرواز در آمد. شعله‌های خشمگین و فراوان آتش سینه و دماغه‌ی کشتی را در بر گرفته بود.

کشتی طلایی که به طرف بندر یک‌وری شده بود، عقب نشینی کرد. کشتی دیگری وارد اسکله شد. رائل آهسته ناسزایی گفت.

***

بازرس رو سعی کرد چشمانش را باز کند. بدنش دریایی از درد بود، چشم چپش در اثر تورم بسته شده و بازوی چپش زیر کوهی از خاک گیر کرده بود. سعی کرد دست راستش را تکان بدهد، متوجه شد که سه انگشتش شکسته است. حس می‌کرد سینه‌اش گرفته و نفسش به شدت تنگ شده. چشم راستش را باز کرد و دید که یکی از تیرهای سقف بر روی او افتاده است. دست راستش روی **آتش خورشید** افتاده بود. دیگر ارتعاشی نداشت. تکه‌های

سنگِ شکسته نیمی از سلاح را پوشانده بودند و تیر سقف هم روی لوله‌ی آن افتاده بود. به خاطر همین بود که رو له نشده بود. سقف که افتاده بود، تیر سقف به او خورده ولی توسط ***آتش خورشید*** متوقف شده بود.

فکر کرد، دارم می‌میرم؟ درد طاقت فرسا بود. پاهایش درد می‌کرد و او سخت کوشید که انگشتان پایش را تکان بدهد. به نظرش رسید که می‌تواند اما بعد به یادش آمد که یک بار شخصی که دستش قطع شده بود، به او گفت که هنوز می‌تواند انگشتانی را که از دست داده است، حس کند. رو دست راست شکسته‌ی خود را عقب کشید و سعی کرد به جیب پیراهن پاره‌اش دسترسی پیدا کند. دستش را که داخل جیب کرد، انگشتان شکسته‌اش چنان تیری کشیدند که او نتوانست بلورش را بیرون بکشد. در عوض دستش را آرام روی آن گذاشت و شروع به ادای اولین بخش از شش آیین کرد. درد آرام گرفت و او حس کرد که استخوان‌ها جوش می‌خورند. قدرتش که برگشت، سنگ‌هایی را که روی شکم و پاهایش افتاده بود عقب زد و خود را از آن زیر بیرون کشید. هنگام انجام این کار، یکی از کشتی‌های طلایی را دید، دماغه‌اش در آتش می‌سوخت، داشت از اسکله بیرون می‌رفت. کشتی دیگری داشت از کنار آن وارد می‌شد.

رو خود را پشت ***آتش خورشید*** کشید، آوار را از روی آن پس زد. اهرم آتش از نیمه شکسته و مگسک عقب از بین رفته بود. حتی همین طوری هم می‌توانست ببیند که سلاح مستقیم به طرف دو کشتی نشانه رفته است.

لحظه‌ای مکث کرد حتی اگر سلاح هنوز کار می‌کرد و تیر می‌انداخت، او فقط می‌توانست به یکی از کشتی‌ها شلیک کند. دومی مطمئناً گلوله‌ای به طرف او می‌انداخت و نابودش می‌کرد.

مرگ، آن سقوط طولانی به داخل تاریکی. این فکری شگفت‌انگیز و جالب برای مردی بود که می‌توانست تا ابد زنده باشد.

از خود پرسید، زندگی بدون افتخار به چه دردی می‌خورد؟ اهرم شکسته

را به دست گرفت و آن را پایین کشید. لحظه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد. سپس جرقه‌ای آبی رنگ از یک شکستگی در لوله بیرون زد ـ و آخرین گلوله‌ای که تا آخر دنیا از آن توپ شلیک می‌شد، از ***آتش خورشید*** بیرون پرید. اسلحه در اثر فشار فرو ریختن سقف کج شده بود و آن تیر قدرتمند انرژی کم مانده بود از کشتی دوم رد شود. گلوله به بالای عرشه‌ی بالایی اصابت کرد و کابین کنترل کشتی را از جا کند. گلوله که منحرف شده بود، در آسمان بالا رفت و در آن جا با صدای صدها رعد منفجر شد.

کشتی طلایی آسیب دیده، سرعتش را زیاد کرد و راه خود را از میان آب به سوی لنگرگاه باز کرد. به اسکله نزدیک شد، نه گلوله‌ی آتشینی شلیک کرد و نه سرعت خود را کاهش داد. سینه‌ی کشتی به سنگ برخورد کرد. تیرهای بدنه لرزیدند و از جا در رفتند. کشتی سنگ را تراشید و پیش رفت، بدنه‌ی خود را داغان کرد و لَخت و سنگین یک ور بر زمین افتاد. افراد تقلاکنان خود را روی عرشه‌ها کشیدند و از بغل کشتی پایین پریدند.

رو خود را از برج بندر ویرانه بیرون کشید و روی آوار نشست. خسته بود و هنوز درد زیادی داشت. ولی با بی‌تفاوتی رائل و تیراندازانش را تماشا کرد که بازماندگان کشتی را کشتند.

کشتی طلایی یک بار دیگر کج شد، سپس غلتید و در آب فرو رفت.

بیرون از اسکله، کشتی پیشاهنگ عقب کشید. از آن سوی خلیج چهار کشتی طلایی دیگر گلوله‌های آتشین به داخل شهر بی‌دفاع پاگارو می‌فرستادند.

***

در میدان نبرد غرب پاگارو، نیک‌لین و چهار افسر ارشد جمع شده و منتظر هجوم و حمله بودند. پشت سر آن‌ها ساختمان‌های زیادی طعمه‌ی حریق شده و در حال سوختن بودند. اجساد در همه جای شهر پخش بود. بخشی از حصار شهر در سمت راست نیک‌لین منهدم شده بود. سه سرباز آواتار در حال احتضار بودند.

نیک‌لین دولا دولا از کناره‌ی میدان نبرد پیش رفت و از سوراخی که در دیوار ایجاد شده بود، بیرون را نگاه کرد. اولین گروه کشتی‌های طلایی به طرف لنگرگاه پیش می‌آمدند. دریچه‌هایی در بدنه‌ی کشتی پدیدار شد و نیک‌لین توانست جنگجویانی را ببیند که آن‌جا جمع شده بودند.

ناگهان انفجاری عظیم آسمان را روشن کرد. نیک‌لین پلک زد، و نگاهش را به سوی دریا برگرداند. یکی از کشتی‌های طلایی بدجوری کج شده بود، دود از قسمت میانی آن بیرون می‌زد. همان طور که نیک‌لین نگاه می‌کرد، کشتی غلتید و بلافاصله به زیر امواج فرو رفت. آن پایین، در اسکله، دریچه‌های روی بدنه‌ی کشتی طلایی به سرعت بسته شدند و کشتی خود را عقب کشید. میدان دید او محدود بود، بنابراین روی پا ایستاد و نجات را دید!

مثل سایه‌ی سیاه مرگ، ***افعی هفت*** در مقابل چشمش پدیدار شد. دماغه‌ی سیاه آن در نهایت سرعت امواج را می‌شکافت و پیش می‌آمد. فورانی نورانی از آن بلند شد و به کشتی طلایی دوم اصابت کرد. سینه‌ی کشتی طلایی را در هم کوبید و آن را از جا کند. دو کشتی باقی‌مانده‌ی آلمک‌ها به سرعت به دل اقیانوس برگشتند و افعی تاب خورد و به اسکله بازگشت.

سربازان آواتار از مخفی‌گاه‌های خود در بارانداز بیرون آمده، فریاد شادی سر دادند. خود نیک‌لین هم احساس شادی بسیار می‌کرد، اما سرپوشی روی احساس خود گذاشت و از کنار میدان جنگ به جایی برگشت که افسرانش منتظر ایستاده بودند. صدایش را آرام و خونسرد نگاه داشت و به آن‌ها گفت که ستاد آتش و گروه امداد تشکیل بدهند. سپس به طرف لنگرگاه رفت.

به محض این که تخته پل پایین آمد، نیک‌لین وارد کشتی شد. ملوان واگار جوانی او را به کابین تالابان راهنمایی کرد. نیک‌لین وارد شد. مرد قبیله آبرسنگ روی قالیچه کف کابین نشسته بود. تالابان از پشت میزش بلند شد، تعظیمی کرد و گیلاسی نوشیدنی به بازرس تعارف کرد.

نیک‌لین در حالی که نوشابه را می‌گرفت، گفت: «خیلی به موقع رسیدین

کاپیتان. گرچه دیدن شما یک ساعت پیش، خیلی مسرت بخش‌تر بود.»

«تقصیر تماماً مال من بود، بازرس. دیشب از شدت طوفان پناه گرفتیم. همین مسئله ورود مارو به تعویق انداخت.»

«متأسفم که همین کارو با آلمک‌ها نکرد.»

تالابان گفت: «اونا هیچ محدودیت نیرو ندارن. تلفات شما خیلی سنگین بوده؟»

نیک‌لین جرعه‌ای از نوشیدنی خود نوشید. از تالابان خوشش نمی‌آمد، اما می‌دانست که این در مورد مردی که باعث نجات شهر شده، کم لطفی است. آهی کشید، و وقتی که حرف زد، صدایش ملایم‌تر شده بود. «کار امداد همین الان داره شروع می‌شه، اما فکر می‌کنم چندین صد نفر باید جون خودشون‌رو از دست داده باشن. از ***آتش خورشید*** کشتی خیلی خوب استفاده کردی، تالابان. اگر ما پنج تای دیگه مثل این سلاح داشتیم، می‌تونستیم در این جنگ حتی پیروز بشیم.»

تالابان خاطر نشان کرد: «ولی بازرس، ما که هنوز شکست نخوردیم.»

«نه. هنوز نه. هشت تا از کشتی‌های طلایی به طرف بالای لوان رفتن. اونا سپاهی رو پشت سر ما پیاده کردن. همین تعداد هم به طرف جنوب رفتن. بازرس کل دستوراتی به پژکان، بوریا و کاوال فرستاده که بدون جنگ و مقاومت تسلیم بشن. اون معتقده که چنین اقدامی جلوی خونریزی و کشتار بیشتر رو می‌گیره و خسارت کمتری هم به دارایی‌ها وارد می‌شه. من با این عقیده مخالفم. اگر اون به واگارها دستور داده بود که بجنگن، اقلاً عده‌ای از دشمن‌ها رو می‌کشتن.»

تالابان اشاره کرد: «و در این جریان، جون خودشون رو هم از دست می‌دادن و این مسئله باعث تضعیف روحیه توی دو شهر می‌شد.»

نیک‌لین باترشرویی گفت: «روحیه تنها چیزیه که برامون مونده و ازش مراقبت می‌کنیم. پنج تا کشتی طلایی از بین رفتن، نوزده تای دیگه باقی موندن. و در ظرف چند روز، دو یا شاید هم سه ارتش زمینی توی این سرزمین مستقر می‌شن تا باما بجنگن.»

تالابان گفت: «با مشکلات یکی یکی روبه‌رو بشیم، بازرس. امروز ما پیروز شدیم. بذارین فعلاً همین کافی باشه.»

نیک‌لین با تکان سر حرف او را قبول کرد و هنگامی که دوباره حرف زد، غم در صدایش موج می‌زد. «امروز شاهد مرگ سه تا آواتار بودم. در یک چشم به هم زدن. مردانی که بیش از دویست سال اونارو می‌شناختم.» انگشتانش را به‌هم زد وگفت: «همین طوری، اونا رفتن. امروز صبح فناناپذیر بودن. خدابودن. حالا یک تکه‌گوشت‌مُرده و کج‌وکوله هستن. اگر مذهبی بودم فکر می‌کردم که منشاء مارو به حال خودمون ول کرده و تنهامون گذاشته.»

تالابان گیلاسی دیگر نوشیدنی ریخت و به دست نیک‌لین داد. گفت: «نظر من اینه که پیروزی همیشه مال قوی‌ترهاست. منشاء ـ البته اگر چنین موجودی اصلاً وجود داشته باشه ـ کاری با این چیزها نداره.»

آبرسنگ پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

نیک‌لین گفت: «بدوی بی‌تمدن، تو چیزی می‌خوای بگی؟»

آبرسنگ با ملایمت از جا برخاست. گفت: «رویاهای کوچیکی در سر داری.» و سپس از اتاق بیرون رفت.

***

در این روز اول جنگ، سی و پنج آواتار جان خود را از دست داده بودند. سی و پنج فناناپذیر. مردانی که زندگی آن‌ها در طول قرن‌ها ادامه یافته بود. رائل با دلی گرفته در تالار شورا نشسته بود. بازرسان نیک‌لین و کاپریشان هم همراه او بودند و چندین گرز آتشین سیاه رنگ در مقابل آن‌ها روی میز چیده شده بود. رائل یکی از آن‌ها را برداشت و آن را با دقت نگاه کرد. یک لوله‌ی تو خالی فلزی و بلند که در تکه چوبی صیقل خورده کار گذاشته شده بود، با تعدادی اهرم فنری. نیک‌لین گفت: «یک سلاح جادویی نیست. به ذهن استفاده کننده هم مرتبط نیست.» کیسه‌ای که در کنار جسد آلمکی مرده پیدا کرده بود باز کرد و محتویات آن را روی میز ریخت. پر از پودری شن مانند و

سیاه رنگ بود. کیسه‌ی دیگری حاوی گلوله‌های ریزی از فلزی سنگین وزن بود. نیک‌لین دوباره شروع به حرف زدن کرد: «به طریقی این گلوله‌ها با سرعت و نیروی زیاد در طول لوله پیش رانده می‌شن.»

رائل گفت: «بفهمین چه جوری.»

کاپریشان گفت: «ما پنجاه‌تا آلمک‌رو زنده دستگیرکردیم. داره از اونا بازجویی می‌شه. اما اونامردهای سرسخت ومقاومی هستن وحرفی نمی‌زنن.»

رائل سرش را بلند کرد. چشمانش سرد و بی‌رحم بودند. گفت: «ده تا از اونا رو به اتاق بلور ببرین. جلوی چشم بقیه جون یکی از اونارو به بلورها بدین. اون وقت می‌بینین که چه قدر داوطلبانه شروع به حرف زدن می‌کنن.»

نیک‌لین گفت: «این سلاح‌ها به‌اندازه‌ی ژی‌ـکمان مؤثروکاری نیستن، رائل.»

«می‌خوام همه چیز رو درباره‌ی اونا بدونم. بُرد اونا، سرعت استفاده از اونا، خلاصه همه چی. توی لنگرگاه از اونا فقط یک بار استفاده شد. دیدم که افراد سعی می‌کردن اونارو دوباره پر کنن. این پر کردن چه قدر طول می‌کشه؟»

نیک‌لین گفت: «ما این چیزهارو کشف می‌کنیم. مسئله‌ای که مطرحه اینه که الان باید چه اقدامی بکنیم؟»

رائل گفت: «کاری نیست که بتونیم بکنیم. اونا عمل می‌کنن، ما عکس‌العمل نشون می‌دیم. ما افراد کافی برای کشیدن جنگ به طرف اونا نداریم. هنوز نه. اما ویروک برای کمک به آمون رفته اون جا. با ارتش اون و قبایلی که دینی به اون دارن و باهاش متحد هستن، هنوزم می‌تونیم مهاجمین‌رو شکست بدیم.»

کاپریشان گفت: «واقعاً معتقدین که ما می‌تونیم پیروز بشیم؟»

رائل گفت: «مجبورم معتقد باشم.»

***

از نیمه شب گذشته بود که کالسکه‌ی بازرس رو در مقابل خانه‌اش توقف کرد و رو خسته و از پا افتاده از کالسکه پیاده شد و حتی از راننده تشکر هم

نکرد. دست شکسته‌ی رو به شدت دردناک بود، دنده‌ها و پای چپش هم درد می‌کردند. از آیین برای شروع جریان درمان استفاده کرده بود. اما استخوان‌های شکسته حداقل به چهار جلسه نیاز داشتند، و بیش از دو جلسه در یک روز نمی‌توانست باشد. در غیر این صورت نوک شکستگی، شکننده باقی می‌ماند و می‌توانست دوباره به آسانی بشکند.

لنگ لنگان به طرف در جلوی خانه‌اش رفت. خدمتکاری آمدن او را دید، تعظیم‌کنان بیرون آمد تا به او خوش آمد بگوید. رو بالای پله‌ها ایستاد، برگشت و به چشم‌انداز شهر زُل زد. از آن‌جای بلندی که خانه‌ی زیبای او واقع شده بود، می‌توانست لنگرگاه و جلوتر از آن، مصب رودخانه را ببیند. بعضی از ساختمان‌ها هنوز در حال سوختن بودند، و هُرم گرمایی سرخ رنگ بر روی اسکله و بارانداز معلق بود. آهی کشید و درد جراحاتش را حس کرد.

سمپس با تعظیمی دوباره گفت: «ستایش بر منشاء که شما هنوز زنده هستین، ارباب.» رو با دقت به پیرمرد نگاه کرد و فکر کرد که آیا واقعاً این حرف را از ته دل گفته است. این فکر هرگز قبل از امروز به ذهنش خطور نکرده بود.

پرسید: «پیرمرد، چند وقته پیش من هستی؟»

«سی و سه سال، ارباب.»

«ازدواج کردی؟ زن داری؟»

«داشتم، ارباب. زنم پارسال مُرد.»

«متاسفم که زنت رو از دست دادی.» پیرمرد پرسشگرانه او را نگاه کرد.

«شما حالتون خوب نیست، ارباب؟ ناخوش هستین؟»

«فکر می‌کنم ناخوش بودم. می‌شه لطف‌کنی و حمام رابرای من آماده کنی؟»

«همین الان ترتیبش رو می‌دم، ارباب. آب الان داره گرم می‌شه.»

رو قدم به داخل سرسرا گذاشت و به دیوارهای اطراف که با مشعل روشن شده بود، نگاه کرد. دیوارها پوشیده از تابلوهای نقاشی زیبا بودند، مناظری از پاراپولیس و مناطق اطراف آن. سمپس در کنار صندلی طلاکوبی شده زانو زد

و گفت: «ارباب، اجازه بدین چکمه‌هاتونو در بیارم.» رو نشست و پای راستش را جلو آورد. سمپس چکمه را بیرون کشید. وقتی پیرمرد چکمه‌ی پای چپ را می‌کشید، قیافه‌ی رو در هم رفت. «پاتون مجروحه، ارباب. متاسفم.»

«خوب می‌شه. نگران نباش.»

سمپس رفت و بادمپایی مخملی نرم برگشت. آن را باملایمت پای رو کرد. رو بطرز غیرقابل توصیفی احساس کوفتگی و خستگی می‌کرد و چیزی نمانده بود که به پیرمرد بگوید حمام را فراموش کند، که سمپس دوباره شروع به صحبت کرد.

«مهمون شما توی اتاق باغ هستن، ارباب. من براشون منقل روشن کردم.»

«مهمون من؟»

«همون خانم مو مشکی که با خودتون آوردین خونه. اون از دیشب این جا بوده. امیدوارم کار درستی کرده باشم که گذاشتم این جا بمونن.»

«آره، کارت درست بوده.» به زحمت از جا برخاست و به آن سوی سرسرا رفت، از کتابخانه‌ی باریک گذشت و به اتاق باغ رفت. در آستانه‌ی در مکث کرد تا چشمش به نور کم آتشی که در حال خاموش شدن بود، عادت کند. دور و بر اتاق را از نظر گذراند. در آن‌جا چهار کاناپه و دو مبل گود با روکش چرمی قرار داشت. سوفاریتا در صندلی کنار آتش به خواب رفته بود.

به محض این که وارد شد، چهار فانوس خاموش داخل اتاق، خود به خود روشن شدند، سایه‌های عمیقی در سه طاقی که به حیاط منتهی می‌شد، به وجود آمد. سوفاریتا از خواب پرید و صاف نشست.

از رو پرسید: «اونا هنوزم دنبال این هستن که منو بکشن؟»

به او اطمینان داد: «اونا الان مشکلات دیگه‌ای توی سرشون دارن.»

سوفاریتا به او فرمان داد: «بیا پیش من.» و رو در نهایت تعجب از او اطاعت کرد. سوفاریتا از جا بلند شد و دست آسیب دیده‌ی رو را در دست‌های خود گرفت. تمام درد محو شد. دست او را بالا برد و انگشتانش را جمع کرد و مشت کرد. استخوان‌ها کاملاً ترمیم شده بودند. به آرامی گفت: «شما خیلی

شجاع بودین، بازرس رو. وقتی می‌خواستین گلوله‌ی سوم را شلیک کنین، فکر می‌کردین سلاح توی صورت شما منفجر می‌شه. فکر می‌کردین می‌میرین.»

«آره، همین فکرو می‌کردم.»

«وباوجود این به جنگ ادامه دادین.این خیلی شرافتمندانه بود و با ارزش.»

مرد کوچک اندام سرخ شد. «چرا اومدی این جا؟»

«شما هنوز نیاز به کمک من دارین، آواتار. بگین ببینم، اون سربازی که من پاشو شکستم، چه طوره؟»

«داره استراحت می‌کنه. این جور شکستگی، طول می‌کشه تا خوب بشه.»

سوفاریتا گفت: «من بدجوری اذیتش کردم. اختیارم رو دادم دست خشم خودم. این اتفاق دیگه تکرار نمی‌شه. فردا اونم درمان می‌کنم.»

رو صندلی روبه‌روی سوفاریتا را انتخاب کرد و روی آن نشست. از او پرسید: «فکر می‌کنی چه قدر طول می‌کشه تا اونا دوباره برگردن؟»

سوفاریتا شانه‌هایش‌رابالاانداخت:«فکر نمی‌کنم‌اونادیگه‌ازراه‌دریابه شهرها حمله کنن.امالشگری‌رو درجنوب پیاده کردن. سه هزار مرد و غول. یک لشکر دیگه داره با قایق از لوآن پایین میاد. کشت و کشتار و خرابی زیادی در راهه.»

«ما چی کار می‌تونیم بکنیم؟»

سوفاریتا گفت: «چی کار می‌تونین بکنین جز پیروی از طبیعت خودتون. شما همونین که هستین.»

رو انزجار رادر صدای او حس کرد. پرسید: «این قدر از آواتارها متنفری؟»

سوفاریتا لبخندی حسرت‌آلود زد و گفت: «حرف منو اشتباه برداشت کردین، بازرس رو. من درباره‌ی آواتارها صحبت نمی‌کردم. من درباره‌ی بشر حرف می‌زدم. این مسئله توی ذهن من روشن شده و هر روز هم واضح‌تر می‌شه. ما همون کاری را می‌کنیم که برای انجام دادن اون به دنیا اومدیم. عمه لالیای من یک گربه داره. خوب بهش غذا می‌دن و هیچ چیزی کم نداره. ولی با

وجود این ـ با شکم سیر ـ می‌خزه توی علفزار و یک پرنده می‌کشه. پرنده رو نمی‌خوره چون سیره. پس چرا اونو می‌کشه؟ مثل اینه که بپرسم چرا گل درمیاد یا بارون می‌باره. اون می‌کشه برای این که برای کشتن ساخته شده. مقصود از زندگی اون همینه. چنگ و دندون‌های تیز داره و سرعت زیاد. اون یک شکارچیه. اگر شکار نکنه دیگه به چه دردی می‌خوره؟» سوفاریتا لحظه‌ای ساکت شد. بعد دوباره حرف زد: «چند هفته پیش من یک زن بیوه بودم که توی یک دهکده‌ی کوچک زندگی می‌کردم. وظیفه‌ی خودم‌رو می‌دونستم و اونو به خوبی انجام می‌دادم. در حضور مردها خجالتی بودم و متین، و در مزرعه به همراه زن‌ها کار می‌کردم. وقتی که دوره‌ی عزاداری من به سر می‌رسید، پدرم برام شوهر جدیدی انتخاب می‌کرد و منم حرف اونو قبول می‌کردم و براش بچه به دنیا می‌آوردم. اما دیگه اون دختر دهاتی نیستم. دنیارو با چشم‌های بازتری می‌بینم. و می‌تونم با بادهای دوران پرواز کنم. امروز به سفر دور و درازی رفتم و آدم رو دیدم. اونو تماشا کردم که از عمق جنگل‌ها بیرون خزید، بدنش پر از مو بود. اون پشمالو بود. تماشا کردم که دانایی و ذکاوتش گسترش پیدا کرد و مهارتش بیشتر شد. این مهارت‌ها همیشه با مرگ ارتباط داشتن. می‌دونین بزرگترین کشف بشر که ششصدهزار سال پیش رخ داد، چی بود؟» رو سرش را تکان داد. سوفاریتا خندید اما مسرتی در صدایش نبود. «اون یاد گرفت که وزن نیزه در فاصله یک سوم از نوک اون باید سنگین‌تر از جاهای دیگه‌اش باشه. این یک پرواز خوب و قدرت کامل کشتن رو تضمین می‌کنه. زبانی که به کار می‌برد از یک سری خرخر و غرغر و حرکات تشکیل می‌شد، اما یاد گرفت نیزه بسازه. من چیزهای زیادی دیدم، بازرس رو. چیزهایی که قوی‌ترین قلب‌هارو می‌شکست. بشر مثل گربه است. اصلاً مهم نیست چه سرمایه‌ای داره، مهم نیست زندگی‌اش چه‌قدر رضایتبخش و کامله. مهم نیست دانش اون چه قدر پیش رفته است، اون مشتاق جنگه، مشتاق حمله است و کشتن دشمن.»

رو گفت: «همه‌ی آدم‌ها این جوری رفتار نمی‌کنن.»

سوفاریتا تصدیق کرد: «بله، درسته. اما سرنوشت اونا چی می‌شه؟ من اونارو هم تماشا کردم، شاعرها، رهبران معنوی، آرزومندان هماهنگی و صلح. می‌تونین بیشتر از تعداد انگشتاتون اسم ببرین که کشته نشده باشن؟»

«من نمی‌تونم. چیزی که می‌گی حقیقت داره. اما **الان** ما چی کار می‌تونیم بکنیم؟ آلمک‌ها شریر هستن و می‌خوان مارو نابود کنن. غیر از این که در مقابلشون بایستیم و باهاشون مبارزه کنیم، چه کار دیگه‌ای می‌تونیم بکنیم؟»

«**شـــــما** نمی‌تونین کار دیگه‌ای بکنین. چون شما آدم هستین. اما وقتی می‌خواین درباره‌ی شرارت اونا حرف بزنین. مواظب باشین. حواستون جمع باشه که اونا تصویری از آواتارها هستن که فقط کمی از ریخت افتادن و کج و کوله شدن. اونا هم از خون دیگران جون می‌گیرن و با خون مردم بی‌گناه زندگی می‌کنن. هزارها نفررو با تشریفات و مراسم قربانی می‌کنن و قلب اونا رو در میارن. شما آواتارها یک کمی فرق می‌کنین، چون بلورها جون قربانی‌هارو بیرون می‌کشن، بدون تشریفات و مراسم خاصی. اگر آلمک‌ها شریر باشن، پس شما هم هستین. و اونا شریر **هستن**، بازرس رو.»

رو به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و چشمانش را بست. او اینک واقعاً کوفته و از پا افتاده بود و حقیقت کلام این دختر مانند وزن مرگ بر روی او سنگینی می‌کرد. از او پرسید: «چرا من این چیزها را قبلاً نمی‌دیدم؟ چرا الان برام این قدر واضحه؟»

«اون موقع من شمارو لمس نکرده بودم. این نیرو برای من جدیده و ناشناخته. هنوز بلد نیستم چه جوری اونو کنترل کنم. من ناخواسته پنجره‌ای رو در ذهن شما باز کردم که مدت‌های طولانی بسته بوده. اگر دلتون بخواد، می‌تونم اونو دوباره ببندم.»

رو سرش را تکان داد. «نمی‌خوام این قدرت رو دوباره از دست بدم. الان احساس می‌کنم کامل شدم. مثل اون موقعی که بچه بوده و دنیا پر از شگفتی

بود. چه بلایی به سر من اومد؟ چه جوری اون احساسات جوونی را از دست دادم؟ اون اعتقاد به انسانیت را؟»

سوفاریتا گفت: «قدم به قدم و ذره ذره، اون قدر که خودتون هم نفهمیدین دارین چه چیزی‌رو از دست می‌دین. این طبیعت آدم‌هاست که به دور خودشون دیوار بکشن. فکر می‌کنن دیوار اونارو از آسیب‌ها مصون نگه می‌داره. اما دیوار درست برعکس عمل می‌کنه. بلا هنوز هم میاد تو، اما دیگه بین دیوارها گیر می‌کنه و نمی‌تونه بره بیرون. بنابراین آدم دیوارهای بیشتری می‌سازه. اتفاقی که افتاده اینه که شما الان دارین بدون دیوار دنیارو می‌بینین. شما آزادین، رو. آزادین که لطمه بزنین و آزادین که شفا بدین.»

«تو می‌خوای من چی کار کنم؟»

او دوباره لبخند زد، لبخندی درخشان، و در حالی که به جلو خم می‌شد، دست او را گرفت. «برین و حموم کنین. بعدش هم استراحت. فردا من با بازرس کل صحبت می‌کنم. شما اونو میارین این جا.»

«هنوز هم می‌خوای به ما کمک کنی؟»

«من در جنگ با آلمک‌ها به شما کمک می‌کنم.»

فصل نوزدهم

هنگامی که رو از اتاق خارج شد، فانوس‌ها یک بار دیگر خاموش شدند. سوفاریتا چشمانش را بست و روحش را آزاد کرد، برفراز اقیانوس به پرواز در آمد. سرعت پروازش چنان بود که خورشید در حال غروب را تعقیب کرد و آن را تماشا کرد که به نظر می‌رسید با شکوه و عظمت از سمت مغرب طلوع می‌کند. به عنوان یک روستایی ساده فکر می‌کرد که زمین دشت مسطح پهناوری است که خورشید آهسته دور تا دور آن می‌چرخد. کشف و دانستن شکل واقعی آن و محل قرارگیری‌اش در کائنات او را به حیرت در آورده و سخت شادمانش کرده بود. اینک شادی دیگری را تجربه می‌کرد. هنگامی که بالاپوشی از تاریکی سرزمین‌های شرقی را می‌پوشاند، قاره‌ی غربی غرق در نور آفتاب می‌شد. در فاصله‌ی چند تپش قلب از نیمه‌ی شب به نیمه‌ی روز آمده بود.

زمین زیرپایش ناهموار و کوهستانی بود، دره‌ها سبز و پردرخت، رودخانه‌ها عظیم، پر آب و پر از درخشش و تلألو. در سمت شمال می‌توانست کوه‌های بیشتری را ببیند، پوشیده از برف و باستانی. به طرف جنوب پرواز کرد، از روی کوه‌ها و تپه‌ها و دشت‌های وسیع. بر روی زمین زیر پایش چیزی

را دید که بنظر می‌آمد ماری غول‌آسا و قهوه‌ای رنگ است که آهسته از روی زمین علفزار تاب می‌خورد و پیش می‌رود. پایین‌تر آمد و دریافت که به گله‌ای بسیار بزرگ از جانوران قهوه‌ای رنگ و پشمالو چشم دوخته است که در مسیر رودخانه‌ای در حرکت هستند. تعدادشان بیشتر از آن بود که بتواند بشمارد و صف آن‌ها تا کیلومترها عقب‌تر ادامه داشت.

همچنان به پرواز خود ادامه داد، از فراز جنگل‌های پر از درختان بلند و دریاچه‌های شفاف و درخشانی که با سیلاب یخ‌های در حال ذوب روی کوه‌ها تغذیه می‌شدند.

اولین مردمی که دید، نزدیک دریاچه‌ای زندگی می‌کردند، آلونک‌های انگشت شمار آن‌ها از پوست حیوانات ساخته شده بود که بر روی تیرک‌هایی کشیده بودند. چندین بچه در کنار دریاچه بازی می‌کردند، چهار زن پوست حیوانات را روی زمین پهن کرده و با سنگ‌های تیز چربی را از روی آن‌ها می‌تراشیدند. هیچ مردی در آن‌جا دیده نمی‌شد و سوفاریتا فکر کرد که مردها باید به شکار رفته باشند.

بیشتر به طرف جنوب پیش رفت و به اردوگاه‌های بسیار بزرگی رسید. هنگامی که بر روی یکی از این اردوگاه‌ها که در هر دو طرف رودخانه‌ی عریضی بر پا شده بود، پایین آمد حس کرد به چیزی برخورد، انگار کسی دست پیش آورد و او را لمس کرد.

متحیر ـ و کمی هراسان ـ به سرعت از آن‌جا دور شد.

صد کیلومتر دورتر زیر پایش لاشخورها را دید، سرگرم خوردن. بقیه در آسمان دور می‌زدند. به طرف زمین پایین رفت و اجساد صدها نفر را دید که روی زمین پراکنده بود. لاشخورها بدن آن‌ها را دریده بودند، اما چندین جنازه هم دید که پرنده‌ها هنوز به سراغشان نرفته بودند. قفسه‌ی سینه‌ی تمام آن‌ها شکافته شده و قلبشان بیرون آورده شده بود.

در آن لحظه غضب وجودش را پر کرد و او در هوا بلند شد. در سمت

جنوب لشگر دیگری از آلمک‌ها را دید. در کنار جنگل کوچکی اردو زده بودند. حدود پانصد جنگجو، مسلح به گرزهای آتشین و خنجرهای کوتاه و سمت چپ آن‌ها گروهی غول به دور آتشی حلقه زده و نشسته بودند. صد اسیر زندانی، با دست و پای بسته، در آن فضای باز، غمگین و ناامید نشسته بودند.

پیش رفت تا به پرتگاهی بلند رسید که چون دیواری تا آن سوی سرزمین کشیده شده بود. با شصت متر ارتفاع و کاملاً عمودی، به طرزی هراس‌آور نابجا و بی‌ربط. در پای آن جنگلی روییده بود. سوفاریتا پایین را نگاه کرد و دید که صدها درخت در آن‌جا له شده‌اند، گویی کل آن دیواره مانند پتکی از آسمان بر روی جنگل فرو افتاده است.

این سرزمین آلمک‌ها بود.

اینک بالاتر پرواز می‌کرد، بر روی شهرهایی که از سنگ‌هایی ناشناس و غریب ساخته شده بود، با هنر و زیرکی، با کانال‌ها و خیابان‌های پهن، مالامال از جمعیت. در تمام شهرها آثاری از خسارات زلزله دیده می‌شد. بسیاری از ساختمان‌ها ترک‌هایی زیگزاگی برداشته و بقیه ویران شده بودند. ترعه‌ای کاملاً خشک شده و دیواره‌ی آن فرو ریخته بود. هر چه بیشتر به طرف غرب می‌رفت، خسارت سنگین‌تر بود. در انتهای غربی این سرزمین جدید، او به بقایای یک شهر رسید. به طرز حیرت‌انگیزی ویران بود، زمین با زوایای تیزی بالا آمده و ساختمان‌های باقی‌مانده، با زاویه‌ای غریب از زمین بیرون زده بودند. اغلب آن‌ها ویران شده و بقایای آن بر روی سراشیبی پایین آن‌ها پخش شده بود. سوفاریتا ناحیه را به دقت زیر نظر گرفت و وارسی کرد. چنان بود که گویی دستی عظیم‌الجثه این بخش صد و پنجاه کیلومتری را چنگ زده و آن را بالا کشیده است. بیشتر به سمت غرب رفت و دلیل آن را دید.

سرزمین جابه‌جا شده‌ی آلمک‌ها، بیشتر بر روی دشتی وسیع و مسطح ظاهر شده بود. شدت فشار باعث خساراتی شبیه خسارت زلزله‌ای شد که او در سمت شرق دیده بود. اما در این جا دیواره‌ای وجود نداشت. این بخش

کوچک زمین بر روی رشته کوهی فرود آمده بود، قله‌های کوه مثل سرنیزه از درون زمین مهاجم، بیرون زده بودند. تعداد تلفات در میان آلمک‌ها می‌بایست فوق‌العاده زیاد بوده باشد.

سوفاریتا پرواز کنان به سوی شرق بازگشت. پایتخت آلمک‌ها در دور دست قدعلم کرده بود. در نور خورشید در حال غروب می‌توانست معبد طلایی درخشانی را ببیند که منکه‌ی بلورین را در خود جا داده بود.

ملکه‌ی بلورین!

این عنوان او را حیرت زده کرد. از کجا آمده بود؟ او به بازرس رو گفته بود که معبد طلایی بنحوی زنده بود، اما اکنون بلافاصله دانست که آن معبد محتوی.... روح؟.... یک زن بود. یک بار دیگر حس کرد که کسی دست دراز کرده تا او را بگیرد، اما برعکس آن حرکت ملایم و نجواگونه‌ای که بر فراز اردوگاه قبیله تجربه کرده بود، این یکی خشن بود و به طرز منجمد کننده‌ای بداندیشانه.

«تو کی هستی؟» صدا شیرین، بانفوذ و پرهیبت بود، اما در زیر آن حالت ظاهری صدا، سوفاریتا قدرتی وحشتناک و سرد را حس کرد.

بلافاصله از آن‌جا گریخت، تندتر از قبل حرکت می‌کرد، با شتاب به سوی سرزمین‌های غرق در تاریکی شب در مشرق زمین پرواز می‌کرد.

هنگامی که به بدن خود بازگشت، اشاره‌ای به سوی بخاری دیواری کرد. دو کنده‌ی چوب از روی کُپه‌ی هیزم‌ها بلند شدند و روی آتشی که در حال خاموش شدن بود، جا گرفتند. آتش که شعله کشید، سوفاریتا به دست‌های لرزانش خیره شد. چنان برق می‌زدند که انگار روغن مالی شده بودند. آهسته بر روی پوست بندانگشتانش دست کشید. به صافی سفال لعاب خورده بود. انگشتانش را خم کرد. خشک و دردناک بودند.

صدایی در مغزش طنین انداخت. **«این تازه شروع کاره.»** صدای همان زن بود، لحن صدا سرد بود و بی‌نهایت سنگدل و بی‌رحم. سوفاریتا لرزید.

تصویری در ذهنش رقصید. زنی جوان، سپیدمو و لاغر با چشمانی

درشت به رنگ سبز و کم نور. صورت شناور نزدیک‌تر آمد. سوفاریتا دید که چشمان او بلور هستند، چند وجهی و براق. گفت: «*من آلمیا هستم.*»

«تو فرمانده‌ی آلمک‌ها هستی. ملکه‌ی بلورین.»

«*این چیزیه که اونا به من می‌گن.*»

«از من چی می‌خوای؟»

«*من نیاز به چیزی ندارم، بچه. من ابدی و کامل هستم. همیشه هم فکر می‌کردم که یگانه و منحصر به فرد هستم. فکر کن چه‌قدر جا خوردم وقتی تو رو بالای خونه‌ی خودم، محل استراحتم و گور خودم حس کردم. سوفاریتا، داشتن همچین قدرتی، چه احساسی داره؟ قدرت این که بتونی توی آسمون‌ها بگردی و قلب و فکر آدم‌ها رو بخونی؟*»

سوفاریتا گفت: «وحشتناکه. خیلی ترسناکه.»

«*ترسناکه؟ آره، اون احساس‌رو به یاد میارم. اما می‌گذره و تموم می‌شه. همه چی می‌گذره و تموم می‌شه. غیر از دانش و آگاهی. اون زیاد می‌شه و زیاد می‌شه. البته بهایی هم داره که باید بپردازی ـ همون‌طور که خودت هم خواهی دید. ممکنه از نظر بعضی‌ها بهای وحشتناکی باشه. خودم هم قبلاً همین فکرو می‌کردم.*»

«چه بهایی؟»

«*یک وقتی منم مثل تو بودم. موجودی از گوشت نرم و تمایلات زودگذر. و یادم میاد که چه احساس خوبی داشت، پاگذاشتن روی چمن خنک، بوی گل‌های تابستون در هوا، طعم شربت‌های خوشمزه بر روی زبون. از همه بیشتر احساس جفت شدن با یک آدم دیگه. حالا تمام این چیزها دیگه برای من تموم شدن. همون‌طور که به زودی برای تو هم تموم می‌شن.*»

مقدمات هراس سختی در وجود سوفاریتا جمع می‌شد. دلش شور میزد. پرسید: «تو داری چی می‌گی؟»

«*فکر می‌کنم تا همین جا هم جواب رو حس کردی، سوفاریتا. آدم‌های خاصی هستن که هیچ وقت نباید با بلورهای شفابخش لمس بشن. بعضی از اون‌ها ـ شاید*

خوش شانس‌ها یا شایدم بدشانس‌ها ـ بلور آجین می‌شن. خیلی سریع تبدیل به بلور می‌شن، ترک می‌خورن، خرد می‌شن و می‌می‌رن. از این‌ها نادرتر و استثنایی‌تر اون‌هایی هستن که بلور آمیزه می‌شن. تمام قدرت‌های بلور در وجود اون‌ها رها می‌شه و طغیان می‌کنه. و چرا؟ چون تقدیرشون اینه که در نهایت بلور کامل بشن. آره، خیلی کُنده. و آره، به راستی خیلی دردناکه. اولین چیزی که احساس می‌کنی ـ همون‌طور که خودت هم حس کردی ـ برق زدن پوست پیشانی و استخوان‌های گونه، بندهای انگشت و چونه است. این تازه شروع کاره. در ظرف یک سال دیگه به زحمت می‌تونی تکون بخوری. در ظرف دو سال فلج می‌شی، مثل یک مجسمه بی‌حرکت و قفل می‌شی. در ظرف پنج سال بدنت دیگه قابل تشخیص نیست. کج و کوله می‌شه و عوض می‌شه. آهسته، خیلی آهسته. تا بیست سال دیگه نشونه‌ی کمی از آدمیت در وجودت می‌مونه. بعد از پنجاه سال، تو دیگه فقط یک تکه بلور خوشگل هستی. در داخل اون بلور، تا مدتی دیگه هم زنده می‌مونی. شاید صد سال دیگه. البته به شرطی که تغذیه بشی. به شرط این که زندگی غنا و نعمت خون را روی تو جاری کنه. تا وقتی که این کار انجام بشه و تو با خون تغذیه بشی، باقی می‌مونی، قدرتمند و جاویدان. این چیزیه که تو دلت می‌خواد؟»

«نه. من نمی‌ذارم این طوری بشه. من ترجیح می‌دم اول خودم بمیرم.»

مغز سوفاریتا از طنین غرش خنده پر شد، صدایی فلزی و مصنوعی. آلمیا گفت: «*مطمئنم که خودم هم درست همین حرف‌هارو گفتم. اما من می‌تونم کمکت کنم، عزیزم.*»

«چرا باید بخوای چنین کاری بکنی؟»

«*جواب سؤال تو خیلی واضح نیست؟ فایده‌ی داشتن دوتا ملکه‌ی بلورین چیه؟ کمک منو می‌خوای؟*»

سوفاریتا گفت: «تو شریر و بدخواه هستی. اینو می‌دونم. و به شر و بدی نباید اعتماد کرد.»

«*سوفاریتا، این حرف‌های احمقانه مال مغزهای کوچک‌تره. خورشید شریر و بده؟*

یا دریا؟ هر دو میکشن، هر دو زندگی میدن. این کار باعث نمی‌شه اون‌ها شریر و بد بشن. هر کاری که من می‌کنم برای حفظ بقاست. تمام موجوداتی که از گوشت و خون هستن، این مسئله رو می‌فهمن. من می‌کشم تا زنده بمونم. همون کاری که تو می‌کنی. هر لقمه گوشتی که توی دهنت می‌ذاری از یک موجود زنده اومده که خودش دلش نمی‌خواست به خاطر تو کشته بشه. تو شریر و بد هستی سوفاریتا؟»

«من دستور نمیدم بچه‌هارو برای تغذیه‌ی من زنده به گور کنن. سینه‌ی افرادی رو هم که توی جنگ گیرافتادن و اسیر شدن، نمی‌شکافم و قلبشون‌رو بیرون نمی‌کشم.»

«آهان، پس فقط داریم درباره‌ی اندازه و میزان حرف می‌زنیم. یک بره غذاست، ده تا بره مهمونیه، هزارتا بره پرخوری، دلگی و حرص زدنه. خوب اون وقت چی باعث شرارت می‌شه؟ مرگ یک میلیون بره؟ و تفاوت بین یک آدم و یک بره چیه؟ همه چی می‌می‌ره و از بین می‌ره. بیشتر آدم‌ها بدون هیچ فایده و کار مثبتی می‌می‌رن. اون‌هایی که زندگی‌شون صرف تغذیه‌ی من می‌شه اقلاً به یک دردی می‌خورن. در مقابل من به مردم خودم شکوفایی و رهایی از نیاز و بیماری عرضه می‌کنم. مشاورین مورد اعتماد من هم زندگی ابدی به دست میارن. اون‌ها حتماً اعتقاد دارن که تمام کارهای من در جهت منافع عموم مردمه.

«به هر صورت، بذار درباره‌ی چیزهایی صحبت کنیم که برای تو خوبه. من می‌تونم قدرت‌های تورو بگیرم، اون‌ها رو به خودم جذب کنم. لطمه‌ای به من نمی‌زنه. و تو هم دوباره یک دختر روستایی می‌شی، نرم و گوشتی.»

چشمان روح سوفاریتا به عمق کره‌های بلور سبز رنگ آلمیا خیره شد. پرسید: «چه جوری می‌خوای این کارو بکنی؟»

«تنها کاری که باید بکنی، اینه که آروم بگیری. بعد از اون آزادی که هر جوری دلت بخواد زندگی کنی.»

صدای دیگری شنید. *«دروغ می‌گه. اون می‌خواد تو بمیری!»*

سوفاریتا به پشتی صندلی تکیه داد، ذهنش خواب‌آلود بود و دست‌وپایش شل.

«اون همین الان داره همین کارو می‌کنه! بلند شو زن، اونو از خودت دور کن! زندگی تو در خطره!»

سوفاریتا چند بار پلک زد و سعی کرد صاف بنشیند. احساس ضعف و بی‌حالی می‌کرد. حالت تهوع داشت. صورتی که در مقابلش شناور بود، اینک تمامی چشم شده بود، درشت، سبز و شفاف. غضب در درونش شعله کشید، مثل موجی جزر و مدی می‌غرید. تصویر آلمیا تکان خورد و به هم ریخت و دیگر نبود.

سوفاریتا لرزید. صدا گفت: *«باید حواست جمع باشه. اون دوباره حمله می‌کنه. تو دشمن خونی و خطرناک اون هستی. تا وقتی نمیری اون آروم نمی‌شه.»*

«تو کی هستی؟»

صورت دیگری در ذهنش روشن شد. مردی میانسال با پوستی آفتاب سوخته و چرمی و چشمان گود رفته‌ی سیاه. سربندی دانه‌دار بر روی موی بافته خاکستری رنگش بسته بود. دو پر عقاب زیر سربند فرو کرده بود.

گفت: *«من روباه یک چشم هستم. بزرگ و ساحر قبیله‌ی آنایو، مردمان نخستین. وقتی از بالای دهکده‌ی من پرواز می‌کردی سعی کردم باهات تماس بگیرم.»*

«یادم میاد. حرف‌هایی رو که به من گفت شنیدی؟»

«بیشتر کلماتش رو.»

«حقیقت داشت؟ من محکوم هستم که مثل اون بشم، یک تکه بلور؟»

هنگامی که شروع به صحبت کرد، غم در صدایش موج می‌زد. *«من اون‌قدر قوی نیستم که بتونم باهاش بجنگم، فقط می‌تونم خودم‌رو ازش پنهان کنم. با وجود این حقیقت رو در حرف‌هاش حس می‌کنم، چیزی که درباره‌اش حرف زد، واقعاً صدها سال پیش براش اتفاق افتاده. منم در جاده‌ی خاکستری سفر کردم و این‌رو دیدم. یک زمانی اون مهربون و ملاحظه‌کار بود، و از قدرتش برای شفا دادن استفاده می‌کرد. حالا نیاز به هزاران قربانی داره. نیاز اون به خون و مرگ سیری ناپذیره.»*

«در این صورت باید قبل از این که بمیرم، اونو نابود کنم.»

«یک کسی باید اونو نابود کنه، قبل از این که همه‌ی ما بمیریم. تالابان کجاست؟»

«من کسی‌رو با این اسم نمی‌شناسم. اون آواتاره؟»

«اون کاپیتان کشتی سیاهه. اون می‌دونه که جنگ آخر باید کجا صورت بگیره.»

سوفاریتا پرسید: «اون جا کجاست؟»

«هنوز نمی‌دونم. اما وقتی که زمانش برسه، تالابان خواهد دونست. اون و ماه ـ ورز روی کوه می‌ایستن، مثل مشعلی در مقابل تاریکی.»

صدای او تحلیل رفت و محو شد ـ و سوفاریتا تنها ماند.

تنها و در حال مرگ! چه قدر نقشه‌های کوچک در زندگی جوانش بود. عشق را بیابد، خانواده‌ای به راه بیندازد. خانه‌ای در کوهستان بسازد، نزدیک آبشاری، و باغ گل داشته باشد. رویاهای کوچکی که در طول اولین سال بیوه بودن تسلی بخش او شده بود. او، به نحوی، شوهرش را دوست می‌داشت. وریس مرد خوبی بود، اما بیست سال بزرگتر از سوفاریتا بود. پدرش ترتیب این ازدواج را داد، چون وریس صاحب زمین مجاور مزرعه‌ی او بود. شیربها دوعلف‌زار تعیین شد. سوفاریتا اعتراض نکرد. او تمام عمرش وریس را می‌شناخت. مرد مهربانی بود و آسان می‌خندید. رفتارش با سوفاریتا مهربانانه و ملایم بود و سوفاریتا می‌دانست که می‌تواند از زندگی با این مرد راضی باشد. در آخرین صبح زندگی‌اش، یازده هفته بعداز عروسی، وریس گونه‌ی او را بوسید و به سوی مزرعه به راه افتاد. در آستانه‌ی در مکث کرد، به سوی سوفاریتا برگشت، او را در برگرفت.

گفت: «برای اولین‌بار درزندگیم، توکسی‌بودی‌که‌منو خوشحال و راضی کردی.»

این آخرین کلماتی بود که وریس به او گفت.

یک ماه پس از مرگ وریس، سوفاریتا سرمای سختی خورد که منجر به سرفه‌های خفه کننده‌ی دردناکی شد. به شدت وزن کم کرد و تمام قدرتش را از دست داد. در آن موقع، تقریباً تسلیم مرگ شده بود.

حالا این طور نبود.

سنگ جادویی آن آواتار امیدها و رویاهایش را دوباره زنده کرد و خیلی ناجوانمردانه بود که به این روش وحشتناک تمام آن‌ها را از دست بدهد.

زندگی روستایی معمولاً بیشتر از آن عمل گرایانه بود که جایی برای ظرافت‌های بازی سرنوشت بگذارد. اما حالا آن را می‌فهمید. با داشتن قدرتی چشمگیر، و همچنین توانایی شفای هر جراحت و بیماری، او قادر به نجات زندگی خودش نبود. به نظر می‌رسید که ویروک اصلاً او را نجات نداده بلکه به مسیر انهدام و نابودی دیگری روانه‌اش کرده است.

او به بزرگ قبیله گفته بود قبل از این که مرگ روح او را برباید، به نابودی آلمیا کمک خواهد کرد. اما این مطلب را در اوج خشم ناگهانی بیان کرده بود و اکنون حس می‌کرد که ناامیدی و یاس بر وجودش مستولی می‌شود.

فکر کرد، من با زندگیم هیچ کاری نکرده‌ام. هیچ کار باارزشی انجام نداده‌ام.

به خود گفت، پس الان اینکار را بکن. به مبارزه بر علیه آلمک‌ها کمک کن.

تالابان!

تالابان کی بود؟ این فکر ناامیدی را پس زد.

چشمانش را بست و روحش را رها کرد تا بر روی شهر روان شود.

آتش‌ها هنوز در اسکله و آن سوی مصب رود در پاگارو شعله‌ور بودند. سوفاریتا به سوی بارانداز به پرواز در آمد و کشتی سیاه را دید که در لنگرگاه آشیان کرده است. پایین آمد و زیر عرشه‌ها رفت و به دنبال اتاق کاپیتان گشت. به کابین‌های زیادی سرک کشید، اما همه به نظر کوچک و شلوغ می‌آمدند. سرانجام به طرف انتهای کشتی رفت و وارد اتاق بزرگتری شد. مردی پشت میز نشسته بود. مثل تمام آواتارها جوان به نظر می‌آمد، صورتش چهارگوش بود و خوش قیافه، موهایش تقریباً سیاه بود اما موهای کوتاه روی شقیقه‌اش به رنگ آبی رنگ شده بود. اعضای صورتش سرد و جدی بودند، اما اثری از بی‌رحمی در آن‌ها دیده نمی‌شد. مشغول صحبت با یک واگار بود ـ نه، متوجه شد، او واگار نبود. مرد از قبیله‌ای بود که او نمی‌توانست بفهمد کدام قبیله.

موهای تیره رنگش را بافته بود و جلیقه‌ای سیاه به تن داشت که با استخوان سفید آراسته شده بود.

گوش‌های روحش را باز کرد. مرد قبیله حرف می‌زد.

«مکاشفه‌های بدی دارم. سوریت به من احتیاج داره. مردم زجر می‌کشن.»

«من می‌خوام به تو کمک کنم آبرسنگ، می‌دونی که راست می‌گم. اما مردم منم در عذاب هستن، و تا وقتی که بازرس کل اجازه نده من نمی‌تونم *افعی‌رو* به طرف غرب راه بندازم.»

مردقبیله غمگینانه گفت:«اینوخودم می‌دونم.»می‌خواست چیز دیگری بگوید که‌ناگهان برگشت و مستقیم به سوفاریتا نگاه کرد. از او پرسید: «تو کی باشی؟»

سوفاریتا چنان یکه‌ای خورده بود که اول نتوانست چیزی بگوید. تالابان به میان حرفش دوید. «با کی حرف می‌زنی؟»

«یک زن قشنگ. روح اونه.»

گفت: ***«من سوفاریتا هستم. و تو ماه ـ ورز هستی.»***

«این اسمیه که من با تلاش به دست آوردم. قرار نیست غریبه‌ها این اسم‌رو به زبون بیارن. تو می‌تونی منو ابرسنگ صدا بزنی.»

«پس همین کارو می‌کنم. چه طوریه که تو می‌تونی منو ببینی؟»

«من خیلی چیزهارو می‌بینم. تو مُردی؟»

«هنوز نه.» به تالابان نگاه کرد که آرام نشسته بود و با دقت به مرد قبیله نگاه می‌کرد. ***«حالا اون فکر می‌کنه که تو دیوونه شدی.»***

گفت: «منتظرم بمون. حرف زدن به این زبون برام آسون نیست.»

همان طور که او را نگاه می‌کرد، ابرسنگ چشمانش را بست. هاله‌ای در اطراف سر و سینه‌اش درخشید و از قرمز تا بنفش تغییر رنگ داد. سپس از روی بدنش بلند شد. ***«حالا می‌تونیم راحت حرف بزنیم. تو و من، به زبون روح. تو از کجا اومدی، زیبا زن؟»***

سوفاریتا به او گفت: ***«من توی شهر زندگی می‌کنم. روباه یک چشم با من***

حرف زد. اون به من گفت که تالابان‌رو پیدا کنم، و فقط اون می‌دونه که جنگ قراره کجا صورت بگیره.»

ابرسنگ به کاپیتان که ساکت نشسته بود، چشم دوخت و گفت: ***«هنوز نمی‌دونه. اون مرد خوبیه، همین یکی. از همه‌ی اونا بهتره.»***

«غمی توی وجودش هست.»

«اون عشقش‌رواز دست داده و شعله‌ی قلبش خیلی ضعیف شده. تو شوهر داری؟»

«نه.»

«تو می‌تونی به اون شعله‌ها جون بدی.»

«تو می‌خوای منوبامردی که‌هنوزندیدمش،جورکنی؟ خیلی‌داری‌تندمیری، ابرسنگ.»

ابرسنگ لبخند زد. گفت: ***«تو بمن بگوکجامی‌تونم پیدات کنم و من اونو میارم پیش تو ـ حتی اگر مجبور بشم با چماق بزنم توی سرش و بغلش کنم بیارم اون جا.»***

«من توی خونه‌ی بازرس‌روهستم. اونو فردا بیار. موقع غروب.»

سوفاریتا نگاه می‌کرد که روح مرد قبیله به بدنش بازگشت. چشمانش باز شد.

تالابان با لبخند پرسید: «خب، حالا اون زن خوشگل کجاست؟»

«اون منتظره. اونو فردا می‌بینیم. تو از اون خوشت میاد. شاید.»

لبخند ناگهان از صورت تالابان محو شد. «همون زنه که شورا به مرگ محکومش کرد. همون زن واگار با قدرت‌های جادویی.»

ابرسنگ تایید کرد: «شاید.»

«اون هنوز این جاست؟»

ابرسنگ برگشت و به سوفاریتا خیره شد. گفت: «نه، کاپیتان. حالا رفته.»

«نظر تو نسبت بهش چیه؟ من توجهی به زیبایی ندارم و برام مهم نیست. اون برای مردم من خطرناکه؟»

ابرسنگ جواب داد: «من از کجا بدونم؟ اما با روباه یک چشم حرف زده. اون بهش گفته با آلمک‌ها بجنگه. فکر می‌کنی کشتن اون کار درستی باشه؟»

«نه، من چنین فکری نمی‌کنم. اما این مسئله منو در وضعیت سختی قرار

می‌ده. من در استخدام شورا هستم، و وظیفه‌ی منه که ملاقات با هر کسی‌رو که دشمن آواتارها محسوب می‌شه، گزارش بدم.»

ابرسنگ گفت: «حرف زدن اول، گزارش دادن بعداً.»

تالابان آهی کشید و پرسید: «تو بهش اعتماد داری؟»

ابرسنگ گفت: «زن خوبیه.»

«در این صورت من به تو اعتماد می‌کنم. باهاش حرف می‌زنیم.»

ابرسنگ توصیه کرد: «لباس‌های خوشگل بپوش.» تالابان خندید، صدای خنده‌اش پرطنین و موسیقی‌گونه بود. سوفاریتا از تغییری که خنده در او به وجود آورد، تعجب کرد. آن خشکی و سختی از میان رفته و شور و حرارتی پسرانه جای آن راگرفت. هماهنگی از وجودش می‌تابید.

اما به نحوی او را سرشار از آگاهی درباره‌ی سرنوشت قریب‌الوقوع خودش ساخت. از روی عرشه‌ها بالا رفت و به طرف بدن خودش بازگشت.

***

مطابق معمول پس از پرواز سرحال بیدار شد، بدنش استراحت کرده و دیگر خسته نبود. خمیازه‌ای کشید و از روی صندلی بلند شد. سایه‌ای از میان آستانه‌ی در روبه‌روی اتاقش گذشت و او فکر کرد که بازرس رو باید بیدار باشد. سپس سایه‌ی دیگری به آن سوی در پرید. سوفاریتا نیرویی را در فضا حس کرد، احساسی نحس و مورمور کننده که او را به وحشت انداخت. بی‌سر و صدا و به سرعت به آن سوی اتاق رفت و قدم به راهروی تاریک گذاشت، درست به موقع. هیکلی را در بالای راه پله دید که وارد سرسرای مقابل شد. پیش رفت و احساسات مردی را که آن بالا بود دریافت. او به کارد فکر می‌کرد، به خون و مرگ. مرگ آواتار مورد تنفر.

بازرس رو!

سوفاریتا از پله‌ها بالا دوید. در اتاق بازرس رو باز بود. به داخل رفت. دو مرد در آن‌جا بودند. هر دو دستمال سیاهی بر روی صورتشان بسته و کارد به

دست داشتند. یکی از آن‌ها داشت به تختخوابی نزدیک می‌شد که مرد کوچک اندام در آن خوابیده بود. کارد بالا آمد ـ و با ضرب فرود آمد. سوفاریتا حرکتی ناگهانی به دست راستش داد. تیغه چندین سانتی‌متری قبل از این که به مرد خواب برسد، متوقف شد ـ درست در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی حمله کننده‌ی مبهوت. مرد دوم او را دید و به سویش چرخید. کارد از دستش در آمد و با سر و صدا روی کف سنگی اتاق افتاد. بازرس رواز خواب پرید. اولین حمله کننده سعی کرد دوباره او را با کارد بزند. این بار کارد از دستش به طرف بالا برتاب شد و صاف روی سقف ماند درست مثل این که روی زمین افتاده است.

رو فریاد زد: «این جا چه خبره؟ چه جوری جرأت می‌کنین...؟»

سوفاریتا گفت: «بازرس، همه چی به خیر گذشت. این مردها پاژیست هستن. اما آسیبی به شما نمی‌رسونن.» رو سرش را بلند کرد و به کاردی که روی سقف مانده بود، خیره شد.

گفت: «اونا اومده بودن منو بکشن. باید نگهبان‌رو خبر کنم.»

سوفاریتا گفت: «نه. این دوتا برمی‌گردن پیش مردی که اونارو فرستاده. اونم یک پیغام برای رهبر پاژیست‌ها می‌فرسته. من فردا ظهر با رهبر اون‌ها ملاقات می‌کنم.» سپس به مردی که کنار تخت ایستاده بود، اشاره کرد و گفت: «هی، تو. دستت‌رو بیار جلو.» مرد آهسته دستش را پیش آورد. کارد هم به آرامی از روی سقف فرود آمد و به نرمی روی دست مرد قرار گرفت. «حالا راه بیفتین و برین، و پیغام منو برسونین. ضمناً بگین که دیگه هیچ حمله‌ای نباید صورت بگیره.»

مرد دوم کاردش را از روی زمین قاپ زد و هر دو مهاجم سوفاریتا را دور زدند و از اتاق بیرون رفتند. صدای پای آن‌ها را شنید که از پله‌ها پایین می‌دویدند.

رو پرسید: «تو رهبر پاژیست‌هارومی‌شناسی؟»

سوفاریتا جواب داد: «حالا می‌شناسم.»

«چرا ولشون کردی برن؟ می‌تونستیم همه‌ی اونارو دستگیر کنیم.»

«به چه منظوری، بازرس؟ الان وقت انتقام نیست، بلکه وقت آشتی کردنه. پاژیست‌ها رابطه‌هایی در بین قبایل دارن. از همه مهمتر در بین اریک ـ ژیپ ـ ژونادها. برای مقابله با آلمک‌ها و جلوگیری از به قدرت رسیدنشون احتیاج به نهایت حمایت تمام قبیله‌ها دارین.»

رو بخود لرزید. گفت: «دیگه‌خسته نیستم. منشاء را سپاس که تو این جا بودی.»

***

خانه، ساختمانی قدیمی بود که یک قرن پیش برای خانواده‌ای آواتار ساخته شده بود. سه طبقه بود با نمایی از مرمر سفید با رگه‌های آبی. باغ‌های خوش منظره‌ای دور خانه را احاطه کرده بود. نهری را تغییر جهت داده بودند تا از روی تراس‌ها و بالکن‌هایی که با تکه‌هایی از سنگ سفید و سنگ ریزه‌های رنگین آراسته شده بود، موج بزند و بگذرد. درخت‌های گل‌دار همه جا روییده و هوا پر از رایحه‌ی گل رازقی بود.

مایانا روی نیمکتی چوبی نشسته بود، اندام درشتش در شالی به رنگ آبی روشن بر روی لباس سفیدی گرچه گشاد و بزرگ، اما بسیار شیک پوشانده شده بود. النگوهای طلا بر روی مچ دست‌هایش برق می‌زد و انگشترهای طلا روی تمام انگشتانش. در کنار او بورو نشسته بود، نماینده‌ی آمون.

«مایانا، تو نمی‌تونی این جا بمونی. اون زن سربازهای آواتار رو میاره.»

زن میانسال جواب داد: «کجا باید برم؟ به علاوه اگر اون می‌خواست من گیر بیفتم، افراد منو می‌گرفت و نگه می‌داشت. نه، من اونو می‌بینم.»

بورو سرش را بلند کرد و آسمان را نگاه کرد گفت: «من نمی‌تونم وقتی اون میاد، این جا باشم.» خورشید به ظهر نزدیک می‌شد. مرد درشت اندام از جا برخاست، خم شد تا گونه‌ی زن را ببوسد. در همان حین خنجری از پشت خود بیرون آورد و آن را در سینه‌ی زن فرو کرد. مایانا نفسی کشید و به عقب پرت شد. مرد گفت: «معذرت می‌خوام بانو، اما نمی‌تونم شما رو در معرض

خطر دستگیر شدن قرار بدم.» دشنه را بیرون کشید، آن را با شالِ زن در حال احتضار پاک کرد و شتاب زده از باغ بیرون رفت.

مایانا به پهلو سُر خورد، سپس از روی نیمکت افتاد. اینک به پشت دراز کشیده و به آسمان صاف و آبی چشم دوخته بود. سه مرغ دریایی بالای سرش پرواز می‌کردند. آن‌ها را نگاه کرد که می‌روند و روی دریا چرخ می‌زنند و برمی‌گردند. جای زخم درد چندانی نداشت، اما حس می‌کرد که مغزش می‌چرخد و تمرکزش را از دست می‌دهد.

او همیشه می‌دانست که به محض به دست گرفتن قدرت آواتارها، زندگی‌اش به خطر خواهد افتاد. اما هرگز خوابش را هم نمی‌دید که ضربه‌ی مرگ توسط یک خودی و همدست وارد شود. در آن لحظه با اطمینان دانست که اریک ـ ژیپ ـ ژونادها هرگز واقعاً متحد نبودند. با اندوه فکر کرد، از من استفاده کردن. تصاویری ذهنش را پر می‌کرد و توجه او را می‌طلبید. نوه‌ی او پندار، خواهرزاده‌اش باج، دخترش لاری. چه قدر زیبا. بیست و دو سال پیش لاری به جرم دوست داشتن یک آواتار محکوم به دادن جانش به بلورها شد. یکی از بچه‌های دو قلوی او را هم کشته بودند. اما پندار از این مهلکه جان سالم به در برد زیرا در آن موقع بیمار بود و در خانه‌ی همسایه‌ای بستری. آواتارها لاری را نکشتند. بلکه سال‌های جوانی و میانسالی‌اش را از او گرفته و همان روز او را به شکل پیرزنی فرتوت آزاد کردند. خیلی سخت بود. خیلی خیلی سخت. چه قدر سبعانه و ضد مقاصد و روال طبیعت. مایانا در اواخر سال‌های سی عمرش قرار داشت، هنوز جذاب بود و سرحال. اینک از دختر سالخورده و فرتوت خود پرستاری می‌کرد. مایانا ثروت قابل توجه خود را صرف خریدن و بازگرداندن عمر از دست رفته‌ی دخترش کرد. به مقامات رشوه داد، هدیه فرستاد، به بازرس کل عریضه داد و از او دادخواهی کرد. التماس کرد که فرصتی دیگر برای زندگی به لاری داده شود. سپس لاری مرد.

مایانا ناله کرد. حالا درد داشت. جراحت روی سینه‌اش داغ بود و

می‌سوخت و عمیقاً در درون خود حس می‌کرد که خون ریه‌هایش را پر می‌کند. تنفس به شدت برایش مشکل شده بود. بی‌حرکت دراز کشید. در همان حال دوباره به لاری فکر کرد. بعد از مراسم دفن، مایانا تسلی‌ناپذیر شده بود. روزها در خانه‌اش نشسته و در را به روی خود بسته بود. هیچ ضیافتی برای واگارهای ثروتمند ترتیب نداد و هیچ مهمانی نپذیرفت. کارکنانش نزد او آمده و از او خواستند به آن‌ها اجازه بدهد که کار کنند.

کم‌کم اندوه او به عصبانیت تبدیل شد، سپس به خشمی داغ و سرانجام به غضبی سرد و غیر قابل نفوذ. آواتارها دشمن بودند و مایانا می‌دانست که بقیه‌ی مدت عمرش را صرف از پا انداختن آن‌ها خواهد کرد. این فکر وقتی به مغزش راه یافت، دیگر او را رها نکرد. کارگران ساختمانی را آورد تا بر روی ساختمان خانه‌اش کار کنند. بیست اتاق خانه‌اش را که توسط مهمانان مورد استفاده قرار می‌گرفت، کمی کوچکتر کردند، فضای کوچکی بین دیوارها ایجاد شد و روزنه‌های کوچکی بر روی دیوارها به وجود آوردند. اینک هنگامی که زنان و مردان پولدار برای خوشگذرانی به آن‌جا می‌آمدند، کسی می‌توانست تمام کارهای آن‌ها را تماشا کند و تمام حرف‌هاشان را بشنود. از میهمانداران، چه زن و چه مرد، خواسته شده بود که مشتریان خود را تشویق به صحبت درباره‌ی خودشان بکنند. به میهمانداران خود گفته بود: «این کار باعث می‌شه احساس آرامش و راحتی بکنن. همه دوست دارن درباره‌ی خودشون و کارهایی که می‌کنن حرف بزنن. اونا از همنشینی با شما بیشتر لذت می‌برن و پول بیشتری هم بهتون میدن.»

وقتی خانه‌ی تفریحی دوباره باز شد، مایانا مخفیانه وارد آن فضاهای مخفی می‌شد، به حرف‌ها گوش می‌داد و یادداشت بر می‌داشت. روز به روز، هفته به هفته، مایانا اطلاعات جمع‌آوری می‌کرد. با شکیبایی بسیار. همه چیز را در دفتری بزرگ ثبت می‌کرد. دو سال تمام هیچ کاری نکرد جز جمع‌آوری و ثبت اطلاعات. سپس با سفیر اریک ـ ژیپ ـ ژوناد تماس گرفت. نامش انور

بود، و او مشاور قابل اطمینان شاه‌پیر بود. اطلاعاتی درباره‌ی حرکت لشگرها در نزدیکی مرزها به او داد و او را از قدرت و توان ارتش مطلع نگاه داشت. خانه‌اش را تعطیل کرد و زمستان را در موراک، پایتخت اریک ـ ژیپ ـ ژوناد گذراند. انور چیزهای زیادی به او یاد داد ـ رمزها و کدها ـ و هنر جمع‌آوری و کسب اطلاعات را به او آموخت.

روزی انور به او گفت: «احتمال خیلی کمی وجود داره که در آینده‌ی نزدیک آواتارها توسط نیرویی خارجی از قدرت کنار رانده بشن. بذر نابودی باید از درون کاشته بشه. صدها هزار واگار وجود دارن. اگر قیام کنن، تمام قدرت آواتارها هم نمی‌تونه جلوی اونارو بگیره.»

مایانا با دستورالعمل جدیدی به ایگارو برگشت: ارتشی از مبارزان راه آزادی از میان شهرها جمع‌آوری کرده و آن‌ها را تعلیم دهد. ارتشی سری که می‌بایست، روزی، کنترل را به دست بگیرد. آهسته و به تدریج، در طول ده سال، مایانا چنین ارتشی را ساخت. و اکنون پاژیست‌ها هوادارانی در تمام ابعاد حکومت، از جمله ارتش واگارها داشتند.

کار مایانا پر مخاطره بود. اغلب کنار می‌ایستاد و از دیگران برای تبادل اطلاعات‌ویاجلب‌طرفدار استفاده می‌کرد.امادرطول چهارسال گذشته، در سه موقعیت مامور ان‌اریک‌ـژیپ‌ـژونادد‌ستگیرشده‌و جان خود را به بلورها باخته بودند. هر یک از آن‌ها می‌توانست او را لو بدهد. هیچ کدام این کار را نکردند.

هنگامی که شاه‌پیر مرد و پسرش آمون جانشین او شد، مایانا دیگر نمی‌دانست چه میزان کمک و حمایت دریافت خواهد کرد. انور، که حالا سالخورده شده‌اماهنوزاز زیرکی و هوش فوق‌العاده‌ای برخوردار بود به عنوان مشاوراعظم‌گماشته‌شدو باتأمین بودجه‌ی‌بیشتر،پاژیست‌ها قدرتمندتر شدند.

اوایل امسال مایانا نقشه‌ی متهورانه‌ای را پیاده کرده بود. حمله‌هایی بر علیه مقامات بالای واگار که از رژیم آواتار حمایت می‌کردند، صورت گرفت. سه نفر کشته شدند و یکی از آن‌ها هنگام فرار از بالکن خانه‌اش سقوط

کرد و فلج شد. اینک اعمال پاژیست‌ها برای همه آشکار شده بود. مردم هر جا جمع می‌شدند درباره‌ی این حملات و هدف آن‌ها صحبت می‌کردند. مأمورین مایانا از این طریق اطلاعات بیشتری به دست می‌آوردند و جنگجویان بیشتری برای هدف خود جمع می‌کردند.

اما بزرگترین پیروزی هنگامی کسب شد که مایانا دستور ربودن بازرس بالی‌یل را صادر کرد. جوان‌ترین عضو شورای عالی آواتارها، بالی‌یل، از نظر مایانا کم دل و جرأت‌ترین آن‌ها بود. او در مهمانی‌های خصوصی منزل مایانا شرکت کرده بود. مایانا از نزدیک او را زیر نظر گرفته و خصوصیاتش را شناخته بود. او پر از آرزوها و رویاهای کوچک بود و فکر می‌کرد که عدم موفقیت سیاسی او به خاطر کسانی بوده که به هوش و زیرکی او حسادت می‌کردند. مثل همه‌ی احمق‌ها خودش را خیلی دست بالا می‌گرفت، و هنگامی که با افراد بالاتر از خودش برخورد می‌کرد آن‌ها را «روشنفکر نما» و یا «بی‌شعور» می‌خواند.

هنگام خروج از خانه، چهار پاژیست او را گرفته بودند. کیسه‌ای روی سرش کشیده، او را بیهوش کرده و به انباری در نزدیکی بارانداز برده بودند. مایانا در این جا به ملاقات او رفته بود. آواتار در سلولی تاریک و بدون پنجره زندانی بود. هنگامی که مایانا وارد شده بود، بالی‌یل خود را روی پاهای او انداخته و التماس کرده بود که کمکش کند.

مایانا به او گفت: «من متاسف و غمگینم که شمارو در این وضعیت می‌بینم، آقای من. مردان شریری که شمارو گرفتن از من خواستن ـ به عنوان دوست شما ـ خواسته‌های اون‌هارو به شما بگم.»

همان طور که روی زانو نشسته بود، گفت: «خواسته‌ها؟ هر چه قدر بخوان بهشون می‌دم، هر چه قدر!»

«اونا پول نمی‌خوان، قربان. اونا اطلاعات می‌خوان.»

«چه اطلاعاتی؟»

«اونا از من خواستن که به شما بگم باید مراسم شش آیین‌رو به مرد جوانی یاد بدین. اونا می‌خوان یک واگار استفاده از بلوررو یاد بگیره.»

«هفت آسمون! من نمی‌تونم این کارو بکنم. هیچ واگاری نمی‌تونه این هنررو یاد بگیره. خواهش می‌کنم کمکم کن، مایانا.»

«من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم، قربان. اونا منم توی یک سلول همین نزدیکی زندانی کردن. اگر حرف اونارو گوش نکنین، منو می‌کشن. و قطعاً شمارو هم می‌کشن.»

«منو می‌کشن؟ من نمی‌تونم بمیرم. وای مایانا، من باید چی کار کنم؟»

در کنار مرد درمانده نشست، موی آبی رنگ و بلند او را نوازش کرد و گفت: «اگر، اون طور که شما می‌گین، هیچ واگاری نمی‌تونه آیین‌هارو یاد بگیره، پس چه ضرری داره که بهشون یاد بدین؟ این باعث می‌شه شما زنده بمونین. و اونا قول دادن که شمارو به اتاق بهتری ببرن، که مشعل هم داشته باشه و غذای خوب هم بهتون بدن.» صدای خود را پایین آورد و زمزمه کرد: «به من قول دادن که منو آزاد کنن. به محض این که از دست اونا خلاص بشم، به نگهبان‌ها خبر می‌دم و شما نجات پیدا می‌کنین.»

«آره، آره، چاره‌اش همینه. من به اونا یاد می‌دم. تو باید یک پیغام برای رائل بفرستی. اون می‌دونه باید چی کار کنه.»

مایانا به او اطمینان داد: «هر چی شما بگین، اطاعت می‌کنم.»

سه هفته‌ی تمام بالی‌یل آیین‌ها را به پندار یاد داد. پس از آن هنگام عمل رسید. در شروع کار، مرد جوان پیشرفت کمی نشان می‌داد، اما روز بیست و هفتم موفق شد که گیاهی پژمرده را زنده کند و آن را به گل بنشاند. از آن پس، پیشرفت او سریع بود.

آن بیرون، در شهر، آواتارها در جستجوی بازرس گم شده بودند.

یک روز صبح ویروک به خانه‌ی مایانا آمد. مایانا چیزهایی درباره‌ی او شنیده بود و چیزهایی که به او گفته بودند هیچ کدام دلگرم کننده و خوش‌آیند

نبود. او خشن و بی‌رحم بود، شرارت او در پشت نقابی از جذابیت و ابهت فیزیکی فراوان پنهان شده بود.

هنگامی که دخترک خدمتگزار وحشت‌زده‌ای او را به اتاق راهنمایی کرد، مایانا از جا برخاست. گفت: «افتخار بزرگی به خانه‌ی من دادین، قربان. به هر صورت نمی‌تونم به شما جا بدم چون، همون‌طور که خودتون می‌دونین، قوانین نژادی خیلی سفت و سخت هستن.»

ویروک لبخند زد و گفت: «خانم عزیز، اجازه بدین خودمون‌رو گول نزنیم. خدمات مهمانداران شما به هر کسی که طلای کافی برای پرداخت بهای اونا داشته باشه، عرضه می‌شه. و این شامل بعضی از همکاران آواتار منم می‌شه. پس بیاین سر به سر همدیگه نذاریم. بگین ببینم، آخرین باری که بازرس بالی‌یل‌رو دیدین، کی بود؟»

گفت: «مشتری‌های من همیشه به این حقیقت که من اسرار اونارو محرمانه حفظ می‌کنم، احترام می‌ذارن، قربان. اگر فکر می‌کردن من دهن لق هستم و خبرچین، دیگه خونه‌ام هیچ وقت پر نمی‌شد.»

ویروک غمگینانه گفت: «خوب، که این طور.» دشنه‌اش را کشید و به طرف مایانا رفت. «خوب، گاو خیکی، من سینه‌ی چپ تورو از بدنت جدا می‌کنم، اون وقت بدون بازی کردن و پرت و پلا گفتن، با هم حرف می‌زنیم.»

گفت: «سه هفته پیش. اون سه هفته پیش اومد این جا.»

ویروک خنجرش را غلاف نکرد. گفت: «چه موقع از این جا رفت؟»

«با اجازه‌تون قربان، من باید از... مهمانداری که از ایشون پذیرایی کرد بپرسم. من همیشه رفتن دوستانم‌رو نمی‌بینم.»

«پس این کارو بکن.»

مایانا دم در رفت و نام مرد جوانی را صدا زد. چند لحظه بعد مردجوان وارد اتاق شد و به محض این که چشمش به ویروک افتاد تعظیم مفصلی کرد. مایانا درباره‌ی بالی‌یل و زمان رفتن او از پسرک سوال کرد. مردجوان جواب

داد که درست بعد از نیمه شب بالی‌یل آن‌جا را ترک کرده بود.

ویروک گفت: «با اون تا دم در رفتی؟»

«نه قربان، من خوابم برد.»

ویروک نام مرد و آدرس او را پرسید و بعد به او اجازه داد که برود. مایانا گفت: «مطمئنم که شما به بازرس محترم نخواهید گفت که ما درباره‌ی ایشون حرف زدیم. ایشون مشتری بسیار خوبی هستن، و با حضور خودشون به ما افتخار میدن.»

ویروک گفت: «من شک دارم که اون باز هم به شما افتخار بده. چه کسی از اومدن‌های اون به این جا خبر داشتن؟»

«ایشون همون دو روز در هفته میان این جا، قربان. اینو من می‌دونم، تمام مهماندارهای منم می‌دونن. کالسکه‌ی ایشون ته خیابون، یعنی حدود نیم کیلومتر اون طرف‌تر منتظرشون می‌مونه. کالسکه رون می‌دونه و هر کسی که بیرون رفتن ایشون‌رو از این خونه دیده. اتفاقی براشون افتاده؟»

ویروک با خوش‌رویی گفت: «فکر می‌کنم. اون یک لاف‌زن وراج بود. کسی دلش برای اون تنگ نمی‌شه. با وجود این مردک آواتار بود، بنابراین تحقیق و بررسی ادامه‌پیدامی‌کنه. راستی‌برای خوش‌گذرونی‌هاش چقدر می‌پرداخت؟»

«پنج پاره طلا، قربان.»

«حتماً جای خالی اونو خیلی احساس می‌کنین.»

«من دوست ندارم مشتری‌هامو از دست بدم. من فکر کردم به یک شهر دیگه رفتن. می‌دونم که خونه‌ای در بوریا دارن. شاید رفته باشن اون جا.»

«از وقتی که آخرین بار اومد خونه‌ی شما، هیچ کس اونو ندیده. اون شب آخر شما با اون حرف زدین؟»

«بله، قربان.»

«ظاهرش چه طوری بود؟»

«این جا همیشه به ایشون خوش می‌گذشت، قربان. صمیمانه امیدوارم که

بازم بیان این جا و بهشون خوش بگذره.»

ویروک لحظه‌ای به او زل زد. مایانا بار نگاه چشمان کمرنگ او را به روی خود حس کرد و متوجه شد که قلبش سراسیمه می‌تپد. «من فردا از پسری که اون شب مهماندار اون بود، بازجویی می‌کنم. فردا اونو بفرستین به ساختمان افسرها در میدان ارتش. بهش بگین منو بخواد.»

«حتماً قربان. اما بهتون قول می‌دم که اون پسر خوبیه و اصلاً نمی‌خواد که آسیبی به بازرس وارد بشه. به ایشون خیلی علاقه داره.»

«بنابراین نباید از چیزی بترسه.»

روز بعد جان پسرک توسط بلورها کشیده شد تا مرد.

وقتی که درد دوباره شعله کشید، مایانا ناله کرد. حالا دیگر نمی‌توانست هیچ حرکتی بکند و پلک‌هایش سنگین و سنگین‌تر می‌شدند. مرگ چون عاشقی وفادار در گوشش زمزمه می‌کرد.

با شنیدن خبر مرگ پسرک، مایانا به انبار رفته بود و به کمک دو مرد قوی هیکل، بالی‌یل را سرو ته به داخل بشکه‌ای پر از آب نمک انداخته بود. ایستاده و تماشا کرده بود که پاهای بالی‌یل به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد و حباب‌های هوا از ریه‌ی شکنجه شده‌اش بیرون می‌زد. جنازه‌ی او را بعداً از اسکله به دریا پرت کرده بودند.

صدای حرکتی را در باغ شنید. دستی او را لمس کرد. حرارت در قفسه‌ی سینه‌اش غرید و او فریاد کشید.

«آروم باش مایانا، بذار تورو شفا بدم.»

چشمانش را باز کرد و همان دختر روستایی را دید که به مهمانخانه برده بود. گفت: «کار من از شفا گذشته.»

دختر لبخند زد و جواب داد، «فکر نمی‌کنم.»

فصل بیستم

در آپارتمان خصوصی‌اش، مایانا لباس‌های خون‌آلود خود را بیرون آورد و در مقابل آینه‌ای قدی ایستاد. هیچ اثری از زخم بر روی پوست رنگ پریده‌اش وجود نداشت. حتی در جایی که تیغه‌ی کارد به بدنش فرو رفته بود، کوچکترین علامتی نبود. مایانا مثل همیشه، مرتب و با سلیقه، لباس‌های کثیفش را به داخل سبد لباس‌های چرک انداخت. سپس پیراهن پرچین و پفی دیگری به تن کرد، این یکی از کتان سبز. به اتاق بیرونی رفت و دخترک را دید که کنار پنجره نشسته و به آن سوی خلیج چشم دوخته است.

مایانا مکث کرد و به او زل زد. از نظر ظاهر هیچ فرقی با آن دختر دهاتی و ساده‌ای که مایانا سرگردان در شهر پیدایش کرده بود، نداشت، همان دختر خجالتی که مایانا او را نزد باج برده بود. اما چیزی در او عوض شده بود. برق جدیدی در صورتش بود و اتکاء به نفس فراوانی در حرکاتش.

سوفاریتا پرسید: «حالت چه طوره؟»

«بهتر از اون که فکرشو می‌کردم. چه جوری به بلورهای آواتارها دست پیدا کردی؟»

«من هیچ بلوری ندارم، مایانا. قدرت مال خودمه، فقط خودم.»

زن مسن‌تر به طرف صندلی بزرگی رفت و روبه روی دختر نشست. گفت: «آخرین باری که تورو دیدم اصلاً چنین چیزی‌رو حس نکردم.»

«اون موقع خودشو نشون نداده بود. حالا داده. و همه چیز عوض شده.»

«و حالا تو به آواتارها خدمت می‌کنی؟»

«نه. من به هیچ کس **خدمت نمی‌کنم**.»

«با وجود این با بازرس رو زندگی می‌کنی و زندگی اونو نجات دادی.»

«دقیقاً همین کارو کردم ـ و بازم می‌کنم. همونطور که زندگی تورو نجات دادم.»

مایانا گفت: «زندگی من ارزش نجات دادن داره. من یک مأموریت و یک هدف دارم. آزاد کردن مردم خودم از زیر یوغ استبداد آواتارها.»

سوفاریتا سرش را تکان داد: «نه، تو فقط به دنبال انتقام به خاطر مرگ دخترت هستی. اما انگیزه‌های تو الان مهم نیستن.»

مایانا پرسید، «پس چی مهمه؟»

«مبارزه با آلمک‌ها. اونا مردمی بی‌رحم و سنگدل هستن و تحت فرماندهی یک الهه‌ی بلورین. اون با خون تغذیه می‌شه، خونی که از آیین قربانی تامین می‌شه. اگر اونا در این جا پیروز بشن، اون وقت واگارها و تمام مردمی که تحت سلطه‌ی اونا درمیان فقط غذای الهه‌ی اونا می‌شن.»

«دخترم غذای آواتارها شد. او بازندگی خودش بلورهای اونارو تغذیه کرد.»

«مایانا من از آواتارها دفاع نمی‌کنم. روزگار اونا تقریباً سپری شده. به هر حال، می‌خوام که به من اعتماد کنی. می‌خوام بفهمی که این دشمن جدید چه‌قدر وحشتناکه.»

مایانا به تندی گفت: «از من چی می‌خوای؟»

«آلمک‌ها نیروهاشون‌رو توی ساحل پیاده کردن والان دارن می‌رن که به مردم گِلی توی موراک حمله کنن. هر روز هم کشتی‌های بیشتری به خط ساحلی می‌رسن. به زودی هزاران جنگجوی آلمک این جا خواهند بود. مسئله حیاتی اینه که ما تلاش و اقدامات خودمونو هماهنگ کنیم. تو با آمون و قبیله‌ها

تماس داری. نوه‌ی تو پندار به پاتیاکس‌ها نزدیکه. با شاه اونا دوست شده.»

مایانا اشاره کرد: «تا وقتی که ویروک اونو کشت.»

«گذشته‌ها گذشته. ویروک جودون را کشت. تو بالی‌یل‌رو کشتی و دستور قتل بقیه را دادی. تو به التماس‌ها و تقاضای ترحم بالی‌یل گوش نکردی. وقتی توی بشکه دست و پا می‌زد و خفه می‌شد، تو پاهاشو نگه داشته بودی.»

مایانا نجوا کرد: «تو این چیزهارو از کجا می‌دونی؟»

سوفاریتا به او گفت: «رازی وجود نداره که من نتونم بفهمم. اما، همون‌طور که گفتم گذشته‌ها گذشته. تا دو ساعت دیگه من با بازرس کل رائل ملاقات می‌کنم. تو هم اون جا خواهی بود. با هم برنامه‌ی مبارزه با آلمک‌ها را طراحی می‌کنین.»

مایانا خندید: «رائل دستور می‌ده منو دستگیرکنن و جونم‌رو بابلورها بگیرن.»

سوفاریتا تأیید کرد: «آره، شاید. اما این خطریه که تو قبول می‌کنی.»

«چرا باید این کارو بکنم؟»

«چون اگر آلمک‌ها به طور همه جانبه و یکدست مورد حمله قرار بگیرن، تو هم به هدفت نزدیک‌تر می‌شی. آزادی برای واگارها. جنگی که در راهه، آواتارهارو از میون بر می‌داره. در اون شرایط، تغییرات اجتناب‌ناپذیر می‌شه.»

«تو توقع زیادی از من داری. بنابراین بگو ببینم، این وسط و از همه‌ی این چیزها چی نصیب تو می‌شه؟»

سوفاریتا گفت: «من فقط می‌می‌رم. حالا دست منو بگیر و من ماهیت دشمن‌روبه تو نشون می‌دم.»

***

رائل هرگز تا این حد عصبانی نشده بود. تقلا می‌کرد که در اوج عصبانیت حرف بزند. مثل طوفان غرید: «چه جوری جرأت می‌کنی! چه طوری جرأت می‌کنی این قاتل‌رو بیاری پیش من؟»

مایانا ساکت نشسته بود و بازرس کل را نگاه می‌کرد. نیک‌لین عقب نشسته

بود، چشمانش خمار و احساساتش در نقاب. بازرس رو زیر طاقی رو به باغ ایستاده و چشمانش بر روی سوفاریتای آرام و خونسرد دوخته شده بود که روی چهار پایه‌ی کوتاهی نشسته بود. رائل بالای سرش ایستاده بود، صورتش برافروخته از خشم، گفت: «من ترجیح می‌دم بمیرم تا با همچین... کثافت منفوری معامله کنم!»

سوفاریتا با ملایمت گفت: «بشین، رائل. سعی کن غضب را کنار بذاری و به عقل و شعورت گوش کنی.»

«من نمی‌خوام بشینم. من توی این خونه نمی‌مونم. نگهبان‌های من اون بیرون هستن و من بهشون می‌گم این قاتل‌رو ببرن و جونشو بگیرن.»

سوفاریتا با صدایی بی‌حالت و یکنواخت گفت: «همون طوری که جون دختر اون و هزاران نفر دیگه‌رو گرفتین. همون‌طور که نوه‌ی اونو گرفتین و زندگی کوچولوی اونو کشیدین توی بلورهای خودتون. چه طوری می‌تونی درباره‌ی قتل حرف بزنی، وقتی که خودتون فقط با گرفتن زندگی و جون دیگران زندگی می‌کنین؟ به تمام چیزهای مقدس قسم، رائل، تو باید خیلی وقت پیش مرده باشی. الان داری نفس می‌کشی چون جون و زندگی را از دیگران دزدیدی.»

رائل غرید، «مجبور نیستم که به این حرف‌ها گوش بدم. لازم هم نیست که یک زنکه بی‌سروپای واگار به من بگه که چی درسته و چی غلط. اگر دخترش محکوم شده بر طبق قانون بوده.»

سوفاریتا گفت: «چه برداشت جالبی! اگر چند تا آواتار تصمیم بگیرن که کاشتن گل توی زمین خلافه، این قانون می‌شه. و واگارها به خاطر این مسئله کشته می‌شن. طوری درباره‌ی قانون حرف می‌زنی که انگار از منشاء نزول کرده. شما چه حقی برای قانون گذاری دارین؟»

بلافاصله جواب داد: «حق سلطه!»

«دقیقاً. و حالا مایانا و مردمش آماده هستن تا با شما مبارزه کنن و به شما پیروز

بشن. این مسئله به اونا حق می‌ده که قانون وضع کنن. شاید اون تصمیم بگیره که موی آبی داشتن یک جرم عمده‌ی اجتماعی محسوب می‌شه. دراینصورت تمام آواتارها قانون شکن محسوب می‌شن. این بحث را بس کن، رائل. در شأن تو نیست. غضب پایه‌ای نیست که بشه بنای همکاری را روی اون بر پا کرد.»

رائل نفس عمیقی کشید. پرسید: «پیشنهادی که می‌خوای بکنی، چیه؟»

«شانسی برای بقا. قبایل زیر پرچم فرماندهی آواتارها جمع نمی‌شن. اونا تنهایی می‌جنگن و شکست می‌خورن. شماها باید کنار برین. آواتارها سرنیزه خواهند بود، اما دیگران هستن که دستشون روی دسته‌ی نیزه است.»

گفت: «این‌ها شهرهای ما هستن، سرزمین ما. پیشنهادی که می‌خوای بکنی چیه؟» صدایش اینک آرام‌تر بود.

«اینا دیگه شهرهای شما نیستن. حالا شماها قدرت‌روبه مایانا و من واگذار می‌کنین. تو بازرس کل می‌مونی تا وقتی که تکلیف جنگ معین بشه.»

رائل خرناسی کشید. روبه نیک‌لین و رو کرد و فریادکنان پرسید: «دارین این چیزهارو می‌شنوین. می‌تونین حرف‌هایی‌رو که می‌شنوین باور کنین؟» به طرف سوفاریتا چرخید. «ما خدا هستیم، زن. ما تسلیم موجودات پست‌تر از خودمون نمی‌شیم.»

«رائل، شماها خدا نیستین. شما آدم‌هایی هستین با قدرت. اما حالا بیاین یک لحظه فرض کنیم که راست می‌گی و قدرتتون شماهارو خدا کرده. در این صورت من یک الهه هستم، و بی‌نهایت قوی‌تر و قدرتمندتر از شماها.»

رائل پارس کرد: «الهه‌ی فناپذیر. الهه‌ای که داره می‌می‌ره. فکر می‌کنی نمی‌فهمم که بلورآمیزه شدن یعنی چی؟ این اتفاق قبلاً هم افتاده. دو بار. فقط چند سالی قدرت داری و بعدش دیگه فقط یک تکه بلور می‌شی.»

بدون نشانی از خشم، سوفاریتا گفت: «این بار کاملاً حق با تست. و امیدوارم که بیان این نکته به تو شادی و رضایت بده.»

عصبانیت و غضب از وجود رائل بیرون رفته بود. تصدیق کرد: «آره، داد. و

این باعث شرمندگی من می‌شه.»

گفت: «رائل، حقیقت گاهی دردناکه. اما اینو بدون، من می‌تونم راه دیگه‌ای‌رو برای خودم انتخاب کنم، مثل آلمیا، الهه‌ی آلمک‌ها. اون هر روز با خون تغذیه می‌شه. اون بقا پیدا می‌کنه و زنده می‌مونه و قدرتش هم به راستی خیلی عظیمه. من به هر صورت دلم نمی‌خواد با خون سایرین و به قیمت مرگ اونا زنده بمونم. اما این مشکل واقعی این جا و امروز نیست. چیزی که من برای آواتارها پیش‌بینی می‌کنم به هر صورت و بدون برو برگرد اتفاق می‌افته و اصلاً هم مهم نیست که الان چه روشی را پیش می‌گیرین. شما آخرین بازمانده‌های یک نژاد مرده هستین. قدرت حکومت شما فقط به اون صندوق‌هایی که بازرس‌رو پر کرد، بستگی داره. عده‌ی شما به طرز رقت‌باری کمه و تعداد مردمی که شما به اون‌ها حکومت می‌کنین، دست کم هزار برابر شماست. حتی بدون وجود آلمک‌ها، در طول چند سال آینده قدرت و حکومت دست به دست می‌شه. این قطعی و ناگزیره. چیزی که می‌خوام بگم اینه که اگر اون روز بتونه همین امروز باشه، اون وقت شما شانسی برای مبارزه با آلمک‌ها دارین.» دست‌هایش را از هم باز کرد و صحبت را از سر گرفت. گفت: «یا می‌تونین انتخاب کنین که واگارها و قبایل را با خودتون به خاک و خون و بکشین وبازمانده‌هاروتوی‌دست‌های‌یک‌دشمن‌وحشتناک‌رهاکنین.»

رائل نگاهی به بازرس نیک‌لین کرد. پرسید: «عموزاده، تو می‌خوای چیزی بگی یا نظری بدی؟»

نیک‌لین سرش را تکان داد. رائل به سوی رو برگشت. «شما چی، بازرس؟»

مرد کوچک دستی به ریش آبی دوشاخه‌اش کشید. گفت: «چیزی که اون می‌گه، واقعیته. دوران ما دیگه به سر رسیده. ما نمی‌تونیم به تنهایی در مقابل آلمک‌ها ایستادگی کنیم و، در حقیقت، دیگه نمی‌تونیم قیام واگارها را سرکوب کنیم. تنها سؤالی که واقعاً باقی‌می مونه اینه که چه جوری باید ترتیب این انتقال قدرت را داد.»

مایانا از جا برخاست. از سوفاریتا پرسید: «می‌تونم حرف بزنم؟»

سوفاریتا با سر جواب مثبت داد، رو کرد به رائل و گفت: «امروز صبح من چاقو خورده بودم و در حال مرگ بودم. توسط یکی از مأمورین آمون که نمی‌خواست من با سوفاریتا ملاقات کنم. خوشبختانه اون رسید خونه‌ی من، از مرگ نجاتم داد و سلامتی‌ام‌رو به من برگردوند. این قدر نزدیک شدن به مرگ باعث شد خیلی چیزها را یک جور دیگه ببینم، یک جور متفاوت. حقیقت داره، تمام وجودم پر از نفرت از آواتارها بود ـ هنوز هم ازتون خوشم نمیاد. تنها راهی که برای توجیه زندگی خون آشامی خودتون داشتین این بود که ما را نیمه انسان محسوب کنین. من اینو می‌فهمم. ازش متنفرم، اما درکش می‌کنم. اما قضیه همین جا تموم می‌شه. از امروز جون هیچ بنی‌بشری، از هیچ نژادی، توسط بلورها از بدنشون بیرون کشیده نمی‌شه. تمام واگارهایی که الان منتظر محاکمه بر اساس قوانین نژادی هستن، بلافاصله آزاد می‌شن. تمام قوانین نژادی از همین امروز باطل و لغو می‌شن. یک شورای عالی جدید از بین واگارها و آواتارها انتخاب می‌شه. از اون جا که برای رأی‌گیری از مردم وقت کافی نداریم، من خودم واگارهایی‌رو که باید در اولین جلسه‌ی شورا شرکت کنن، تعیین می‌کنم. شما، بازرس کل، اعضای آواتار شورا رو تعیین می‌کنین. تعداد باید مساوی باشه، شانزده نفر از هر گروه. شما به عنوان بازرس کل، رای نهایی و سرنوشت ساز را در تمام موارد نظامی و غیرنظامی خواهید داشت.»

رائل لحظه‌ای ساکت ایستاد، سپس با تکان سر تایید کرد. «همون‌طور باشه که شما می‌گین. امروز غروب با شما و نماینده‌هاتون، در سالن شورا ملاقات می‌کنیم.» سپس رو به سوفاریتا کرد و گفت: «و حالا شاید بتونی به من بگی که از دشمن چی دیدی؟»

سوفاریتا گفت: «حتی در همین حالی که داریم حرف می‌زنیم، اونا در حال حمله به پایتخت آمون هستن. تا چند ساعت دیگه سقوط می‌کنه. سپاه

دیگه‌ای هم کمی جلوتر در سمت شرق پیاده شدن و مشغول پیشروی هستن. دو لشگر دیگه کشتی‌هاشون‌رو به طرف جنوب می‌برن.»

«افرادشون چند نفره؟»

«رویهم رفته نیروهای سمت شمال سه هزار نفر هستن. نیروهای جنوب دو برابر اون. و هر روز هم کشتی‌های بیشتری دارن میان.»

رائل گفت: «من ویروک‌رو فرستادم دنبال آمون. کاری هست که برای کمک به اون بتونی انجام بدی؟ می‌تونی کمکش کنی؟»

سوفاریتا گفت: «سعی خودمو می‌کنم.»

رائل به مایانا نگاه کرد و گفت: «شما و افرادتون را امروز غروب می‌بینم.» به نیک‌لین اشاره کرد و به سوی در راه افتاد.

سوفاریتا گفت: «بازرس کل صبر کنین.» ایستاد و به سوی سوفاریتا برگشت. «می‌خوام قول بدین که نه شما و نه هیچ کس دیگه‌ای از افراد تحت فرماندهی شما، صدمه‌ای به مایانا و هیچ کدام از افراد اون نمی‌زنه.»

گفت: «چه قولی می‌خوای بدم؟»

«قسم بخورین ـ به روح دخترتون کریسا.»

رنگ از روی رائل پرید. گفت: «قسم می‌خورم.» سپس با گام‌هایی تند از اتاق بیرون رفت.

مایانا پرسید: «واقعاً راست گفت؟»

«آره، گرچه قبل از این که ماجرا به پایان برسه، سعی می‌کنه راهی برای در رفتن از زیر اون پیدا کنه.»

«همون طور که فکر می‌کردم.»

سوفاریتا گفت: «حالا تو همون قول را به من می‌دی و قسم می‌خوری. هیچ حمله‌ی دیگه‌ای نسبت به آواتارها نباید صورت بگیره. نوبت تو رسیده، مایانا. پیروزی را با بزرگواری و مناعت طبع بپذیر. دیگه نباید فکر انتقام وجود داشته باشه.»

زن چاق گفت: «قسم می‌خورم. حالا دیگه باید برم.»

به محض بیرون رفتن مایانا از اتاق، بازرس رو به سوفاریتا نزدیک شد. گفت: «متاسفانه باید بگم که دیگه مورد توجه همکارانم نیستم. رائل از من نخواست که باهاش برم و فکر هم نمی‌کنم که برای حضور در شورای جدید از من دعوت کنه.» دید که سوفاریتا به فکر فرو رفته و آشفته است. پرسید: «چی شده؟»

«رائل فکر می‌کنه که توافقی کوتاه مدت کرده. تمام امیدش‌رو به هرم جدید آنو بسته. اون قصد داره وقتی که هرم کامل بشه، دوباره دست به پیکار بزنه و برای کسب مجدد قدرت بجنگه. در رابطه با مایانا هم اون در رویای روزیه که بتونه همه‌ی آواتارهارو از خونه‌هاشون بکشه بیرون و به دست تیغ بسپره. نفرت و تعصب اونا از اقیانوس‌ها هم عمیق‌تره.»

«چرا اونارو عوض نکردی؟ چرا همون کاری‌رو که با من کردی، با اونا نکردی؟»

«اگر این کارو کرده بودم، اونا با مردمی که بهشون خدمت می‌کنن، غریبه می‌شدن. این طوری که هست، هر دو گروه از رهبرانی پیروی می‌کنن که طرز فکر خودشون‌رو دارن. بیاین، بیاین بریم توی باغ قدم بزنیم و عطر شکوفه‌هارو تنفس کنیم.»

***

تالابان عالی تعلیم دیده بود. می‌توانست نقشه بخواند، افراد را فرماندهی کند، اقیانوس‌ها را بپیماید، و در یک چشم به هم زدن نقشه‌ی جنگی طراحی کند. اما هیچ چیزی در طول زندگی دویست ساله‌اش او را برای لحظه‌ای که با سوفاریتا ملاقات کرد، آماده نکرده بود. طوری شده بود که گویی ضربه‌ای او را منگ کرده است.

زمانی که با ابرسنگ به سوی خانه‌ی رو می‌رفت، حالش خوب بود. درست به موقع به آن‌جا رسیده و رائل و نیک‌لین را دیده بودند که از آن‌جا

خارج می‌شدند. بازرس کل او را به کناری کشید و گفت: «تالابان مواظب حرف زدن و فکر کردنت باش. اون خیلی نیرو داره و می‌تونه ـ به اعتقاد من ـ افکار دیگران‌رو بخونه.»

«هنوز محکوم به مرگه؟»

«نه. قراره یک شورای جدید انتخاب بشه. امشب بیا شورا. ساعت نوزدهم. تو جانشین بازرس رو خواهی بود.»

«چه بلایی سر اون اومده؟»

«زنه اونو جادو کرده، تالابان. مواظب باش که همون بلا سر تو نیاد.»

با این حرف بازرس کل از او دور شد و به طرف کالسکه‌اش رفت.

تالابان و ابرسنگ وارد خانه شدند. رو شخصاً از آن‌ها استقبال کرد. رفتارش دوستانه به نظر می‌آمد و به نحوی که تالابان قبلاً هرگز ندیده بود، آرام بود. رو گفت: «خوش اومدین دوستان من. بیاین، خانم منتظره.»

آن‌ها به دنبال رو وارد اتاق توی باغ شدند. زن روی چهار پایه‌ی کوتاهی نشسته بود. با ورود مردان، سرش را بلند کرد. تالابان به او نگاه کرد و قدم‌هایش کند شد. چشمانش قهوه‌ای تیره بود، با خال‌هایی طلایی. موهایش تیره بود و بلند. پوستش آفتاب سوخته و طلایی رنگ. او بی‌نهایت جذاب بود و تالابان متوجه شد که به زیبایی او خیره مانده و نمی‌تواند واضح فکر کند.

سوفاریتا گفت: «خوش اومدین، تالابان.»

تالابان تقلا می‌کرد آرام بگیرد و ذهنش را به کار بیندازد. بی اراده گفت: «من تالابان هستم.» که خیلی مسخره بود، چون سوفاریتا همان لحظه او را به نام صدا زده بود. قدمی پیش گذاشت، پایش به قالیچه‌ی اتاق گیر کرد و باعث شد که سکندری برود.

سوفاریتا لبخندی به سوی مرد قبیله زد و گفت: «خوشحالم که دوباره می‌بینمت، ابرسنگ.» ابرسنگ تعظیمی کرد، اما چیزی نگفت.

لبخند مثل نیشتری وجود تالابان را شکافت. فکر کرد، اون داره تورو جادو

می‌کنه. درست همون طوری که رائل پیش بینی کرده بود. مواظب باش.

تالابان دستپاچه و من و من‌کنان گفت: «چی... شما چی... شما چرا خواستین ما بیاییم این جا؟» از حماقت خودش سخت به خشم آمده بود. قبلاً هرگز این قدر گنگ و ناتوان از صحبت نبود. احساس حماقت عجیب و غریبی می‌کرد.

زن گفت: «من سوفاریتا هستم، لازم بود که ملاقات کنیم و آشنا بشیم. هردوی ما با روباه یک چشم حرف زدیم و هردومون می‌دونیم که باید با این دشمن هراسناک مبارزه کنیم.» درباره‌ی آلمیا با او صحبت کرد. آن بلور زنده، قلب مردم آلمک. تمام مدتی که سوفاریتا حرف می‌زد و از وحشت و بلایی می‌گفت که در صورت پیروزی آلمک‌ها، به سر مردم نازل می‌شد، تالابان بی‌صدا گوش می‌کرد. خلاصه‌ی ماجرای گفتگوی رائل و مایانا را برایش تعریف کرد. جنگجو تلاش می‌کرد که افکارش را متمرکز کند، اما افکارش مرتباً پراکنده می‌شد. خط گردنش زیبا بود و شانه‌هایش خوش تراش. هنگامی که حرف می‌زد، تالابان چشم به لب‌های او دوخته بود و سعی می‌کرد که بر روی حرف‌هایش تمرکز کند. لب‌های پر، شفاف، نرم...

سوفاریتا ناگهان از او پرسید: «حالتون خوبه، کاپیتان؟»

«خوبه؟ آهان بله، من خوبم. شما دارین منو جادو می‌کنین، بانو؟»

با خونسردی جواب داد: «نه. عمدی نه، قربان.» ابرسنگ که کنارش ایستاده بود، خنده‌ای کرد. صدا مثل آب چشمه، از سر تا پای او جاری شد و تنش و اضطراب او را بر طرف کرد.

گفت: «معذرت می‌خوام، خانم. من معمولاً این قدر احمق نیستم.»

«چیزی نیست که به خاطرش عذرخواهی کنین تالابان. اما بگین ببینم، از این اتفاقاتی که افتاده تعجب نکردین؟ احساس شما درباره‌ی این اتحاد جدید با واگارها چیه؟»

صادقانه جواب داد: «نمی‌تونم بگم. همه چیز خیلی ناگهانی اتفاق افتاده.»

به چشمان سوفاریتا نگاه کرد و خیلی خوشحال بود که می‌توانست ضمن این کار واضح هم فکر کند. «وقتی که دریاها روی پاراپولیس رو گرفتن، کارما تموم شده بود. الان دیگه فقط مسئله‌ی زمان مطرحه. اون زمان ـ ظاهراً ـ الان برای ما فرا رسیده.»

«این مسئله شما رو غمگین می‌کنه؟»

گفت: «نه.» و تعجب کرد از این که جوابش صادقانه بود.

«خوبه. می‌ترسم که همه‌ی آواتارها با شما موافق نباشن. اگر کسی جونش‌رو به بلور نده، دیگه رویای فناناپذیر بودن شماها از بین می‌ره، شماها هم مثل مردم دیگه پیر می‌شین.»

گفت: «اگر آنو هرم خودش‌رو تکمیل کنه، نه. اون از خورشید نیرو می‌گیره و بلورهارو تغذیه می‌کنه بدون این که نیازی به قربانی انسانی باشه.»

سوفاریتا گفت: «بازرس آنو مرد بزرگیه. اما هرمش رو به موقع تموم نمی‌کنه که بتونه شهرهای شرقی‌رو نجات بده. این کار به افرادی مثل رائل و شما محول می‌شه.»

تالابان با سر تصدیق کرد و گفت: «من این مسئولیت را قبول می‌کنم، بانو.»

«اما چیزی شمارو ناراحت می‌کنه.»

«آره. تو درباره‌ی کمک به ما حرف می‌زنی، اما از چیزهایی که تو توصیف می‌کنی، قدرت این آلمیا از تو بیشتره. سپاه اون خیلی قوی‌تر از هر لشگریه که ما بتونیم فراهم کنیم. نمی‌تونم بفهمم چه طوری ممکنه بتونیم پیروز بشیم.»

سوفاریتا گفت: «در حقیقت نمی‌دونم که می‌تونیم یا نه. اما وقتی با شریر روبه‌رو می‌شیم باید باهاش مقابله کنیم، چه پیروزی قابل دسترسی باشه، چه نباشه. و اقلاً برای مدتی، نیروهای من بیشتر می‌شن. کی می‌دونه که ما به چه چیزهایی ممکنه دست پیدا کنیم؟ خوب، حالا شما باید برین و خودتون رو برای جلسه با شورای جدید آماده کنین. از نظر شما اشکالی نداره که ابرسنگ این جا بمونه؟ ما خیلی حرف‌ها داریم که با هم بزنیم.»

تالابان احساس حسادت کرد. اما تعظیم کرد و لبخندی زورکی زد.

رو او را تادم در بدرقه کرد.بازرس کوچولو گفت:«اون زن شگفت‌انگیزیه.»

«به راستی که همین طوره.»

هنگامی که از خانه بیرون می‌رفت، رو بازوی او را گرفت و گفت: «تالابان، اجازه نده رائل تورو فریب بده. هیچ شرارتی در وجود این زن نیست.»

«رو، عاشقش شدی؟»

«با تک تک سلول‌های بدنم.»

***

بورو در سلول زندان نشسته بود، دختر مو طلایی‌اش در آغوش او خود را جمع کرده بود. گفت: «من از این جا خوشم نمیاد. می‌خوام از این جا برم.» بورو موهای او را نوازش کرد. چه قدر نرم و لطیف بود، فکر کرد رشته‌هایی از نور خورشید است که با محبت بافته شده.

گفت: «باید مدت کوتاهی این جا بمونیم. در قفله.»

دخترک پرسید: «چرا مارو انداختن این جا؟»

«فقط استراحت کن، کوچولوی من.»

«من نمی‌خوام استراحت کنم. می‌خوام برم بیرون.»

«بعضی وقتا نمی‌تونیم کاری‌رو که دلمون می‌خواد انجام بدیم.»

بورو خود را به خاطر حماقتش سرزنش کرد. همیشه می‌دانست که خطر گیر افتادن وجود دارد، اما هر مأموریتی که با موفقیت انجام شده بود، او هم بی‌احتیاط‌تر شده بود. سال‌ها بود که او بین شهرها سفر می‌کرد، اطلاعات جمع می‌کرد، پیام‌هایی را بین پاژیست‌ها و انور جابه‌جا می‌کرد. و در نهایت غفلت و بی‌احتیاطی، حتی شوری را در این سفرها به همراه خود می‌برد. هنگامی که نگهبان‌های دروازه‌ی شرقی او را بازداشت کردند، هنوز تشخیص نداده‌بودکه همه چیز تمام شده است.اما وقتی‌اورا به‌این‌جا آوردند، حقیقت را دریافت. هردوی آن‌ها می‌مردند.و فقط او مقصر بود. شوری روی پاهای بورو

ایستاد، ریش بور و سفید او را کشید و گفت: «ناراحت نباش. غصه نخور.»

«دوستت دارم، کوچولو، و متأسفم.»

«چرا متأسفی؟ مگه کار بدی کردی؟»

«آره. باید تورو پیش عمه‌ات میذاشتم.»

«اما من دوست دارم با تو بیام. دوست دارم از رودخونه رد شم.»

در باز شد. بورو نفس عمیقی کشید و شوری را بغل کرد و از جا بلند شد. مایانا آن‌جا ایستاده بود، دو سرباز آواتار در کنار او بودند. بورو از شدت تعجب و تحیر چند بار پلک زد.

گفت: «اونو بیارین.» سپس به آن سوی راهرو رفت و از نظر بورو ناپدید شد. نگهبان‌ها کنار رفتند. بورو در حالی که شوری را در آغوش داشت، از آن‌جا خارج شد، از راهرو گذشت و از یک سری پله بالا رفت.

مایانا پیشاپیش او رفت و یک کلمه هم به زبان نیاورد. سرانجام به اتاق درازی رسیدند با سقفی بلند و گنبدی. حدود سی نفر دور میز خیلی بزرگی نشسته بودند. دست کم نیمی از آن‌ها آواتار بودند، اما بقیه واگار بودند و اغلب کسانی که بورو می‌شناخت. آن‌ها پاژیست بودند. سر جای خود خشکش زد، مغزش از کار افتاد. این جا چه اتفاقی افتاده بود؟

بالای میز آواتار لاغری نشسته بود با چشمانی تیزبین و نگاهی نافذ و موهای آبی کوتاه. از جا برخاست و به بورو اشاره کرد که پیش برود. نگهبانی سقلمه‌ای به پشت بورو زد و او به طرف میز سکندری رفت.

آواتار پرسید: «تو بورو هستی، مأمور آمون؟»

«هستم.»

«بعضی از افرادی‌رو که این جا هستن، می‌شناسی.»

«نه.»

«این یک سؤال نبود، بورو. این بیان یک حقیقت بود. این جا کسی نمی‌خواد به تو کلک بزنه، و این واگارهایی که این جا می‌بینی، زندانی نیستن.

این‌ها اعضای جدید شورای عالی هستن. من رائل هستم، بازرس کل.»

بورو گفت: «از جون من چی می‌خواین؟» صدایش به وضوح خشن و گستاخ بود.

«من شخصاً دوست دارم که ببینم جون تو به بلورها داده می‌شه، اما این کار دیگه انجام نمی‌شه.»

بورو پارس کرد: «آواتار، این کارو قبلاً کردین. سی سال از عمر منو گرفتین.»

رائل لبخندی خشک و جدی زد و گفت: «هر کاری که بهت می‌گن بکن و می‌تونی اون سال‌هارو پس بگیری.»

«من ترجیح می‌دم توی هفت جهنم بپوسم تا این که به تو خدمت کنم.» کلمات غضب‌آلود شوری را ترساند و زد زیر گریه.

«می‌خوام بریم!می‌خوام بریم!» بورواو را محکم بغل کرد و سرش را بوسید.

بورو گفت: «چیزی نیست. فقط یک جرو بحث کوچولو بود. مهم نیست، عزیزم.» گریه‌اش آرام گرفت و بورو توجه خود را به آواتار معطوف کرد. گفت: «دارم گوش می‌دم.»

«پایتخت آمون مورد حمله قرار گرفته. جنگی شروع شده که می‌تونه همه‌ی ماهارو اسیر کنه. پیک‌هایی‌رو پیش آمون فرستادم و برای کمک به اون اعلام آمادگی کردم. می‌خوام بری پیش اون و متقاعدش کنی که سپاهش رو به ایگارو بیاره. این مرکز طبیعی و اصلی برای دفاع در مقابل دشمنه.»

«و به خاطر این کار جوونی منو بر می‌گردونین؟»

«بله.»

بورو به سمت مایانا برگشت که اینک در کنار بازرگانی واگار نشسته بود. پرسید: «تو چه طوری زنده موندی، زن؟ می‌دونم که ضربه‌ی من کاری بود.»

بالحنی سرد جواب داد: «یکی منو شفا داد، رذل خائن. حالا اون کاری‌روکه بازرس کل گفت انجام می‌دی یا می‌خوای سرت از بدنت جدا بشه؟»

بورو پوزخندی زد و گفت: «ممکنه باور نکنی، مایانا، اما خوشحالم که

زنده هستی. و خیلی جالبه که می‌بینم همتون این جوری با دشمن پشت یک میز نشستین. فکر می‌کنم، نهایتاً زندگی همه‌اش بده و بستونه.» به طرف رائل برگشت. گفت: «خیلی خوب، من سعی می‌کنم آمون‌رو پیدا کنم. اما اینو بدون، من دشمن شماها هستم و تا وقتی که خون توی رگ‌هامه، همین جوری می‌مونم.»

رائل در حالی که رویش را برمی‌گرداند گفت: «عجب تهدیدی! همین کافیه که خواب‌رو از چشم‌های من بگیره. گاری تورو الان میارن این جا. می‌تونی دخترت‌رو بذاری پیش بانو مایانا.»

«چی؟ نه! اون با من میاد.»

رائل نزدیک آمد. «جای اون این جا امن تره تا توی جبهه‌ی جنگ، بورو. اما اگر ترجیح بدی، می‌تونم دستور بدم الان هر دوتون‌رو بکشن و خودم یک پیک دیگه پیدا می‌کنم. زود تصمیم بگیر.»

بورو شکست خورده بود و خودش این را می‌دانست. بچه را به جایی برد که مایانا نشسته بود. گفت: «این بچه تنها چیزیه که من توی این دنیا دوست دارم.»

حالت صورت مایانا نرم شد. گفت: «هر اتفاقی که بیفته، هیچ صدمه‌ای به اون نمی‌رسه. اینو بهت قول می‌دم.»

فصل بیست و یکم

انور گلوله‌های آتشینی را که بر سر پایتخت می‌بارید تماشا کرد. بعد به سوی شاه جوان برگشت و گفت: «اعلیحضرت. باید این جا را ترک کنیم. گارد سلطنتی نمی‌تونه جلوی اون‌ها را بگیره.»

شاه با ردای ساتن آبی براقی که با یراق طلایی حاشیه دوزی شده بود، بسیار باشکوه به نظر می‌رسید. رو به انور کرده و گفت: «انور، ارتش تازه نفس من کجاست؟ سربازان من کجا هستن؟»

«سرور من، اون‌ها دارن تعلیم می‌بینن، در تپه‌های سمت شمال. اما متاسفانه اون‌ها هم در رویارویی با این... وحشی‌ها کاری از دستشون بر نخواهد اومد.»

گلوله‌ای آتشین به جناح قصر اصابت کرد. تکه‌ی بزرگی از گچ رنگ شده از سقف اتاق خواب شاه فرو ریخت. گرد و خاک تمام فضا را پر کرد. «اعلیحضرت، واقعاً فکر می‌کنم وقتش رسیده.»

آمون به سوی پنجره رفت و بدخواهانه به کشتی‌های طلایی آن بیرون چشم دوخت. سه تا از کشتی‌ها به ساحل نزدیک شده بودند. جنگجویان با پوست‌های مسی رنگ و زره‌های طلایی به سرعت از تخته پل‌ها پایین

می‌آمدند. پنجاه نفر از افراد گارد سلطنتی به سوی آن‌ها حمله بردند. سربازان دشمن چیزهایی در دست داشتند که شبیه چماق‌های کوتاه و سیاه بود. آن‌ها را روی شانه‌هاشان گذاشتند. آتش از آن‌ها بیرون جهید. اولین ردیف سربازان گارد به زمین افتادند. بقیه متفرق شدند و پا به فرار گذاشتند.

صدها نفر از جنگجویان دشمن اکنون به ساحل رسیده بودند. آمون روی خود را برگرداند و به انور گفت: «دوست من، فکر می‌کنی من باید کجا برم؟»

«من پیشنهاد می‌کنم خلاف جهت دشمن حرکت کنیم اعلیحضرت و بیایین **همین الان** راه بیفتیم!»

انور، پادشاه را به طرف عقب ساختمان راهنمایی کرد، از راه پله‌ای باریک پایین برد و از در مربوط به خدمتگزاران وارد کرد. برده‌ی جوانی زیر یکی از پنجره‌های آشپزخانه از ترس قوز کرده بود. انور او را صدا زد. «پسر، بیا این‌جا! همین الان!» برده دستپاچه و عصبی چندین بار پلک زد و جلو خزید. «پیرهنت را در بیار. بجنب، همین الان.» پسرک پیراهن خاکستری کمرنگ را از تن در آورد و لخت همان جا ایستاد. انور پیراهن خدمتگزار را برداشت و آن را به دست پادشاه داد. گفت: «اعلیحضرت، لطفاً این پیرهن رو بپوشین.»

«تو می‌خوای من جُل بپوشم؟»

«اعلیحضرت، من می‌خوام تا وقتی شب از راه می‌رسه، شما هنوز زنده باشین.»

آمون ردای ساتن را از روی شانه‌هایش پس زد و آن را ول کرد تا روی زمین بیفتد. سپس پیراهن خاکستری را به تن کرد. انور در بغل ساختمان را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. پناهنده‌ها دوان دوان می‌گریختند و از مرکز شهر دور می‌شدند. یک گلوله‌ی آتشین در وسط آن جمعیت فرود آمد. سه مرد و یک زن از زمین بلند شده، به هوا پرتاب شدند و محکم به دیوار قصر خوردند. انور پیش رفت و به جمعیت ملحق شد، شاه جوان هم با فاصله‌ی بسیار کم به دنبال او می‌رفت. آن‌ها وارد ازدحامی شدند که موج می‌زد و به سوی بخش جنوبی شهر پیش می‌رفت. انور دست خود را دور بازوی شاه

حلقه کرد. مرد پیر اینک از نفس افتاده بود، ریه‌هایش می‌سوخت و پاهایش خسته بود. آمون بازویش را به دور او انداخت و او را تقریباً از زمین بلند کرد. فریادهای هراس آلود از پناهندگانی که در ردیف جلوی افراد در حال فرار بودند، به هوا برخاست.

هیولاهای عظیم‌الجثه‌ای که حمایل‌های چرمی سیاه بر روی سینه‌های پشمالوی آن‌ها بسته شده بود از کوچه‌ای بیرون آمدند. با چنگ و دندان به گروه پناهندگان فراری حمله‌ور شدند. جمعیت وحشت‌زده تندتر دوید.

انور ورودی یک کوچه را در سمت چپ خود دید و آمون را به داخل آن کشید. دیگر نمی‌دانست کجاست، اما تلوتلو خوران پیش می‌رفت. آمون بازوی او را گرفت، کشید و او را متوقف کرد. گفت: «یک کم استراحت کن. داری از پا می‌افتی.»

انور سر خود را تکان داد و تقلا کرد که به راه بیفتد. پادشاه او را نگاه داشت. گفت: «انور تو برای من خیلی با ارزش هستی. اگر این جوری ادامه بدی، سکته می‌کنی. حالا بیا راه بریم.»

انور گفت: «اون‌ها غول بودن. یک بار وقتی که داشتم به جنوب سفر می‌کردم، یکی از اون‌ها رو دیدم. مرده بود. اما خیلی بزرگ بود و با وجود اینکه زنده نبود، خیلی وحشتناک بود.»

آمون نگاهی به اطراف انداخت. کوچه خیلی باریک بود و فضولات انسانی زیر پنجره‌های کوچک ریخته شده بود. موشی از درگاهی بیرون پرید و از روی پای انور دوید و در رفت. پیرمرد از جا پرید و خود را عقب کشید. آمون گفت: «تو مرا به جالب‌ترین جاها می‌بری.»

صدای فریاد از خیابانی موازی به گوش می‌رسید. حالا پادشاه جلو افتاده و وزیر خود را به داخل کوچه‌ای دیگر کشید و بعد بلافاصله وارد یک میدان خالی شد که محل برگزاری بازار بود. طفل کوچکی، شاید کمی بیش از یک سال داشت، روی پله‌های مقابل ساختمانی نشسته بود. با صدای بلند گریه می‌کرد.

آمون فوراً او را بلند کرد و در آغوش گرفت. انور فریاد زد: «چی کار می‌کنین؟»

آمون گفت: «شرم‌آوره که این نیم وجبی کوچولو را همین جا ول کنیم. ضمناً سنگین هم نیست.»

انور نمی‌دانست چه بگوید. آیا پادشاه عقل خود را از دست داده بود؟ آیا حمله‌به‌پایتخت او را از مردانگی انداخته بود؟ گفت: «اعلیحضرت راه بیفتیم.»

سرپیچ بعدی دوباره به پناهندگانی ملحق شدند که جان سالم به در برده و اینک به سوی دروازه‌های جنوبی شهر می‌رفتند. پادشاه ناگهان ایستاد. انور پرسید: «چی شده، قربان؟» آن‌ها اکنون بر روی زمین مرتفع ایستاده بودند و آمون به زمینی که در آن سوی دیوارهای شهر قرار داشت، اشاره کرد. سربازان دشمن در مقابل دروازه‌ها پخش شده بودند. طفل کوچک که از گریه‌ی طولانی خسته شده بود، روی شانه‌ی پادشاه به خواب رفته بود.

آمون گفت: «این همون کاریه که‌ماهم باید بکنیم. جایی پیداکنیم و بخوابیم.»

«اون‌ها تمام شهر را به دنبال شما خواهند گشت.»

«سی و شش هزار خونه. خیلی زمان می‌بره.»

آمون دوباره به سمت چپ پیچید و در حالی که کودک را محکم در آغوش گرفته بود، دوباره به کوچه پس کوچه‌های فقیرنشین‌تر شهر قدم گذاشت. در این جا مردمی زندگی می‌کردند که فرار نکرده بودند. لباس‌هایشان ژنده بود، صورت‌هایشان کثافت، چشمانشان تهی از هر احساس. هیکل‌های استخوانی و بد فرم در آستانه‌ی درهای باز نشسته بودند و بوی تعفن فقر از هر سو به مشام می‌رسید. زنی لاغر و ترکه‌ای پیش آمد و در مقابل انور ایستاد. «آهای پولدار، می‌خوای از این جا رد بشی؟ خوب پس باید عوارض بدی.» و دست کثیف و استخوانی‌اش را پیش آورد.

انور گفت: «من هیچ سکه‌ای ندارم.»

«ول کن انور، انگشترت‌رو بهش بده. یکی دیگه برات می‌خرم.»

زن کارد کوچکی را در آورد و آن را در مقابل گلوی انور نگاه داشت. گفت:

«به حرف این پسر خوشگله گوش بده، پیرمرد.»

آمون طفل را با بازوی چپش گرفت و دست راستش را به سرعت پیش آورد. انگشتان باریکش را به دور مچ زن حلقه کرد و آن را پیچاند. کارد روی سنگفرش کوچه افتاد. آمون آن را از روی زمین برداشت و برای زن پرت کرد. بعد خونسرد و عادی گفت: «به نظر نمی‌آد که از حمله ترسیده باشین.»

زن مچ دستش را مالید. گفت: «برای امثال ما چه فرقی می‌کنه؟ اونا که مارو نمی‌کشن. ما برای اونا ارزشی نداریم. همون‌طوری که برای امثال شما ارزشی نداریم. زندگی یا ادامه پیدا می‌کنه، یا نمی‌کنه.» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «حالا، انگشترو رد کن بیاد!»

«اول باید مارو ببری دهکده سفال‌گرها.»

زن نیشخندی زد، دندان‌های قهوه‌ای رنگ و شکسته‌اش نمایان شد. «می‌خوای بدی برات گلدون بسازن؟»

«آره، با چند تا جام. این کاررو برای من بکن، من پول خوبی بهت می‌دم.»

زن به لباس خاکستری زمخت او خیره شد.

«من که کیسه‌ی پولی نمی‌بینم.»

«راست می‌گه انور. تو سکه داری؟»

«من...من فکرنمی‌کنم الان‌وقت‌یاجای مناسبی برای بحث در این باره باشه...»

«اونو بده به من.»

انور دستش را زیر ردای بنفش رنگ خود برد و کیسه‌ی کوچک ولی سنگینی را بیرون آورد. آمون گفت: «راه بیفت، بانو.»

گفت: «تو آدم عجیبی هستی، شکی هم توش نیست.» چشمکی به مردی که در سایه‌ی آستانه‌ی دری ایستاده بود زد و به راه افتاد. آمون طفل خواب را به انور داد و به دنبال زن رفت. به نظر می‌رسید که توجهی به مرد لاغر اندامی که آن‌ها را تعقیب می‌کرد، ندارد. انور نیم نگاه‌های عصبی به سوی مرد تعقیب کننده می‌انداخت و خیلی نزدیک به پادشاه راه می‌رفت.

تقریباً نیم ساعتی راه رفتند، از میان کوچه‌های بوگندو و چند منطقه‌ی متروک گذشتند. هنوز می‌توانستند صدای انفجار و فریاد را از دور دست بشنوند. سرانجام زن به سوی نهر پیچ و خم داری اشاره کرد. خانه‌های کوچکی در دو طرف نهر ساخته شده بود. دو قسمت دهکده با یک پل سنگی کوچک به هم مرتبط می‌شدند. زن گفت: «این دهکده‌ی سفالگرهاست. حالا پول خوب منو بده.»

آمون سر کیسه را باز کرد. سکه‌های توی کیسه همه طلا بودند. او دو سکه درآورد و آن‌ها را به دست زن داد. مرد لاغر اندام پیش آمد. دشنه نازک و بلندی را بیرون آورد و گفت: «فکر کنم همه‌اش‌رو بگیریم.»

آمون گفت: «حرص و طمع کار خیلی بد و کثیفی محسوب می‌شه. طلایی که الان بهتون دادم خیلی بیشتر از اون چیزیه که تا به حال دیدین. از اون بیشتر خبری نیست. خوب حالا برو کنار. کارهای دیگه‌ای دارم که باید انجام بدم. دلم هم نمی‌خواد که تورو بکشم. بنابراین برو و راضی باش.»

مردک از زن پرسید: «کبوتر من، تو می‌گی باید راضی باشیم؟»

«نع! دخلش‌رو بیار، بلی.»

تیغه به سرعت پیش پرانده شد. آمون حمله را با ساعد دست راستش دفع کرد، دشنه را پس زد و با پاشنه‌ی دستش به صورت کثیف مرد کوبید. نقطه‌ی اصابت درست زیر پره‌های بینی مرد بود. دزد بدون هیچ صدایی با صورت روی زمین افتاد. زن بی‌حرکت ایستاده و به مرد بر زمین افتاده، خیره مانده بود. سپس در کنار او زانو زد. شروع به تکان دادن او کرد. آمون گفت: «فایده‌ای نداره. اون مرده.»

زن فریاد کشید: «تو اونو کشتی، کثافت بی‌پدر و مادر!» آمون روی پاشنه‌ی پایش چرخید. با کنار دست چپش ضربه‌ی محکمی به پای گردن زن زد. صدای تق و توق تهوع‌آوری شنیده شد و هیکل زن بر روی جنازه‌ی محبوبش افتاد. آمون در کنار جنازه‌ها چمباتمه زد و سکه‌های طلا را جمع کرد.

طفل بیدار شد و شروع به گریه کرد. آمون کودک را از آغوش انور گرفت. پشتش را می‌مالید و می‌گفت: «نازی، نازی، کوچولو. ساکت باش. به دهکده که برسیم برات غذا پیدا می‌کنیم.»

«اعلیحضرت، شما واقعاً منو متعجب می‌کنین. در جنگ خیلی ماهر هستین.»

«مهارت بستگی به کیفیت حریف داره. این دوتا اصلاً مهارتی نداشتن.»

«با وجود این. شما این ضربه‌هارو از کجا یاد گرفتین؟»

«پسر خوش قیافه‌ای که از شمال برای دیدن ما آمده بود، یادته. قد بلنده با موهای بور؟»

«بله.»

«اون به من یاد داد. ظاهراً، رمز موفقیت، بی‌حرکتی و آرامشه که حرکت با اون شروع می‌شه. تقریباً مؤثره.»

«اعلیحضرت شما این هنر رزمی‌رو خیلی خوب یاد گرفتین. اما اختلاف خیلی زیادی هست بین تمرین با یک دوست و مبارزه.»

«به راستی که همین طوره. مبارزه خیلی خیلی نشاط‌آورتره.» آمون به راه افتاد و از راه سراشیبی به سوی دهکده پایین رفت.

انور پرسید: «اعلیحضرت، چی باعث شد سراغ این جا را بگیرین؟»

«در این جا یک دوست دارم.»

«شما یک دوست سفالگر دارین؟»

آمون با لبخندی تصدیق کرد: «البته، دقیقاً یک دوست نیست. اما زندگی‌اش‌رو به من مدیونه.»

***

سادائوی سفالگر قسمت اعظم صبح را وحشت زده بود. انفجارهای شمال شهر، پناهنده‌هایی که فراری شده بودند و خبر هجوم و حمله زهره‌ی او را آب کرده بود. تنها چیزی که مانع شده بود خودش هم اقدام به فرار کند این فکر بود که دشمن هر که باشد، احتیاج به ظرف دارد. او مرد مهمی نبود ـ

هرگز هم نمی‌خواست باشد. و اکنون همین گمنامی او را حفظ خواهد کرد.

امیدوار بود که این طور باشد.

به خاطر همین وقتی پادشاه را دید که با لباس مبدل در آستانه‌ی در خانه‌اش ایستاده، اعصابش کاملاً به هم ریخت. سادائو از جا برخاست، وقتی پادشاه سرزمینش را شناخت، با دهان باز و زبان بند آمده همان جا خشکش زد.

آمون از کنار سفالگر رد شد و گفت: «فکر می‌کنم باید ما را دعوت کنی که وارد بشیم.» مرد مسنی هم به دنبال پادشاه آمد. او طفل کوچکی را در آغوش داشت که به خواب رفته بود.

سادائو پرسید: «چی... چی... شما چی می‌خواین... قربان؟» پادشاه وارد اتاق تیره و کثیف شد و روی یک صندلی حصیری نشست.

«یک جا برای شب موندن. کمی خوراکی برای خودم و دوستم. آهان... و کمی هم شیر برای این کوچولو.»

سادائو بی‌حرکت ایستاده بود، در سرش هیاهویی بر پا بود. دشمن ـ هر کس که بود ـ مطمئناً به دنبال پادشاه می‌گشت. آن‌ها تمام خانه‌ها را برای پیدا کردن شاه جستجو می‌کردند و احتمالاً هر کسی را که شاه را پناه داده بود، می‌کشتند. مثل یک کابوس بود. پرسید: «شما منو چه جوری پیدا کردین؟»

«در خونه‌ی یکی از همسایه‌های تو را زدم.»

«همسایه‌های من می‌دونن که شما این جا هستین؟»

«فکر می‌کنم که اون‌ها منو نشناختن. می‌دونی فقیر فقرا معمولاً فرصتی پیدا نمی‌کنن که منو از نزدیک ببینن. حالا، تکون بخور مرد. میزبان خوبی باش. برای ما غذا بیار.»

«اعلیحضرت، شما نمی‌تونین این جا بمونین. اونا میان دنبالتون.»

«دقیقاً همین طوره. اما واقعاً فکر نمی‌کنم که اونا انتظار داشته باشن منو توی یک آلونک پیدا کنن.» آمون از روی صندلی‌اش برخاست و نزد سفالگر رفت و دستان ظریفش را روی شانه‌های او گذاشت. «تو مرد خوشبختی

هستی، سادائو. تو سر برادر منو پرت کردی توی لوآن و به خاطر این کار کشته نشدی. حالا فرصتی برات پیش آمده که پادشاه را قدردان خودت بکنی. به محض این که از این جا فرار کنم و سپاهم را جمع‌آوری کنم، این مهاجمین‌رو قلع و قمع می‌کنم و پادشاهی خودم‌رو پس می‌گیرم. اون وقت پاداش خوبی نصیب تو می‌شه.»

«من نمی‌خوام پاداش بگیرم. من می‌خوام زنده بمونم!»

«هدف فوق‌العاده خوبیه، سفالگر. اما بیا قدم به قدم پیش بریم. الان اولویت غذاست. برای من غذا بیار.»

سادائو تلوتلو خوران به داخل آشپزخانه کوچکش رفت، با یک قرص نان تازه و یک بشقاب کشمش برگشت. گفت: «برای بچه، شیر ندارم.»

«از همسایه‌هات قرض کن. اما زودباش، چون هیولاها اون بیرون هستن.»

سادائو گیج و منگ در را باز کرد و قدم به هوای وقت غروب بیرون گذاشت. حالا همه چیز آرام بود و فکر کرد کاش می‌توانست فرار کند، بدود و از آن‌جا دور شود، به جای خلوت و تاریکی برود، دراز بکشد و چشمانش را ببندد و دعا کند که وقتی بیدار می‌شود ببیند که همه این‌ها کابوس بوده است. ناگهان صدای فریادهایی را از دور دست شنید و صدای نعره‌ی سهمگین و وحشتناکی را. مرد کوچک اندام به داخل خانه‌ی پسرعمویش، اوریس، دوید. خانه‌ی کوچک، تاریک بود و کرکره‌ی پنجره‌ها کشیده. سادائو در زد. گفت: «منم. سادائو.»

هیچ فانوسی در داخل خانه روشن نبود. اوریس خانه نبود و همسرش رولا در تاریکی نشسته بود، دو فرزند کوچکش در کنار او بودند و طفل شیرخواره‌اش در آغوش او. رولا پرسید: «ما همه می‌میریم؟» صدایش می‌لرزید. او زن موش‌صفتی بود، با شانه‌های گرد و همیشه خسته و کسل. و به راستی هر کس که مجبور بود با اوریس زندگی کند، به همین روز می‌افتاد. این چوب‌بُردرشت‌اندام، مردی پر سر و صدا و غوغایی بود که با دوستانش مانند

عزیزترین‌کسانش رفتارمی‌کردوباعزیزترین‌کسانش‌مثل خدمتکاران خود. رولا از دست بی‌وفایی و خیانت‌های او و دروغ‌های بی‌پایانش به ستوه آمده بود.

سادائو گفت: «نه، قرار نیست ما بمیریم. اوریس کجاست؟»

«اون نیومده خونه. امروز صبح رفت که روی رودخونه کار کنه. من چی کار کنم سادائو؟ اگر اون بمیره به سر بچه‌های من چی میاد؟»

اضطراب و درماندگی زن دل او را به رحم آورد. هراس و عدم علاقه‌اش نسبت به آن زن را از یاد برد. گفت: «بیا بریم خونه‌ی من. اون جا منتظر اوریس می‌مونیم. مطمئنم که اون نمرده.» با خود فکر کرد، احتمالاً توی خونه‌ی یک هرزه قایم شده. یکی از بچه‌ها را بغل کرد و دست دیگری را گرفت و آن‌ها را به خانه‌ی خودش برد. به نظر می‌آمد که ترس رولا کمتر شده ولی بچه‌ها غیرعادی ساکت بودند.

به محض این که وارد خانه شدند، رولا معذب ایستاد و گفت: «دوستات این جا هستن. شاید بهتر باشه برگردم خونه.»

سادائو به او اطمینان داد: «اشکالی نداره. اونا مشتری‌های من هستن.» در را قفل کرد و کودکی را که در آغوش داشت زمین گذاشت. دخترک روی زمین نشست و شروع به گریه کرد. آمون به او نزدیک شد و در کنارش چمباتمه زد.

گفت: «کوچولو گریه نکن. این‌ها فقط یک بازیه. اسمت‌روبه من می‌گی؟»

کودک گفت: «ساریس. رودخونه مال بابای منه.»

آمون گفت: «عجب تصادفی، رودخونه مال بابای منم بود.» اتاق کوچک اکنون خیلی شلوغ بود. طفلی که در آغوش انور بود شروع به گریه کرد.

آمون گفت: «اون گرسنه است.» سرش را بلند کرد و نگاهی به رولا انداخت. «فکر می‌کنین بتونین بهش شیر بدین؟»

رولا با تکان سر جواب مثبت داد، کودک خواب خود را به سادائو داد، به طرف طفل رفت، او را روی پایش گذاشت و یقه لباسش را باز کرد تا به او شیر بدهد. طفل بلافاصله با ولع زیاد شروع به مکیدن کرد.

ساعتی در سکوت گذشت. سپس تقه‌ای به در خورد. سادائو نزدیک بود از ترس غش کند. صدا زد: «کیه؟»

«اوریس هستم. رولا پیش توست؟»

سادائو در را باز کرد و مرد جوان درشت اندامی وارد شد. رولا به سوی او دوید و خود را به او چسباند. گفت: «اون قدر ترسیده بودم.»

مرد اعتراف کرد: «فقط تو نبودی، منم خیلی ترسیده بودم. اون بیرون خیلی وحشتناکه. همه جا جنازه ریخته. الان دیگه آروم شده. می‌گن شاه کشته شده. درباری‌ها و اشراف هم یا فرار کردن یا به قتل رسیدن. اول که حمله شروع شد فکر کردم آواتارها هستن. اما نبودن. اونا سرخپوست هستن. قصر داغون شده.»

آمون قدمی پیش گذاشت: «تو گفتی اونا شاه‌رو کشتن؟»

اوریس باتردیدوسوءظن به‌اوزل زد. سادائو بریده‌بریده گفت: «مشتری هستن.»

«آره، اونو از قصر کشیدن بیرون و بردن تو میدون اصلی. اونجا باطناب دارش زدن.»

انور پرسید: «از کجا فهمیدن که اون پادشاهه؟»

«از همون جایی که اگر من بودم می‌فهمیدم. یه ردای بلند آبی پوشیده بود. فکر کنم اونو توی قصر پیدا کردن.»

آمون گفت: «چه قدر تاسف باره. من همیشه اونو دوست داشتم.»

اوریس گفت: «راه‌بیفت‌بریم‌خونه. فقط خدایان‌می‌دونن‌که فردا چی پیش میاد.»

از خانه که بیرون می‌رفتند، آمون از رولا پرسید که آیا می‌تواند مراقبت از طفل بی‌صاحب را به عهده بگیرد. رولا قبول کرد و آمون سکه طلایی به او داد. رولا سکه را بلافاصله به اوریس داد. چوب‌بُر درشت هیکل با دقت به آمون چشم دوخت. از او پرسید: «من شمارو قبلاً جایی دیدم؟»

«خیلی امکان داره. من مرتب روی رودخونه‌ی لوآن سفر می‌کنم.»

«درسته. خب، خدا شمارو حفظ کنه. خدا همه‌ی مارو حفظ کنه.»

سادائو در را پشت سر آن‌ها بست. سپس رو به پادشاه کرد و با خوشحالی

گفت: «اونا فکر می‌کنن شما کشته شدین.»

«خیلی طول نمی‌کشه. بالاخره یک نفر جنازه را می‌بینه و می‌فهمه که من نیستم. ولی فعلاً به نظر می‌رسه که در امان هستیم. فردا تو به من کمک می‌کنی که راهی برای بیرون رفتن از شهر پیدا کنم.»

سادائو التماس کرد: «خواهش می‌کنم، ارباب. من مرد شجاعی نیستم! وقتی وایسادم و تماشا کردم که ویروک آواتار تمام رفقامو کشت، اینو فهمیدم.»

آمون لبخند زد و گفت: «سفالگر، تو خودت رو دست کم می‌گیری. تو ترس طبیعی را با بزدلی ذاتی اشتباه می‌گیری. تو بزدل نیستی. منم اگر جای تو بودم اون کله‌رو پرت می‌کردم توی لوآن. این یکی از دلایلی بود که دستور ندادم تورو بکشن. به من نگاه کن. به چشم‌های من نگاه کن.»

سادائو همین کار را کرد و به چشمان آمون چشم دوخت. «به نظرت من یک آدم احمق هستم؟»

«نه، ارباب.»

«پس چیزی‌رو که می‌گم باور کن. تو خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی، دل و جرأت داری. فردا هم از این شهر می‌ریم و تو در امان خواهی بود. درست می‌گم؟»

سادائو با افسردگی گفت: «بله، ارباب.»

***

اوقات رائل خیلی تلخ بود و خلق او تنگ. جلسه‌ی شورا به منتها درجه مزخرف بود، واگارها چیز زیادی نمی‌گفتند و مایانا را آزاد گذاشته بودند تا نگرانی‌های آن‌ها را بیان کند. فکر کرد، باید هم ساکت باشند. همه خائن هستند. چیزی که از همه بیشتر او را آزار می‌داد این بود که اغلب واگارهای حاضر در جلسه مردانی بودند که او می‌شناخت، مردانی که تحت فرمان و حکومت آواتارها به شهرت رسیده و شکوفا شده بودند، بازرگان‌ها و هنرمندانی که بسیاری از آن‌ها در ضیافت‌های رسمی میهمان رائل بودند.

حالا او می‌دانست که آن‌ها توطئه کرده‌اند تا مردانی مثل بالی‌یل و رو را بکشند. شاید حتی خود او را. دلش می‌خواست دخل آن‌ها را بیاورد، سربازانش را به خانه‌هایشان بفرستد تا آن‌ها را از رختخوابشان بیرون بکشند.

این افکار شیرین را از مغزش بیرون راند و توجه خود را به تالابان معطوف کرد که ساکت روی کاناپه‌ای نشسته و به داخل جام نوشیدنی که در دست داشت زل زده بود.

گفت: «خیلی ساکتی، اون زن تورو جادو کرده؟»

تالابان با لبخندی اندوهناک گفت: «فکر می‌کنم این کار را کرده. خودم‌رو مسخره‌ی همه کردم. نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. زبونم انگار دو برابر شده بود و مثل یک کودن عقب مونده حرف زدم.»

«گول‌نخورتالابان.اون دشمن‌ماست،بزرگترین دشمنی که بتونیم مجسم کنیم.»

«سخت می‌شه باور کرد، قربان.»

«به من اعتماد کن. تو نمی‌دونی اون چیه ـ یا چی می‌شه.»

«می‌دونم که داره به ما کمک می‌کنه و آماده است که به جنگ دشمن بره.»

رائل گفت: «الان این جوریه. هر روز قدرت و آگاهی اون بیشتر می‌شه. اون عوض می‌شه، تالابان.»

«از کجا این قدر مطمئن هستین؟»

«اون بلورآمیزه است.»

تالابان طوری واکنش نشان داد که انگار ضربه‌ای محکم به او اصابت کرده است. «نه! ممکن نیست این طور باشه.»

رائل دلیل نگرانی و تعجب او را به غلط برداشت کرد. «می‌تونه ـ و هست. ویروک اونو در یک دهکده همین اطراف پیدا کرد. باهاش ارتباط برقرار کرد و متوجه شد که سرطان ریه داره. اونم مطابق معمول قانون رو زیر پا گذاشت و از بلور خودش برای معالجه زنه استفاده کرد. تا این جا مشکلی واقعی نبود. مسئله فقط اینه که اتفاقاً این دختر همون یک مورد از یک میلیون نفره. بلور

اونو عوض کرد. بخشی از وجود اون شد. این روند همچنان ادامه داره. امروز اون می‌تونه افکار را بخونه، جراحت‌ها را شفا بده و روح اون می‌تونه به دورترین نقاط زمین سفر کنه. اما فردا، یا ماه دیگه، یا سال دیگه اون مثل ملکه بلورین می‌شه، با نیروهای گسترده. تو می‌تونی باور کنی که چنین موجودی داوطلبانه بمیره؟»

تالابان زیر لب گفت: «اون تبدیل به بلور می‌شه، مثل کریسا.»

رائل فریاد زد، «نه مثل کریسا. مثل ملکه بلورین یا سومین آواتار اعظم. چند هزار نفر در جنگ‌های بلور از بین رفتن؟ چند نفر جون خودشون را از دست دادن تا اون زنده بمونه؟ بر اساس روایات معاصر بیشتر از صد هزار نفر مردن تا اون تغذیه بشه.»

تالابان پرسید: «تا چند وقت دیگه در شکل انسانی خودش می‌مونه؟»

«من نمی‌دونم. دو سال. پنج سال. چه اهمیتی داره؟ مسئله اینه که ما چه طوری می‌تونیم دوباره ابتکار عمل رو به دست بگیریم و پیشقدم بشیم؟»

تالابان از فکر مرگ سوفاریتا دلش آشوب شد و قلبش فرو ریخت. سرش از این فکر گیج رفت. هراس خود را عقب راند، سرش را بلند کرد و به رائل چشم دوخت. بازرس کل خسته به نظر می‌رسید و دور چشم‌هایش کبود شده بود. تالابان پرسید: «قربان، چه قدر وقته که شما نخوابیدین؟»

«سه روز. به زودی می‌خوابم. حالا به من بگو چی فکر می‌کنی.»

«فکر می‌کنم بی‌فایده است که سعی کنیم نقشه‌ای بر علیه سوفاریتا یا واگارها بکشیم. دشمن‌های اصلی و خطرناک ما در حال حاضر آلمک‌ها هستن. باید اون‌هارو شکست بدیم و از میون برداریم. در واقع شانس ما خیلی کمه، اما اگر تقسیم بشیم دیگه اصلاً شانسی نخواهیم داشت. جلسه‌ی شورا خبر خوشی در برنداشت. واگارها مضطرب و نا آروم بودن. در واقع کسی هم سعی نکرد اون‌ها را وارد بحث کنه. اما من از اون زنه، مایانا، خوشم می‌آد. حرف‌هاش محتاطانه و حساب شده است. اصلاً احمق نیست.»

«اون دستور قتل بالی‌یل‌رو صادر کرد.»

تالابان از جا برخاست. گفت: «عموزاده، می‌تونم صادقانه حرف بزنم؟»

«همیشه.»

«تنفر خودتون رو کنار بذارین. نفرت روی قضاوت اثر می‌ذاره. با دشمن‌ها باید به نوبت روبه‌رو شد. مایانا، در حال حاضر، متحد ماست. با اون باید مثل رئیس قبیله رفتار کرد. الان تمام فکر و استعداد جنگی شما باید صرف آلمک‌ها بشه. وقتی حساب اون‌ها را رسیدین و از سر راه برداشته شدن، بعداً می‌تونین نگران بقیه دشمن‌ها باشین.»

رائل آهی کشید و گفت: «تالابان، می‌دونم این چیزی که می‌گی حقیقت داره، اما انجامش سخته.» گیلاسی پر کرد و سر کشید. «گفتی که می‌خوای یک نیروی زمینی‌رو فرماندهی کنی، چرا؟»

«عموزاده، شما فرمانده کم دارین. ویروک جنگجوی خوبیه، ولی رهبر نیست. شما نیاز به کسی دارین که بتونه روش جنگی و استراتژی شما رو در میدون جنگ پیاده کنه. دوست ندارم خودبسند و از خود راضی به نظر بیام، ولی من بهترین کسی هستم که شما دارین.»

«تالابان، من نمی‌تونم ***افمی***رو از دست بدم.»

«شما اونو از دست نمی‌دین. من یک فرمانده‌ی دیگه برای اون در نظر دارم. اون باهوشه، شجاع و ماهره.»

«من کسی رو نمی‌شناسم که تعلیم دیده باشه و بتونه فرماندهی اونو به عهده بگیره.»

«اون سرگرد خود منه، متراس.»

رائل جام را به آن سوی اتاق پرت کرد و فریاد زد: «یک واگارا تو می‌خوای قدرتمندترین سلاح جنگی مارو بدی به دست یک واگار؟ دیوونه شدی؟»

تالابان با ملایمت گفت: «اون خون آواتار داره. در این مورد هیچ تردیدی وجود نداره. وفادار هم هست.»

«وفادار؟ دیروز باید واگارهایی‌روکه توی جلسه شرکت کرده بودن وفادار به

حساب می‌آوردم.بایدتورو ***وفادار*** به حساب می‌آوردم. حالا به نظر می‌رسه که تو پشت سر من واگارهارو تعلیم دادی، قانون‌رو زیر پا گذاشتی. قانون من‌رو.»

تالابان تصدیق کرد: «بله، قانون‌رو شکستم. متاسفم که این مسئله شما رو ناراحت کرد. همون طور که خودتون خوب می‌دونین، درگذشته خیلی سعی کردم اسرار کار با ***افعی***رو به آواتارها تعلیم بدم. هیچ کدوم نتونستن یاد بگیرن. هیچ کدوم شایستگی و استعدادی از خودشون بروز ندادن. وقتی فهمیدم قراره با کشتی‌های جنگی روبه‌رو بشیم مجبور بودم کسی‌رو پیدا کنم که اگر من مجروح شدم، بتونه جای منو بگیره. به علاوه کسی‌رو نیاز داشتم که بتونه ***آتش خورشید*** رو به راه بندازه. وقتی وارد خلیج پاگارو شدیم، متراس بود که کشتی‌های دشمن را غرق کرد.»

رائل سخت سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. «حالا دیگه انجام شده، اما چیزی که انجام شده می‌تونه از بین ببره.»

تالابان اصرار کرد: «یک لحظه فکر کنین، قربان. شما نیاز دارین، حداقل برای یک زمان کوتاه، طرفداری واگارهای عضو شورا رو کسب کنین، اون‌هارو متقاعد کنین که به راستی در مسایل دولتی حق اظهار نظر دارن. برای این کار چه راهی بهتر از این که یک واگار رو به عنوان فرمانده‌ی ***افعی*** اعلام کنین ـ چی گفته بودین؟ آهان، قدرتمندترین سلاح جنگی ما؟ هر دو می‌دونیم اون درواقع‌فقط‌می‌تونه‌برعلیه کشتی‌های دیگه‌بکارگرفته‌بشه.تصدیق می‌کنم که آتش خورشید می‌تونه بر علیه هدف‌های زمینی هم استفاده بشه، ولی فقط سه تا گلوله داره. علاوه بر اون آواتارهایی هم در ***افعی*** خواهند بود، همه مسلح به ژی کمان. متراس ممکن نیست بتونه دخل همه‌ی اون‌هارو بیاره.»

رائل در صندلی خود فرو رفت. تصدیق کرد: «چیزهایی که می‌گی حقیقت داره. در کسب حمایت واگارها به ما کمک می‌کنه. اما دوست من، بیا با هم صادق باشیم. ما به یک معجزه نیاز داریم. دعا می‌کنم که ویروک به آمون رسیده باشه. این می‌تونه یک شروع باشه.»

فصل بیست و دوم

اگر چه ویرکوکا مرگ آفرین بود و هیچ کس او را دوست نداشت، ولی با وجود این او بود که جهان را زنده نگاهداشته بود. بزرگترین دشمنان او دیوهای سرما بودند. آن‌ها هر سال به زمین‌های حاصلخیز حمله می‌کردند و آن‌ها را با یخ و برف می‌پوشاندند. فانی‌ها به خود می‌لرزیدند و محصول نابود می‌شد. سپس به ویرکوکا التماس می‌کردند که آن‌ها را نجات دهد. و هر سال او می‌آمد، همان طور که هنوز هم می‌آید، با شمشیر آتش و نیزه‌ی شعله‌ی خورشید، تا دیوهای سرما را از روی زمین براند. و از دستانش بذر تازه‌ی تمام گیاهان و درختان بر زمین می‌ریخت. هر جا که قدم می‌گذاشت، ذرت سربر می‌آورد و هر جا که سرش را تکیه می‌داد، چمن می‌رویید. و اگرچه هیچ فانی هرگز او را دوست نداشت، اما درختان نام او را زمزمه می‌کردند، چمن با نام او نفس می‌کشید، و گل‌ها عطر خود را فقط برای او می‌ساختند.

از سرود شبانگاهی آنایو

ویروک هنگامی که ده آواتار خود را به سوی آخرین برآمدگی قبل از سرزمین اریک‌ـژیپ‌ـژونادپیش می‌راند،چندان سرحال و خوش خلق نبود. او هنوز هم معتقد بود که رائل اشتباه کرده که او را از خط مقدم جبهه‌ی جنگ دور کرده است‌و اصلاً دلش نمی‌خواست وقت خود را با نیمه انسانهای غریبه تلف کند. همین که در وطن خود توسط واگارها محاصره شدند، به اندازه کافی بد بود.

رائل به او گفته بود که ده تن از بهترین سربازها را انتخاب کند. ویروک همان ده نفر اولی را که در سربازخانه سر راهش قرار گرفتند، برگزیده و به خدمت گماشته بود. تمام آن‌ها را به اسم می‌شناخت، اگرچه هیچ کدام ارتباط نزدیکی با او نداشتند. تعداد بسیار کمی به او نزدیک بودند و او هیچ دوستی نداشت.

اکنون پیش می‌راند، کمی جلوتر از سایرین، غرق در فکر. ژی‌کمان او بر روی زین اسبش قرار داشت. اسب ناگهان سکندری رفت. کم مانده بود ویروک از روی گردن اسب پایین بیفتد. ژی‌کمان روی زمین پرت شد. ویروک خشمگین دهنه‌ی اسب را کشید و پیاده شد.

در همان لحظه صدای رعد در اطراف سواران پیچید، دیواری عظیم و وحشی از صدا که ویروک را مبهوت کرد. پنج سوار از روی زین خود افتادند، چهار اسب از شدت درد شیهه کشیدند و به زمین افتادند. ویروک ژی‌کمان خود را بلند کرد. نور به شکل نخ‌های ریز و درشت در فضا رقصید. روی بلندی بالای سرشان، ویروک گروهی بیست نفره از جنگجویانی را دید که رنگ پوستشان مسی بود و گرزهای سیاه آراسته‌ای در دست داشتند. یکی از آن‌ها گرزی را به سوی ویروک نشانه گرفت. دود و شعله از سلاح بیرون زد. ویروک حس کرد که هوا با ضرب از کنار صورتش رد شد. ژی‌کمان او بالا آمد. قفسه‌ی سینه‌ی جنگجو منفجر و هیکل او بر روی هم‌قطارانش پرت شد.

سه نفر از آواتارها شروع به شلیک توپ به میان دشمن کردند. افراد دشمن گرزهای آتشین خود را بر زمین انداختند، شمشیرهای دندانه دندانه را بیرون کشیده و از سراشیبی به طرف حریف سرازیر شدند. ویروک پنج نفر از

آن‌ها را قبل از این که به نیمه‌ی راه برسند، هلاک کرد. حمله دچار تزلزل شد. بر روی بلندی بالای سر آن‌ها، سربازان آلمک بیشتری ظاهر شدند. گرزهای آتشین دوباره به صدا در آمدند. دو نفر از آواتارهای باقیمانده برزمین افتادند. ویروک سلاح خود را به سوی این نیروی جدید نشانه رفت و قبل از این که از نظر مخفی شوند، سه نفر از آن‌ها را کشت. اولین گروه مهاجم آلمک‌ها تقریباً به آخرین نفرات باقیمانده‌ی آواتارها رسیده بود.

ویروک دو نفر از آن‌ها را که به او رسیده بودند مورد هدف قرار داد. سومی فریاد جنگ سر داد و با شمشیر کشیده به سوی او حمله ور شد. ویروک او را نشانه گرفت. گلوله‌ی ویروک درست به صورت او اصابت کرد. سرش ناپدید شد. آخرین سرباز آواتار دو نفر دیگر را هم کشت، اما سومی شمشیری به شکم او زد، و چهارمی شمشیرش را به گلوی آواتار فرو برد. ویروک ژی‌کمان خود را انداخت، دشنه و شمشیر خود را بیرون کشید و به سوی سه نفر آلمک جست. اولی مُرد، گلویش شکافته شد، دومی تلوتلو خوران عقب رفت و برزمین افتاد در حالیکه دشنه‌ی ویروک در قلبش نشسته بود. آخری برگشت و با سرعت به سوی سر بالایی دوید. ویروک شمشیر خود را غلاف کرد و در کنار آواتار بی‌جان زانو زد، ژی‌کمان او را برداشت. چندین ثانیه طول کشید تا ذهن خود را با سلاح جنگجوی مرده هماهنگ کند، سپس گلوله‌ای به وسط پشت مرد در حال فرار پرتاب کرد. شعله‌ای از زره تیره رنگ آلمک برخاست، مردک به طرف جلو سکندری رفت و بی‌حرکت روی زمین افتاد.

گرزهای آتشین یک بار دیگر از بلندی شلیک کردند. دوتا از اسب‌های باقیمانده از پا در آمدند. ویروک به سمت جایی که ژی‌کمان خودش افتاده بود عقب پرید، آن را برداشت و دهنه‌ی اسبش را گرفت. حیوان از سوراخی در پهلویش دچار خونریزی شده بود. روی زین پرید، لگدی به پهلوی حیوان زد و او را وادار به دویدن کرد.

گلوله‌هایی از پشت سرش می‌آمد، اما هیچ کدام به او اصابت نکرد. اسب حدود نیم کیلومتر با سرعت تاخت و بعد بی‌حال روی زمین افتاد. پیش رویش بیشه‌ای پر درخت قرار داشت. دو ژی‌کمان را به دست گرفت و با سرعت به سوی درختان دوید. نگاهی به پشت سرانداخت و دید که سی سرباز آلمک وارد دشت می‌شوند. به منظور مبارزه و به حالت آماده باش، در یک خط حرکت می‌کردند و محتاطانه پیش می‌آمدند.

ویروک همچنان می‌دوید. بیشه انبوه و پر درخت نبود و او نمی‌توانست کمینگاه و یا نقطه‌ی امنی ببیند. سعی می‌کرد مجسم کند و بفهمد که دقیقاً کجاست و با لوآن و آبادی‌های متعدد اطراف مرز چه فاصله‌ای دارد. به این نتیجه رسید که حداقل پانزده کیلومتر با نزدیک‌ترین دهکده‌ی واگار و تقریباً دو برابر آن از پایتخت آمون فاصله دارد. زمین داشت سربالا می‌شد و ویروک باز هم پیش می‌رفت. فقط توانست ببیند که حدود چهارصدمتر پشت سرش سربازان به صف درختان رسیدند. به نوک سربالایی رسید و ناگهان متوقف شد. زمینی رو به رویش قرار نداشت و او در بالای صخره‌ای مشرف به رودخانه لوآن ایستاده بود که شصت متر پایین‌تر جریان داشت. با کج خلقی گفت: «چه‌عالی!» صدای یکسری شلیک‌ازپشت‌سرش‌به‌گوش‌رسید. بی‌اختیار خود را روی زمین انداخت و دوباره برای شنیدن صدای صفیر باد در نزدیکی‌اش گوش‌هایش را تیز کرد. هیچ خبری نبود جز جنبش و بلند شدن ناگهانی خاک از روی زمین حدود شش متر پشت سرش. ویروک پوزخند زد. ژی‌کمان سرباز را بلند کرد، آن را در دستش بالا و پایین کرد و سه گلوله به درخت‌ها شلیک‌کرد. اولی به‌یک شاخه‌برخوردکردو آن را خرد کرد و به اطراف پخش‌کرد. دومین‌گلوله‌به‌شانه‌ی‌مردی‌اصابت کرد، بازوی‌اوراازبدن جدا کرده وریه‌اش‌راسوراخ‌کرد. سومی‌به‌تنه‌ی‌درختی‌برخوردکرد. آتش‌ازپوست‌درخت بلند شد و دود سیاه از سوراخ به وجود آمده به طرف بیرون موج می‌زد.

آلمک‌ها پشت درختان پناه گرفتند، گاهگاهی از پناهگاه خود بیرون

می‌جهیدندو در جای دیگری پناه می‌گرفتند که به مرد فراری نزدیک‌تر شوند.

ویروک مردی نبود که به آسانی دستخوش غضب شود، اما در این جا شرایطی استثنایی وجود داشت. ده آواتار کشته شده بودند، او اسب نداشت و با حدود سی نفر جنگجو روبه‌رو بود. پشت سرش سقوطی مرگبار به ساحل سنگی رودخانه‌ای قرار داشت. دو گلوله از بغل گوشش رد شد. زیرلب ناسزایی گفت و شروع به دویدن در امتداد لبه‌ی صخره کرد، به دنبال راهی برای پایین رفتن می‌گشت. گلوله‌ای به بالای شانه‌اش اصابت کرد و پوست آن را درید. ویروک کمان سرباز را انداخت و تلوتلو خوران چند قدم دیگر پیش رفت. آلمک‌ها از مخفیگاه خود بیرون دویدند، گرزهای آتشین خود را بالا نگاهداشته بودند.

ویروک از لبه‌ی صخره پایین پرید.

آلمک‌ها به سرعت پیش دویدند، به لبه‌ی پرتگاه رفتند و پایین را نگاه کردند.

هیچ اثری از مردی که داشتند تعقیبش می‌کردند، دیده نمی‌شد. چند لحظه روی لبه‌ی پرتگاه گشت زدند، بعد ژی‌کمان را از روی زمین برداشتند و به میان بیشه برگشتند.

سه متر پایین‌تر، ویروک که در زیر یک پیش آمدگی، دیوار صخره را محکم بغل کرده‌وخودرابه‌آن چسبانده‌بود، صدای پای آنان را شنید که دور می‌شدند.

گفت: «امروز روز خوبی نبود. اصلاً خوب نبود.» بازویش به شدت درد می‌کرد. پاهایش را تاب داد و روی لبه‌ی سنگ نشست. بلور سبز خود را از توی کیسه‌ی کوچکش در آورد و روی زخم شانه‌اش گذاشت. گوشت جر خورده تقریباًفوری‌شروع به جوش خوردن کرد، اما استخوان زیرش به شدت ضرب خورده بود. یقه‌ی نیم تنه‌ی چرمی سیاهش جر خورده بود. ویروک دستش را بالا برد و آن را لمس کرد. حس کرد چیزی کوچک و گرد آن جاگیر کرده است. آن راکشید و جدا کرد و دید گلوله‌ای سربی است آغشته به خون.

گفت: «سلاح‌های ناجوانمردانه. هیچ زیبایی توی اونا وجود نداره.»

ویروک مدتی همان جا نشست، پاهای کشیده‌اش روی لبه تاب می‌خورد. از این جا می‌توانست صخره‌های قرمز و طلایی روبه‌رو را ببیند که در مقابل آسمانی آبی گسترده شده بود. چشم‌انداز را با دقت از نظر گذراند. پست و بلند بود و فوق‌العاده زیبا. گل در آن جا زیاد نبود اما سبز روشنِ درختان لب رودخانه و سایه‌های گوناگون رنگ طلایی در صخره‌ها بسیار چشم‌نواز بود.

روی زانوانش چرخید و در همان حال روی لبه‌ی صخره پیش رفت دنبال جای دست یا پایی می‌گشت تا دوباره به بالای تخته سنگ برگردد. ممکن نبود که با ژی‌کمان خود از صخره بالا برود، اما اصلاً دلش نمی‌خواست آن را جا بگذارد. از آن جایی که ایستاده بود حدود سه متر و نیم با لبه‌ی صخره فاصله داشت. بدن خود را عقب کشید و ژی‌کمان خود را محکم بالا انداخت. در هوا تاب خورد و روی تخته سنگ افتاد. ویروک هم آهسته و با احتیاط از بدنه‌ی تخته سنگ بالا رفت.

شانه‌اش از درد زُق زُق می‌کرد، اما قدرتش کاهش نیافته بود. خودش را به بالای تخته سنگ کشید، کمان خود را برداشت و به میان درختان برگشت.

می‌دانست که مأموریت پایان یافته و ادامه دادن آن کاری احمقانه خواهد بود. آمون یا مُرده بود و یا جایی پنهان شده بود. هر کدام که بود، احتمال اینکه بتواند او را پیدا کند، بسیار کم بود.

اما با وجود این، دستوری که به او داده بودند، خیلی واضح بود. آمون را پیدا کن و از او محافظت کن.

ده آواتار کشته شده و ویروک هم زخمی شده بود. دشمن در آن منطقه پیاده شده‌بود و سربازانش در کرانه‌ی رودخانه گشت می‌زدند و پاس می‌دادند. یک مردموآبی تنها چه شانسی داشت که از آن‌ها احتراز کرده و بتواند مردی را پیدا کند که هرگز او را ندیده است؟ ویروک درباره‌ی این مطلب خیلی فکر کرد. چیزهای عجیب و غریبی به ذهنش خطور می‌کرد.

این اطمینان هم وجود داشت که سربازان بیشتری‌ازدشمن‌راخواهد کشت.

با این فکر در مغز، سبک دل و مصمم به راه افتاد.

***

سوفاریتا، بازرس رو، و آبَرسنگ چهارزانو بر روی قالیچه‌ای در یکی از آلاچیق‌های باغ نشسته بودند. چشمانشان بسته بود. سِمپِس پیرترین خدمتگزار بازرس رو وارد اتاق شد و به آن سه تن چشم دوخت. صورتشان آرام و خونسرد بود. پیرمرد، گیج و مبهوت بشقاب‌ها و جام‌های استفاده شده را جمع کرد و بی‌سر و صدا آن جا را ترک کرد.

رو در گونه‌ای از بهشت قرار داشت. نور طلایی در اطرافش می‌درخشید، او می‌توانست هم بشنود و هم حس کند که موجی از موسیقی او را در بر می‌گیرد. نغمه به طرز غریبی ناموزون بود. ولی با وجود این بسیار فریبنده و دلکش. و اختلالی در ارتباط او با سوفاریتا و آبَرسنگ به وجود نمی‌آورد. در واقع تقریباً برعکس بود، انگار که آن موسیقی کانالی ارتباطی بین آن‌ها بود که از آن طریق صحبت می‌کردند. او زبان آنایو را در چند لحظه از آبَرسنگ آموخته بود، یا این گونه به نظرش رسیده بود. ذهن‌های آن دو با قدرت سوفاریتا با هم مرتبط شده بود. آموختن زبان همیشه برای رو آسان بود، اما این روش یادگیری خیلی شگفت‌انگیز بود، بسیار بیشتر از آن چه بتوان توصیف کرد. تصاویر و واژه‌ها در ذهنش شکل می‌گرفتند و با شفافیت و وضوحی خارق‌العاده با هم ترکیب می‌شدند. زبانی زنده و روشن بود، پر از صنایع بدیع و کلامی مستقیم. در چشم به هم زدنی تمام افسانه‌های آنایو، تاریخ قبایل و قهرمانی‌ها و، از همه مهم‌تر، عشق آن‌ها نسبت به سرزمین اجدادی‌شان تمام وجود او را پر کرد.

سوفاریتا آن‌ها را برگرداند، به محض این که رو چشمان خود را گشود احساس سردرگمی و حسرت شدید کرد.

تا آبَرسنگ بیدار شد، رو به زبان آنایو، خیلی سلیس و روان، گفت: «به خونه‌ی من خوش اومدی.»

مرد قبیله لبخند زد و جواب داد: «لهجه‌ی شما خیلی خوبه. چه قدر عالیه که می‌شنوم زبون مردم من دوباره داره صحبت می‌شه.»

رو کششی به بدنش داد و بلند شد. سوفاریتا لحظه‌ای با چشم بسته به همان حال باقی ماند. سپس آهی کشید و لبخندی به روی دو مرد زد.

سمپس پیر وارد اتاق شد. به رو تعظیم کرد. گفت: «ای کایدا ماناک، پاسار؟» کلمات هیچ مفهومی برای رو نداشتند. لحظه‌ای مردد ماند و فکر کرد که شاید مرد پیر او را مسخره می‌کند. سپس یکه‌ای خورد و متوجه شد که مغزش به ساختمان زبانی آنایو قفل شده است. سمپس داشت به زبان معمولی صحبت می‌کرد و رو آن را از یاد برده بود!

رو ازآبرسنگ پرسید:«داره چی می‌گه؟» مردقبیله‌باتعجب نگاهش می‌کرد.

«می‌خواد بدونه که ما گرسنه هستیم یا نه.»

سوفاریتا خم شد و دست لاغرش را بر روی بازوی رو گذاشت. رو جریان گرما را در داخل بدنش حس کرد و ذهنش آرام گرفت.

شنید که سمپس می‌پرسد: «شما حال ندارین، ارباب؟»

«نه، من حالم خوبه. تو امروز خیلی کار کردی سمپس. حالا برو و بقیه روز را خوش بگذرون. برو پیاده روی. هر کاری که دوست داری. من خودم از مهمان‌هام پذیرایی می‌کنم.»

«چشم، ارباب. ممنونم، ارباب.»

مرد پیر که بیرون رفت، سوفاریتا صحبت کرد: «چه قدر جالب. سرعت یادگیری آنایو بطریقی روی قدرت بازگشت شمابه زبون خودتون اثر گذاشت. انگارزبون جدید جای‌زبون قبلی را به طور کامل گرفته.» رو با سر تصدیق کرد. متوجه شد که درک او از زبان آنایو از همین حالا دارد گنگ و مبهم می‌شود.

گفت: «بعضی از مهارت‌ها برای تکمیل شدن نیاز به زمان دارن ـ حتی به کمک جادو. این به نوعی آرامش بخشه. کی با رائل و مایانا ملاقات می‌کنی؟»

سوفاریتا گفت: «به زودی. گفتم که به تالار شورا می‌رم.»

رو گفت: «من اسب‌ها را آماده می‌کنم.» مکثی کرد و گفت: «راستش، من نمی‌دونم چه طوری اسب‌هارو آماده کنم. گرچه، نمی‌تونه خیلی سخت باشه ـ نه برای مردی که می‌تونه یک زبان خارجی را در فاصله‌ی چند ضربان قلب یاد بگیره. آبرسنگ به من کمک می‌کنی؟»

با هم از اتاق بیرون رفتند. سوفاریتا به سوی یکی از کاناپه‌ها رفت و روی آن دراز کشید. رائل نیاز به اطلاعاتی درباره‌ی آلمک‌ها داشت. یک بار دیگر چشمش را بست ـ و از میان ساختمان بالا رفت و بالای بام شناور شد.

اول از فراز سه شهر بوریا، پژکان و کاوال به سمت جنوب پرواز کرد. آخرین شهر ویرانه‌ای سوزان بود. سوفاریتا نمی‌توانست چیزی را که می‌دید باور کند. خانه‌ها با قاعده‌ای معین و به طور منظم ویران شده بودند و اجساد همه جا پخش بودند. نزدیک‌تر رفت. شمار مردگان به هزاران می‌رسید. نزدیک اسکله افرادی مشغول بار کردن صندوق‌های بسیار بر روی دو کشتی طلایی بودند. تعداد بیشتری هم بر روی عرشه‌های باز دسته و بسته می‌شدند. سوفاریتا صورت خود را بر روی چوب تیره رنگ فشار داد واز آن گذشت. صندوق‌ها پر از بلورهای آغشته به خون بودند، هزاران بلور. سوفاریتا خود را از میان آن‌ها عقب کشید و بالا رفت و روی اسکله به پرواز در آمد.

مردم کاوال به خاطر ملکه‌ی بلورین قتل عام شده بودند. صندوق‌ها به آن سوی اقیانوس حمل خواهند شد، بلورها به داخل یکی از دریچه‌های بسیار هرم طلایی ریخته خواهند شد. سپس آلمیا تغذیه می‌شود.

به سرعت به پژکان پرواز کرد. در این جا خرابی کمتر بود، اما در خارج شهر چندین صد نفراز مردم به داخل علفزاری رانده شده بودند. در آن جا غول‌های عظیم‌الجثه از آن‌ها نگهبانی می‌کردند. واگارها، ساکت و وحشت‌زده، کز کرده و به هم چسبیده بودند.

از آن جا به بوریا سفر کرد. پانزده کشتی طلایی در آن جا پهلو گرفته و دو کشتی دیگر نیز در حال ورود به بندر بودند. اغلب خیابان‌ها خلوت بودند و

خالی، اما سربازان آلمک را دید که از خیابان اصلی به سوی اردوگاهی که در پارک مرکزی بر پا کرده بودند، پیش می‌رفتند. اردوگاه تمیز بود و منظم. چادرهای عظیم در ردیف‌های مرتب و نزدیک به هم بر پا شده بودند. تعداد افرادی را که در آن جا بودند بیش از سه هزار نفر تخمین زد.

سپس به سرعت به سمت شرق رفت، به پایتخت آمون. در این جا صدها جسد در خیابان‌ها پراکنده شده بودند و سربازان را دید که از میان محلات فقیرنشین می‌گذرند، مردم را جمع می‌کنند و آن‌ها را به سوی اردوگاهی موقتی که در کنار نهری باریک برپا کرده‌اند، پیش می‌رانند. در طول ساحل نهر پنجاه صندوق باز قرار داشت پر از بلورهای درخشان.

کسی که در مقابل صندوق‌ها ایستاده بود افسر قدبلندی بود که سوفاریتا اول دیده بود، صورتش مثل شیشه برق می‌زد. زره سینه‌ای از طلا داشت و کلاهخود بلندی از طلا با سه پر که روی لبه‌ی آن نصب شده بود. گوژپشتی نیم تنه‌ی سبز به تن در کنار ایستاده بود. او میله‌ای در دست داشت با حلقه‌ای طلایی در نوک آن.

مردم بخت برگشته را مجبور کردند که به فضای باز بروند و در صفی مرتب بایستند. ردیفی از سربازان آلمک ظاهر شدند، پیش رفتند و در مقابل اسرا ایستادند. فرمانده دستوری داد. گرزهای آتشین سیاه بالا رفتند ـ و صدایی چون رعد بلند شد! زندانیان به عقب پرت شدند. بعضی از آن‌ها هنوز زنده بودند، و تقلا کردند که برخیزند. سربازان پیش دویدند، آن‌ها را با دشنه زدند. هنگامی که همه مردند، سینه‌ی آنان را چاک دادند و قلبشان را بیرون کشیدند، سپس حفره‌ی جای قلب را با بلور پر کردند.

سوفاریتا به اندازه‌ی کافی دیده بود. بالاتر رفت و بر فراز شهر پرواز کرد، در همان حال سربازان دشمن را شمارشی سرانگشتی کرد. حداقل سه هزار سرباز دیگر در این جا بودند و بیش از یکصد غول.

رائل به او گفته بود که ویروک جایی در همان نزدیکی‌هاست و به دنبال

پادشاه می‌گردد. بر روی او تمرکز کرد، صورت زیبا و بی‌رحم او را مجسم کرد. سپس آرام گرفت و در حالیکه چشم ذهنش بسته بود، تصویری را که در ذهن داشت نگاهداشت و به پرواز در آمد.

سرانجام از سرعتش کم کرد و چشمانش را گشود. در فاصله‌ای حدود پانزده کیلومتر از شهر، مردی در کنار ساحل رودخانه نشسته بود، گل رس قرمز رنگ را به موهایش می‌مالید. در همان حال آهنگی را با سوت می‌زد.

کمی آن طرف‌تر حرکتی را در میان درختان دید. دو هیولای غول پیکر، پوشیده از پوست سفید، حمایلی سیاه رنگ بسته بودند و آهسته به سمت مرد می‌آمدند. او آن‌ها را ندیده بود.

سوفاریتا صدا زد: «ویروک!» مرد صدای او را نشنید.

باید راهی برای ارتباط با او وجود می‌داشت. اما او نمی‌دانست چه طور باید این کار را بکند. پرواز کنان نزدیک‌تر شد، دست روحش را به سوی او دراز کرد. مرد تکانی نخورد و خودش هم احساس لمس نکرد. غول‌ها اکنون نزدیک شده بودند. می‌توانست میل به خونخواری را در چشمان گرد و عجیب آن‌ها ببیند. آب دهانشان از اطراف دندان‌های نیش آن‌ها روان بود.

ناگهان حمله‌ور شدند.

ویروک زی‌کمان خود را به سرعت برداشت و چرخید. گلوله‌ای از نور به سینه‌ی اولین هیولا اصابت کرد و با نوری درخشان منفجر شد. خون و تکه‌های استخوان در هوا پخش شد. هیولای دوم تقریباً بالای سر مرد بود. ویروک آرام در جای خود ایستاد. تا هیولا جلوتر پرید، او ناگهان خودش را به سمت راست پرت کرد و به محض زمین خوردن چرخید، بلند شد و روی پا ایستاد. غول سر خورد و چند قدم جلوتر رفت، تلوتلو خوران برگشت. ویروک خنده‌ای کرد و زی گلوله‌ای به طرف صورت او فرستاد. سر هیولا ناپدید شد. ویروک گفت: «کثافت، بدقواره.» در جستجوی دشمنان دیگر درختان را با دقت زیر نظر گرفت. هنگامی که قانع شد کسی آن جا نیست و خودش

تنهاست، به ساحل رودخانه برگشت و دوباره دست به کار مالیدن گل قرمز به موهایش شد. سپس آن توده‌ی درهم برهم و ژولیده را عقب کشید و آن را به شکل دم اسبی بست. روی آب خم شد و نگاهی به تصویر خود انداخت.

از خود پرسید: «خوب عزیز من، حالا قیافه‌ات درسته؟ متاسفم که جواب باید منفی باشه. هیچکس نمی‌تونه کاری بکنه که ابریشم شکل گونی بشه. اما همین باید کفایت کنه.»

سوفاریتا فکر کرد، باید راهی برای برقراری ارتباط با او وجود داشته باشد.

او با بلور پیوند داشت و قدرتمند بود. باور کردنی نبود که نتواند این مرد را لمس کند. پیوند با بلور! فکر کرد، احتمال دارد همین باشد. او کیسه‌ی کوچکی به کمرش بسته بود. سوفاریتا به داخل آن سرک کشید. دو گوی بلورین در آن بود. روی آن‌ها تمرکز کرد. آن‌ها شروع به ارتعاش کردند. ویروک حرکت را حس کرد و گیج و مبهوت آن‌ها را بیرون آورد. روح سوفاریتا بر روی اولین گوی بلورین سبز قرار گرفته بود.

گفت: «ویروک، صدای منو می‌شنوی؟» او از جا پرید و به اطرافش نگاه کرد. سوفاریتا پافشاری کرد: «با من حرف بزن.»

«نمی‌تونم تورو ببینم. تو صدایی از منشأ هستی؟»

سوفاریتا گفت: «بله.» فکر کرد اگر ویروک فکر کند که او صدایی از منشاء است بهتر واکنش نشان خواهد داد تا بشنود او همان دختر دهاتی است که با او ارتباط داشته است.

ویروک گفت: «من معمولاً صدای یک مرد رو می‌شنوم. با وجود این می‌خوای من چه کسی‌رو بکشم؟»

«تو باید آمون رو پیدا کنی. رائل به اون نیاز داره.»

گفت: «خودم اینو می‌دونم. الان دارم می‌رم شهر. البته این کار یک کمی سخته چون اصلاً نمی‌دونم اون چه قیافه‌ای داره و اگر فرار کرده باشه، احتمالاً تا حالا تغییر قیافه داده و لباس مبدل پوشیده. تو فرشته‌ی مرگ هستی؟»

سوفاریتا گفت: «نه، من مأموریت دارم که از تو محافظت کنم.»

«جدی؟ خیلی خوبه. می‌خوای منو دقیقاً از چی محافظت کنی؟ وقتی غول‌ها به من حمله کردن نشنیدم که به من هشدار داده باشی.»

«اون جا احتیاج به کمک نداشتی. همین جا صبر کن. من زود بر می‌گردم.»

خودش را از ویروک جدا کرد و با سرعت به ایگارو پرواز کرد. رو و آبرسنگ در آن آلاچیق در باغ ساکت و آرام منتظر بودند. سوفاریتا چشمانش را باز کرد. از رو پرسید: «تا حالا آمون رو دیدی؟»

«آره، قد بلند، قیافه‌ی ظریف و زنانه. صورت زیبا.» سوفاریتا از روی کاناپه برخاست و به آن سوی اتاق رفت، دست او را گرفت و گفت: «به من نشونش بده! به اون فکر کن!»

رو همین کار را کرد. بدون کلمه‌ای دیگر، سوفاریتا برگشت روی کاناپه و روحش را آزاد کرد. با استفاده از همان روشی که برای پیدا کردن ویروک به کار گرفته بود، به طرف شرق پرواز کرد، سرانجام به چندین صخره رسید. در غاری در جناح شرقی صخره سه مرد را پیدا کرد؛ یکی سالخورده، یکی وحشت زده و سومی که دم غار نگهبانی می‌داد. او قد بلند بود، و همان طور که رو توصیف کرده بود، صورتی داشت با زیبایی فوق‌العاده، و چشمانی به رنگ بنفش تیره. دوباره روی هوا بلند شد و به جایی که ویروک لب رودخانه نشسته بود، برگشت. او مشغول پرتاب کردن سنگ‌های مسطح به داخل رودخانه و تماشای جست و خیز آن‌ها بود.

«آمون در بیست کیلومتری جنوب شرقی این جاست. اون با یک پیرمرد ریشو و یکنفر دیگه سفر می‌کنه. چشم‌هات‌رو ببند.» ویروک همین‌کار را کرد. سوفاریتا ذهن او را پر از تصویر آن سه نفر کرد. او جیغی زد و دست‌هایش را به هم زد.

گفت: «اون سفالگر کوچولو. خوب، خوب! می‌دونی، نزدیک بود اونو بکشم. البته که می‌دونی. خودت هم اون جا بودی. مطمئنی که اون جا کسی نیست که بخوای کشته بشه؟»

سوفاریتا گفت: «هیچکس.»

«چه قدر عجیبه. معمولاً وقتی که منشأ با من صحبت می‌کنه، تقاضای مرگ و قتل داره.»

«این دفعه نه. برو و آمون رو پیدا کن.»

«تو می‌تونی شکل انسانی بگیری؟»

سوفاریتا جواب داد: «نه.»

«حیف شد. الان یک همنشین زن خیلی به دردم می‌خورد. بعد از نبرد من خیلی عصبی میشم. وقت دارم کسی رو برای خودم پیدا کنم؟»

«نه! حالا راه بیفت، برو و وظیفه‌ات را انجام بده.»

از او جدا شد و به ایگارو برگشت.

چشمانش راباز کردوآهی عمیق کشید.گفت:«ویروک‌براستی دیوونه است.»

رو تصدیق کرد: «آره. تمام آواتارها این موضوع را می‌دونن.»

«این همه وقت چه طوری زنده مونده؟»

رو گفت: «هر کاری‌رو که می‌کنه، تقریباً خیلی خوب بلده.»

***

آمون در مقابل ورودی غار ایستاده بود، به صخره‌های طلایی و لوآن درخشان در دور دست چشم دوخته بود. همان روز صبح آن سه نفر پنهانی از مسیر رودخانه‌ای خشک به دیواره‌ی جنوبی آمده بودند. آهسته و بسیار محتاطانه حرکت می‌کردند که صدای پای عده‌ای را شنیدند. پشت توده‌ی خاک و آشغال چمباتمه زدند و به صداها گوش دادند. آن زمانی بود که زندانی‌ها را به زمین مسطحی که بالای سر آن‌ها بود، می‌بردند. مثانه‌ی سادائو شل شد و واداد و مردک کوچک اندام از شرم صورت خود را در میان خاک و خاشاک فرو برد. صدای فریاد بلند شد. مردم فلک زده از درد هوار می‌کشیدند. کشتار یک ساعت یا بیشتر طول کشید. آمون نمی‌توانست صحنه‌ی جنایت را ببیند اما صدا مطمئناً تا آخر عمر در ذهنش می‌ماند و

افکارش را مشوش می‌کرد. صدای گریه‌ی کودکان و التماس کردن آن‌ها را می‌شنید، صدای زن‌هارا می‌شنید که برای نجات جان کودکان خود زاری و تمنا می‌کردند. هیچ استثنایی وجود نداشت، هیچکس از آن مهلکه جان به در نبرد. سرانجام سربازان آن جا را ترک کردند.

آمون به سختی از جا برخاست و از لبه‌ی مسیر رودخانه نگاهی به بیرون انداخت. اجساد همه جا پخش بودند، چشمان بی‌جان به خورشید خیره مانده بودند. نگاهش از روی آن‌ها گذر کرد و میخکوب شد. حدود شش متر آن طرف‌تر، زنی که شب قبل به منزل سادائو آمد، روی زمین افتاده بود. فرزندانش هم در نزدیکی او روی زمین ولو بودند، همین طور طفلی که آمون نجات داده بود. قفسه‌ی سینه‌ی تمام قربانیان شکافته شده بود.

آمون خود را وادار کرد که با دقت به صورت تک تک قربانیان نگاه کند، تصمیم‌گرفته بودکه‌هیچ بخشی از این کشتار بی‌رحمانه را هرگز فراموش نکند.

سپس خود را پایین کشید و به جایی که دو نفر دیگر منتظرش بودند، بازگشت. سادائو ناله‌کنان گفت: «من باید توی خونه می‌موندم.»

آمون گفت: «فکر نمی‌کنم. زود باشین، راه بیفتیم.»

زمانی رودخانه در زیر دیواره‌ی جنوبی جریان داشت و ایالتی خراج‌پرداز را به لوآن وصل می‌کرد. سه مرد به زیر سایه‌ی دیوار بیرونی خزیدند. زمین آن منطقه باز بود و پوششی نداشت. اگر دیده‌بانی بر فراز دیواره‌ها وجود داشت، می‌توانست آن‌ها را به محض خارج شدن از مخفیگاهشان ببیند. در تمام طول روز همان جا باقی‌ماندند و هنگامی که تاریکی آن جا را فراگرفت از پناهگاه خود خارج شدند.

آمون، هنوز هم‌که‌در دهانه‌ی غارایستاده بود،برای بدست آوردن آرامش با خودش کلنجار می‌رفت. تنها آرزویی که در آن لحظه داشت این بود که بتواند سپاهیان خود را پیدا کند، به شهر برگردد و مکافات خونباری را برای قاتلین به ارمغان ببرد. اما به خوبی می‌دانست که افرادش، با وجود این که به خوبی

تعلیم داده‌شده‌بودند، ولی‌به‌هیچ عنوان‌نمی‌توانستند در مقابل گرزهای آتشین دشمن تاب بیاورند. نیاز به انتقام بسیار شدید بود و او با آن دست و پنجه نرم می‌کرد. می‌دانست که اینک زمان آرام بودن است و درست فکر کردن.

انور به نزد او آمد. «شما خیلی ساکت هستین، سلطان من.»

«داشتم فکر می‌کردم. اون‌ها مردم منو مثل گاو و گوسفند قتل عام کردن. باید یک راهی پیدا کنم و انتقام این کاررو از اونا بگیرم.»

به نظر می‌رسید که مرد پیر در آستانه‌ی از پا در آمدن است. صورتش از خستگی کبود شده بود.

«افکارتون رو جمع و جور کنین، قربان، و تعلیمات منو به خاطر بیارین. اولین قانون چیه؟»

آمون بالبخندی جواب داد: «اولویت‌هارو مشخص کن.»

«خوبه. اولویت اول چیه؟»

«فرار.»

«و بعدی؟»

«قوی شدن. پیدا کردن ارتش. بعد هم وضع کردن یک سری قوانین. جمع کردن روسای قبایل و تشکیل نیرویی تا سلطنت منو پس بگیریم.»

«هر کدام به جای خود، قربان. در هر زمان باید روی یک مسئله تمرکز کنین. تمام توجه خودتون‌رو به اون معطوف کنین. همیشه زمانی برای احساسات وجود داره و زمانی برای عمل کردن. ولی همیشه باید فکر وجود داشته باشد. ما درباره‌ی دشمن چی فهمیدیم و چی می‌دونیم؟»

آمون بلافاصله گفت: «اون‌ها جنایتکار هستن، و شریر.»

«از اونم بیشتر.»

آمون سوال را مورد توجه قرار داد و آن را بررسی کرد، اما نتوانست جوابی پیدا کند. «مشاور، تو باید به من بگی.»

«اون‌ها برای کشورگشایی نیومدن، قربان، بلکه برای کشتار اومدن. اگر

می‌خواستن شهررو تحت سلطه در بیارن، حکومت نظامی برقرار می‌کردن، رهبران شهر را جمع می‌کردن و قوانین جدید وضع می‌کردن. اما در عوض اونا فقط دارن سکنه‌ی شهررو می‌کشن. حالا به چه دلیل، من نمی‌دونم. اما هدف اصلی اون‌ها قتله. سوال این جاست؟ آیا اونا فقط به ما حمله کردن؟ یا این بلا به سر مردم دیگه هم نازل شده؟ آیا اونا، مثلاً به آواتارها هم حمله کردن یا نه؟ آیا شهرهای اون‌ها تصرف شده؟ قبل از این که بتونیم نقشه‌ای برای عملیات بکشیم، لازمه که ابعاد حمله و تهاجم‌رو بدونیم.»

آمون با سر تصدیق کرد. «تو درست می‌گی، اما این‌ها مسایل یک روز دیگه است. تو از مشخص کردن اولویت حرف زدی، انور. اولین اولویت برای تو اینه که استراحت کنی. یک کمی از اون نون بخور و بعد بخواب.»

پیرمرد اعتراض کرد: «ولی ما باید از این جا دورتر بریم، قربان.»

«همین کار را هم می‌کنیم. اما فقط بعد از این که تو خوابیدی.»

انور آهی کشید، بعد لبخند زد. «باید اعتراف کنم که خیلی خسته‌ام.» به انتهای غار رفت و دراز کشید.

آمون نگاهی به آسمان انداخت. زیر لب گفت: «من هرگز اعتقاد کاملی به وجودیک‌ذات متعالی نداشتم.شایدالان وقت‌خوبی‌برای‌متقاعدکردنم باشه.»

سفالگر به پادشاه نزدیک شد و گفت: «ارباب، یک تکه نون می‌خواین؟»

آمون تکه‌ای از نان کند و روی زمین نشست. به سادائو اشاره کرد که کنار او بنشیند. سفالگر همین کار را کرد.

«اون زنی که آوردی خونه‌ی خودت، اسمش چی بود؟»

«رولا، ارباب.»

«تو به خدای بزرگ اعتقاد داری؟»

«البته.»

«پس برای اون زن دعا کن. اون و بچه‌هاش جزو اون کسانی بودن که وقتی ما مخفی شده بودیم، به قتل رسیدن.»

صورت سادائو در هم رفت و اشک از چشمانش جاری شد.

آمون گفت: «متاسفم، مرد کوچولو. اما به نظر میاد که من دوباره جون تو رو نجات دادم. اگر توی خونه‌ی خودت مونده بودی، به همراه اونا کشته می‌شدی.»

سادائو پرسید: «چرا باید کسی بخواد بچه‌هارو بکشه؟ اونا از این... از این جنایت چی عایدشون می‌شه؟»

«من نمی‌تونم به این سوال تو جواب بدم. اما هر کاری از دستم بر بیاد، انجام می‌دم تا انتقام خون اونارو بگیرم.»

سادائو برخاست و در حالی که به طرف انتهای غار می‌رفت، گفت: «این کار هیچ کدوم از اونارو بر نمی‌گردونه، درسته؟»

آمون آهسته گفت: «درسته، برنمی گردونه.»

***

آمون خوابیده بود، رویاهایش تاریک و تلخ، ناگهان از جا پرید و سیخ نشست. غار اکنون تاریک بود، ولی صدایی او را از جا پرانده بود. انور هنوز خواب بود، سفالگر هم همین طور. پادشاه به سوی دهانه‌ی غار برگشت و خشکش زد. در مقابل سایه روشن بیرون غار، هیکلی غول پیکر در دهانه‌ی غار ایستاده بود. تقریباً دو مترو نیم قد داشت و بدنش پوشیده از پوست کمرنگی بود که زیر نور مهتاب مثل نقره می‌درخشید. یکی از همان هیولاهایی که در شهر دیده بود. آمون آهسته از جا برخاست. صورت آن موجود بدون مو بود و صورتی رنگ. چشمانش گرد بود و تقریباً انسانی. دهانش باز بود و دندان‌های نیش بزرگی در آن میان خودنمایی می‌کرد. هیچ حرکتی برای نزدیک شدن نکرد. حمایلی از چرم مشکی بسته بود و دو گرز از جنس آهن چاله چوله از آن آویزان بود. آمون حرکتی نکرد. بر روی شانه‌ی هیولا، شالی طلایی بود که زیر حمایلش فرو کرده بود. آمون آن را شناخت. همان شالی بود که خودش همین دو روز پیش روی شانه‌اش انداخته بود.

پادشاه شنیده بود مردان در قبایل شمالی سگ‌هایی داشتند که می‌توانستند با بو کشیدن لباسی که شخص فراری به تن داشته، او را ردیابی و پیدا کنند، اما این که سگ نبود.

موجود بی‌حرکت ایستاده بود، چشمان گردش برق می‌زد، اما هیچ حرکت خصمانه‌ای نمی‌کرد. آمون با نوک چکمه‌اش به پهلوی انور زد که در خواب بود. پیرمرد من و منی کرد و بیدار شد، هیولا را دید و بی‌حرکت دراز کش ماند. سربازان به دنبال آن موجود می‌آمدند، آمون این را می‌دانست و همین آگاهی، احساس نگرانی و سرآسیمگی را در وجودش پخش کرد. انور راست گفته بود، باید بیشتر از آن جا دور می‌شدند. حالا، شاید، دیگر فرصتی برای انتقام گرفتن از جنایتکاران نامرد و هرزه وجود نداشته باشد. سفالگر بیدار شد و فریاد کشید. صدایی که از گلویش در آمد جیغی زنگ دار بود که در غار پیچید و آمون را از جا پراند. هیولا هنوز هم تکانی نخورد.

پادشاه در حالی که سعی می‌کرد صدایش را آرام نگاهدارد، گفت: «اقلاً تربیت شده است.» سادائو خود را با صورت روی زمین انداخت و سرش را با بازوانش پوشاند. انور آهی کشید و بر پاخاست.

گفت: «اصلاً خوب به نظر نمیاد، قربان.» بیهوده تلاش کرد صدایش را مثل صدای پادشاه آرام نگاهدارد، ولی موفق نشد.

از پشت سر غول صدای مردانی آمد که از صخره‌ی سنگی بالا می‌آمدند. هیولا در تاریکی شب ناپدید شد و چهار مرد وارد غار شدند. اولی سپر سینه‌ای طلایی به تن داشت و کلاهخودی مزین به پر بر روی سرش. سه نفر بقیه سربازانی معمولی بودند که گرزهای آتشین به دست داشتند.

افسر به پادشاه نزدیک شد و گفت: «تو باید آمون باشی.»

«دقیقاً همین طوره.»

«گفته بودن که شبیه زن‌ها هستی. راست می‌گفتن.»

افسر کیسه‌ی کوچکی را از روی شانه‌اش برداشت و آن را روی کف غار

گذاشت. با این کار، بند سر کیسه نیمه باز شد و حدود نیم دو جین گوی بلورین سبز رنگ روی زمین غلتید. افسر رو به سربازان کرد و گفت: «پس منتظر چی هستین؟ اونارو بکشین!»

آمون خونسرد و گفتگومآبانه گفت: «می‌خوام یک لحظه از وقتتون رو بگیرم.»

مرد نگاهی به او انداخت. از این که هیچ اثری از نگرانی در وجود قربانی خود نمی‌دید، تعجب کرده بود.

گفت: «زودباش، کوتاهش کن. من سردمه و دلم برای یک غذای داغ لک زده.»

«قبل از این که بمیرم، دلم می‌خواد بدونم شما در سرزمین من به دنبال چی هستین. امروز صبح وقتی از شهر بیرون می‌آمدم، ناگریز شاهد کشتارهایی دسته جمعی بودم که صورت می‌گرفت. موضوع فقط اینه که شما از کشتار خوشتون میاد، یا دلیلی برای اعمال خودتون دارین؟»

افسر گفت: «بهترین دلیل توی همه‌ی دنیا. ما الهه‌ی خودمون‌رو تغذیه می‌کنیم. وقتی شماها بمیرین، من سینه‌تون رو می‌شکافم و این بلورهارو می‌ریزم اون تو. اون‌ها باقیمانده‌ی نیروی زندگی بدن شما رو جذب می‌کنن. الهه اون نیرو رو به داخل وجود خودش می‌کشه. خود شما رو هم همین طور. اون وقت شماها شکوه و عمر جاویدرو تجربه می‌کنین. بخشی از عظمت و جلال مردم آلمک می‌شین.»

پادشاه گفت: «که این طور. پس شما قصد دارین تمام مردم سرزمین منو بکشین؟»

افسر گفت: «الهه‌ی ما خیلی گرسنه است. اون برای نجات نژاد ما خیلی خودش‌رو خسته کرد. حالا سوال دیگه‌ای هم دارین، یا ما می‌تونیم کار خودمون‌رو انجام بدیم؟»

آمون گفت: «من یک سوال دارم. آیا شما سپاه دیگه‌ای هم این جا دارین؟»

افسر جواب داد: «بله. ما لشگرهای متعدد و سپاهیان زیادی داریم.»

«به آواتارها حمله کردین؟»

«اون موآبی‌ها؟ بله. شهرهاشون سرنگون خواهد شد، درست مثل شهرهای شما. هیچ کس نمی‌تونه در مقابل سپاه الهه ایستادگی کنه.»

آمون با لبخندی گفت: «بسیار خوب، این تنها سوالاتی بود که من داشتم. بنابراین، حالا به کار خودتون ادامه بدین.» در حالی که صحبت می‌کرد، به افسر نزدیک‌تر می‌شد. قبل از این که افسر تشخیص بدهد که در معرض خطر قرار گرفته، آمون جلو پرید، دشنه‌ی طلایی افسر را از کمرش بیرون کشید، یک بازویش را به دور گردن مرد حلقه کرد و نوک تیغه را به زیر چانه‌اش فشرد. پادشاه گفت: «خب، فکر می‌کنم حالا باید دوباره در مورد وضعیت خودمون بحث کنیم.»

افسر، انگار که با یک کودک صحبت می‌کرد، گفت: «ببین، تو نمی‌فهمی. این هیچ فایده‌ای به حال تو نداره. افراد من خیلی راحت به من شلیک می‌کنن و نیروی زندگی منو برای ملکه می‌برن. بعد زندگی ابدی من زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردم، شروع می‌شه.»

آمون اعتنایی به او نکرد، تیغه را سر جای خود محکم نگاهداشت و به سربازان نگاه کرد. سه مرد گرزهای آتشین خود را به سوی افسر نشانه رفته بودند. آمون به آن‌ها گفت: «اسلحه‌تون‌رو زمین بذارین، وگرنه این مرد کشته می‌شه.»

قبل از این که آن‌ها بتوانند جواب بدهند، افسر گلوی خود را روی تیغه‌ی دشنه پایین آورد و فشار داد. تیغه توی حلق افسر فرو رفت. خون روی دست آمون جاری شد. بدن افسر شروع به لرزیدن کرد. آمون دشنه را از گلوی افسر بیرون کشید و بدن او را مثل سپر در مقابل خودش نگاه داشت.

همان لحظه صدای غرش عظیمی در بیرون غار به هوا بلند شد ـ و بعد انفجار کور کننده‌ی نور. خون، پوست و استخوان در سراسر ورودی غار

پخش شد. سربازان یکه خورده و عقب پریدند. هیکلی سیاه پوش پیش پرید و به داخل غار شیرجه رفت. گرزهای آتشین شلیک کردند. هیکل تیره ژی‌کمانی را بالا برد. دو گلوله از داخل آن به پرواز در آمد. دو سرباز به طرز هولناکی به هلاکت رسیدند. سومی گرز آتشین خود را پرت کرد، شمشیرش را کشید و به سوی تیرانداز حمله برد. جنگجو کمان خود را به زمین انداخت و جلو جست تا با سرباز روبه‌رو شود و در همان حال خنجری تیغه باریک را از توی غلافش بیرون کشید. شمشیر به ضرب پایین آمد. جنگجو جا خالی داد و نوک خنجرش را به داخل چشم راست سرباز فرو کرد. بدن سرباز روی زمین افتاد، جنگجو خنجر خود را بیرون کشید و تیغه‌اش را روی لباس سرباز آلمک مالید و پاک کرد. با لبخند گشاده‌ای گفت: «من ویروک هستم.»

پادشاه به گِل قرمزی که مثل کلاه به سر ویروک چسبیده بود، زل زد و پرسید: «این چه کاریه که کردی؟ چه بلایی سرموهات آوردی؟»

ویروک گفت: «تغییر قیافه است. سعی کردم شبیه یکی از افراد شما بشم. خیلی خوب از آب درنیومده، مگه نه؟»

«ویروک ما معمولاً از گِل رودخونه استفاده نمی‌کنیم. خاک رس با رنگ‌های مختلف قاطی می‌شه، عطر می‌خوره، و بعد یک سلمونی ماهر اونو به سر افراد می‌ماله.» نزدیک‌تر آمد و آن توده‌ی خشک شده را با دقت نگاه کرد. اضافه کرد: «و ما معمولاً مورچه... و یشکل حیوانات‌رو از توی گِل در میاریم.»

ویروک با خوش خلقی گفت: «شاید یک مد جدیدرو شروع کنم.» در حالی که به انور اشاره می‌کرد، پرسید: «این کیه؟»

«مشاور اعظم من انور. اون یکی هم...»

ویروک با خنده گفت: «می‌دونم اون کیه. سفالگر چه طوری؟ چه طور شده که تو زنده موندی؟»

سادائو ناله‌کنان گفت: «نمی‌دونم قربان. برای خودم هم معما شده.»

«شاید توی ستاره‌ی شانس به دنیا اومدی، مثل خود من. خب، بجنبین دیگه. بلند شین، راه بیفتین. راه درازی در پیش داریم.»

آمون پرسید: «به نام مقدسین، فکر می‌کنی قراره ما کجا بریم.»

«به ایگارو برمی‌گردیم. بازرس کل به من دستور داده که شمارو صحیح و سالم به اون جا ببرم. ضمناً اون گفته که آواتارها وظیفه دارن هر کمکی که شما در مقابل تازه واردین احتیاج داشتین در اختیارتون بذارن.»

آمون گفت: «من با لشکر خودم حرکت می‌کنم.»

انور گفت: «صبر کنین، ارباب. ممکنه بهتر باشه که نقشه‌ی خودمون‌رو عوض کنیم. من می‌تونم برم پیش سپاهیان و اونارو به ایگارو بیارم. وقتی بدونم که شما سالم به ایگارو رسیدین و در امان هستین، بار بزرگی از روی دوشم برداشته می‌شه.»

«سالم و در امان با آواتارها؟ این دیگه یک فکر غریبه.»

«این ضرب‌المثل قدیمی را که می‌دونین، قربان؟ دشمن دشمن من باید ناگزیر دوست من باشه. از این گفته چی حقیقی‌تر؟ آواتارها اسلحه‌ی زیادی دارن و شهرهاشون قدرتمنده. به محض این که افرادتون بدونن که شما هنوز زنده هستین، به ستاد جنگی شما ملحق می‌شن ـ حالا هر جا که می‌خواد باشه.»

آمون گفت: «بسیار خوب، من پیشنهاد تو را قبول می‌کنم ویروک. حتماً در این نزدیکی‌ها اسب دارین؟»

«خیر.»

«راه درازی خواهد بود.»

ویروک در حالی که سفالگر ریزاندام را می‌کشید و سرپا می‌کرد. گفت: «خب، آره ولی در کنار بهترین همسفرها هستین.» سپس دستی به شانه‌ی سفالگر زد و گفت: «راست نمی‌گم سادائو؟»

«هر چی که شما بگین، ارباب.»

ویروک به طرف آلمک‌های مرده رفت و یکی از گرزهای آتشین را برداشت. چندین دقیقه آن را زیر و رو کرد و کوشید از طرز کار آن سر در بیاورد، بعد آن را به سویی پرت کرد. «اسلحه‌ی زشت، کثافت. سر و صداش خیلی زیاده ـ دودش هم بد بوتر از نجاست خوکه.»

آمون گفت: «مطمئناً ما از طبقات مختلف هستیم. من نمی‌تونم بگم که تا حالا پشت یک خوک رو دیدم. به هر صورت حرف شما رو در این مورد قبول می‌کنم.»

ویروک با صدای بلند و از ته دل خندید. پرسید: «ببینم، موضوع می‌تونه این باشه که از من خوشتون نمیاد؟ قطعاً این طور نیست. درسته؟»

«ویروک تو چیزی بیشتر از یک قاتل و آدم‌کش نیستی. مردی که، فکر می‌کنم، عاشق قتله و عاشق خونریزی.»

«و منظورتون از این حرف؟»

«رک بگم؟ من از شما و تمام چیزهایی که باید داشته باشین و ندارین، خوشم نمیاد. به اندازه‌ی کافی روشن و واضح بود؟»

«وقتی منو بهتر بشناسین، عقیده‌تون عوض می‌شه. حالا بیاین راه بیفتیم. ژی‌کمان من دیگه تیر نداره. از فکر این که مجبور بشم فقط با خنجر با یک غول روبه‌رو شم، اصلاً خوشم نمیاد.»

فصل بیست و سوم

هنگامی که به مرز مه رسیدند، تالابان از کاپریشان و گروه تدارکات خداحافظی کرد و پنجاه اسب سوار خود را بیشتر به سوی شمال شرقی هدایت کرد. به مرد جوانی که در کنار او اسب می‌راند، نگاه کرد. اسب سوار، لباس‌های سواری گرانقیمتی به تن داشت. نیم تنه‌ی آجری رنگ او از بهترین پوست‌هاتهیه شده‌ودرزهای سرشانه‌اش بامرواریدهای سیاه تزیین شده بود. چکمه‌های بلند تا زانویش هم از بهترین چرم دوخته شده، و دور مچ هر دو لنگه با نواری نقره‌ای آراسته شده بود. از وقتی که ایگارو را ترک کرده بودند، چیز زیادی نگفته بود و آن موقع هم فقط سوالات مستقیم را جواب داده بود.

جلوی سوارکاران، آبرسنگ دیده‌بان سوار بود. افراد گروه آهسته حرکت می‌کردند، برای این که تا جایی که ممکن است کمتر گرد و خاک بلند کنند.

دستورات بازرس کل صریح بود. «دشمن را به ستوه بیارین. وقتش شده که بهای هجوم و اشغال سرزمین‌های دیگه‌رو بفهمن. به اون‌ها ضربات محکم وارد کنین و پیش برین. درگیر هیچ نبرد منظم و برنامه‌ریزی شده، نشین. مثل عقاب حمله کنین و بعد به راه خودتون ادامه بدین.» تالابان فرماندهی *افعی* را به متراس سپرده بود، مایانا و زائل شاهد انتقال قدرت بودند. سرگرد جوان،

پست جدید خود را با وقاری آرام پذیرفته و تالابان غروری در قلب خود احساس کرده بود.

برای مأموریت خودش آن قدر خوشحال نبود. او ترجیح می‌داد که افرادش را خودش انتخاب کند، اما حالا که قدرت تقسیم شده بود، او هم ناگزیر بود مصالحه‌ای را بپذیرد. بیست کمانگیر آواتار و سی جنگجوی واگار تحت فرماندهی جوان بی‌تجربه‌ای که اینک در کنار او اسب می‌راند.

تالابان چیز زیادی درباره‌ی او نمی‌دانست ـ غیر از این که او یک بازرگان بود، نوه‌ی مایانا، و می‌گفتند سرزمینی را که اکنون در آن اسب می‌راندند، به خوبی می‌شناسد.

تالابان پرسید: «اولین آبادی چه قدر تا این جا فاصله داره؟»

مرد جوان جواب داد: «حدود شش کیلومتر.» عصبی به نظر می‌رسید.

«آبرسنگ دیده‌بان خوبیه. هیچ تله‌ای وجود نخواهد داشت، پندار.»

پندار گفت: «من واهمه‌ای ندارم.» صدایش لحن تدافعی داشت. این واگار از او خوشش نمی‌آمد و این خیلی واضح بود. این مسئله از نظر تالابان بسیار طبیعی بود. اما افسر آواتار امیدوار بود که وقتی با دشمن روبه‌رو می‌شوند، پندار آن قدر عقل داشته باشد که نفرت خود را کنار بگذارد. تا آن موقع سعی در برقراری دوستی با آن مرد فایده‌ی چندانی نداشت.

تالابان اسب خود را به تاخت واداشت و به ردیف جلوی افراد رفت. در این منطقه پستی و بلندی بیشتر می‌شد. صخره‌های سر به فلک کشیده از سنگ قرمز در طرف چپ آن‌ها می‌ماند و کم کم به گذر پهن ژن‌ـال می‌رسیدند. آبرسنگ دهنه‌ی اسب کوچک خود را گرفته و جلو جلو می‌راند. نگاهی به پشت سر انداخت و تالابان را دید که کنارش اسب می‌تاخت.

آواتار پرسید: «چی دیدی؟»

«هیچی. اما دشمن اون جاست.»

«از کجا می‌تونی مطمئن باشی؟»

«یکی داره نگاه می‌کنه. من می‌دونم، چشم‌هاش رو حس می‌کنم.»

تالابان با دقت به گذر نگاه کرد. خورشید بالای آسمان بود و هیچ حرکتی در آن جا دیده نمی‌شد. پرنده هم پر نمی‌زد، حتی نسیم هم از وزیدن افتاده بود.

تالابان اسب خود را برگرداند و نزد افراد آواتار خود بازگشت. سرگرد را صدا زد و کنار کشید. گوری مرد درشت اندامی بود، موهای کوتاه و پرپشتش سیاه و ریش سه شاخه‌ی مرتب او به رنگ آبی رنگ شده بود. او یکی از افسرانی بود که در بسیاری از جنگ‌های قبیله‌ای شرکت کرده و یکی از آواتارهای نسبتاً مسن‌تر بود، خیلی بیش از سیصد سال داشت. شصت سال بود که افسری رده بالا بود، اما دوازده سال پیش از ارتش بازنشسته شد تا وقت بیشتری را صرف مطالعه‌ی ستارگان کند. وقتی هم که بازرس کل او و سایر آواتارهای بازنشسته را به ارتش فراخواند، اصلاً خوشش نیامده بود. تالابان به او گفت: «دشمن توی گذر کمین کرده.»

«انتظارش رو داشتم، کاپیتان. نقشه‌ی شما چیه؟»

«تا حالا از این گذر گذشتی؟»

«در هفتاد سال گذشته نه.»

«نظرت درباره‌ی اون واگار چیه؟»

«قبلاً امتحانش نکردم و افرادش هم ملاحظه‌اش رو می‌کنن. حالت‌های زنونه خیلی در اون خودنمایی می‌کنه.»

«جنسیت اون برام مهم نیست.»

گوری هم با همان لحن آرام گفت. «برای منم مهم نیست. ولی منظورم این نبود. من درباره‌ی درک و برداشت صحبت می‌کنم. نه چیزی که هست، بلکه چیزی که **نشون می‌ده**. افراد اون ترسیدن. در جنگ سربازها به فرمانده‌شون به چشم منبع قدرت، شجاعت و الهام نگاه می‌کنن. اون‌ها از این منبع می‌نوشن و نیرو می‌گیرن. متاسفم که برای بسیاری از این سربازها، اون یک مایه‌ی تفریح و خنده است. کسی که می‌شه دستش انداخت. این منو نگران می‌کنه.»

تالابان گفت: «اینو قبول دارم. اما ازت پرسیدم، برداشت تو از اون چیه؟»

«اون نیاز به پیروز شدن داره، چیزی که بهش اطمینان و اتکاء به نفس بده ـ و افرادش‌رو دلگرم کنه.»

تالابان به سمت صف افراد برگشت، پندار را صدا زد و او را کنار کشید. «آبرسنگ معتقده که سپاهی در اون گذر کمین گرفتن و منتظر ما هستن. راه دیگری برای گذشتن از اون‌جا و پیش رفتن وجود داره؟»

پندار لحظه‌ای ساکت ماند. «می‌تونیم بچرخیم طرف شمال، اما در اون صورت به موراک، پایتخت آمون خیلی نزدیک می‌شیم. علاوه بر اون سه روز به سفر رفت و برگشت ما اضافه می‌شه. و از اون جا که فقط برای ده روز آذوقه برداشتیم، این مسئله فرصت مارو برای عاجز کردن آلمک‌ها محدود می‌کنه. نمی‌تونیم این جا باهاشون بجنگیم؟»

تالابان سوال را نشنیده گرفت و از روی زین پایین آمد، به پندار اشاره کرد که به دنبالش برود. به نقطه‌ای خشک وبی‌آب و علف رفت و زانو زد. گفت: «نقشه‌ی گذر رو برای من بکش.» پندار را با دقت نگاه می‌کرد که خنجر خود را بیرون کشید و شروع به رسم کردن خطوط مختلف بر روی زمین کرد.

«وارد دهنه‌ی گذر که بشی به سمت راست می‌پیچه و بعد پراز نشیب و فراز می‌شه. حدود ششصد متر اول دیواره‌ها عمودی هستن و راه بازه. بعد از اون برای حدود ـ شاید هفتصد، هشتصد متر دیگه راه باریک می‌شه. سنگ‌های زیادی از صخره جدا شده و ریخته اون پایین و صدها جا برای مخفی شدن در بین تکه سنگ‌ها وجود داره. بعد از اون دوباره صاف می‌شه.»

«پس بهترین جا برای کمین کردن حدود نیم کیلومتر جلوتر از دهنه‌ی گذره؟»

«به نظرم این طوره، اما من سرباز نیستم.»

«حالا هستی. بهش عادت کن.» پندار سرخ شد، ولی قبل از این که بتواند جواب بدهد تالابان دوباره شروع به حرف زدن کرد. «آبرسنگ معتقده که ما تحت نظر هستیم. گذر کجا به طرف راست می‌پیچه؟»

پندار دشنه‌ی خود را روی زمین فشار داد و گفت: «این جا. اهمیتی داره؟»

«اگر کسی مارو تحت نظر گرفته، باید از جایی بالای تخته سنگ‌ها باشه. هیچ وقت اون بالا بودی؟»

«فقط سمت چپ صخره‌ها بودم. می‌شه پیاده تا اون بالا رفت. راه‌ها و لبه‌های باریکی روی صخره‌ها وجود داره. سمت راست صاف و عمودیه.»

«پس کسی که داره کشیک مارو می‌کشه باید سمت چپ باشه. به محض این که وارد گذر بشیم، اون دیگه نمی‌تونه مارو ببینه.» تالابان نفس عمیقی کشید و گفت: «راه بیفتیم!»

پرید روی زین و بازویش را بلند کرد و افراد به دنبالش حرکت کردند، روی زمین باز و خالی پیش می‌رفتند. آبرسنگ به تاخت برگشت. گفت: «می‌بینمش. پشت سنگ بزرگ، اون بالا سمت چپ کمین کرده.»

«چه قدر بالا؟»

«نود متر.»

دیواره‌های گذر در مقابل آن‌ها بالا رفته بود، ماسه سنگ قرمز روشن که در اثر هزاران سال باد و باران و آب‌های جاری سطح آن تراشیده شده بود. خطوط عمودی عمیق بر روی دیواره‌های پیش آمده به وجود آمده بودند انگار که دستی هنرمند با اسکنه آن‌ها را قلمزنی کرده. تالابان افراد را متوقف کرد. از اسب پیاده شد و به دیواره‌ی صخره‌ای سمت چپ خود چشم دوخت. صاف بود و عمودی اما لبه‌ی پیش آمده‌ای وجود نداشت و او می‌توانست طبقه‌ای سنگی را در هیجده متری بالای سرش ببیند. افراد آواتار خود را صدا زد و نقشه‌ای را به طور خلاصه برایشان مطرح کرد و داوطلب خواست. همه‌ی مردان دست خود را بالا بردند. تالابان ده نفر از لاغرترین و ریزترین مردها را انتخاب کرد، سپس پندار را صدا زد.

«ما می‌خواهیم از صخره بالا بریم و از بالای سر و پشت دشمن حرکت کنیم. اگر حدود صد نفر یا کمتر باشن ما از اون بالا می‌تونیم اونارو تیر بارون

کنیم. به محض این که ما شروع به تیراندازی کردیم، چیز واقعاً حیاتی اینه که توفوراً یک حمله‌رو به داخل گذر رهبری کنی. چون در اون جا سر پناهی برای ما وجود نداره و گرزهای آتشین اونا می‌تونه مارو تیکه تیکه کنه. فهمیدی؟»

پندار با سر جواب مثبت داد و گفت: «اما مطمئناً هر کدوم از افراد آلمک می‌تونن سرشون‌رو بلند کنن و شمارو ببینن؟»

«آبرسنگ اون جلو می‌ره و وانمود می‌کنه که داره از گذر دیده‌بانی می‌کنه. این جوری حواس همه می‌ره به آبرسنگ.»

«می‌تونن خیلی راحت اونو بکشن.»

«پندار، اون‌ها دنبال این هستن که تمام سپاه ما را نابود کنن. نه یک دیده‌بان رو. به هر صورت ممکنه حق با تو باشه. از طرف دیگه سربازی یعنی همین. هیچ کاری بی‌خطر نیست.»

تالابان به مقابل دیواره رفت. کمربندش را شل کرد و ژی‌کمان خود را روی دوشش انداخت و شروع به بالا رفتن کرد. جای دست و پاهای زیادی روی دیواره وجود داشت، اما سنگ خشک بود و هر لحظه امکان داشت خرد شود و بریزد. تک تک جای دست‌ها و پاها را به دقت امتحان می‌کرد و با احتیاط خود را از روی صخره بالا می‌کشید. حدود سیزده ـ چهارده متر بالاتر دیگر جای دستی وجود نداشت. سمت راست او ترک عمودی باریکی در تخته سنگ، عین مار تاب خورده و تا طبقه‌ی بالایش پیش رفته بود. ترک بیش از پنج سانتی‌متر عمق نداشت. تالابان با احتیاط خود را به سوی آن کشید. بعد دست راستش را به داخل آن فرو برد و بالا کشید. جای دست‌های کوچکی در آن جا وجود داشت اما سوراخ به اندازه‌ی کافی عمق نداشت که او بتواند نوک چکمه‌اش را توی ترک بکند و پایش را به جایی گیر بدهد. سرش را بلند کرد و نگاهی به بالای ترک انداخت حدود دو متر و نیم بالاتر، شکاف بازتر و پهن‌تر می‌شد. می‌توانست صدای افرادش را بشنود که پشت سرش بالا می‌آمدند. پایین را نگاه کرد و دید که اولین سرباز تقریباً به او رسیده است.

به مرد گفت: «خودت رو محکم نگه‌دار. شونه‌ی تورو لازم دارم.» سرباز تبسمی کرد. خود را بالا کشید و به تالابان نزدیک شد. خودش را محکم به دیواره‌ی صخره چسباند.

«حاضرم، ارباب.»

تالابان دست خود را به داخل شکاف چپاند و خودش را بالا کشید، پایش را روی شانه‌ی سرباز گذاشت و دوباره خود را بالا کشید تا جایی که شکاف پهن‌تر شده بود. پایش را به داخل شکاف‌گیر داد. دستش را به برآمدگی لب شکاف گرفت و بالا رفت. پایش را توی شکاف بالاتر گذاشت و خود را از لبه‌ی صخره بالا کشید.

زیر پای او ده سرباز او همان کار را کردند، اما به این ترتیب یک نفر از افراد او کم شد، زیرا کسی نبود که در بالا آمدن به سرباز آخری کمک کند. تالابان به او اشاره کرد که پایین و به روی زمین برگردد، بعد نه نفر افرادش را با احتیاط روی طبقه‌ی سنگی به پیش هدایت کرد.

آبرسنگ روی پونی خود نشسته و منتظر اشاره‌ی تالابان بود. به محض دریافت آن دهنه‌ی اسبش را کشید، چرخید و مرکب خود را به داخل گذر راند.

این جا به طرز هراسناکی ساکت بود و آبرسنگ می‌توانست عرق را حس کند که از وسط پشتش در روی ستون فقراتش جاری بود. کمین کنندگان قاعدتاً نمی‌بایست با دیدن دیده‌بان واکنشی نشان بدهند. آن‌ها حتماً می‌خواستند تا جایی که می‌توانند افراد بیشتری از سپاه مهاجم را از میان بردارند. اما کسی چه می‌دانست ممکن بود یک آلمک عصبی و غیرمنطقی هم در آن میان باشد. آبرسنگ پیش راند. در پیش رو و سمت چپش آثار افتادن سنگ‌های بسیار و ریزش صخره را دید. سایه‌ای به پشت تکه سنگی خزید، اما آبرسنگ واکنشی نشان نداد. به چپ و راست نگاه می‌کرد، انگار که دارد گذر را بررسی می‌کند. بخود جرأت داد و نیم نگاهی به بالا و سمت چپ خود کرد و دید که تالابان و نه نفر افرادش با احتیاط روی یک لبه‌ی باریک راه می‌روند.

آبرسنگ دهنه‌ی اسب را کشید، قمقمه‌ی آبش را از قاش زینش برداشت و جرعه‌ای نوشید. هوا در گذر گرم و خیلی سنگین بود. حرکت دیگری نظرش را جلب کرد، حرکت جزیی سایه‌ای در پشت یک تکه سنگ بزرگ. با خود فکر کرد، زیاد هم ماهر نیستند. خیلی هم دستپاچه هستند که هر چه زودتر دست به کار کشتن بشوند. پونی خود را آرام برگرداند و آهسته به سمت ورودی گذر شروع به راندن کرد.

پندار پرسید: «چی دیدی؟» مردک به شدت عرق کرده بود و وحشت در چشمانش موج می‌زد.

آبرسنگ گفت: «صدها نفر، فکر می‌کنم.»

«پس ما باهاشون می‌جنگیم.» واضح بود که این فکر مرد جوان را ناراحت کرده است.

آبرسنگ به او هشدار داد: «وقتی جنگ شروع بشه باید تند بتازین. تالابان توی فضای بازه و پوششی هم نداره. حاضر شین. وقت کشتن خیلی نزدیکه.»

پندار شمشیرش را کشید. دستش می‌لرزید. آبرسنگ او را نادیده گرفت و نگاهش را به جنگجویان واگار دوخت که منتظر ایستاده بودند. آن‌ها هم عصبی بودند. لبخندی به آن‌ها زد و تبرش را از کمرش بیرون کشید و بالا نگاهداشت. جوابی از آن‌ها دریافت نکرد. می‌دانست که مردان جنگی، نیروی خود را از فرمانده‌ی خود کسب می‌کنند. این پندار آزموده نبود. او ترسیده بود و ترسش واگیردار بود.

آبرسنگ پونی خود را به کنار مرکب پندار راند.

و انتظار شروع شد.

***

تالابان به زحمت و وجب به وجب در طول لبه‌ی باریک سنگ پیش می‌رفت که قطره‌ای عرق به داخل چشمش چکید. از این جا می‌توانست جنگجویانی را که آن پایین کمین گرفته بودند، ببیند. غیر از دو افسر، بقیه

لباس‌هایی یک شکل به تن داشتند، پیراهن‌های سیاه بدون آستین و شلوارهای تیره رنگ، هیچ زینت آلاتی بر روی بازو و یا دستبند و النگویی از طلا یا مس نداشتند. هیچ چیزی که بدرخشد یا برق بزند. تمام افراد کوله پشتی کوچکی به پشت بسته بودند. افسران نیز از هر چیز رنگی پرهیز کرده بودند. سپر سینه‌ی آنان از فلز سیاه بود، همین طور کلاهخودهای گرد آن‌ها. تالابان تخمین زد که حدود صد و سی مرد پشت تخته سنگ‌ها چمباتمه زده و کمین کرده‌اند. گرزهای آتشبار آن‌ها آماده‌ی حمله. همه ساکت و بی‌حرکت بودند که نشان دهنده‌ی نظم و تعلیمات درست بود و تالابان فکر نمی‌کرد که با اولین حمله آن‌ها متفرق شده و فرار کنند. به نقشه‌اش که فکر کرد، دهانش خشک شد. پر از خطر بود. هیچ یک از افراد آلمک هنوز بالا را نگاه نکرده بودند. اما به محض این که نبرد شروع می‌شد، این کار را می‌کردند. آن طور که این جا بی‌پناه و در معرض دید بودند، قطعاً آواتارها تلفات زیادی می‌دادند. تالابان فکر کرد، به راستی دور از ذهن نیست که با اولین شلیک‌ها تمام آن‌ها کشته شوند. سرش را برگرداند و نگاهی به افراد خود کرد. همین فکر به ذهن آن‌ها هم خطور کرده بود.

لبه‌ی صخره کمتر از شصت سانت پهنا داشت. فقط آن قدر بود که افراد آواتار بتوانند چمباتمه بزنند تا هدف‌های کوچکتری برای دشمن باشند. تالابان به آن‌ها علامت داد که پخش شوند. همین کار را کردند و ژی‌کمان‌ها را باز کردند. تالابان به آن‌ها گفت: «شلیک‌هاتون رو سریع بکنین و همه دعا کنیم که واگارها با تمام سرعت به کمک ما بیان.» با گفتن این کلمات، کمان خود را بلند کرد، ذهنش را با سلاح هماهنگ کرد و پشت جنگجویی را که زانو زده بود، هدف گرفت.

ده ژی تیر به طرف پایین شلیک شدند بعد ده تای دیگر. آن پایین فقط برای یک لحظه ـ جهنمی بر پا شد. کشته‌ها وقت نکردند فریاد بکشند.

جنازه‌هایشان روی زمین افتاده بود، لباسشان شعله‌ور، دود سیاه از جراحت‌های وحشتناک پشتشان بلند بود. افسری آلمک با فریاد فرمانی داد و

نظم بلافاصله برقرار شد. گرزهای آتشبار بالا رفتند و رگباری از گلوله‌ها به پرواز در آمدند. گلوله‌ی اول به بدنه‌ی صخره اصابت کرد. تراشه‌ی سنگ گونه‌ی تالابان را شکافت و او خون را حس کرد که از زخم جاری شده بود. همان جا که بود، ماند و با خونسردی گلوله پس از گلوله به میان آلمک‌های مبهوت می‌فرستاد. مردی که در کنارش بود، از جا پرید، به صخره خورد، به جلو پرت شد و بی صدا، با سر روی زمین افتاد.

تالابان یک افسر آلمک و دو سرباز دیگر را کشت. سپس صدای سم‌هایی راشنید که تاخت کنان نزدیک می‌شدند. او خطر نکرد و نگاهی به آن سو نینداخت بلکه به شلیک ادامه داد. آواتار دیگری از روی لبه افتاد، و بعد سومی. پایین جایی که ایستاده بود، آبرسنگ را دید که به تاخت به میانه‌ی نبرد وارد شد. مرد قبیله خود را از روی اسبش پرت کرد پایین، و تیغه‌ی تیز دستی‌اش را به میان فرق آخرین فرمانده‌ی آلمک فرود آورد. با صدایی رسا غریو جنگ آنایو را در گذر سر داد.

آلمک‌ها عقب نشینی کردند، در جستجوی جایی برای پناه گرفتن از تکه سنگی به تکه سنگ دیگری می‌رفتند. حالا دیگر هیچ کس به مردانی که بالای آن طبقه‌ی سنگی بودند شلیک نمی‌کرد. با وجود این هنوز بی‌نظمی و آشوبی در میان افراد در حال فرار وجود نداشت و اول با نظم خوبی عقب‌نشینی می‌کردند. ده نفر سوار آواتار مرکب‌های خود را به داخل گذر تاختند، از روی زین شلیک می‌کردند. واگارها از اسب پیاده شده و تن به تن با گروهی آلمک که درست زیر جایی که تالابان و افرادش قرار داشتند، موضعی دفاعی گرفته بودند، می‌جنگیدند. نبرد، بی‌امان بود و سخت. تالابان پندار جوان را دید که در مقابل یک شمشیرزن آلمک از خود دفاع می‌کند. واگار ناباورانه ناشی بود، تیغه‌اش که به این طرف و آن طرف می‌رفت، هیچ نگرانی در حریف او به وجود نمی‌آورد. تنها چیزی که پندار را زنده نگاه داشته بود، این حقیقت بود که به سرعت داشت عقب عقب می‌رفت.

آلمک ناگهان پیش پرید. پندار از عقب به زمین افتاد. آلمک روی او خم شد. ژی تیر تالابان به پهلوی گردن او اصابت کرد. سر از جا کنده شد و بدن روی پندار افتاد. خون از محل جراحت قُل قُل می‌زد. واگار شمشیر خود را انداخت و به زحمت خود را از زیر جنازه بیرون کشید.

آلمک‌هایی که جان سالم به در برده بودند، بیشتر و بیشتر به داخل گذر عقب نشینی می‌کردند، اما افراد آواتار آن‌ها را دنبال می‌کردند. آن پایین مبارزه پایان یافته بود. تالابان روی پا بلند شد، فقط پنج نفر از افرادش زنده مانده بودند که دو نفرشان زخمی بودند. یکی شانه‌اش آسیب دیده و دیگری تیر از میان آرنجش گذشته بود.

مسیر پایین آمدن از لبه‌ی طبقه‌ی سنگی کاملاً عمودی نبود، ولی هنوز هم مسیر سختی بود. تالابان اول آن سه نفری را که سالم بودند، پایین فرستاد و بعد در کنار زخمی‌ها ولو شد.

مردی که شانه‌اش زخمی بود گفت: «من می‌تونم پایین بیام، ارباب.» او نشسته و گوی بلورین را در مقابل سوراخ خون آلود روی سپر سینه‌ی چرمی‌اش نگاهداشته بود. «استخونام نشکسته.»

«مطمئنی؟» مرد با تکان سر جواب مثبت داد و سپس با لبخندی بلوررا در جیب گذاشت، پایش را بلند کرد و آن سوی لبه‌ی سنگی انداخت. تالابان صدایش‌را شنید که به خاطر وزنی که روی شانه‌ی مجروحش افتاد و دردی که در وجودش پیچید، ناله کرد، اما سرباز آرام آرام پایین رفت تا به زمین رسید.

سرباز دیگر نشسته و به صخره تکیه داده بود، صورتش از درد و هراس خاکستری رنگ شده بود. تالابان به کنار او رفت و دید که مرد از دو جا جراحت برداشته، آرنجی که خرد شده و دیگری سوراخی بود که درست زیر کمربندش ایجاد شده بود.

در حالی که به زور سعی می‌کرد پوزخند بزند، به تالابان گفت: «فکر نمی‌کنم بتونم از این جا پایین برم. تالابان با دشنه شلوار مرد را جر داد و زخم

او را بررسی کرد. گلوله به لگن او اصابت کرده بود، گوشت را دریده و احتمالاً به استخوان لگن او خورده و برگشته بود. خون زیادی از زخم جاری بود.

«بلور تو کجاست؟»

سرباز به کیسه‌ای که از پهلویش آویزان بود اشاره کرد. تالابان آن را باز کرد. سنگ جواهر سبز رنگ را توی دست چپ مرد گذاشت و به او گفت که از آرنج شروع کرده و روی درد کار کند. سپس سنگ شفای خود را برداشت و از قدرت آن برای متوقف کردن خونریزی جراحت لگن مرد استفاده کرد. پس از چند دقیقه حال مرد جا آمد و رنگش بهتر شد.

صدای ابرسنگ را شنید که صدا می‌زد: «شما زخمی شدین، کاپیتان؟»

«نه. کمان منو بگیر.» کمان را از لبه‌ی تخته سنگ پرت کرد. کمان چرخ زنان پایین رفت. ابرسنگ با مهارت تمام آن را گرفت. تالابان دوباره به سوی سرباز مجروح برگشت، آرام و با احتیاط قلاب کمربند او را باز کرد و سپس قلاب کمربند خودش را. دو کمربند را به هم قلاب کرد و مرد را کمک کرد تا از جا برخیزد. به سرباز گفت: «من روی پشتم تو رو می‌برم پایین.»

«شما نمی‌تونین این جوری تا پایین برین. منو همین جا بذارین. خودم بعداً سعی می‌کنم بیام پایین.»

تالابان سرش را تکان داد و گفت: «با یک دست ممکن نیست. حالا هر کاری بهت می‌گم بکن.» یک سر کمربند را به دست سالم سرباز داد و کمربند را به دور بدن سرباز انداخت و سپس آن را دور کمر خودش بست. «بازوت رو بنداز دور گردن من و محکم بچسب. خیلی فشار نده، چون باید نفس بکشم.»

سرباز گفت: «این عاقلانه نیست.»

تالابان گفت: «وقتی به زمین رسیدیم، درباره‌ی عقل صحبت می‌کنیم. آروم با من بیا.» دو مرد که به هم بسته شده بودند، روی لبه دولا شدند. تالابان گفت: «وزنت رو بنداز روی شونه‌های من.» خودش را جمع و جور کرد و روی شکم دراز کشید، بعد کم کم پایش را از روی لبه آویزان کرد. بی‌حسی سرباز و

وزن نخت بودن او، تالابان را عقب کشید، در یک لحظه‌ی پر از هراس، تالابان فکرکردکه دستش از صخره‌رهامی شود.پایش‌به‌سنگی‌خوردکه‌ازصخره بیرون زده بود. نفس عمیقی کشید تا آرام شود، بعد آهسته آهسته شروع به پایین آمدن از روی صخره کرد. وزن سرباز بیشتر از آن بود که به نظر می‌آمد و تالابان‌حس‌کرد عضلات شانه‌اش کش می‌آید و کم مانده از هم دریده شود.

صدای تشویق و فریادهای دلگرم کننده‌ی افراد از پایین به‌گوش می‌رسید. به تالابان می‌گفتند که جاهای پا کجا هستند. «یک کم به سمت چپ، حالا پایین. خودشه، کاپیتان. یکی درست زیر همونه. زنده باد کاپیتان.»

نفس تالابان گرفته بود و به شدت هن هن می‌کرد، و عرق صورتش هم داشت او را کور می‌کرد. دست راستش از خستگی شروع به لرزیدن کرد. دو نفر از آواتارها بالا آمدند و خودشان را به کنار او رساندند، سعی می‌کردند برای حمل وزن سرباز به او کمک کنند. آهسته آهسته پایین آمدند. به محض این که تالابان به پایین صخره رسید، دست‌های مشتاق به سوی او دراز شدند. سربازی قلاب کمربند دوتایی را باز کرد، زیر بغل مرد مجروح را گرفت و او را به طرف تکه سنگی برد. سرباز زخمی خودش را روی سنگ انداخت، چشمانش را بست و شروع به خواندن دعایی برای شکرگزاری کرد.

نفس تالابان که جا آمد، گوری را نزد خود خواند و گفت: «گزارش بده.»

«آواتارها شش مرده، سه زخمی. واگارها دو مرده، نه زخمی. جراحت هیچ کدوم از زخمی‌ها خیلی بد نیست.»

«دشمن چی؟»

گوری گفت: «من هفتاد و دوتا جنازه شمردم. اون‌هایی که زنده موندن به طرف شرق فرارکردن. بیش‌تر از ده دوازده نفر نتونستن فرار کنن.»

«گرزهای آتشبار و کیسه‌های پودر سیاه و تمام سلاح‌ها رو جمع کن. اونا رو بده به واگارها و براشون توضیح بده که چه جوری کار می‌کنن.»

«چشم، قربان.» گوری یکی از سی نفر آواتاری بود که در ایگارو با

سلاح‌هایی مثل همین‌ها که از دشمن باقی مانده بود. کار کرده و با آن‌ها آشنایی داشت. شایستگی زیادی هم از خودش نشان داده بود.

تالابان به محلی رفت که پندار روی تکه سنگی نشسته بود. شمشیرش هنوز بیست قدم آن طرف‌تر در کنار آلمک بدون سر روی زمین افتاده بود.

تالابان پرسید: «حالت بده؟»

«دیگه نه. تا حالا به اندازه‌ی محتویات سه تا شکم بالا آوردم. حالا فقط احساس ضعف و بی‌حالی می‌کنم. می‌بینم که زخمی شدین.» و به بریدگی روی گونه‌ی تالابان اشاره کرد. هنوز کمی خونریزی داشت که روی سمت راست صورتش خشک شده بود.

تالابان گفت: «فکر می‌کنم ظاهرش بدتر از اون چیزی به نظر میاد که واقعاً هست. یک تراشه‌ی سنگ پوستم رو سوراخ کرد.» در همان حال بلور خود را بیرون آورد و آن را در مقابل زخم نگاه داشت که بلافاصله ترمیم شد.

پندار گفت: «عجب پایین امدن معرکه‌ای بود. افراد به خاطر این کار خیلی شمارو دوست خواهند داشت.»

تالابان گفت: «تو تا حالا تعلیم شمشیر زدن نگرفتی، نه؟»

«نه. شما بودین که منو نجات دادین؟»

«آره، من قوی و بالا شلیک کردم. متأسفم. وقتی تیر اصابت کرد، باید یکه‌ی بدی خورده باشی.»

«**یکه خوردن** اصلاً توضیح حال من نیست. یک لحظه به من زل زده بود ـ لحظه‌ای بعد صورتی نداشت که با اون زل بزنه. همون موقع فهمیدم، که اصلاً مناسب چنین کاری نیستم.» لبخندی زد و رویش را برگرداند.

«پندار خودت رو دست کم نگیر. سربازی همش مهارتهای اکتسابیه. تو ذهن خوبی داری، مغزت هم کار می‌کنه و یاد می‌گیری. پیش من بمون. همراه من باش. به جریانات دقت کن. خودش میاد سراغت. خود به خود ماهر می‌شی. تا همین جا هم شروع خوبی داشتی. اون حمله رو خیلی خوب

رهبری کردی. ازت ممنونم. خیلی شجاعانه کارت رو انجام دادی.»

پندار لبخندی زد و گفت: «تعریف به موقعی بود، تالابان.» واگار آرام گرفت و به صحنه‌ی نبرد چشم دوخت. گفت: «پس جنگجو بودن، این شکلیه. اصلاً نمی‌تونم بگم چیزیه که آدم رو به خودش جلب کنه. بوی گندی تو هواست که مگس‌ها رو دور خودش جمع می‌کنه.»

تالابان گفت: «وقتی مردم توی جنگ می‌مرن، شکمشون وامی‌ده و روده‌هاشون باز می‌شه. این همه شعر درباره‌ی جنگ‌ها و قهرمان‌ها سروده شده اما هیچ وقت، هیچ کس اشاره‌ای به بوی گند نکرده. فکر می‌کنم سراینده‌های اشعار قهرمانی هرگز توی جنگ شرکت نکردن و توی میدون جنگ نبودن.» در کنار واگار نشست و پرسید: «حالت بهتر شده؟»

«آره. حالا چی؟»

«اون‌هایی رو که بدجوری زخمی شدن بر می‌گردونیم ایگارو و خودمون پیش می‌ریم تا هر چند تا آلمک که می‌تونیم بکشیم. تو ترجیح می‌دی برگردی؟ فکر نکن آبروت می‌ره. من توی گزارشم ذکر می‌کنم که به تو مأموریت دادم برگردی.»

پندار گفت: «فکر نمی‌کنم مادر بزرگم خوشش بیاد. اون داره منو برای پست‌های سیاسی آماده می‌کنه. اون معتقده که مردم از یک قهرمان خیلی خوب استقبال می‌کنن و اونو بهتر قبول دارن.»

«غلط نمیگه. اشتباه نمی‌کنه.»

«اون معمولاً اشتباه نمی‌کنه. زن سرسختیه و کله شق.»

ابرسنگ به محلی آمد که آن دو مرد نشسته بودند. گفت: «می‌خوام برم بالای صخره، دیده‌بان رو بکشم. بعداً می‌بینمتون، باشه؟»

تالابان هشدار داد: «مواظب باش. تا یک ساعت دیگه راه می‌افتیم.»

ابرسنگ لبخندی زد و لنگ لنگان دور شد.

پندار گفت: «خودم نگاهش می‌کردم و دیدم که چهار نفر رو با همون تیر

کوچولوش کشت. وحشتناک بود.»

«اون از میون یک ملت جنگجو اومده. اونا اعتقاد دارن که جنگ تنها راه رسیدن به عظمت و جلاله.»

پندار به اجساد مردگان اشاره کرد و گفت: «و این عظمت و جلاله؟»

تالابان گفت: «نه. این وحشی‌گریه و ضد هر چیزی که تمدن بر پایه‌ی اون استوار شده. اما از جهاتی هم مردم قبیله‌ی ابرسنگ حقایقی رو درک می‌کنن که ما مدت‌هاست فراموش کردیم. فقط در نزاع و ستیزه است که ما رشد می‌کنیم. چیزی که امروز یادگرفتی، در عرض فقط چند لحظه‌ی کوتاه، هیچ کتاب، سرود یا معلمی نمی‌تونست بهت تفهیم کنه. توی دهنه‌ی گذر روی اسبت نشسته بودی که با مرگ روبه‌رو شدی. بعد هم به ترس خودت غالب شدی و حمله کردی. تا حالا این قدر خودت رو زنده حس کرده بودی؟»

واگار تصدیق کرد: «نه، هیچ وقت. و با وجود این هنوز ترسناک بود.»

«بله، درسته، ترسناکه. تمام این‌هایی که مُردن ـ آلمک، آواتار و واگار ـ همشون می‌تونستن یک زندگی خوب و پرحاصل داشته باشن. اما حالا چی؟ حالا همشون شدن گوشت برای پرنده‌های لاشخور. اگر مادر بزرگت درست بگه و تو وارد زندگی سیاسی بشی، می‌تونی چیزهایی رو که امروز یاد گرفتی با خودت ببری و اون‌ها رو برای خیر و صلاح مردم خودت و در جهت منافع اونا به کار بگیری. در این عمر درازی که داشتم متوجه شدم که آدم‌ها بین پست و بی‌ارزش بودن و یا خوب و شریف بودن تاب می‌خورن. هر روزه تصمیم‌هایی می‌گیرن که اونارو یا این طرفی می‌بره، یا اون طرفی. رهبران باید شرافت روح و ذات داشته باشن. امروز چیزهای زیادی دیدی که بی‌ارزش و پست بودن و چیزهای خیلی بیشتری که با ارزش و خوب. به خاطر دیدن این چیزها تو یا موجود بهتری می‌شی یا موجود بدتری. من فکر می‌کنم تو آدم بهتری می‌شی. حالا شمشیرت رو بردار. فکر می‌کنم وقت چند تا درس اساسی رسیده.»

***

روزی بسیار طولانی بود و سوفاریتا وقتی به خانه برگشت تا مغز استخوان خسته بود. بازرس رو خوابیده بود؛ غیر از یکی از خدمتگزارانش، بقیه همگی به رختخواب رفته بودند. وقتی رسید سمپس پیر منتظرش بود.

پرسید: «سرکار خانم. یک کم خوراکی میل دارین؟ یا شاید بهتره که حموم رو براتون آماده کنم.؟»

گفت: «نه، ممنونم. فکر می‌کنم فقط باید بخوابم.» آهسته از پله‌ها بالا رفت. زانوها و مفاصل رانش هنگام بالا رفتن از پله درد می‌گرفت، این هم نشانه‌ی دیگری از بلوری شدن اندام‌های بدنش. بالای پله‌ها مکثی کرد، سپس با زحمت خود را به سوی اتاقش کشید. اتاق خواب کوچک رو به غرب بود با یک پنجره هلالی بزرگ و یک بالکن کوچک در آن سوی پنجره. از میان آن می‌توانست ستاره‌هایی را که بر فراز اقیانوس پر از تلالو، چشمک می‌زدند، ببیند.

خسته‌تر از آن بود که بتواند لباس‌هایش را عوض کند، کفش‌هایش را از پایش در آورد، پتو را کنار زد و روی تخت دراز کشید. بالش نرم و اغوا کننده بود، اما او خوابش نمی‌برد.

از زمانی که تالابان با افرادش شهر را ترک کرد، هشت روز گذشته بود. اولین رویارویی او با آلمک‌ها را تماشا کرده و متوجه شده بود که وحشت دارد مبادا تالابان کشته شود. این روزها بخش اعظمی از ذهن او را فکر تالابان اشغال کرده بود. چیزی در مورد تالابان وجود داشت که بر او اثر می‌گذاشت. نمی‌توانست آنرا مشخص کند و رویش انگشت بگذارد. از آن موقع چهار نبرد صورت گرفته بود، هجوم برق‌آسا به ستون افراد آلمک و اکنون به سوی قرار ملاقات خود با *افعی* می‌رفت که متراس آن را به دهانه‌ی خلیج لوآن آورده بود.

بقیه‌ی جاها، اخبار تماماً تیره و تار بود. آلمک‌ها اغلب اهالی بوریا، پژکان، وکاوال را قتل عام کرده بودند و اکنون سه هزار سرباز آهسته از کنار ساحل به

سوی ایگارو پیش می‌رفتند. در ظرف هشت روز به پایتخت می‌رسیدند. سپاه دیگری به همان اندازه برای حرکت از پایتخت آمون آماده می‌شدند.

متراس دو کشتی طلایی را غرق کرده بود، اما کشتی‌های بیشتری از رودخانه بالا می‌آمدند، و سرباز و اسلحه برای جنگ می‌آوردند.

ویروک، با کمک سوفاریتا، با مامور بورو ارتباط برقرار کرده و داشتند آمون را به ایگارو بر می‌گرداندند. آخرین بار ارابه را اوایل همان روز دیده بود، که از زمین‌های زراعی دهکده‌ی خودش پاچپتا می‌گذشت. آبادی متروک شده بود، کشاورزان در جستجوی محل امن به تپه‌ها پناه برده بودند. آلمک‌ها در سراسر قاره نیرو پیاده کرده بودند. در انتهای بخش جنوبی عشایر را قلع و قمع کرده و صدها نفر را به قتل رسانده بودند. در سمت شرق در نبردهایی منظم با قبیله‌ی هانتو جنگیده بودند. خسارت سنگینی به آلمک‌ها وارد شد، اما در انتهای روز جنازه‌ی بیش از دو هزار هانتو روی زمین افتاده بود. جسد رهبر قبیله رزاک زن هم در میان آن‌ها دیده می‌شد.

در سی کیلومتری ایگارو، نزدیک مرز مه اطراف دره‌ی شیر سنگی، سپاه دیگری‌از آلمک‌ها اردو زده بودند. آن‌ها سازه‌ای از ستون‌های فلزی، صندوق و سیم سر هم کرده و مشغول مطالعه‌ی مه بودند. بیست نفر از افراد آن‌ها سعی‌کرده بودند از آن میان بگذرند. یکی از آن‌ها موفق شد برگردد. در عرض چند لحظه پس از بازگشت مرد، بدنش به طرز غیرقابل باوری پیر شده بود.

سوفاریتا از میان مه به پرواز در آمده و دیده بود که هرم آنو به لایه‌ی سی و یکم رسیده و حدود شصت متر ارتفاع داشت. به چادر آنو وارد شده بود. در تختخواب نئوپی خود خواب بود. موی او کم پشت بود و به سفیدی ابر، چین‌های عمیقی صورت او را خط خطی کرده بود، و بدنش مثل چوب خشک لاغر بود. آنو بیدار شد و به او زل زد. با صدای بلند گفت: «داشتم فکر می‌کردم کی میای دیدن من. یا دارم خواب می‌بینم؟»

«این رویا نیست، مرد مقدس.»

آنو چشمانش را بست و به عقب تکیه داد. هاله‌ی آبی کمرنگی در اطراف بدنش درخشید و سپس روحش برخاست و از بدنش جدا شد. گفت: «از دیدنت خوشحالم، فرزند. اوضاع و احوالت چه طوره؟»

سوفاریتا به او گفت: «نیرو مرتب داره اضافه می‌شه. بعضی وقت‌ها آهسته، بعضی وقت‌ها هم با امواجی که تمام وجودم رو می‌گیره. دائمی نیست. این منو می‌ترسونه.»

دست روحش دست او را گرفت. «تو زن شجاعی هستی، سوفاریتا. منشاء تورو درست انتخاب کرد. اما از طرف دیگه اون همیشه همین کارو می‌کنه.»

گفت: «من درخواست نکردم که انتخاب بشم. دلم هم نمی‌خواست انتخاب بشم.»

«فکر می‌کنم اشتباه می‌کنی. اگر این مصیبت وحشتناکی رو که توی راه بود، می‌شناختی و بهت این امکان را می‌دادن که نیروی لازم برای مقابله با اون رو داشته باشی، معتقدم که خودت هم همین انتخاب را می‌کردی. تو قوی هستی، و خوب. قلب خوبی هم داری.»

«و قراره بمیرم.»

«همه‌ی ما می‌میریم، فرزند. همه چیز می‌می‌ره.» دست او را رها کرد و گفت: «به زائل بگو من یک صندوق دیگه احتیاج دارم. باید رقص زمان رو تسریع کنم.»

«من بهش می‌گم. چرا می‌داری پیر بشی؟»

«سوفاریتا. من هیچ آرزو ندارم فناناپذیر باشم. بار سنگینیه، و لذت واقعی در این فناناپذیری خیلی کمه.»

«وقتی تو بری، موسیقی هم با تو می‌می‌ره.»

او لبخند زد و سرش را تکان داد. «آوا نمی‌تونه بمیره. تنها چیزی که از بین می‌ره، درک آدم‌ها از اونه. شاید این جوری بهتر باشه. زمان نشون می‌ده. اما من احساس می‌کنم که تا همین جا هم شر توی این دنیا زیاده، بدون این که

جادو چیزی به اون اضافه کنه.»

«آلمک‌ها دارن سعی می‌کنن به مرز مه تو نفوذ کنن. می‌تونی اونارو عقب نگه داری؟»

آنو گفت: «می‌تونم، اما این کارو نمی‌کنم.» مکثی کرد و گفت: «وقتی آلمیا نزدیک باشه، می‌تونی حضورش رو حس کنی؟»

«بله.»

«الان اونو حس می‌کنی؟»

«نه.»

«خوبه، پس می‌تونیم حرف بزنیم. من اهل دروغ نیستم، اما این باور رو به رائل و بقیه دادم که هرم من اون‌ها را حفظ می‌کنه، که این یک منبع نیروی جدید برای شارژ کردن صندوق‌هاست. این درست بر عکس واقعیته. وقتی نغمه از اون بیرون بره تمام نیروی بلورها خالی می‌شه. صندوق‌ها خالی می‌شن، ژی‌کمان‌ها از کار می‌افتن. فناناپذیری آواتار تموم می‌شه. در عین حال وقتی موسیقی به غرب برسه، ملکه‌ی بلورین می‌می‌ره. اما اول من باید هرم رو تموم کنم. در حال حاضر آلمیا فکر می‌کنه هرم منبع قدرتی برای اون خواهد شد. تا وقتی که این باور رو داشته باشه، هیچ کوششی برای متوقف کردن من انجام نمی‌گیره. مسئله‌ی حیاتی اینه که اون نباید حقیقت رو بفهمه. تو باید حواس اونو متوجه خودت نگه داری، سوفاریتا. هر جوری که بتونی.»

سوفاریتا یک ساعت دیگر هم نزد او ماند و تدابیر جنگی را با هم بررسی کردند. سپس نزدیک شدن آلمیا را حس کرد، از آنو خداحافظی کرد و به بدنش برگشت.

اکنون، که در بستر خود آرمیده بود، دوباره درباره‌ی تالابان فکر کرد.

شجاعت تالابان او را شگفت‌زده نکرده بود، اما از حساسیت و ظرافیتی که در برخورد با پندار به خرج داد، خوشش آمده بود. فکر کرد لمس پوست تالابان چه گونه خواهد بود و کشیدن انگشتانش بر روی گونه‌ی او. لحظه‌ای

دوباره همان دختر دهاتی شد، و اولین باری را که با وریس بود به خاطر آورد. فقط این که در تصورات او وریس نبود. بلکه اندام باریک و قدرتمند تالابان آواتار بود.

حقیقت سردی به او ضربه زد.

دیگر یک دختر دهاتی و کشاورز نیستی. تو الان یک الهه هستی.

الهه‌ای در حال مرگ.

***

بازرس رو نخوابیده بود. روزی طولانی بود و سخت. نظارت و سرپرستی تعلیم سربازان جدید در سه پادگان. کار آسانی نبود. هزاران واگار می‌خواستند ثبت نام کنند و تک تک آن‌ها می‌بایست از نظر جسمی معاینه شده و پرسش‌های زیادی از آن‌ها پرسیده شود. و به نوبه‌ی خود این مسئله باعث به وجود آمدن صف‌های طولانی از افراد داوطلب می‌شد که مثل مار به دور ساختمان‌ها پیچیده و راه رفت و آمد را بسته بود. رو را خواسته بودند تا در آن آشفتگی، نظم برقرار کند. در اولین پادگان رائل و مایانا را یافته بود که سرگرم مجادله‌ای سخت بودند. مایانا می‌خواست بداند که چرا مردان جوان متناسب و شایسته نمی‌توانند فقط اسم خود را بنویسند و به واحدی معرفی شوند. رائل تقلا می‌کرد مراحل نظامی چنین اقدامی را برای این زن توضیح بدهد. هیچ کدام از آن‌ها نمی‌توانست دیگری را قانع کند.

رو مداخله کرد. گفت: «اگر ممکنه من صحبت کنم.» مایانا سخت سعی می‌کرد خشم خود را کنترل کند. رائل هم از غضب کبود شده بود. هر دو نفر سرتکان دادند.«بذارین اول هردونظریه‌رو جمع‌بندی‌کنیم.بازرس کل وسواس داره که سپاه جدید ما باید کارآمد و منظم باشه. شما، سرکار خانم، درباره‌ی لزوم این آزمایشات و امتحانات نگران هستین و می‌ترسین که این بخشی از نقشه‌ی محرمانه‌ی آواتارها باشه برای در اختیار داشتن کنترل سپاه.»

مایانا گفت: «دقیقاً.»

رو گفت: «همون طور که رائل می‌دونه من نظامی نیستم. اما اصول خاصی را می‌شناسم که همیشه باید رعایت بشه. ارتش ما کوچیکه، اما در طول سال‌ها ثابت کرده که کاری و کارآمده. خطوط ارتباطی درست ترسیم شدن، افسرها و افراد همدیگه را خوب می‌شناسن. دستورات، وقتی که صادر می‌شن، با سرعت و بدون کاستی بلافاصله انجام می‌گیرن. هجوم افراد زیاد تعلیم ندیده، می‌تونه باعث بحران بدی بشه. تا جایی که می‌دونم، نقشه‌ی بازرس کل اینه که هزار سرباز جدید به ارتش اضافه کنه. این کار نیروهای مارو تقریباً دو برابر می‌کنه.»

مایانا گفت: «ما می‌تونیم سی هزار نفر رو بفرستیم توی میدون جنگ و نسبت افراد ما به افراد آلمک پنج به یک باشه.»

رائل با صدای بلند و غضب آلود گفت: «که بعداً وایسی و قتل عام شدن اونارو تماشا کنی!»

رو با چرب زبانی گفت: «با احترام عرض می‌کنم، سرکار خانم. و منظورم اینه که واقعاً با احترام، چون اعتقاد دارم که شما خانم نیرومندی هستین، ولی به این مسئله زیاد آشنایی ندارین. چیزی که من درباره‌ی خطوط ارتباطی گفتم فقط مهم نیست بلکه کاملاً حیاتیه. در هر جنگی یک فرمانده باید بتونه تغییراتی در نقشه‌های جنگی ایجاد کنه، فرمان بده و ببینه که دستورش به سرعت اجرا می‌شه. چیزی که شما دارین می‌گین اینه که ما با یک گروه نامنظم و تعلیم ندیده با آلمک‌ها روبه‌رو بشیم. ما آواتارها همیشه با چنین سپاهیانی روبه‌رو شدیم. همیشه هم پیروز شدیم. در اوایل حمله صدها نفر از این افراد کشته می‌شن. بقیه روحیه‌شون رو می‌بازن. بعضی‌ها تصمیم می‌گیرن فرارکنن و جونشون رو نجات بدن. این باعث سردرگمی و گیجی می‌شه و بیشتر از اون اغلب باعث دستپاچگی، وحشت و به هم ریختگی اوضاع. ما وقت تعلیم دادن یک نیروی عظیم رو نداریم. به هر صورت فکر می‌کنم راهی برای مصالحه بلد باشم.»

رائل گفت: «باید راه خیلی خوبی باشه تا مورد قبول واقع بشه.»

رو گفت: «دوتا سپاه باید باشن. اولی ارتش نظامی خواهد بود که ما برای انتخاب اونا مثل قبل به آزمایشات خودمون ادامه می‌دیم و فقط هزار نفر از بهترین‌ها و تواناترین افراد واجد شرایط رو انتخاب می‌کنیم. دومی یک نیروی شبه نظامی که تحت امر فرماندهان منتخب هر ناحیه خدمت می‌کنن. این‌ها افرادی هستن که در موقع لزوم از دیوارهای شهرها دفاع می‌کنن و اگر دیوارها فرو بریزن، توی خیابون‌های شهر می‌جنگن. فرمانده‌ی هر ناحیه‌ای باید معاونین فرمانده‌رو منصوب کنن و اون‌ها مسئول توزیع اسلحه خواهند بود. به نظرتون چه طوره؟»

رائل گفت: «چاره‌ای برای فاجعه.»

مایانا گفت: «من ازش خوشم میاد. مردم من، شاید برای اولین بار، فکر می‌کنن که سرنوشت اونا به دست خودشون افتاده.»

رائل گفت: «خوب پس دیگه کارمون این جا تموم شده. منو ببخشین.» و از اتاق بیرون رفت. مایانا به سمت رو برگشت.

از او پرسید: «شما در سر و سامان دادن شبه نظامی‌ها به من کمک می‌کنین؟»

«البته، خانم.» رو لحظه‌ای ساکت ماند، سپس به چشمان مایانا نگاه کرد و گفت: «اون سرباز خیلی خوبیه. برای سرپرستی و نظارت بر دفاع از شهرها نمی‌تونستیم کسی بهتر از اون پیدا کنیم.»

گفت: «اما؟»

«اما اون چیزی نداره که به خاطرش بجنگه. اگر اون پیروز بشه، شکست می‌خوره. منظورم رو می‌فهمین؟»

مایانا گفت: «دوران آواتارها به سر رسیده. من حتی اگر هم می‌تونستم، هیچ کاری برای تغییر اون انجام نمی‌دادم.»

رو به او گفت: «درک می‌کنم. اما چیزی که می‌خواستم بگم، این نبود. اصلاً

مهم نیست که با شبه نظامی‌ها و یا واگارهای جدیدی که برای ارتش استخدام شدن چه کاری انجام می‌شه، سرکرده‌ی افراد جنگی و پیشتاز اونا سربازهای آواتار خواهند بود با ژی کمان‌های خودشون. کسانی بهترین جنگ رو می‌کنن که برای هدفی می‌جنگن. با وضعیتی که الان وجود داره، چرا رائل نباید چند صد آواتار باقی مونده رو جمع کنه، کنترل *اقمی* رو به دست بگیره، و به جای دور دستی بره و همه چیز رو از نو بسازه؟»

مایانا سوال را زیرو رو کرد و عواقب و اثرات آن را سنجید. اگر چنین اقدامی انجام بگیرد، ایگارو و پاگارو مطمئناً سقوط می‌کنند و به دست آلمک‌ها می‌افتند.

مایانا سرانجام گفت: «من چیزی ندارم که بهشون بدم.»

«باید براشون روشن کنی که اگر در جنگ پیروز بشن هیچ مکافاتی نصیب مردم من نمی‌شه.»

«چنین چیزی دروغ محض خواهد بود. تنفر از آواتارها اون قدر عمیق با جون همه آمیخته که خیلی سریع و قوی خودش رو نشون خواهد داد.»

رو غمگینانه گفت: «می‌دونم. رائل هم می‌دونه.»

«پس من چی کار می‌تونم بکنم؟»

رو جوابی نداد. او بذر را پاشیده بود و کار دیگری نمی‌توانست بکند.

روز خیلی خسته کننده‌ای بود، اما با رسیدن غروب، شروع برقراری نظم دیده می‌شد. بیست فرمانده‌ی نواحی مختلف منصوب شده بودند و ده منطقه‌ی آموزشی دیگر نیز شناسایی شده بودند. از صفوف طولانی سربازان داوطلب کاسته شده بود و حس نظم خودنمایی می‌کرد.

ساعتی قبل از نیمه شب، رو به خانه برگشته بود. مستخدمین خود را مرخص کرده و از سمپس خواسته بود که منتظر رسیدن بانو سوفاریتا بماند. رو خودش حمامی طولانی گرفته و به بستر رفته بود.

خواب به چشمش نمی‌آمد. در مغزش هیاهویی برپا بود. به همسر و

فرزندان از دست رفته‌اش فکر می‌کرد، به سال‌هایی که کار و تحصیل می‌کرد، ملاقات خود با سوفاریتا، و احساساتی که آن ملاقات زنده کرده بود ـ احساساتی که هرگز مورد توجه قرار نمی‌گرفت و ارضا نمی‌شد. در آغاز، امی‌دی برای ژرف‌تر شدن ارتباطشان در دل پروراند، اما بعد نگاه‌های او به تالابان را دید. چه گونه می‌توانست امیدوار باشد که با تالابان رقابت کند؟ تالابان بلند قد و خوش قیافه بود. قاعدتاً چنین مشخصه‌های جسمانی می‌بایست ارتباط کمی با محبت واقعی داشته باشد. اما حقیقت بسیار متفاوت بود، رو این را به خوبی می‌دانست.

از تخت پایین آمد و گیلاسی را پر از آب یخ کرد. در اتاقش باز بود و سوز سردی را احساس کرد. نگاهش به پنجره‌ی باز معطوف شد. هیچ بادی از آن پنجره نمی‌آمد و پرده‌ها هم تکان نمی‌خوردند. به طرف در رفت و قدم به راهرو گذاشت و بلافاصله از سرما شروع به لرزیدن کرد.

عجیب و باور نکردنی بود. دوان دوان به اتاقش برگشت و بالاپوشی پشمی دور شانه‌اش انداخت و به راهرو بازگشت. همه جا تاریک بود، با وجود این می‌توانست نور آبی ضعیفی را ببیند که از اتاق سوفاریتا می‌آمد. آیا داشت جادوگری می‌کرد؟ اگر دلش را به دریا می‌زد و وارد اتاق می‌شد، مزاحمتی برای سوفاریتا ایجاد می‌کرد؟ مور مورش شد. بعد در طول راهرو به راه افتاد. در باز بود. یخ ضخیم بر روی دیوارها تشکیل شده بود و برفی رقص کنان و چرخ زنان می‌بارید و اتاق او را پر کرده بود. رو قدم به داخل اتاق گذاشت.

سوفاریتا روی تخت دراز کشیده و برف و یخ صورتش را پوشانده بود.

رو دوید کنار تخت. در همان حین از گوشه‌ی چشم حرکتی را دید. به سرعت برگشت و دید ـ فقط یک لحظه ـ اندام شفاف زنی جوان را، با موهای سفید و شبح‌گونه، با چشمانی به رنگ سبز سرد. بعد محو شده بود. رو تختی را به سرعت عقب زد و بازوانش را زیر بدن بی‌حال و نیمه منجمد سوفاریتا برد، با زحمت او را از بستر یخ‌زده‌اش جدا کرد. تلو تلو خوران به راهرو رفت

و سوفاریتا را به اتاق خودش برد. پوست بدنش مثل یخ سرد بود و لب‌هایش کبود. وقتی برای روشن کردن آتش نبود، رو او را روی تختخواب گذاشت و لباس‌های یخ زده‌اش را بیرون آورد. بدن نیمه منجمد او را با پتو پوشاند و خود به کنارش خزید و شروع به مالیدن پوست یخ زده بازوانش کرد تا او را به زندگی برگرداند.

لحظاتی فکر کرد که موفق نخواهد شد و سوفاریتا در بستر او خواهد مرد. اما بعد صدای ناله‌ی خفیفی از میان لب‌های کبودش بیرون آمد. رو پتو را محکم‌تر به دور او پیچید و حس کرد گرما کم کم به بدن او بر می‌گردد.

پلک‌های سوفاریتا تکان خورد و باز و بسته شد. زیر لب گفت: «اون... می‌خواست... منو... بکشه. سعی کرد... منو... بکشه.»

رو گفت: «حالا در امانی. این جا پیش من جات امنه.»

لبخند ضعیفی زد و دست و پایش را جمع کرد و خوابید.

رو پتو را روی شانه‌های او کشید. اکنون گرم‌تر شده بود، رو می‌توانست ببیند که گرما کم‌کم رنگ را به گونه‌های او بر می‌گرداند. به وضعیتی که داشت فکر کرد. تکیه داد و چشمانش را بست. اندوه قلبش را لمس کرد، زیرا اکنون در آن شرایطی قرار گرفته بود که آرزویش را داشت. سوفاریتا همراه او و در بستر او. ولی می‌دانست که هرگز این لحظه تکرار نخواهد شد. هرگز با او نزدیک نخواهد بود، صمیمیتی وجود نخواهد داشت، لذت با هم بودن را تجربه نخواهد کرد. رو می‌خواست این وضع تا ابد طول بکشد. بدون کوچکترین حرکتی به همان حال ماند و سعی کرد تک تک آن لحظات را در خاطرش نگه دارد.

***

تالابان بی‌حرکت در تاریکی افتاده و دست‌هایش پشت سرش بسته شده بود. مغزش از ضرباتی که به آن وارد شده بود، می‌کوبید و زُق زُق می‌کرد. می‌توانست طعم خونی را که از بریدگی داخل دهانش می‌آمد، حس کند. چرا

زنده بود، نمی‌دانست. آن‌ها به سمت محل قرار با **افسی** می‌رفتند که با یک گروه از شکارچیان آلمک رو به رو شدند. پندار که از موفقیت چند روز گذشته، مغرور شده بود، به افرادش فرمان یک حمله‌ی وحشیانه را داد. تالابان چهار نعل پشت سر آن‌ها تاخته و فریاد زده بود که برگردند.

سپاه بزرگتری در میان بوته‌ها پنهان بود و رگبار بی‌امان تیر بر سر واگارها بارید. ده نفر از روی اسب پرت شدند پایین و حمله پایان گرفت. تالابان فریاد کشید: «برگردین طرف رودخونه!» کسانی که جان به در برده بودند، نیازی به فرمان دوم نداشتند. تازیانه‌ای به اسب خود زده و مثل رعد به طرف لوآن تاختند. تالابان اسب خود را برگرداند. درست در همان لحظه دو نفر آلمک از کمین‌گاه پشت بوته‌ها بیرون دویدند. اولی گرز آتش بار خود را شلیک کرد و گلوله به مغز سر اسب اصابت کرد. حیوان رو به جلو سکندری رفت و با سر روی زمین افتاد. تالابان از روی سر داغان شده‌ی حیوان به طرف زمین سر خورد. به محض افتادن سعی کرد از جا برخیزد. چیزی ضربه‌ای محکم به بغل سر او وارد آورد. وقتی چشم باز کرد خود را دست و پا بسته در عقب یک گاری در حال حرکت دید.

او را به دهکده‌ای متروک آورده و در انبار غله‌ای خالی رها کرده بودند.

پنجره‌ای وجود نداشت و آواتار نمی‌دانست که روز است یا شب. گاهگاهی به بیهوشی فرو می‌رفت. هر بار که به خود می‌آمد، حالت تهوع داشت و احساس سرما می‌کرد.

در کشیده و باز شد. دو مرد وارد انبار شدند، بازوهای تالابان را گرفتند و او را روی زمین کشیدند و از انبار بیرون بردند. دو مرد دیگر منتظر ایستاده بودند. یکی از آن‌ها زره سینه‌ای طلایی به تن داشت و کلاهخودی بر سر که با پرهای طلایی تزیین شده بود، صورتی داشت که زیر مهتاب، نور کمی می‌تاباند، مثل شیشه. دومی گوژپشتی بود که میله‌ای طلایی به دست داشت، بالای میله دایره‌ای بود. تالابان را با خشونت به مقابل آن‌ها کشیدند، سپس

لگد وحشیانه‌ای به پشت زانوانش زدند که باعث شد روی زمین بیفتد. کسی موهایش را گرفت و بلندش کرد تا روی زانوانش نشست.

مرد صورت شیشه‌ای گفت: «آواتار مشکل ساز شدی. اما نه مشکل سازتر از نیش زنبور. فردا من پیشروی خودم روی شهرهای شما را شروع می‌کنم. ما خیلی چیزها درباره عملیات دفاعی و نقشه‌های فرماندهی شما می‌دونیم. تو، به هر حال، اطلاعات بیشتری در اختیار ما خو هی گذاشت.»

تالابان گفت: «شماها هیچی از من نمی‌شنوین.»

«برعکس. هر چیزی که تا حالا فهمیدی و یادگرفتی همه را در اختیار خدمتگزار من می‌ذاری. اون مهارت خاصی داره ـ همون طور که خودت خواهی دید.» رو به گوژپشت کرد و گفت: «اطلاعاتش رو بکش.»

گوژپشت میله‌ی طلایی را توی کمربندش جا داد و به کنار زندانی رفت. دستانش به دو طرف سر تالابان قلاب شد، با انگشتانش شروع به فشار دادن شقیقه‌های او کرد. آتش از میان بدن آواتار شعله کشید، تمام بدنش شروع به داغ شدن کرد. انگار ماری وارد گوشش شده و دارد گوشت سر و مغز او را می‌خورد و پیش می‌رود. تالابان تمرکز خود را جمع کرد و وارد اولین مرحله‌ی آداب آئینی شد، و در مقابل ماری که داشت مغزش را سوراخ می‌کرد، به دفاع پرداخت. حرکت داخل مغزش کند شد. او دیواری ذهنی را که از تاریکی خلق شده بود، بالا کشید. نیش های مار در آن فرو رفت و آن را مثل ابریشم پوسیده جر داد و ریش ریش کرد. تالابان عقب کشید، تمرکز خود را حفظ کرد. مار نزدیک شد، تالابان وارد مرحله دوم آداب آئینی شد، و بعد مرحله سوم. حالا که کاملاً متمرکز بود، گذاشت که مار نزدیک شود.

سپس حمله‌ی متقابلی کرد، روحش را همانند نیزه‌ای به داخل بدن مار فرو کرد. بلافاصله تصاویری شروع به شکل گرفتن کردند. دوران طفولیتی که در تنهایی و ترس گذشت، تهدید شده، کتک خورده و مورد تمسخر قرار گرفته. والدینش او را به گروهی گدا فروختند. آن‌ها هم از بد شکلی او برای

کسب سکه استفاده کردند. صورت او را خراش می‌دادند و آن را با فضولات حیوانات می‌پوشاندند که باعث ایجاد عفونت و زخم‌هایی وحشتناک می‌شد و در نتیجه کودک گوژپشت حتی زشت‌تر از آنچه بود، می‌شد و به همین نسبت با ارزش‌تر.

مار سعی کرد خود را عقب بکشد، اما تالابان حالا او را نگه داشته بود.

کودکیِ گوژپشت را دید، دوران بلوغش را و تعلیم او را توسط کاس کواتل. او را با بلور تغذیه کردند. او هم استعدادی خارق‌العاده در خواندن افکار دیگران از خودش نشان داد. ناگهان گوژپشت صاحب قدرت شده و بیش از سیصد سال آن را بی‌رحمانه به کار برده بود.

تالابان تمام این چیزها را دید، و از طریق افکار گوژپشت پرواز جادویی آن‌ها را از دنیای از میان رفته‌ی خودشان دید و جادویی را که برای دستیابی به آن مورد استفاده قرار گرفته بود.

آلمیا، الهه‌ی با شکوه، ملکه‌ی بلورین.

و در یک جرقه‌ی ناگهانی و درخشان دیدکه چراآلمیابه‌این‌همه مرگ نیاز دارد.

مار حالا داشت تقلا می‌کرد، دستپاچه بود که خودش را آزاد کند. از دست او نجات یابد.

تالابان به او گفت، «***زندگی غمباری داشتی. کودکی و نوجوانی تو شاهد زور شنیدن و آزار شدن تو بود، و دوران مرد بودنت شاهد زور گفتن و آزار دادن تو به دیگران. دلم برات می‌سوزه.***»

مار دست از تقلا برداشت. گوژپشت گفت: «***من اون چیزی هستم‌که دیگران از من ساختن.***»

تالابان به او گفت: «***باشد که زندگی بعدی تو، زندگی شادی باشد.***»

وارد مرحله چهارم آداب آئینی شد و کله‌ی مار را کند و از بدنش جدا کرد.

گوژپشت بی‌جان روی زمین افتاد. تالابان برگشت و همچنان صاف روی زانوانش باقی ماند.

کاس ـ کواتل کنار خدمتگزار به زمین افتاده‌اش زانو زد. گفتگو مآبانه پرسید: «چه طوری اونو کشتی؟»

تالابان سرش را بلند کرد. گفت: «همون طوری که تو اونو می‌کشتی، کاس کواتل.»

«آهان، فهمیدم. شما آواتارها واقعاً شبیه مردم من هستین. برات متأسفم چون معنی‌اش اینه که من برای تو باید متوسل به شکنجه بشم.» به سوی دو نگهبان چرخید و گفت: «اینو بذارین اون تو و در رو قفل کنین، بعد هم بفرستین دنبال لان ـ رو آس. بهش بگین تمام چیزهای... لوازم خودش رو بیاره.»

نگهبان‌ها بازوهای تالابان را گرفتند و بلندش کردند. آواتار گفت: «شکنجه چیزی نصیب تو نمی‌کنه، آلمک.»

کاس ـ کواتل تصدیق کرد: «فکر می‌کنم ممکنه درست بگی. ولی متاسفانه خودمون باید امتحان کنیم و بفهمیم. لان ـ رو آس خیلی ماهره. با سوزوندن چشم راست تو شروع می‌کنه، بعد انگشتای دست راستت رو می‌بره. بعد خود دست رو می‌بره. و دوست من، باید بگم که این، فقط اول کاره. از دیدن این که چه قدر می‌تونه قربانیان خودش رو زجر بده و دردشون بیاره به شگفت خواهی اومد.»

تالابان در تمام مدتی که به داخل انبار غله کشیده و روی زمین پرت می‌شد، هیچ کلامی به زبان نیاورد. در به هم کوبیده و بسته شد، و او یک بار دیگر در تاریکی مطلق رها شد. به زحمت چرخید و روی زانوانش برخاست. سپس شروع به ور رفتن با بندهای دور مچش کرد. آن را می‌کشید و می‌پیچاند. بندهای چرمی وا ندادند. به سختی خود را از زمین بالا کشید و ایستاد. آهسته و با احتیاط شروع به راه رفتن کرد تا به دیوار رسید. پشتش را به دیوار چسباند و آرام آرام پیش رفت، به دنبال گوشه‌ای تیز یا چیزی روی دیوار می‌گشت تا بتواند بندها را به آن بکشد و آن‌ها را پاره کند. هیچ چیز نبود.

چقدر دیگر وقت داشت تا شکنجه‌گر برای تکه تکه کردنش از راه برسد؟ به خود نهیب زد، این افکار را از سرت بیرون کن.

آن قدر کنار دیوار پیش رفت تا به در رسید. الوارها توی سنگ کار گذاشته شده بودند، باز هم نتوانست لبه‌ی تیزی پیدا کند تا دست به کار شود. سرانجام شروع به حرکت روی کف زمین کرد، آهسته پایش را به زمین می‌کشید و دنبال تکه‌ای سنگ و یا هر چیزی می‌گشت که ممکن بود آن نزدیکی‌ها افتاده باشد. این جا هم هیچ چیز نبود. ناامیدی با انگشتی یخی او را لمس کرد. یک بار دیگر به حرکت در آمد و این بار خیلی با احتیاط‌تر پیش رفت. پایش به چیز کوچکی خورد. نشست و دستش را پیش برد، نوک انگشتانش روی زمین خاکی جستجو می‌کرد. اول نتوانست چیزی پیدا کند، ولی بعد انگشتانش به چیز سختی خورد. چیزی مسطح بود با شکلی نامنظم، پهنای آن بیش از دو یا سه سانتی متر نبود. آن را با احتیاط بلند کرد و انگشت شستش را روی آن کشید. تکه‌ای سفال شکسته.

لبه‌ی آن تیز بود.

با احتیاط زیاد آن را بالا برد و به تسمه نزدیک کرد و شروع به ساییدن گره‌ها کرد. پس از چند دقیقه توانست انگشتش را به چرم برساند. تقریباً هیچ اثری روی آن نگذاشته بود. می‌دانست که این می‌تواند ساعت‌ها طول بکشد.

و او ساعت‌ها وقت نداشت که صرف این کار بکند.

دوباره نزدیک در رفت و توانست تکه سفال را در شکافی گیر بدهد. سپس لبه‌ی آن را توی مچ دست چپش در بالای بند فرو کرد. پوست شکافت و خون به راه افتاد و چرم خشک را خیس کرد. گذاشت که خون چند دقیقه‌ای برود تا توانست حس کند که از روی انگشتانش راه افتاده و بر زمین می‌چکد. سپس عضلاتش را منقبض کرد و با تمام قوا دست‌هایش را کشید.

تسمه دوام آورد. سه نفس سریع کشید و دوباره سعی کرد. این بار حرکت کوچکی ایجاد شد. خودش را جمع و جور کرد و مچ چپش را کمی پیچاند، و

دوباره از زاویه‌ای کمی متفاوت کشید. بند یک کم دیگر کش آمد. می‌توانست صدای قدم‌هایی را بشنود که نزدیک می‌شدند. صدا قدرت تازه‌ای به او داد و او یک بار دیگر دستش را به لبه‌ی تیز سفال کشید. با این کار پوست مچ دستش بیشتر جر خورد و خون بیشتری بر روی تسمه‌ی چرمی ریخت و آن را خیس‌تر کرد. به محض این که قدم‌ها به در نزدیک شدند، بند باز شد. تالابان تلوتلو خورد، بعد پرید و سر جای خودش برگشت.

شنید که میله‌ی پشت در بالا رفت، سپس در به داخل چرخید و باز شد. مرد بلند قدی قدم به داخل انبار گذاشت. کیسه‌ای بر روی دوش داشت و اره‌ی کوچکی در دست. هنگامی که تالابان را در انتظار خود دید، در جای خود خشکش زد. آواتار جست زد و پرید جلو، دست راستش را، با انگشتان باز به جلو پرتاب کرد، با نوک انگشتان به گردن مرد کوبید و استخوان‌های گردنش را خرد کرد. عقب عقب رفت و پای دیوار افتاد. خرخر می‌کرد و در تقلای به درون کشیدن نفسی بود که دیگر هرگز نمی‌آمد. تالابان از کنار او گذشت. سه نگهبان بیرون در ایستاده بودند.

هیچ راهی وجود نداشت که بتواند همه‌ی آن‌ها را از پا در بیاورد.

در همان لحظه هیکل سیاهی از روی بام پایین پرید. تبر دستی کوچک و براقی گلوی اولین نگهبان را شکافت. تالابان به سوی دومی پرید، با دست چپ مشتی روانه‌ی چانه‌ی مرد کرد. سومین نگهبان شمشیر خود را کشید و به سوی آواتار حمله کرد. تیغه‌ی شمشیر به زیر دنده‌های سمت چپ تالابان اصابت کرد و پهلوی او را درید. تالابان دستی را که شمشیر را نگاه داشته بود گرفت، آلمک را جلو کشید ـ درست روی آرنج چپش که بالا نگاه داشته بود. مرد سکندری رفت. قبل از این که بتواند سرپا بایستد تبر ابرسنگ در جمجمه‌ی او جا گرفت.

ابرسنگ گفت: «باید زود جنبید. اسب‌ها بیرون دهکده هستن.»

صدایی از پشت سرشان بلند شد. تالابان برگشت و کاس ـ کواتل را دید که

با ده ـ دوازده مرد از آن سوی میدان می‌دوند و پیش می‌آیند. ابرسنگ گفت: «الان وقت خوبیه!» مرد قبیله مثل تیر از جا پرید و شروع به دویدن کرد. تالابان هم پشت سر او می‌دوید. تا وقتی که آواتار به خارج دهکده برسد، ابرسنگ از او خیلی جلو افتاده بود، و توی گودال یک آبگیر خشک از نظر ناپدید شد. تالابان داشت از پا می‌افتاد و دیگر قادر به دویدن نبود.

دل به دریا زد و نگاهی به پشت سر انداخت و دید کم مانده که آلمک‌ها به او برسند. صدای سم اسب‌ها را شنید. ابرسنگ سواره از گودال بیرون آمد و اسب دیگری را به دنبال خود می‌آورد. از کنار تالابان که رد می‌شد، تالابان دست خود را پیش برد قاش زین را چسبید و خود را بالا کشید. گرزهای آتش بار پشت سرشان به صدا در آمدند، اما هیچ تیری نزدیک نیامد.

دو مرد چهار نعل به سوی غرب تاختند، از تپه‌ها بالا رفتند و به سوی لوآن دوردست پیش راندند.پس از مدتی تالابان توانست هیکل *افعی* را از دور ببیند.

نیم ساعت بعد او در کابین قدیمی خودش نشسته بود و ابرسنگ داشت شکاف بالای کمر او را می‌دوخت. متراس رو به روی او نشسته بود. به تالابان گفت: «فکر نمی‌کردم دوباره شما رو ببینم.»

«امیدوارم خیلی ناراحت نشده باشی که برگشتم.»

متراس لبخندی زد و گفت: «ابرسنگ به من قول داد که اگر بهش فرصتی ندم که شما رو پیدا کنه، خودش گردن منو ببره.»

چشم‌های تالابان از درد جراحاتش گرد شد. گفت: «اونا بلور منو گرفتن.»

متراس در حالی که کیسه‌ی کوچکی را که در پهلو داشت، باز می‌کرد، گفت: «از مال من استفاده کنین.» تالابان به چشم آبی مرد نگاه کرد. فقط یک هفته قبل اگر واگاری چنین چیزی داشت، بلافاصله حکم قتلش صادر می‌شد.

تالابان پرسید: «می‌تونی ازش استفاده کنی؟»

«تا اندازه‌ای. اما یاد می‌گیرم.»

تالابان سنگ جواهر را گرفت. آن را روی زخم پهلویش نگاه داشت. زخم

بلافاصله شروع به جوش خوردن کرد. گفت: «راه و رسم استفاده از اونو بهت یاد می‌دم.»

متراس با لبخند گفت: «من خودم بلدم. ولی خون واگاری من مانع می‌شه.»

تالابان از مرد قبیله پرسید: «چه قدر وقت روی اون پشت بام بودی؟»

«خیلی وقت، اما سرباز زیاد بود.»

«چه طوری تونستی بدون دیده شدن بری اون بالا؟»

«مهارت زیاد. شرط می‌بندم از دیدنم خیلی خوشحال شدی.»

«خوشحال شدم که اون تبر رو به تو دادم.» سپس توجه خود را به متراس معطوف کرد و گفت: «باید تا جایی که می‌تونیم سریع برگردیم ایگارو. ارتش آلمک فردا راه میفته. در ظرف کمتر از پنج روز به شهر می‌رسن.»

«بازرس کل می‌دونه. سه تا سپاه به راه افتادن. نزدیک هشت هزار نفر.»

ابر سنگ گفت: «چه قدر زیاد. ممکنه ما شکست بخوریم.»

تالابان هنگام برخاستن از بستر ناله‌ای کرد. گفت: «من باید استراحت کنم. کابین من کجاست.»

متراس گفت: «این کابین **شماست**.»

«نه، دیگه نیست.»

متراس لبخند زد و گفت: «من بیشتر شب رو توی اتاق کنترل می‌گذرونم. همین جا استراحت کنین. وقتی به ایگارو برسیم، شما رو بیدار می‌کنم.»

تالابان خسته‌تر از آن بود که بتواند جر و بحث کند، روی تختخواب آشنا دراز کشید.

ابر سنگ که قصد ترک کابین را داشت، تالابان دست دراز کرد و بازوی او را گرفت. «تو داری میری خونه، دوست من. پیش سوریت.»

سپس چشمانش را بست و به خوابی عمیق و بدون رویا فرو رفت.

فصل بیست و چهارم

وقایع یک ماه گذشته برای رائل، همواره سخت و دلسرد کننده بود. به نظر می‌رسید، از روزی که بازرس رو با آن چهار صندوق پر از انرژی برگشت، هیچ چیزی درست پیش نرفت و همه چیز به هم ریخت. انگار در نقطه‌ی اوج امیدواری، منشاء با آن‌ها چپ افتاده بود.

اکنون سه لشکر منظم و بی‌رحم در حال پیشروی به سوی شهرهای دو قلو و واگارها چشم انتظار به دست گرفتن سرنوشت خود بودند. قدرت زن ساحره روز به روز افزایش می‌یافت. رائل خسته و کسل بود. بلور سفیدی را از کیسه‌ی کوچکش بیرون آورد و آن را در مقابل پیشانی‌اش نگاه داشت. انرژی سفید و زندگی بخشی در سراسر بدنش جاری شد. آهی کشید و افکارش به سوی سوفاریتا بازگشت. رائل هرگاه می‌خواست او را ببیند باید بلورش را جا می‌گذاشت و باخود نمی‌برد. نزدیکی به سوفاریتا بلورهای او را از نیرو تهی می‌کرد. در نتیجه رائل دیگر او را به محل شورا دعوت نمی‌کرد، بلکه خودش در خانه‌ی رو به دیدن او می‌رفت.

رائل پشت میزش نشست، به انبوه کاغذهای روی میز چشم دوخت.

اولی را برداشت و درباره‌ی وضعیت مواد غذایی خواند. از روزی که از قصد آلمک‌ها خبردار شده بود، دستور واردات مواد غذایی را صادر کرده

بود و اینک انبارهای غله‌ی شهرهای دوقلو مملو از ذخیره‌ی غذایی بودند. ولی حتی با وجود این، یک محاصره‌ی طولانی باعث می‌شد اهالی شهرها در عرض سه هفته دچار قحطی و گرسنگی شوند. مجبور بودند جیره‌بندی را از فردا شروع کنند.

به طرف پنجره رفت و نگاهی به آن سوی خلیج انداخت. **افعی** آن جا لنگر انداخته بود، به همراه پنجاه کشتی کوچکتر واگار. چند روز بود که مواد مورد لزوم شهر را تأمین می‌کردند ولی اکنون جایی برای رفتن نداشتند. روستاهای تأمین کننده‌ی غلات در اطراف لوآن متروک و خالی از سکنه شده بودند. اهالی آن‌ها یا فرار کرده و یا قتل عام شده بودند.

دوباره پشت میزش برگشت و شروع به زیر و رو کردن کاغذها کرد، و سرانجام به گزارش خزانه‌داری بلورها رسید. کابریشان بنا به دستورالعمل دریافتی صندوق دوم را نزد آنو برده بود. صندوق سوم اینک برای پر کردن ژی‌کمان‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت. آخرین صندوق در دل **افعی** باقی مانده بود. به زودی رائل مجبور می‌شد دستور بدهد آن را از کشتی خارج کنند. و از آن پس **افعی** دیگر بر روی آب روان نمی‌شد.

از جهاتی **افعی هفت** مثل نسل آواتارها بود ـ قدرتمند اما محکوم به فنا.

رائل که نه قدرت کافی داشت و نه افراد کافی، سخت عبوس و درهم بود. تالابان او را بزرگترین برنامه ریز جنگ و جنگ شناس زنده خطاب کرده بود. رائل این را باور داشت. اما یک برنامه ریز خوب جنگ بودن چه فایده‌ای داشت، اگر وسیله و امکانات لازم برای پیاده کردن این برنامه‌های جنگی وجود نداشت.

چیزی که رائل دلش می‌خواست این بود که چندین واحد قوی را بفرستد تا راه لشکرهای در حال پیشروی را ببندند، لوازم و تجهیزات آن‌ها را بردارند و آن‌ها را از پا در بیاورند. اما با کمتر از دویست نفر جنگنده‌ی آواتار نمی‌توانست چنین حرکتی بکند. و پیش فرستادن واگارها با تجهیزات و

اسلحه‌ی کم در مقابل گرزهای آتش بار آلمک‌ها خودکشی محسوب می‌شد. بنابراین لشکرهایی که داشتند پیش می‌آمدند، می‌توانستند هر جور که می‌خواهند حرکت کنند. و قاعده‌ی جنگ را تعیین کنند.

تنها امتیازی که رائل در دست داشت، فناپذیری و میرایی آلمک‌ها بود. اگر حمله و تهاجم آن‌ها این قدر کشته نمی‌داد، آن‌ها می‌توانستند از جمعیت اسیر به عنوان ذخیره استفاده کنند. در وضعیت فعلی، آن‌ها ناچار خواهند بود شهرها را به سرعت تسخیر کنند.

رائل این مسئله را از نظر گذراند و به آن اندیشه کرد. دیوارهای پاگارو محکم و استوار نبودند. این دیوارها در اولین روزهای سلطه با شتاب ساخته شده بودند. خیلی زود فرو می‌ریختند، رائل کاملاً مطمئن بود. ایگارو که محیط کوچک‌تری داشت، می‌توانست بیشتر مقاومت کند. با این فکری که در ذهن داشت، تصمیم گرفت آواتارهای بیشتری را به پاگارو اعزام کند.

سپس افکار خود را به آمون معطوف کرد. پادشاه در آپارتمانی بود که در طبقه‌ی دوم ساختمان شورا برای او انتخاب شده بود. به زودی رائل می‌بایست با او ملاقات می‌کرد. پنج هزار نفر افراد او می‌توانستند کمک کنند و جریان جنگ را به نفع آن‌ها تغییر بدهند، اما دعوت کردن پنج هزار جنگجوی ذاتاً ستمگر به داخل شهرها چه قدر عاقلانه بود؟ اگر، به صورتی معجزه‌آسا، می‌توانستند آلمک‌ها را شکست داده و از میان بردارند، آمون خود را در وضعیتی می‌یافت که همیشه آرزویش را داشت. در راس امپراطوری آواتار. امپراطوری؟

کدام امپراطوری؟ این فکر رائل را در اندوه فرو برد. دیگر اثری از امپراطوری باقی نمانده بود.

در باز شد و ویروک قدم به داخل اتاق گذاشت. رائل که از این ورود سرزده ناراحت شده بود، پرسید: «چی می‌خوای، پسرعمو؟»

ویروک چون رعد غرید: «لازم نیست به من بگی پسرعمو، کثافت بی

سروپا. تو منو از یک شهر آواتار می‌فرستی بیرون که برم نیمه انسان‌های وحشی و بی تمدن رو نجات بدم، و بعد وقتی که بر می‌گردم، چی می‌بینم؟ شهر افتاده دست یک مشت سگ‌های واگار. من باید اون گلوی تو رو ببرم، خائن بی‌پدر و مادر!»

رائل که بسیار خشمگین شده بود، از پشت میزش برخاست. رفت و در مقابل جنگجوی خشمگین ایستاد. گفت: «اگر کسی خیانت کرده باشه، تو هستی. تو احمق بی‌خیال. اون زن دهاتی که تو در اختیار گرفتی، حالا قدرت واقعی توی شهرها شده. و می‌دونی چرا؟ چون توی احمق قانون رو شکستی و اونو شفا دادی، ویروک. اون الان بلور آمیزه شده. مطمئناً حتی تو می‌فهمی که این یعنی چی. سعی کردیم اونو بکشیم. شکست خوردیم.»

ویروک گفت: «من می‌تونم اونو بکشم. هیچ چیزی توی این دنیا وجود نداره که زنده باشه و نفس بکشه و من نتونم اونو بکشم.»

«در حال حاضر، این راه حل مناسبی نیست. قدرت اون اقلاً یک شانس جنگیدن در مقابل آلمک‌ها به ما می‌ده. اما به محض این که هرم آنو تکمیل بشه، ممکنه ما وضعیت بهتری پیدا کنیم.»

«اون وقت چی می‌شه؟ ما دوباره قدرت خودمونو به دست می‌آریم؟»

رائل به آرامی دروغ گفت: «البته.»

ویروک لبخند گشاده‌ای زد و گفت: «این جوری خیلی بهتره.»

رائل گفت: «حالا باید برم و به مهمان‌هام خوش آمد بگم.» سپس نگاهی به لباس‌های ویروک انداخت که در اثر سفر کثیف شده بود گفت: «پیشنهاد می‌کنم بری خونه و خودت رو بشوری.»

ویروک پرسید: «اتفاقی نمی‌دونی که گل‌های جعفری باتلاق من سالم رسیدن یا نه؟»

بازرس کل به او گفت: «نه. خبر ندارم.»

پس از رفتن ویروک، رائل به سالن شورا رفت و خدمتگزاری را برای

دعوت از بانو مایانا و آمون فرستاد.

مایانا اول رسید، لباسی پفی و پرچین به رنگ آبی به تن داشت. مؤدبانه سری برای رائل تکان دادوبدون این که حرفی بزند، سمت راست او نشست. چندین دقیقه در سکوت نشسته بودند که خدمتگزاری ورود پادشاه را اعلام کرد.

آمون وارد شد، لباسی عاریه‌ای از ابریشم به رنگ طوسی مرواریدی و صندل‌های بند نقره‌ای پوشیده بود. موهای تیره‌اش شسته شده و عطر زده صاف روی شانه‌اش ریخته بود. آهسته و با وقار حرکت می‌کرد. دور میز گشت‌وبر روی یک صندلی نزدیک رائل نشست. گفت: «آپارتمان زیبایی برای من انتخاب کردین، اما الان نیاز به استعداد و مهارت یک خیاط خوب دارم.»

رائل گفت: «به محض این که کارمون در این جا تموم بشه، یکی می‌فرستم خدمتتون. اما اول اجازه بدین ورودتون رو به ایگارو خوش آمد بگم. باعث خوشحالی منه که تونستم کمکی به نجات شما بکنم.»

آمون گفت: «شکی نیست که باید بهایی برای اون پرداخت بشه.» چشمان بنفش رنگ پادشاه به سوی مایانا برگشت و برقی زد: «و شما خانم؟»

رائل بلافاصله به میان حرف او دوید. «اجازه بدین بانو مایانا، مشاور اول خودم رو معرفی کنم.»

آمون سر خود را کمی خم کرد. با تمسخر پرسید: «بانو، این مد جدید آواتارهاست که از آبی کردن موهاشون اجتناب کنن؟»

«من آواتار نیستم، قربان.»

آمون حالتی از شگفتی ساختگی به خود گرفت و گفت: «راستی؟ پس حالا، این سؤال پیش میاد که شما چه جوری تونستین به چنین مقام چشمگیری دست پیدا کنین؟»

رائل لحن صحبتش را آرام و خونسرد نگاه داشت و گفت: «همون طور که مطلع هستین، مایانا سرکرده‌ی پاژیست‌هاست، سازمانی که شما خودتون به همراه وزیرتون انور بنیان گذاری کردین. به هر صورت این مسئله الان چندان

اهمیتی نداره. همه‌ی ما با دشمنی وحشتناک رو به رو هستیم. چیزی که الان باید درباره‌اش تصمیم بگیریم اینه که بهترین راه مقابله و جنگیدن با اون کدومه.»

آمون گفت: «سپاه من تا چند روز دیگه به این جا می‌رسن. من پیشنهاد می‌کنم، اون موقع از حصارها دفاع کنیم.»

مایانا گفت: «تعهدات خاصی باید قبلاً داده بشن.»

«مثل؟»

«شما باید قول بدین که به محض پیروزی در جنگ، سربازهای شما شهر رو ترک کنن.»

«سرکار خانم، من هیچ نیازی ندارم قول بدم. این سرزمین زمانی تحت قانون و مقررات مستقیم اریک-ژیپ-ژوناد اداره می‌شد. دوباره هم همین طور خواهد شد. به نظرم می‌رسه که در واقع اون کسی که تعهد می‌گیره، باید من باشم.»

در باز شد و خدمتگزاری به آن سوی اتاق عریض رفت. به هر سه نفر حاضر در جلسه تعظیم کرد و به رائل نزدیک شد. «یک پیغام دارم، ارباب. از طرف بانو سوفاریتا رسیده.»

رائل آن را گرفت، خواند و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

آمون گفت: «امیدوارم خبرهای خوشی باشه.»

رائل از جا برخاست: «افراد شما در گذر ژن-اِل مورد حمله قرار گرفتن. سه هزارنفرکشته شدن،بقیه‌هم فرار کردن. صحبت ما در این جا به پایان می‌رسه.»

***

رائل گفت: «فکر می‌کنم، منشاء باید از من متنفر شده باشه.» ماجرای نابود شدن سپاه آمون و نزدیک شدن آلمک‌های شکست‌ناپذیر را برای او گفته بود. دست رائل را گرفته و او را به باغ روی بام هدایت کرده بود. میز درازی در آن جا گذاشته شده و روی آن را حوله‌های نازکی پوشانده بود. در کنار آن میز کوچکتری بود و روی آن شیشه‌هایی از روغن معطر قرار داشت.

گفت: «رائل لباست رو در بیار.»

«من وقت ندارم. میرانی.»

گفت: «شوهرم، هر چی بهت می‌گم گوش کن.» رائل آهی کشید و پیراهن و شنوارش را در آورد. به او اشاره کرد که به صورت روی میز ماساژ بخوابد. سپس روغن را ریخت کف دستش و به آرامی شروع به مالیدن عضلات شانه‌هایش کرد. گفت: «ماهیچه‌های شونه‌ات مثل تسمه‌های آهنی شدن.» رائل ناله‌ای کرد و میرانی ماهیچه‌ها را محکم‌تر ماساژ داد. «تو فکر می‌کنی که منشاء از تو متنفره؟ اگر این حقیقت داشته باشه، اون راه عجیبی برای نشون دادن تنفرش داره. من و تو بیش از یک قرن محبت رو تجربه کردیم. عجب مرد غافلی هستی!» انگشتان او گرفتگی را از عضلات شانه و گردن او بیرون کرد. «رائل، منشاء از تو متنفر نیست. اما باید از چیزی که ما شدیم تنفر داشته باشه. برده دار، غاصب و زورگو. تمام نقشه‌ها و اهداف ما همه برای یک منظور هستن: به دست گرفتن کنترل و فرمانروایی کردن. ما با دزدیدن زندگی دیگران زنده می‌مونیم و زندگی می‌کنیم. اگر منشاء از این مسئله متنفر نبود، من دیگه احترامی براش قایل نبودم. حالا می‌فهمی چرا عضویت در شورا رو قبول نمی‌کنم؟» رائل کاملاً بی حرکت مانده و به انگشتان او اجازه داده بود تا کار خود را به بهترین نحو انجام بدهند. میرانی به مالیدن عضلات او ادامه داد و از آرنجش برای فشردن و نرم کردن عضلات بلند پشت استفاده می‌کرد. رائل دوباره ناله‌ای کرد.

گفت: «تو می‌خوای منو شفا بدی یا بکشی؟»

جواب داد: «دارم سعی می‌کنم وادارت کنم حقیقت رو ببینی. مایانا نور درخشان طلوعه؛ سوفاریتا آفتابیه که بعد از بارون می‌درخشه. رائل، هیچ کدوم شر و بد نیستن، اونا لازم هستن. ما در روزگاران قدیم از برکت بچه‌های زیاد برخوردار بودیم. همه بزرگ شدن و جوون شدن. همشون هم در سقوط دنیا مردن. همه مردن به جز کریسا.» رائل چشمانش را به روی درد یادآوری

بست. گفت: «اون فقط چند سالی زندگی کرد، و لذت بزرگی رو نصیب ما کرد. فکر کن که مایانا چه احساسی داشت، وقتی که دخترش، نور زندگی‌اش، جونش رو از دست داد و برای پر کردن بلورها قربونی شد. درباره‌ی رنج و زجری که کشید فکر کن، رائل. آره، اون بالی‌یل رو به قتل رسوند و دستور قتل سایرین رو صادر کرد. درسته، اون از آواتارها متنفره. اما خوب، دلیلش منطقی بود. اون تمام زندگی‌اش رو وقف این مسئله کرده که هیچ وقت هیچ مادری شاهد فدا شدن بچه‌اش برای پر کردن بلورها نباشه. ازش متنفر نباش، رائل. اونو تحسین کن. بهش احترام بذار.

«و این اختلافاتی که به خاطرش آزار می‌شی... انتظار داشتی توی همه‌ی جنگ‌ها خیلی آسون پیروز بشی؟ تو بازرس کل هستی. راهی برای پیروز شدن پیدا می‌کنی. کمتر از این ازت توقع ندارم. حالا به پشت برگرد.»

***

بازرس رو به تالابان گفت: «خطر خیلی بزرگه.» سوفاریتا ساکت روی چمن نشسته بود، ظاهراً غرق در فکر بود. رایحه‌ی تند و خوش گل یاس در هوا پخش بود و آن سه نفر زیر نور آفتاب بعدازظهر نشسته بودند. رو از رسیدن افسر قد بلند خیلی خوشحال نشده بود. با حسدی مخفی متوجه شده بود که سیمای سوفاریتا در حضور او چه قدر باز و شاداب می‌شود.

تالابان گفت: «بازرس، فکر می‌کنم این تنها امید ماست.»

سوفاریتا سرش را بلند کرد و گفت: «دوباره به من بگو که از اون گوژپشت چی شنیدی و چی فهمیدی. با تمام جزییات.»

تالابان لبخند زد و گفت: «من می‌تونم تمام زندگی اونو براتون بگم، سرکار خانم، اما فایده‌ی چندانی براتون نداره. حقیقت مهم اینه که ملکه‌ی بلورین قصد نداشت بخشی از قاره‌ی خودش رو به این دنیا منتقل کنه. کاری که اون می‌خواست بکنه این بود که، اول مانعی به وجود بیاره که امواج جزر و مدی از روی اون عبور کنن و بعد شهرهاشون رو به بخش ملایم‌تری از قاره

خودشون منتقل کنه. کاری که اون عملاً انجام داد، باز کردن دروازه‌ای بین دنیاها بود. این، به خودی خود، می‌تونست اهمیتی نداشته باشه، ولی حقیقت اینه که اون دروازه را به طور کامل نبست. نیروهای عظیمی در این جا مشغول کار هستند و فشار میارن که سرزمین اونو به جای خودش برگردونن. اونم مقدار خیلی زیادی نیرو صرف نگه داشتن قاره‌ی خودش می‌کنه. به همین دلیله که نیاز به این همه قتل و مرگ داره. و چرا از شما می‌ترسه، بانو. به خاطر این که شما می‌تونی بخشی از قدرتی رو که اون احتیاج داره، از دستش بیرون بکشی. اما نه از این جا. رائل به من می‌گه که وقتی بلور همراهشه جرأت نمی‌کنه به شما نزدیک بشه. اون بلورهاش رو توی سالن شورا می‌ذاره. حتی اون جا هم قدرت شما نیروی اونارو می‌کشه، اما کمتر. اعتقاد من اینه که اگر ما به غرب سفر کنیم، و نزدیک قلمروی ملکه‌ی بلورین بشیم، شما می‌تونی اونو ضعیف کنی. شاید اون موقع آلمک‌ها به داخل دروازه مکیده بشن.»

سوفاریتا که انگار حواسش جای دیگری بود، گفت: «فقط اونایی که هنوز توی قاره هستن.»

«خانم، شما فکر می‌کنین من اشتباه می‌کنم؟»

«نه، اشتباه نمی‌کنی، فقط زیادی تند میری. قدرت من هنوز اون قدر زیاد نشده که بتونم مستقیم به اون حمله کنم. باید اول به رائل کمک کنم که این سپاه مهاجم رو منهدم کنه. بعد از اون می‌تونیم به حمله‌ای در مغرب فکر کنیم. حالا بیاین راجع به چیزهای شیرین‌تری صحبت کنیم. این جا باغ قشنگی داری، رو.»

گفت: «متشکرم. به قشنگی باغ ویروک نیست، اما آرامش و لذت زیادی به من می‌ده. همیشه از تماشای ــ»

سوفاریتا ناگهان گفت: «اون رفته. آلمیا داشت مارو تماشا می‌کرد، با دقت به حرف‌هامون گوش می‌داد. اون بر می‌گرده. وقت زیادی نداریم که نقشه‌ی سفرمون رو بکشیم.»

تالابان گفت: «پس فکر می‌کنی که حق با منه و من درست می‌گم؟»

«آره. هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره. اما به محض این که بادبان‌ها رو بکشیم، اون می‌فهمه چه نقشه‌ای داریم. با خطرات زیادی رو به رو می‌شیم.»

رو با اصرار گفت: «اون دانای همه‌ی اسرار نیست. اون منتظر آتش خورشید نبود و از بین رفتن کشتی‌هاش، یا رسیدن **افعی** برای نجات پاگارو، اون در حمله به تالابان در محل گذر هم موفق نشد.»

سوفاریتا پافشاری کرد: «**اون مـی‌دونه**. اما نیازش به سایرین برای اجرای دستوراتش اونو محدود کرده. این که به یک فرمانده خبر بدی که لشکری در حال حرکت در یک گذره خیلی فرق می‌کنه با این که خودت فرماندهی نبردی رو که پیش میاد به عهده داشته باشی. فرمانده‌ی اون، کاس ـ کوآتل از طریق بلوری که روی کمربندش داره با اون ارتباط برقرار می‌کنه. آلمیا به اون گفته بود که سپاه کوچکی قراره از گذر ژن ـ ال رد بشه. اون دو نفر از افسرانش رو فرستاد تا با شما مقابله کنن. اما اونا هیچ وسیله‌ی ارتباطی با آلمیا نداشتن. به همین ترتیب، کاس ـ کواتل از آتش خورشید باخبر شده بود و فکر می‌کرد می‌تونه تا قبل از رسیدن افعی اونو نابود کنه. اشتباه می‌کرد. اینو از من قبول کن. اون تمام نقطه ضعف‌های ما رو می‌شناسه. اما قدرت ما فقط در اون زمانی نهفته است که طول می‌کشه تا دستورات اون اجرا بشه. ما سوار کشتی می‌شیم و به طرف غرب راه می‌افتیم، من جایی رو برای پیاده شدن انتخاب می‌کنم، و به هیچ کس چیزی درباره محل انتخابی خودم نمی‌گم تا وقتی که به اون جا برسیم.»

رو گفت: «سوفاریتا، من با تو میام.»

«دوست من، تو جنگجو نیستی، می‌خوای اون جا چی کار کنی؟»

مرد گفت: «من استعدادهای دیگه‌ای دارم. و تو به اونا نیاز خواهی داشت.»

«خوب، پس بذار این جور باشه، نیمه شب حرکت می‌کنیم.»

***

ویروک در ارابه‌ی رویاز نشسته بود، بازویش روی شانه‌ی سفالگر. گفت:

«اون جا، کتابخونه‌ی جامع اون جاست.» سادائو هرگز چنین ساختمانی ندیده بود. فکر می‌کرد که قصر پادشاه در موراک مبهوت کننده است، اما در مقابل این ساختمان مثل آلونگی از خشت و گل به نظر می‌آمد. ساختمان کتابخانه کوه پیکر بود. دو مجسمه‌ی نُه متری سنگِ سردرِ جلوی ساختمان را نگاه داشته بودند. بالای سنگ سردر مجسمه‌ی مردی قرار داشت که نشسته و دست‌هایش را به جلو دراز کرده بود. این بلندترین ساختمانی بود که سادائو تا به حال دیده بود.

پرسید: «اون پادشاهی که اون جا نشسته کیه؟»

ویروک گفت: «چهارمین آواتار اعظم، یا پنجمی. یادم نمیاد. ساختمون بیشتر از سیصد تا اتاق داره.» صفی از ارابه‌ها بیرون ساختمان منتظر بودند و گروه خدمتکاران صندوق‌ها را به داخل ساختمان می‌بردند.

سادائو پرسید: «اونا دارن چی کار می‌کنن؟ خزانه رو جا به جا می‌کنن؟»

ویروک گفت: «از جهاتی بله. در ایگارو این محکم‌ترین ساختمونه. زن‌ها و بچه‌های آواتار رو به این جا انتقال می‌دن تا در امان بمونن. حالا، دلت می‌خواد یک چیز واقعاً خاص و جالب رو ببینی؟»

سادائو پرسید: «خاص و جالب؟ شامل کشتن که نمی‌شه، درسته؟»

ویروک خندید و پشت مرد زد: «چرا چنین فکری کردی؟»

«چون که من سر رو تحویل ندادم. چون فرار کردم و قایم شدم.»

«خوب، پس فکر می‌کنی که مرگ تو این قدر برام اهمیت داره که من یک کالسکه کرایه می‌کنم که جنازه‌ی تو رو ببره دم قبرت؟ دست وردار، سفالگر. اگر می‌خواستم مرده باشی قبل از این‌ها ترتیبش رو داده بودم.»

سادائو گفت: «ممنونم، ارباب.» به یاد آورده بود که وقتی مسافرین برای اولین بار با بورو روبه‌رو شده بودند، ویروک چه واکنشی نشان داده بود.

ویروک به او لبخند زده بود، بعد دشنه‌اش را بیرون کشیده و به طرف گاری پریده بود، موهای مرد را چنگ زده و سر او را عقب کشیده بود. تیغه جلوی

گردن بورو قرار گرفته بود که صدای پادشاه بلند شد.

«ویروک، اونو نکش، چون اون مال منه!»

آواتار لحظه‌ای در جا خشک شده بود. بعد دشنه را غلاف کرده، کنار بورو نشسته و بازویش را روی شانه‌ی او انداخته بود. تقریباً درست مثل کاری که همین الان کرده بود. با لبخندگشاده‌ای گفته بود: «خوشحالم که دوباره می‌بینمت بورو، حالت چه طوره؟»

سادائو از به یاد آوردن این خاطره، لرزید. آواتار دیوانه بود. و اکنون در کنار او نشسته بود و به سوی جایی می‌راندند، فقط خدایان می‌دانستند کجا.

ارابه در خیابانی پهن پیش رفت و سپس وارد جاده‌ای شد که دو طرف آن با درختان زیادی محصور شده و از تپه‌ای جنگلی بالا می‌رفت. تعداد معدودی خانه در این جا وجود داشت ولی خانه‌هایی که او می‌توانست ببیند، همگی خانه‌هایی به راستی بزرگ و زیبا بودند. خانه‌ی ویروک ـ همان طور که سادائو انتظار داشت ـ زیباترین خانه در روی آن تپه‌ها بود.

ارابه در مقابل ورودی مرمرین ساختمان متوقف شد. ویروک پرید پایین، پول راننده را پرداخت، سپس سادائو را به سوی عقب ساختمان راهنمایی کرد. در این جا آواتار درهای رو به باغ را باز کرد. گفت: «اینم باغ!»

سادائو در مقابل خود چشم اندازی از زیبایی فوق‌العاده را دید. چشم‌اندازی از رنگ‌های زیبا و رایحه‌ای شیرین. گل‌هایی در این جا وجود داشت که قبلاً هرگز ندیده بود. با دهان باز همان جا ایستاد. مثل منظره‌ی بهشت بود.

ویروک گفت: «خب؟»

سادائو نجوا کنان گفت: «بهشت هم نمی‌تونه به این قشنگی باشه.» آواتار را نادیده گرفت و قدم به جاده‌ی سنگفرش توی باغ گذاشت. یک سری پله‌های پهن تا روی صخره‌ی مصنوعی بالا می‌رفت. در دو طرف پله‌ها گلدان‌های سفالی بزرگی پر از گل قرار داشت.

ویروک به کنارش آمد و با او شروع به قدم زدن کرد. گفت: «این دنیای منه.» صدایش عوض شده بود. سادائو با دقت به او نگاه کرد. خباثت از وجودش بیرون رفته بود، حتی چشم‌های خاکستری رنگش هم ملایم‌تر به نظر می‌رسید.

مستخدمی میان سال از آن راه پیش آمد، زنبیلی حصیری بر روی شانه‌اش حمل می‌کرد. پر از علف هرز بود. با دیدن ویروک لبخند زد و گفت: «ارباب، گل‌های اشرفی دارن بزرگ می‌شن، باید اونارو ببینین، خیلی خوشگل شدن.»

ویروک سادائو را همان جا که ایستاده بود تنها گذاشت و به همراه خدمتکار جایی در میان راه ناپدید شد.

سفالگر کفش‌هایش را در آورد و شروع به راه رفتن در اطراف صخره‌ی سنگی کرد. زمین به طرز دلچسبی نمناک بود. جلو رفت و به نهر باریکی رسید. روی چمن‌ها نشست و پایش را توی آب گذاشت. برای اولین بار در طول چندروز گذشته احساس آرامش کرد. روی چمن ولو شد و چشمانش را بست.

وقتی بیدار شد هوا رو به تاریکی می‌رفت. بلند شد، نشست و چشم‌هایش را مالید. سپس از جا برخاست، کفش‌هایش را برداشت و به سمت ساختمان خانه برگشت. خدمتکاری او را دید. او مرد لاغر و بلند قدی بود، با بینی کشیده و چشم‌های ریز و تیز.

با حالتی نمایشی گفت: «می‌تونم‌بهتون کمک کنم؟» چنان‌به سادائو زل زده بودکه نشان می‌داد چقدر از لباس‌های کثیف از سفر سادائو بدش آمده است.

سادائو گفت: «ارباب ویروک منو آورد این جا که باغشون رو ببینم. ما با هم سفر می‌کردیم.» خدمتکار طوری به او نگاه می‌کرد که انگار اصلاً برایش مهم نیست. سادائو ادامه داد: «ما پادشاه رو نجات دادیم.»

«آقا ممکنه بفرمایین کدوم پادشاه رو نجات دادین؟»

«پادشاه آمون. ما اونو به ایگارو آوردیم. ارباب ویروک منو با یک ارابه همه جای شهر گردوند. من کتابخونه رو هم دیدم.»

«خوب، آقا، ارباب ویروک به سالن شورا رفتن. و چیزی هم نگفتن درباره‌ی این که مهمون دارن.»

سادائو گفت: «فکر کنم منو فراموش کرده باشن.»

«شما کجا اقامت دارین، آقا؟ سفارش می‌کنم یک کالسکه براتون بفرستن.»

«نمی‌دونم. ساعت‌ها توی سالن شورا نشسته بودم. بعداً ارباب ویروک منو آوردن این جا.»

در آن لحظه باغبان وارد شد. گفت: «آهان، پیدات کردم. داشتم دنبالت می‌گشتم. کایل اسم منه.» دست بزرگش را پیش آورد.

سفالگر گفت: «منم سادائو.»

«ارباب ویروک گفت که تو امشب پیش من بمونی. من یک خونه‌ی کوچولو دارم حدود یک کیلومتر و نیم اون طرف‌تر.»

سادائو دهان باز کرد که چیزی بگوید اما مردد ماند. کایل پرسید: «چی شده؟ موضوع چیه؟»

«من... چیزه... من دوروزه که هیچی نخوردم. تو خونه‌ات خوراکی پیدا می‌شه؟»

باغبان خندید.

«ارباب ویروک آقای خوبیه، اما به ندرت پیش میاد که مهمون داشته باشه.» نگاهی به خدمتکار انداخت. «ما بقیه‌ی اون پای رو می‌خوریم با یک نون و کره‌ی شور. همین جا توی باغ می‌خوریم. برای ما فانوس بیار.»

سادائو در نهایت تعجب دید که خدمتکار فقط تعظیم کرد و بیرون رفت. گفت: «باید آدم خیلی مهمی باشی. فکر کردم الان تف می‌کنه روی صورت ما.»

کایل لبخند زد: «من فقط یک باغبون هستم. اما باغبون ارباب ویروک هستم، و باور کن این تقریباً مثل پادشاهی کردنه.»

***

اولین سپاه آلمک‌ها درست قبل از غروب به پای دیوار پاگارو رسید. از آن سوی خلیج، رائل پیامی را که از برج دیده‌بانی شرقی پاگارو با روشن و

خاموش شدن فانوس‌ها ارسال می‌شد، تماشا می‌کرد. آجودان مخصوص او کاشن، با خواندن علایم گفت: «چهار هزار نفر. اما برج حمله و یا هیچ اسلحه‌ی دیگه‌ای به چشم نمی‌خوره. اردوگاه‌های خودشون رو درست دورتر از تیررس ژی‌کمان‌ها بنا می‌کنن.» در بخش جنوبی رودخانه هنوز اثری از دشمن دیده نمی‌شد. کاشن گفت: «بانو مایانا دارن میان، قربان.»

رائل برگشت و تعظیم مختصری در مقابل زن واگار کرد. بالاپوش ضخیمی در مقابل باد سرد شبانگاهی، به تن کرده بود و به نظر پیرتر و خسته‌تر از وقتی می‌رسید که رائل او را دیده بود.

گفت: «من پیغام شمارو دریافت کردم.»

«بهتره که درباره‌اش صحبت نکنیم، به همون دلایلی که توی نامه نوشته بودم.»

مایانا با سر تصدیق کرد. گفت: «توی این منطقه دو هزار نفر افراد شبه نظامی هستن که می‌شه احضارشون کرد. من در هر صد و پنجاه متر از دیوار پیک‌هایی گذاشتم. اگر هر کدوم از افسران شما نیاز به پشتیبانی یا افراد کمکی داشته باشن، این پیک‌ها می‌تونن برن و افراد نظامی رو خبر کنن.»

رائل که حواسش جای دیگری بود، گفت: «خیلی خوب و با مهارت کار کردی، مایانا.» یک بار دیگر به تپه‌های کوتاه چشم دوخته بود.

مایانا به کنگره‌ی بارو تکیه داد و از خستگی چشم‌هایش را بست. برای اولین بار رائل او را دید، نه به چشم رهبر پاژیست‌های آدمکش، بلکه به چشم یک زن، خسته و بلا کشیده که در شرایطی سخت و غیر ممکن، بیشترین تلاش را می‌کرد و کار خود را به بهترین نحو انجام می‌داد. بلوری از توی کیسه‌اش بیرون آورد و دستش را به سوی مایانا پیش برد.

مایانا چشمش را باز کرد و خود را عقب کشید. گفت: «من جادوی لعنتی شماهارو نمی‌خوام.»

رائل آهی کشید و گفت: «می‌فهمم. اما در ساعت‌ها و روزهایی که در پیش رو داریم، نیاز داری که تمام نیروی خودت رو به طور کامل داشته باشی.»

«رائل، ممکنه این طوری باشه. اما من با همین بدن دردناک و خسته، تا جایی که بتونم سعی خودم رو می‌کنم. این بدن مال منه. توان و قدرت اون مال منه، ضعف‌هاش هم همین طور. همش مال خودمه. ما به هر حال از پیشنهادت متشکرم، امیدوارم که تندی زبون منو ببخشی.»

حرف‌هایی که زد رائل را به تعجب واداشت. به جلو خم شد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. «شاید هیجانی که در راهه، تورو سرحال بیاره. اما گذشته از اون، من پیشنهاد می‌کنم بری خونه و دو ساعتی بخوابی. حتی اگر برسن چند ساعتی طول می‌کشه که آرایش جنگی خودشون رو برقرار کنن و ترتیب اسلحه‌شون رو بدن. من یک پیک می‌فرستم دنبالت.»

مایانا گفت: «نه. همین الان هم حس می‌کنم حالم بهتر شده. از نظر تو اشکالی داره که من این جا منتظر بمونم؟»

«اصلاً.» رویش را از او برگرداند و بلورش را به کیسه کوچک برگرداند. به چشمان کاشن نگاه کرد و دانست که افسر نشانه‌ی استفاده از بلور را دریافته است. رائل لبخندی به آجودان مخصوص خود زد. نورهای علامت دهنده از پاگارو دوباره روشن شد. رائل اولین قسمت پیام را نگرفت اما وقتی چند لحظه بعد تکرار شد، پیام را فهمید. از نقطه‌ی دیده‌بانی خود در آن سوی خلیج کوچک و در محل دهانه‌ی رود، مدافعین پاگارو می‌توانستند سپاهی را که به ایگارو نزدیک می‌شد ببینند.

کاشن گفت: «گاری‌های زیاد، برنز سواره؟ این دیگه یعنی چی؟»

«اسلحه برنزی روی گاری‌ها سوار کردن. تو هم علامت بده، بپرس چند تا می‌تونن ببینن.»

کاشن از آن‌ها دور شد. مایانا به بازوی رائل زد و به سمت شرق اشاره کرد. اولین ردیف مردانی که نزدیک می‌شدند در افق دیده می‌شدند. مایانا نگاهی به سراسر دیوار انداخت و دوباره به رائل نگاه کرد. «تو نمی‌تونی با دوهزار نفر یک دیوار سه کیلومتری رو حفظ کنی.»

رائل تایید کرد: «نه نمی‌تونم. اما اونا نمی‌تونن تمام دیوار رو منهدم کنن. هر جا که بخوان به دیوار نفوذ کنن، جنگ اصلی همون جا صورت می‌گیره.»

رائل صدای حرکتی را از پشت سرش شنید، برگشت و کاپریشان را دید که از خاکریز بالا می‌آید. مرد فربه به سنگینی نفس می‌کشید و صورتش غرق عرق بود. رائل پرسید: «بالاخره تونستی آنو رو پیدا کنی؟»

کاپریشان با سر جواب مثبت داد. چند لحظه صبر کرد تا نفسش جا بیاید. سرانجام گفت: «نباید این کارو می‌کردیم. یک گروه از آلمک‌ها مارو دیدن. یک گروه بزرگ، شاید حدود دویست نفر. فکر کردم که همه کشته می‌شیم. اما اونا عقب کشیدن، هیچ خطری متوجه ما نشد. رائل، چه برداشتی باید از این مسئله بکنیم؟ به نظرم اصلاً معنی نداشت.»

مایانا گفت: «به نظر منم معنی نداره.»

رائل به تلخی گفت: «اتفاقاً خیلی معنی داره. فکر کنین که آنو چی کار داره می‌کنه. داره هرم سفید رو دوباره می‌سازه. اون از خورشید نیرو می‌گیره و تمام بلورهای مارو پر می‌کنه. براساس گفته‌ی سوفاریتا، ملکه‌ی بلورین اشتهای سیری ناپذیری داره. و نیاز خیلی زیاد. وقتی که هرم کامل بشه، ملکه‌ی بلورین از اون تغذیه می‌کنه.»

مایانا گفت: «پس ما باید جلوی آنورو بگیریم. نباید اونو کامل کنه.»

رائل گفت: «حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌تونستم جلوی آنورو بگیرم. اما الان دیگه هیچ چیزی براش ارسال نمی‌شه و هیچ راهی برای تماس با اون نداریم. به خاطر همین بود که اون صندوق دوم رو خواست. اون کارگرها رو با قدرت بلورها تغذیه می‌کنه. ارتباط اون با ما قطع شده، مایانا. فقط می‌تونیم امیدوار باشیم قبل از این که آنو هرم رو تکمیل کنه، ما بتونیم آلمک‌ها رو شکست بدیم.»

کاپریشان گفت: «خبر دیگه‌ای هم هست، عموزاده.»

«امیدوارم خبر خوبی باشه.»

کاپریشان شانه بالا انداخت. گفت: «پادشاه مردم گِلی از شهر فرار کرده. اون خواسته یک اسب براش بیارن که تو باغ‌ها گردش کنه. بعدش هم فرار کرده. این خبر خوب بود یا بد؟»

«هیچ‌کدوم. زمانی برای جمع کردن قبایل نداریم. ما تنها مبارزه می‌کنیم.»

کاپریشان از روی برج و بارو به صفوف سربازان دشمن که پیش می‌آمدند، چشم دوخت. در نور هنگام غروب که هوا رو به تاریکی می‌رفت، آن‌ها اشکالی غیر انسانی به نظر می‌آمدند که با هماهنگی بسیار حرکت می‌کردند. از این فاصله مثل یک ردیف مورچه به چشم می‌آمدند. کاپریشان به خود لرزید. دوست نداشت درباره‌ی حشرات فکر کند. تمام بدنش را به خارش می‌انداخت. گفت: «سربازهای درست تعلیم دیده. نگاه کنین چه جوری حرکت می‌کنن. نظم کامل.»

پشت سر مدافعین، خورشید در دریایی به سرخی خون فرو رفت.

و **افعی هفت** در بالای افق از نظر ناپدید شد.

***

متراس اصرار کرده بود که تالابان در کابین قبلی خود بماند و آواتار هم سپاسگزارانه قبول کرده بود. اکنون در عرشه‌ی کوچک کابین کاپیتان کشتی ایستاده و به برج‌های ایگارو نگاه می‌کرد. آن‌ها غرق در نور رو به زوال خورشید بودند. شهر که در دور دست از نظرش پنهان می‌شد، لرزه‌ای بر اندامش افتاد. احساس اندیشه‌ی وداع که نمی‌توانست از خود دور کند. تالابان دوستان کمی در میان آواتارها داشت، اما معنی‌اش این نبود که آن‌ها را دوست ندارد. بعضی از آن‌ها را بیش از دویست سال بود که می‌شناخت. مردان و زنانی که برایشان احترام قایل بود، یا آن‌ها را تحسین می‌کرد. از همه مهمتر آن‌ها افراد خانواده‌اش بودند. تقریباً تمام آواتارهایی که از سقوط دنیا جان سالم به در برده بودند، فامیل بودند.

حالا او آن‌ها را به حال خود رها می‌کرد و به دست سرنوشت می‌سپرد.

اصلاً مهم نبود که مأموریت او نجات جان آن‌ها بود. در این لحظه مثل ترک کردن آن‌ها به نظر می‌رسید.

سوفاریتا گفت: «با این حال، این طور نیست.» تالابان آهسته برگشت. سوفاریتا در کنار میز تحریر ایستاده بود. گیلاسی آب در دست لاغرش بود و ردایی آبی رنگ اندام زیبایش را پوشانده بود. موهایش را عقب کشیده و بسته بود. گردنش بلند، کشیده و زیبا بود.

تالابان گفت: «می‌گن گوش وایسادن کار زشتیه.»

سوفاریتا جواب داد: «من همیشه نمی‌تونم جلوی این قدرت رو بگیرم. مخصوصاً وقتی که احساسات کسانی که به من نزدیک هستن، غلیان می‌کنه.»

تالابان نگاهی به او کرد و لبخند زد. گفت: «وقتی می‌گی نزدیک...»

صورت سوفاریتا سرخ شد و گفت: «منظورم در فاصله‌ی نزدیکه.»

«از اون جا که افکار منو خوندی، احساسم رو نسبت به خودت می‌دونی. این تو رو نگران می‌کنه؟»

حالا نوبت سوفاریتا بود که لبخند بزند. گفت: «بعضی وقتا جالبه که... این قدر مورد احترام باشی. در من چی هست که تو می‌خوای؟ جسمم؟ هوش و استعدادم؟ یا هر دو؟»

تالابان دست او را گرفت و به لب برد. گفت: «کاش می‌تونستم بهت بگم. کاش می‌تونستم کلماتی رو که می‌خوام، پیدا کنم. اما اولین لحظه‌ای که تورو دیدم انگار صاعقه در مغزم درخشید. از اون به بعد همیشه در افکار من هستی.»

به آرامی دست خود را کشید. به او گفت: «ما نمی‌تونیم رابطه‌ای با هم داشته باشیم.» تالابان فکر کرد که افسوس را در صدای او حس کرده است. «قدرت من هر روز داره بیشتر می‌شه. فکر می‌کنم اگر ارتباطی با تو داشته باشم، تو می‌میری. فقط بلورها نیستن که من قدرتشون رو به خودم جذب می‌کنم و اونا رو خالی می‌کنم. یواش یواش دارم...»

صدایش تحلیل رفت و ساکت شد. «ولش کن. بیا درباره‌ی اون حرفی

نزنیم.» از اتاق بیرون آمده وارد عرشه‌ی کوچک شد.

ایگارو اینک تقریباً از نظر پنهان شده بود. تالابان پشت سوفاریتا رفت و دستانش را روی شانه‌های او گذاشت. از تماس مور مورش شد. به او هشدار داد: «تالابان عاشق من نشو.»

تالابان زد زیر خنده: «انگار چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم.»

رویش را به سمت نرده‌ها برگرداند و گفت: «ما همه چاره‌ی دیگه‌ای داریم.» تالابان قدمی به سوی او برداشت. سوفاریتا دستش را بلند کرد. تالابان فشاری را بر روی سینه‌اش حس کرد که او را عقب می‌راند، حتی با وجود این که سوفاریتا چند متری با او فاصله داشت. به او هشدار داد: «درباره‌ی کاری که می‌خواهی بکنی، فکر کن. تو یک زن می‌بینی، اما من دیگه کاملاً از گوشت و خون نیستم. تبدیل به بلور می‌شم. درسته، آهسته و به تدریج، ولی به هر حال بلور. از دوست داشتن کریسا درس عبرتی نگرفتی؟»

سؤال او را به شدت تکان داد. «اما این ربطی به کریسا نداره.»

«چه قدر عجیبه که تو باید عاشق دو تا زن بشی که هردوشون دچار نفرین بلور هستن.»

«این منصفانه نیست. اولین بار که تو رو دیدم، نمی‌دونستم که تو این قدر درگیر و مبتلا هستی. و اون وقتی که من و کریسا نامزد شدیم اون کاملاً از گوشت و خون بود. سوفاریتا با من بازی ذهنی نکن. من معتقدم که اگر به دهکده‌ی شما اومده بودم و تو رو در حال کار توی مزرعه می‌دیدم از همون لحظه‌ی اول عاشقت می‌شدم. اگر به حرفم شک داری، مغزم رو بخون. توی قلبم رو نگاه کن. هیچ دروغ و ریایی اون جا می‌بینی؟»

سوفاریتا تصدیق کرد: «نه. هیچ دروغ و ریایی نمی‌بینم، تالابان. تو مرد خوبی هستی. اما من دیگه اون دختر دهاتی نیستم. من چیزی هستم کمی بیشتر از یک دختر دهاتی و خیلی کمتر از یک دختر دهاتی.» ناگهان تکانی خورد و عقب رفت. گفت: «من باید برم و استراحت کنم.»

«درد داری؟»

«یک کمی. چیزی نیست، تموم می‌شه.»

او را تماشا کرد که از وسط کابین رد شد. امواج حرکت اندامش، نفس تالابان را بند می‌آورد. بعد از رفتن سوفاریتا، پشت میز کارش نشست. مغزش مغشوش بود. حاضر بود همه چیز بدهد تا او را در اختیار داشته باشد.

صدای در زدنی به گوشش خورد. صدا زد: «بفرمایین.» بازرس رو وارد شد.

«تالابان، مزاحمت شدم؟»

«نه، اصلاً. نوشیدنی میل دارین؟» رو سرش را تکان داد و نشست. ناراحت به نظر می‌رسید.

پرسید: «سوفاریتا به نظرت چه جوری اومد؟»

«از چه نظر؟»

«از نظر سلامتی؟»

تالابان گفت: «خوب.» بعد مکث کرد. «یک کمی درد داره، فکر می‌کنم.» رو باسر تصدیق کرد: «دردش از اینم بیشتر می‌شه. ممکنه دچار مشکل بشیم.»

«دارم گوش می‌دم.»

«قدرت اون از توانایی‌اش در کشیدن نیروی بلورها سرچشمه می‌گیره. هزاران بلور در ایگارو وجود داشت. این جا این طور نیست. این جا صندوق هست. ژی‌کمان‌ها هستن، و بلورهای شخصی خودمون. رائل داد آتش خورشید رو بردن توی دیوارهای شهر. من به اون درباره‌ی خطر این سفر هشدار دادم اما اون داره سعی می‌کنه جلوی خودش رو بگیره و نیروهای این جا توی این کشتی رو نکشه.»

«و مشکل؟»

«به واگارهایی فکر کن که به مواد مخدر معتاد می‌شن. وقتی هم از ماده‌ای که بهش اعتیاد دارن، دور می‌شن، زود رنج و پرخاشگر می‌شن، و بعضی وقت‌ها هم خشن و قاهر. اونا پر از اشتیاق و حسرت هستن. بعضی از اونا

حتی مرتکب قتل می‌شن تا سکه‌ای به دست بیارن و امیال خودشون رو ارضاء کنن. سوفاریتا الان داره زجر می‌کشه، و ما تازه از شهر خارج شدیم. سه هفته طول می‌کشه تا اقیانوس رو رد کنیم. اگر اون نتونه با طلب و نیاز خودش مبارزه کنه، کشتی‌رو از قدرت خالی می‌کنه. یا شایدم بدتر.»

«از اون بدتر چی می‌شه، رو.»

بازرس دستی به ریش خود کشید. «ما بلورها رو با زندگی انسان‌ها پر می‌کنیم. این سنگ‌های جواهر فقط نیرو رو نگه می‌دارن. اگر سوفاریتا مستأصل بشه اون وقت می‌تونه جون تمام مارو برای پر کردن بلورها بگیره.»

تالابان گفت: «اون این کارو نمی‌کنه. اون زن خوبیه.»

رو گفت: «ممکنه از کنترل اون خارج بشه.»

«پس تو چی پیشنهاد می‌کنی؟»

«چه قدر سریع می‌تونیم سفر کنیم؟»

تالابان به سؤال فکر کرد. «همین الان هم داریم سریع حرکت می‌کنیم. کشتی‌های بادبانی حدود دو ماه برای طی این مسافت وقت لازم دارن.»

مدتی مکث کرد و بعد ادامه داد: «به هر صورت، اگر نگران حفظ و نگهداری نیرو نباشیم و اگر با طوفان غیر منتظره و ناگهانی روبه‌رو نشیم، می‌تونیم این سفر رو در ظرف بیست روز انجام بدیم. اما خطراتی وجود داره، رو. در سفر با چنین سرعتی، اگر به یک نهنگ یا یک صخره اصابت کنیم، می‌تونیم خسارت جدی ببینیم.»

رو گفت: «بیست روز خیلی زیاده. گرسنگی و ولع سوفاریتا قبل از این زمان بهش حمله می‌کنه.»

تالابان پرسید: «ما از چه مهلت زمانی داریم صحبت می‌کنیم؟»

«حدس می‌زنم حدود سه روز.»

فصل بیست و پنجم

شیاطین بسیار بودند و زورمند، دیدن سلاحشان هراس آور. آنان که در شهر بهشتی می‌زیستند، بر تاتاران جهنم چشم دوختند و ترس را شناختند. را ـ هِل. پادشاه خدایان، گرد آمدن آن‌ها را می‌نگریست. ملکه‌ی مرگ هم از دور نظاره می‌کرد. شمار شیاطین به شمار برگ‌های جنگل تاریک می‌رسید، اما را ـ هِل خداوند خورشید بود. و قدرت خود را به خدمت فرا خواند.

از سرود غروب آنایو.

رائل می‌دانست که در یک نبرد، زمان بندی همه چیز است. سوفاریتا به او گفته بود که ملکه‌ی بلورین می‌تواند تمام نقشه‌ی عملیات را ببیند و بشنود. سپس به فرمانده‌ی خود کاس ـ کوآتل اطلاع می‌داد و او هم اقدامات مقتضی را برنامه‌ریزی می‌کرد و راه‌های مناسب را پیش می‌گرفت. این کار زمان می‌برد. این تنها امتیازی بود که در اختیار رائل قرار داشت.

آلمک‌ها افراد خود را با فاصله‌ی درست کمی بیش از یک کیلومتر و نیم از دیوارهای ایگارو گرد آورده بودند ـ درست خارج تیررس ژی‌کمان‌ها. پشت سر آن‌ها، که باز هم از دیوار دورتر بود، بیش از چهل لوله‌ی آتش بار از جنس برنز صیقلی مستقر بودند. حتی آتش خورشید هم نمی‌توانست از این فاصله آن‌ها را مورد هدف قرار دهد، و حتی اگر می‌توانست، رائل دیگر نیروی کافی برای چهل شلیک را نداشت. اگر خیلی شانس می‌آورد ممکن بود بتواند سه شلیک انجام بدهد.

مایانا و پندار در میدان نبرد به رائل ملحق شده بودند. با گذشت صبح، پندار با حالتی عصبی پرسید: «چرا نمیان؟»

رائل گفت: «میان.»

در همان لحظه لوله‌های آتش بار، گلوله‌های آتشین خود را پرتاب کردند. آن‌ها از بالای صفوف جنگ پیش می‌آمدند، سرانجام سرازیر شدند و به سه نقطه‌ی مختلف دیوار اصابت کردند. بارو و استحکامات منهدم شدند، مردان فرو غلتیدند و جان دادند. شکافی بزرگ در بخشی از دیوار در فاصله‌ی سیصد متری سمت راست رائل به وجود آمد. رائل به آن سوی میدان نبرد نگاه کرد و دید که مهندسین آلمک، سلاح‌های خود را گلوله گذاری می‌کنند. اینک تمام گلوله‌های آتشین بر همان یک نقطه می‌باریدند. دیوار دوازده متری در مقابل دوازده انفجار ایستادگی کرد. سپس واداد، فرو ریخت و سوراخی نه متری ایجاد کرد که دشمن می‌توانست از آن عبور کرده و شهر را به تصرف خود در آورد.

رائل با فریاد دستوراتی به گوری و کاشن می‌داد که پایین بودند. ارابه‌ی بارکشی متوقف شد و بیست مرد جلو دویدند تا آن را خالی کنند. آتش خورشید برنزی از *افعی هفت* تکه تکه به پای دیوار آورده شده بود. چهار سرباز پایه و چرخ دنده‌ها را بلند کردند و روی سکویی نزدیک رائل کار گذاشتند. سپس بشکه را سر جای خود بستند، و سرانجام رائل و کاشن

سیم‌های طلایی واحد نیرو را متصل کردند. رائل آتش خورشید را به سوی خاکریز و مانع خاکی که جلوی سرازیر شدن لوآن را در فصل باران می‌گرفت، چرخاند.

ماشین شروع به ارتعاش کرد.

رائل نگاهی عصبی به ردیف لوله‌های آتش بار آلمک‌ها انداخت. فعلاً ساکت بودند، اما مهندسین در حال گلوله گذاری سه تا از آن‌ها بودند. رائل می‌دانست که در ظرف چند دقیقه‌ی آینده گلوله‌های آتشین به سوی او پرتاب خواهند شد. به مایانا گفت: «بهتره تو برگردی. الان ما هدف اونا هستیم.»

او سرش را تکان داد و از جایش تکان نخورد.

سپاه آلمک در صفی عریض به سوی سوراخی که در دیوار شهر ایجاد شده بود، پیش می‌آمد.

آتش خورشید از ارتعاش افتاد. رائل سلاح را بر روی بخشی از خاکریز میزان کرد، هدف گرفت، چشمانش را بست و اهرم آتش را کشید. گلوله‌ی عظیم‌الجثه به خاکریز اصابت کرد. لحظه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد. سپس، در عمیق خاکریز، گلوله منفجر شد. ابر کوه پیکری از گرد و خاک به هوا بلند شد. آب آزاد شده‌ی لوآن شروع به بیرون ریختن از آن مجرا کرد، و بر روی دشت جاری شد. فشار رودخانه بخشی هیجده متری از خاکریز را خرد کرد و از بین برد و سیل آغاز شد.

آلمک‌ها به پیشروی ادامه دادند. آب به پاهای آن‌ها رسید. سربازان گرزهای آتشین خود را بالا نگاه داشتند، پیش آمدند، به سوراخ نزدیک و نزدیک‌تر شدند.

رائل دوباره آتش خورشید را چرخاند. به سمت گوری و کاشن فریاد زد: «عقبش رو بلند کنین. این دو مرد بشکه را روی کنگره‌های بارو تکیه دادند و به همراه سه سرباز دیگر بخش عقبی سلاح را گرفتند و بالا کشیدند.

از نظر مایانا کار آن‌ها خنده دار به نظر می‌آمد. هزاران سرباز در آستانه‌ی

حمله به آن‌ها بودند و فرمانده‌ی آواتار وقت خود را با یک تک اسلحه تلف می‌کرد. حتی اگر او به صفوف حمله هم شلیک می‌کرد، احتمالاً شاید بیست نفری را می‌کشت.

دو گلوله‌ی آتشین شلیک شدند. از بالا پرواز کردند و به سوی دیوار بارو فرود آمدند. اولی به دیوار اصابت کرد و لرزشی را به سراسر دیوار فرستاد. دومی از بالای سر مدافعین گذشت، به سقف انبار اصابت کرد و آن را به آتش کشید.

رائل دستش را روی اهرم آتش خورشید گذاشت و پایین دیوار به مردانی نگاه کرد که پا در آب شلپ شلپ می‌کردند و به سوی شهر پیش می‌آمدند. مایانا آمد و کنار او ایستاد.

از او پرسید: «چه نقشه‌ای توی کله‌ات داری؟»

ارتعاش سلاح فروکش کرد. رائل به آرامی گفت: «چشماتو ببند.» سپس سلاح را آتش کرد.

گلوله به سرعت پایین رفت، از اولین ردیف سربازان پیاده گذشت و به آب پشت سر آن‌ها برخورد کرد. مایانا چشم‌هایش را باز کرد ـ و هراسی را که به دنبال آمد، دید. جرقه‌های آبی از محل اصابت بلند می‌شد و بر روی آب می‌رقصید. صدها آلمک شروع به لرزیدن و بالا و پایین پریدن کردند. شعله‌های آبی رنگ بر روی آنان پخش شد. لباس‌های سربازان شعله ور شد و اسلحه از دستان آن‌ها بیرون پرید. هر گوشه و کناری کسی در حال مردن بود. پیشروی متوقف شد.

رائل به آسمان چشم دوخته بود، فریاد زد. «یکی دیگه به من بدین! فقط یکی دیگه.»

سه گلوله‌ی آتشین دیگر در همان نزدیکی‌ها منفجر شد. مایانا از شدت انفجار به زمین پرت شد. گیج و مات تقلا کرد از جا برخیزد. دو نفر از آواتارها به زمین افتاده بودند، لباس سفیدشان در حال سوختن. پندار بالاپوش خود را بیرون آورد و به سوی آن‌ها دوید، سعی کرد شعله‌ها را خاموش کند. رائل

برخاست و کنار آتش خورشید ایستاد. طرف چپ صورتش به طرز وحشتناکی سوخته بود. با ناله‌ای از درد سعی کرد آتش خورشید را بچرخاند. فریاد زد: «یکی بیاد اینو بلند کنه!» کاشن، پندار و مایانا به سوی او دویدند. با هم پشت سلاح را گرفتند و آن را بالا کشیدند. رائل اهرم آتش را کشید.

گلوله‌ی دیگری به آب اصابت کرد، این بار دورتر.

یک بار دیگر آتش آبی شعله‌ور شد. آلمک‌ها برگشتند و شروع به فرار از میدان نبرد کردند. بیش از دویست نفر در انفجار دوم کشته شدند.

رائل گفت: «برای یکی دیگه وقت هست.» صورتش به طرز وحشتناکی از ریخت افتاده بود، گوشت آن کاملاً سوخته و از بین رفته بود. بازوی چپش هم به سختی سوخته و سیاه بود.

کاشن گفت: «نه، قربان. اگر این جا بمونیم، می‌میریم.»

رائل فریاد زد: «ترسو!»

مایانا گفت: «اون ترسو نیست. حالا هر کاری که بهت می‌گم بکن.» بازوی راستش را گرفت و او را پیش کشید. رائل به او تکیه داد. او و کاشن رائل را نزدیک پله‌های بارو بردند. پشت سر آن‌ها پندار داشت به گوری کمک می‌کرد تا از زمین بلند شود. افسر آواتار در اثر آخرین گلوله‌ی آتشین بینایی‌اش را از دست داده بود. پندار او را به نقطه‌ی امنی در پناه پله‌ها برد و در همان موقع بارو منفجر شد و از هم پاشید. آتش خورشید چرخ زنان روی هوا بلند شد و محفظه‌ی نیروی آن از جا در آمد و منهدم شد.

پایین دیوار کاشن و مایانا رائل را روی زمین گذاشتند. کاشن بلوری سبز بیرون آورد و آن را در مقابل صورت سوخته‌ی بازرس کل نگاه داشت. مایانا نگاه می‌کرد که پوست سوخته ترمیم می‌شد و التهاب فرو می‌نشست. ورم اطراف چشمش می‌خوابید، سوختگی‌های روی گوشتش از میان می‌رفت. رائل آهی کشید. دست دراز کرد و بازوی کاشن را گرفت. گفت: «از چیزی که بهت گفتم معذرت می‌خوام.»

کاشن گفت: «مهم نیست. تکیه بده. آروم باش. بذار بلورها کار خودشون رو بکنن.»

درست روبروی آن‌ها، پندار بلوری را در مقابل چشم از بین رفته‌ی گوری نگاه داشته بود. کاشن روند شفا را روی بازوی سوخته‌ی بازرس کل شروع کرد و به طرف گوری برگشت. وقتی پندار را مشغول کار دید، کمی مکث کرد. لحظه‌ای غضب به او غلبه کرد و بعد محو شد. به طرف واگار جوان رفت و بلور خودش را هم به کار انداخت و قدرت جریان شفا را افزایش داد. به او توصیه کرد: «سعی کن به شفا فکر نکنی. فقط روی چیزی که باید باشه تمرکز کن. دید خوب، پوست سالم. همان طور که قبلاً بود اونو مجسم کن. و بذار بلور کارش رو بکنه.»

پندار گفت: «متشکرم.»

گوری ناله‌ای کرد و چشمانش را گشود. گفت: «می‌تونم ببینم.» دستش را بلند کرد و شانه‌ی پندار را گرفت و گفت: «تو تشکر و قدردانی منو به دست آوردی، پسر.»

سربازی از سر دیوار فریاد زد: «یکی داره میاد. بازرس کل رو صدا کنین!»

کاشن عقب آمد و در کنار رائل قرار گرفت، به او کمک کرد تا از جا برخیزد. با هم به سوی پله‌های دیوار رفته و از روی آواری که بر روی زمین ریخته بود، بالا رفتند.

کاس کواتل به طرف دیوار می‌آمد. دستانش را پشت سرش قلاب کرده بود. اگر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد آمده پیاده روی، و هر چه به مدافعین و بارو نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد هیچ اضطرابی از خود نشان نمی‌داد، و ژی‌کمان‌هایی را که به سویش نشانه رفته بودند، نادیده گرفته بود.

رائل فریاد زد: «آلمک، تو چی می‌خوای؟»

«ما باید حرف بزنیم، آواتار. اجازه دارم وارد شهر بشم؟»

رائل گفت: «وارد شو.» کاشن و مایانا از کنار دیوار پیش رفتند و سپس از

آخرین سری پله‌هایی که قبل از سوراخ دیوار سالم مانده بود، سرازیر شدند. در این جا آب تا مچ پا می‌رسید. کاس کواتل به آب زد، پیش رفت و در مقابل بازرس کل ایستاد.

پرسید: «می‌تونیم جایی صحبت کنیم که خشک باشه؟»

رائل گفت: «همین جا خوبه. اومدی تسلیم بشی؟»

کاس کواتل خنده‌ای صمیمانه کرد و گفت: «من و شما باید با هم صحبت کنیم. مرد و مردونه، رخ به رخ. فقط من و شما.»

رائل گفت: «خیلی خوب، باشه. دنبال من بیا.» دو مرد از دیوار خراب گذشتند و به ساختمانی در آن نزدیکی رفتند. رائل در را فشار داد، باز کرد و وارد اتاق نگهبانی شد. سه سرباز واگار در آن اتاق باریک نشسته بودند و صبحانه‌ای شامل نان نازک و گوشت گوسفند می‌خوردند، به محض ورود بازرس کل دستپاچه از جا بلند شدند. رائل گفت: «ازتون معذرت می‌خوام. اما ممنون می‌شم اگر مدتی مارو تنها بذارین که خصوصی صحبت کنیم.» مردان غذاهای خود را برداشتند، تعظیمی کردند و بیرون رفتند.

رائل گفت: «بشین.»

کاس کواتل نشست. رائل سخت و با دقت به پیشانی، ابروها و گونه‌های شیشه مانند خیره شد. پرسید: «چه طوری با وجود بلور آجین شدن، زنده موندی؟»

«ملکه‌ی بلورین به من نیاز داره. اون منو نجات داد و منم به خاطر همین موضوع، بهش خدمت می‌کنم.»

«دختر من بلور آمیزه شد. اما برای اون راه نجاتی وجود نداشت.»

کاس کواتل چیزی نگفت و دو مرد لحظاتی در سکوت نشستند. سپس رائل صحبت کرد: «چرا اومدی این جا، آلمک.»

کاس کواتل گفت: «شما راست می‌گفتین و من اشتباه کرده بودم. من شمارو دست کم گرفتم. شما فقط نیمه انسان‌های باهوش و استعدادی

نیستین. شما، در واقع، آلمک هستین.» لبخندی زد و ادامه داد: «شاید هم ما آواتار هستیم. ملکه‌ی من معتقده که ما باید متحد بشیم. ما خیلی چیزها داریم که به شما بدیم و شما هم می‌تونین مارو تکمیل کنین و توانگر کنین.»

رائل گفت: «و البته، حتماً من باید این حرف‌ها رو باور کنم؟»

«این یک حقیقت ساده است، رائل. من سلاح‌هایی دارم که می‌تونم این شهر رو کاملاً از بین ببرم. نیازی ندارم به تو دروغ بگم.»

رائل به او گفت: «یک جورایی نمی‌تونم خودم رو ببینم که به سرتاسر دنیا سفر کنم فقط برای این که قلب مردم رو بشکافم.»

«منم نمی‌تونم. بعضی وقت‌ها قربانی کردن لازمه برای این که طبقات پایین‌تر رو سر جای خودشون نگه داریم. اما این کشتار با ذائقه‌ی من جور نیست ـ ملکه‌ی منم از این کار خوشش نمیاد. اما، متأسفانه در این زمان لازمه. ولی به محض این که آنو هرم خودش رو تکمیل کنه دیگه نیازی به این کشتارهای دسته جمعی وجود نداره. ماها برادریم. شماها با من. اصلاً دوست ندارم ببینم که شما آواتارها کشته می‌شین.»

«و اگر موافقت کنیم؟»

«افراد من وارد شهرهای دوقلو می‌شن هیچ آسیبی بهیچ آواتاری وارد نمی‌شه.»

«واگارها چی؟»

«هرم آنو هنوز تکمیل نشده. و ملکه‌ی من گرسنه است. اما نگران این نیمه انسان‌ها نباش، رائل. و اگر بین افراد واگار کسانی هستن که بهشون علاقه‌داری، اونا رو ببر خونه‌ی خودت. در اون صورت کسی به اونا کار نخواهد داشت.»

«کاس ـ کوآتل، این تصمیمی نیست که من بتونم به تنهایی بگیرم. باید مردمم رو جمع کنم و نظر اونا رو بپرسم.»

«البته. تا موقع سپیده وقت دارین که تصمیم بگیرین. بهت توصیه می‌کنم، تصمیم عاقلانه‌ای بگیرین.»

تالابان به شدت ناراحت بود. تا حالا چندین بار به کابین سوفاریتا رفته بود. سوفاریتا به او دستور داده بود که برود و تنهایش بگذارد. می‌توانست صدایش را بشنود که از درد ناله می‌کرد. رو به او هشدار داده بود که سوفاریتا نمی‌تواند سفری بیست روزه را تحمل کند، و تالابان الان می‌فهمید که رو راست می‌گفته.

راهی برای افزایش سرعت *افسمی* وجود نداشت. تالابان در کابین خود نشسته بود و مشکل را در ذهنش زیرو رو می‌کرد، به دنبال راه حلی می‌گشت.

رو نزد او آمد، و با هم روش‌های افزودن نیرو را بررسی کردند، اثر کاهش وزن را محاسبه کردند و تصمیم گرفتند تمام چیزهای غیرضروری را از کشتی بیرون بریزند. اما حتی اگر تمام اثاثیه و اسلحه را بیرون می‌ریختند و به تمام افراد دستور می‌دادند که خود را به دریا بیندازند، باز هم نمی‌توانستند زمان سفر را بیش از یک روز کوتاه کنند.

ابرسنگ هنگام غروب رسید، او هم نتوانست راه حلی پیشنهاد کند، و هنگام صحبت آنان ساکت نشست و گوش داد.

رو گفت: «اگر آنو این جا بود می‌تونست رقص زمان را تندتر کنه.»

تالابان از کوره در رفت، گفت: «اگر کشتی هم بال داشت، ما توی خطر نمی‌افتادیم.» فوری پشیمان شد گفت: «معذرت می‌خوام، پسرعمو. من خسته و عصبی هستم.»

ابرسنگ گفت: «ما اونو میاریم.»

تالابان گفت: «کی رو میارین؟»

«مرد مقدس رو.»

تالابان چشم‌هایش را مالید و به سختی سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. «منظورت اینه که برگردیم و به آنو بگیم که با ما سفر کنه؟»

مرد قبیله جواب داد: «نه. جادو در بدن نیست. جادو در روح هست. ما روح اونو میاریم.»

رو پرسید: «تو چه جوری می‌خوای به این... این معجزه دست پیدا کنی؟»

ابرسنگ گفت: «روباه یک چشم.» مستقیم به چشمان تالابان نگاه کرد و ادامه داد: «مثل دفعه‌ی قبل. ما پرواز می‌کنیم.»

جنگجو گفت: «دفعه‌ی قبل نزدیک بود هر دو نفر مارو به کشتن بدی. اما موافقم. این تنها راهه.»

ابرسنگ به وسط کابین رفت و چهارزانو روی قالیچه نشست. تالابان هم رو به روی او نشست. دستان خود را روی شانه‌های یکدیگر گذاشتند و سرهای خود را خم کردند تا پیشانی‌های آن‌ها به هم رسید.

تالابان ذهنش را آرام کرد و به حالت خلسه رفت، به دنبال توجه بدون تمرکز بود، اتحاد اضداد، بسته شدن حلقه. مثل بار قبل، حس کرد که حرکت می‌کند و می‌چرخد. رنگ‌ها در ذهنش به رقص در آمدند، رنگین کمان‌های چرخان در مقابل چشمش می‌رقصیدند، به دور او می‌چرخیدند و از میان وجودش می‌گذشتند. و بعد دوباره نغمه را شنید، ضربه‌ی طبل کائنات، زمزمه‌ی بادهای کهکشان.

یک بار دیگر او و ابرسنگ یکی شده بودند. با هم به جستجوی روباه یک چشم پرداختند. نام او را همزمان با ضربات طبل کائنات بر زبان می‌آوردند و آوایی را ایجاد می‌کردند که پژواک آن در خلاء می‌پیچید.

زمان اینک هیچ معنایی نداشت. و نغمه ادامه یافت. رنگ‌های چرخان درخشش یافتند، درهم ادغام شدند و به رنگ آبی در آمدند ـ آبی آسمان تابستان. تالابان به پایین نگاه کرد و جنگلی را زیر پایشان دید. دودی خاکستری رنگ از میان جنگل چرخ زنان بالا می‌آمد و کند و آهسته خود را به سوی آن‌ها می‌کشید. هنگامی که دود به هیکل‌های شناور رسید، به هم آمیخت و به شکل جنگجویی در آمد. روباه یک چشم پرسید: «برادرهای من، دنبال چی می‌گردین؟ چی نیاز دارین؟»

تالابان به او گفت. اندام دودی دست‌هایش را پیش آورد و دست‌های آنان

را گرفت. و دوباره رنگ‌ها در اطراف آن‌ها به رقص در آمدند. این بار هنگامی که رنگ‌ها محو شدند، منظره‌ای که در اطراف آن‌ها جان گرفت، تاریکی شب بود. آن‌ها در کلبه‌ی کوچکی بودند، در آن جا پیرمردی بر روی سجاده‌ای زانو زده بود.

با رسیدن آن‌ها، پیرمرد سرش را بلند کرد. تالابان از دیدن او یکه خورد. او به طرزی باور نکردنی شکننده بود و دستانش می‌لرزید. هاله‌ای آبی در اطراف او می‌درخشید و روح آنو بلند شد.

گفت: «می‌دونم چی نیاز دارین.»

تالابان پرسید: «می‌تونین به ما کمک کنین؟»

«می‌تونم، تالابان. اما برای این کار بهای سنگینی باید پرداخت بشه.»

«چه بهایی؟»

دست روح آنو پیش آمد و پیشانی تالابان را لمس کرد. کلماتی که آنو در آن هنگام گفت فقط توسط تالابان شنیده شد. «نغمه بی‌نهایت قدرتمنده و می‌تونه بی‌نهایت مخرب باشه. در طول دوران پونصد ساله‌ی شاگردی و کارآموزی یاد گرفتم که اونو کنترل کنم. نمی‌تونم این جارو ترک کنم و جادوی دیگه‌ای در جای دیگه‌ای به راه بندازم. دیگه این قدرت رو ندارم. تو این کار رو بکن و می‌تونی بکنی. می‌تونم دانش رو توی وجود تو جا بدم، و تو اوا رو توی **افعی** جاری کن. اما بهایی که باید پرداخت بشه، زندگی و عمر تو خواهد بود. نمی‌تونم چیزی را که یاد گرفتنش برای من پونصد سال طول کشیده، در ظرف چند ساعت به تو یاد بدم. به همین دلیل نغمه مثل سرطان جون و زندگی تورو می‌خوره. دوره‌ی زندگی تو فقط چند روز می‌شه. می‌فهمی؟»

«می‌فهمم.»

«تو حاضری که بمیری، تالابان؟»

جنگجو به زنی که داشت **در افـــــعی** درد می‌کشید فکر کرد، و به خطر عظیمی که در مقابل مردمش قرار داشت. به سادگی گفت: «حاضرم.»

«خوب پس بگذار چنین باشد.»

حرارت از انگشتان روح آنو به حرکت در آمد و به میان ذهن تالابان نفوذ کرد. چنان بود که گویی تمام رنگ‌های درخشان و بی‌هدف کائنات در کاسه‌ی سر او منفجر می‌شوند. به سمت عقب تلوتلو خورد. تصاویر در ذهنش می‌شکفتند، سپس آوا آغاز شد. سمفونی شاهانه‌ای که به سمت عقب جاری بود، میلیون‌ها رشته‌ی پیوسته به هم، به تدریج ساده می‌شدند، تا جایی که، سرانجام، فقط می‌توانست دوازده نت را بشنود، سپس پنج نت را، بعد سه نت را و آخر سر فقط یک نت را. آنو دوباره سخن گفت: «وقتی به کشتی برگشتی، یک فلوت پیدا کن. تقریباً تمام ملوان‌ها یکی دارن. فلوت را ببر به اون اتاق در دل کشتی و بذار نغمه بر روی صندوق جاری بشه. می‌بینی که بلورها شفاف می‌شن و به درخشش در میان. درست مثل این که شعله‌ای توی اون‌ها روشن شده و زبانه می‌کشه. بعد رقص شروع می‌شه.»

تالابان پرسید: «در عرض چند روز می‌تونیم سفررو انجام بدیم.»

«دو روز.»

«و بعد از اون من چه قدر زنده می‌مونم؟»

آنو لحظه‌ای ساکت ماند. بعد گفت: «شاید یک هفته.»

«از شما متشکرم. مرد مقدس.»

«ما دوباره همدیگه رو ملاقات می‌کنیم، تالابان. در سفر به ماورای زندگی.»

دستش را برداشت، دنیا چرخید، رنگین کمان‌ها در ذهن تالابان درخشیدند. با تکان محکمی بیدار شد. ابرسنگ خود را از او عقب کشید. بازرس رو به کنار او آمد. «آنو رو پیدا کردین؟ اونو با خودتون آوردین؟»

تالابان در حالی که از جا بلند می‌شد، گفت: «اونو پیدا کردیم. حالا باید یک فلوت پیدا کنم.» آهسته به آن سوی کابین رفت، در را باز کرد و خارج شد.

رو به سوی ابرسنگ برگشت. پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

«همشو نمی‌دونم. مرد مقدس فقط با اون حرف زد.»

«پس کی به ساحل می‌رسیم؟»

ابرسنگ گفت: «دو روز.»

رو از خوشحالی دستش را به هوا بلند کرد و فریاد زد: «آره! خودشه!» سپس به ابرسنگ نگاه کرد و دید که مرد قبیله در شادی او شریک نیست. به زبان آنایو پرسید: «چی شده؟ مسئله دیگه‌ای هم هست که من نمی‌دونم؟»

ابرسنگ شانه‌اش را بالا انداخت. «نمی‌دونم، اما قلبم سنگینی می‌کنه، روحم ناشاده.»

***

سوفاریتا روی کف کابین خود دراز کشیده، زانوهایش را جمع کرده و بازوهایش را دور زانوانش حلقه کرده بود. به شدت می‌لرزید و نمی‌توانست لرزش خود را کنترل کند. تک تک اندام‌های بدنش منقبض می‌شد و او را بی‌اراده از جا می‌پراند.

هرگز در طول زندگی کوتاهش چنین درد طاقت فرسا و یا چنین گرسنگی شدیدی را تجربه نکرده بود. انگار قحطی زده و گرسنه در سالن یک ضیافت ایستاده، در میان غذاهای عالی و خوراکی‌های خوشمزه‌ای که روی زبان آب می‌شود. سوفاریتا باز هم ناله‌ای کرد.

انقباض دیگری شکمش را فشرد و او بی‌اختیار داد زد و ناله کرد. ناگهان احساس سرما کرد و بدنش متشنج شد. تقلا کنان روی زانو بلند شد. روی تخت خزید. پتوها ضخیم بودند ولی هیچ گرمایی به او نمی‌دادند. در میان درد شدید به یاد حمله‌ی آلمیا افتاد و این که رو چه گونه با بدن خود او را گرم کرده بود.

این فرق می‌کرد. اینک او در معرض حمله‌ی سیستم گرسنگی بدن خودش قرار گرفته بود.

رو درباره‌ی خطرات دور افتادن از بلورهای شهر و انجام چنین سفری به

او هشدار داده بود، اما او فکر نمی‌کرد که عوارض چنین کاری، این قدر جدی و شدید باشد. مغزش به او نهیب می‌زد که کمی نیرو از صندوق کشتی بگیرد. فقط کمی انرژی...

در مقابل این خواسته مقاومت کرد، می‌دانست اگر به خودش اجازه بدهد که به دنبال میل و هوس خود برود، در یک چشم به هم زدن صندوق نیروی کشتی را خالی خواهد کرد.

هنگامی که اولین بار درد شروع شد، او اغوا شده بود که با رها ساختن روحش از این درد خلاص شود. اما نتوانست. انقباض و درد تمرکز او را به هم زد و او را در این تله‌ی دردناک گوشت و استخوان، محبوس نگاه داشت.

آن روز تالابان دوبار به کابین او آمده بود، اما او در را برایش باز نکرده بود. حتی از آن سوی در چوبی، سوفاریتا می‌توانست ضربان شیرین نیروی زندگی او را حس کند. گرسنگی شعله‌ور و غضبناکش او را می‌ترساند.

متوجه شد که درباره‌ی تک تک خدمه‌ی کشتی فکر می‌کند و این که بعضی از آن‌ها چه قدر ناخوش آیند و متقلب هستند. هنگامی که قدم به داخل کشتی گذاشته بود، افکار آن‌ها را خوانده بود. مردان بی‌ارزش، بی‌رحم نسبت به افراد خانواده‌های خود. فکر کرد، دل هیچ کس برای آن‌ها تنگ نخواهد شد.

نه! زندگی آن‌ها مال خودشان است. من هیچ حقی ندارم!

تو خیلی هم حق داری. تو یک الهه هستی! تو مفید هستی و مورد نیاز. آن‌ها نیستند. اگر زندگی آن‌ها از بین برود ولی در عوض ملکه‌ی بلورین از میان برداشته شود، پس آن‌ها به هدف بزرگ‌تری دست یافته‌اند و زندگی‌شان هدر نرفته است.

این بحث و جدل اغواکننده بود.

بلند شد و نشست، پتو را محکم دور شانه‌هایش پیچید و شروع به کشیدن نقشه برای دستیابی به بدترین افراد کرد. انقباض دیگری بدنش را هدف

قرارداد. این بار مثل سوزن‌های آتشینی بود که باعث شد پشتش را خم کند و هوار بکشد.

اکنون بدنش داغ شده بود، از شدت تب می‌سوخت. پتو را به کناری پرت کرد و به سراغ تنگ آب رفت. لیوانی پر کرد و آن را سر کشید.

در باز شد و بازرس رو قدم به درون کابین گذاشت. سوفاریتا گفت: «برو بیرون. من کار دارم... کاری که باید انجام بدم.»

«چه کاری، سوفاریتا؟»

«گفتم برو بیرون!» دستش را بلند کرد و محکم او را کنار زد. رو تعادلش را از دست داد، پرت شد و محکم به دیوار کابین خورد. روی دیوار سر خورد و به زمین افتاد. چهار چوب در را چسبید و خود را بالا کشید.

گفت: «می‌دونم که داری زجر می‌کشی. اما خیلی زود تموم می‌شه. آنو به تالابان یاد داده که چه طوری می‌تونه رقص زمان رو تند کنه. در ظرف فقط دو روز به اون طرف اقیانوس می‌رسیم.»

گفت: «من باید... تغذیه بشم.» از کنار او که می‌گذشت صورت مردانی را مجسم کرد که می‌خواست از میان ببرد.

رو گفت: «همون طور که آلمیا نیاز داره تغذیه بشه؟ شاید بهتر باشه یک بچه بیاریم پیش تو و به خاطر تو دفنش کنیم. زنده و در حال گریه و زاری.»

سوفاریتا در آستانه‌ی در مکث کرد. گفت: «رو، منو عصبانی نکن.»

گفت: «حتی اگر جون آلمیا رو بگیری و شرارت اونو تموم کنی و اهریمن وجودش رو از بین ببری، اگر خودت شبیه اون شده باشی هیچ ارزشی نداره و تو هیچ کار مثبتی انجام ندادی. سوفاریتا، تو خیلی بهتر از اونی، خیلی قوی‌تری. ولی اگر نیاز داری یک زندگی رو بگیری، خواهش می‌کنم زندگی منو بگیر. مال تو. من به میل خودم جونم رو به تو پیشکش می‌کنم.»

سوفاریتا به سوی او برگشت. پرسید: «چرا؟ چرا جونت رو تقدیم من می‌کنی؟»

«برای این که مانع جنایت تو بشم.»

سوفاریتا به او زل زد و لحظه‌ای، دردش فروکش کرد.

گفت: «شر و بدی مثل زهر می‌مونه. برای همینه که نمی‌تونیم ازش استفاده کنیم. اگر با اسلحه‌ی خود اهریمن با اون روبه‌رو بشیم، اتفاقی که می‌افته اینه که اهریمن دیگه‌ای رو جانشین اولی می‌کنیم. من باور دارم که منشاء تورو متبرک به نیرویی خاص کرده. این برکت نباید آلوده و لکه‌دار بشه.»

«پس چی کار می‌تونم بکنم؟ گرسنگی و تمنا داره وجود منو پاره پاره می‌کنه.»

«ما خیلی زود می‌رسیم. باید قوی باشی.»

«و اون وقت چه اتفاقی می‌افته و ـ اگر ـ من قدرت آلمیارو جذب کنم و اونو از وجودش بیرون بکشم، اون وقت چی می‌شه؟ اون وقت من تبدیل به چی میشم؟»

«هرم آنو تکمیل می‌شه. اون هرم تورو تغذیه می‌کنه.»

به او خندید. صدای خنده‌اش تلخ و تمسخرآمیز بود. فریاد زد: «هرم آنو منو می‌کشه! روح منو از بدنم جدا می‌کنه.» به محض این که کلمات را به زبان آورد، رنگش پرید و صورتش سفید شد. زیر لب گفت: «نه! من چی کار کردم؟»

رو ساکت در کناری ایستاده و به صورت بهت زده‌ی او چشم دوخته بود.

آهسته و زیر لب گفت: «من همه‌رو بیچاره کردم. آلمیا این جا بود. اون صدای منو شنید! وای آفریدگار بزرگ!...»

رو پرسید: «اون چی رو می‌دونه؟»

«هرم آنو قرار نیست که بلورها رو تغذیه کنه، بلکه قراره تمام اون‌ها رو خالی کنه. اون داره سلاحی بر علیه آلمیا می‌سازه. این سفر فقط وسیله‌ای بود برای پرت کردن حواس آلمیا، برای این که تمام نیروهاش رو روی من متمرکز

کنه.» ناگهان دوباره هوار کشید، چون انقباض درد دیگری از تمام وجودش گذشت. گفت: «رو، من نمی‌تونم... نمی‌تونم بدون تغذیه شدن... دوام بیارم!»

رو با محبت دست او را گرفت. گفت: «بیا پهلوی من روی زمین بشین. وقتی من شش آیین رو انجام می‌دم، تو با من مرتبط شو. ما به آرامش دست پیدا می‌کنیم. ما پیروز می‌شیم، سوفاریتا. بذار درد و نیاز تو در من هم جاری بشه و ما دوتایی و همراه هم با اون مبارزه می‌کنیم.»

سوفاریتا آهسته گفت: «تو رو از بین می‌بره.»

گفت: «حالا می‌بینیم.»

آن‌ها با هم، دست در دست، روی قالیچه، کف کابین نشستند.

***

تالار بزرگ بازرسان به ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت، البته غیر از مراسم رسمی و سخنرانی‌هایی که در مراسم تشییع جنازه انجام می‌گرفت ـ که خوشبختانه بسیار نادر بود ـ تشییع جنازه‌ی آواتارهایی که پس از قرن‌ها خدمت جان می‌سپردند. این تالار مدور وسیع که زیر کتابخانه‌ی جامع بنا شده بود، پنجره‌های هلالی بلندی داشت و ردیف صندلی‌ها دور تا دور سالن در مقابل دیوارها چیده شده بودند. این تالار برای اجرای نمایش در حضور میهمانان سفیر آواتار اعظم ساخته شده بود و گنجایش هشتصد نفر را داشت.

اکنون که تمام آواتارهای باقی مانده و خانواده‌های ایشان گرد آمده بودند تا سخنرانی بازرس کل راگوش کنند، هنوز نیمی از ظرفیت سالن هم پر نشده بود. رائل در مرکز تالار ایستاده و به مردم که داشتند در جاهای خود می‌نشستند چشم دوخته بود. کمتر پیش می‌آمد که همه‌ی آواتارها در یک جا جمع شوند، و فقط در زمان‌هایی مثل این که همه حاضر بودند، او به یقین می‌فهمید که تعدادشان چه قدر کم شده است. شش نفر از زن‌ها نوزادی در آغوش داشتند. فقط شش نفر. جای دیگری کودکان در بالکن بالا مشغول بازی و دو نفر از مادرها مراقبشان بودند.

هنگامی که سرانجام همه جمع شدند ـ غیر از بیست نفری که سوار بر افسی بودند ـ رائل همه را دعوت به سکوت کرد. سپس درباره‌ی پیشنهاد کاس ـ کوآتل با آن‌ها صحبت کرد و همه چیز را گفت. اتحاد با آلمک‌ها. زندگی جدید با برادران هم نژاد. برایشان توضیح داد که قولی را که توسط آلمک داده شده بود، باور دارد. سپس لحظه‌ای ساکت شد.

گفت: «من دوباره موقع پایان بحث، صحبت خواهم کرد، ولی حالا فقط به سؤال‌ها جواب می‌دم.»

نیک لین پرسید: «چی باعث شد تصمیم اونا عوض بشه، رائل؟»

«من فکر می‌کنم مهم‌ترین دلیل کار آنو باشه. ملکه‌ی بلورین از استعداد و توانایی اون با خبره و می‌دونه که با جذب خرد و دانش آنو اون می‌تونه زندگی جاویدرو برای خودش تضمین کنه.»

کاپریشان پرسید: «چی باعث شد که همون موقع موافقت نکنی و پیشنهاد اونارو قبول نکنی؟»

«همون طور که گفتم، بعداً صحبت می‌کنم.»

دَر انتهای تالار، میرانی دستش را بالا برد.

رائل گفت: «بانو میرانی‌رو درمیان جمعیت می‌بینم، انگار ایشون سؤالی دارن.»

«قصد آلمک‌ها در رابطه با مردم شهرهای دوقلو چیه؟ درک و نظر من اینه که این قاتلین فقط کشتار و خرابی به دنبال خودشون به جا می‌ذارن.»

رائل با صدایی بی‌حالت و یکنواخت گفت: «اونا قصد دارن تمام واگارهارو بکشن. کاس کوآتل اظهار می‌کنه که ملکه‌ی بلورین به این نوع تغذیه نیاز داره تا هرم آنو شروع به تولید انرژی کنه.»

«پس اونا دارن زندگی مارو در مقابل خیانت محض به ما می‌بخشن؟»

رائل گفت: «دقیقاً همین طوره.» نگاه میرانی با نگاه او تلاقی کرد و او ساکت شد. مرد دیگری که نزدیک ردیف جلو نشسته بود، پرسید: «آیا آنو از این شرایط با خبره؟»

رائل گفت: «هیچ راهی برای تماس با اون نداریم.»

گوری ریش آبی دستش را بالا برد. رائل به او اشاره کرد که حرفش را بزند. شروع کرد: «همون طور که می‌دونین، من یکی از سالخورده‌ترین افراد این جمع هستم. من جنگ‌ها و مبارزات زیادی رو دیدم. سؤال من اینه: آیا شما ـ بازرس کل ـ باور دارین که ما بتونیم توی این جنگ پیروز بشیم؟»

رائل گفت: «معتقدم که می‌شه پیروز شد.»

«پس یک سؤال دیگه دارم. اگر ما پیروز بشیم، چی به سرمون میاد؟ به کجا می‌ریم؟»

«نمی‌تونم بگم، گوری. چون نمی‌دونم. سؤال دیگه‌ای هم هست؟»

نیک لین از جا برخاست. «وقتی کار آنو تموم بشه، ما می‌تونیم قدرتمون‌رو پس بگیریم؟»

رائل تصدیق کرد: «فکر نمی‌کنم بتونیم. دوران اقتداری که قبلاً داشتیم دیگه سپری شده. از اونم بدتر، من فکر نمی‌کنم واگارها به ما اجازه بدن و بذارن که ما به عنوان فناناپذیرها همین طوری بین اونا زندگی کنیم. افرادی بین اون‌ها هستندکه‌به خاطر،بقول خودشون گناه‌ها و خطاهای قبلی ما، می‌خوان از ما انتقام بگیرن. افراد دیگری به فناناپذیری ما حسادت خواهند کرد. نه. اگر ما در این جنگ پیروز بشیم باید خونه‌هامونو یک جای دیگه بنا کنیم.»

کاپریشان گفت: «مگر این که با آلمک‌ها همدست بشیم.»

رائل گفت: «دقیقاً همین طوره.»

هیچ کس حرفی نزد و رائل به اندازه‌ی چندین ضربان قلب صبر کرد. گفت: «خوب، حالا وقتش رسیده که درباره‌ی مسئله‌ای که پیش روی ما قرار داره، مباحثه کنیم. همون طور که عادت و رسم ما است، من می‌خوام که دو نفر از میان ما برامون صحبت کنن، یکی به نفع ملحق شدن به آلمک‌ها و یکی به ضرر این کار. من از بازرس کاپریشان دعوت می‌کنم که جنبه‌های مثبت قبول پیشنهاد کاس کوآتل را برامون بگن.»

کاپریشان ایستاد و به مرکز تالار رفت، برگشت و به آواتارهای هم نژادش نگاه کرد.

گفت: «به نظرم می‌رسه که نیاز چندانی به بحث درباره‌ی این مطلب وجود نداشته باشه. ما دیگه برای خونه و یا زمین‌های خودمون نمی‌جنگیم، چون زمینی نداریم و اگر در مقابل آلمک‌ها پیروز بشیم، خونه‌ها و اموالمون هم از دست می‌رن.

«اما بیاین فکر درباره‌ی جنگ و عزیزانی را که از زمان شروع جنگ از دست دادیم کنار بذاریم و به جاش به اولین و مهمترین فکرمون درباره‌ی آلمک‌ها بپردازیم. از همون اول که از وجود اونا مطلع شدیم، فهمیدیم که آواتارهایی مثل خود ما هستن. امیدوار بودیم که اونا ما رو به عنوان برادر قبول کنن و برای حفظ کنترل این دنیای وحشی و بی‌رحم با ما متحد بشن. در اون زمان، این امید ما بود. حالا چرا باید عوض شده باشه؟ اگر جنگ ادامه پیدا کنه، چه چشم اندازی خواهیم داشت؟ مردمی تبعیدی بشیم؟ ـ البته اگر در صورت پیروزی در جنگ، به راستی واگارها تصمیم نگیرن که مارو بکشن و از بین ببرن. روی دریاها راه بیفتیم و در یک ساحل غریبه اردوگاه‌های خشتی برای خودمون بسازیم؟ مثل کشاورزها روی زمین کشت و کار کنیم؟ چند نفر از ما بلدیم که چه جوری بذر بکاریم و محصول جمع کنیم؟ چند نفر می‌تونیم گله‌داری کنیم، و بعد اون‌ها رو قصابی کنیم؟ آیا کسی در این جمع می‌دونه چه طوری خونه بسازه؟ یا پارچه ببافه؟ یا فقط یک صندلی درست کنه؟

«دوستان من، ما خدا هستیم. خدایان مجبور نیستن خودشون رو با موضوعات پیش پا افتاده‌ای مثل این‌ها درگیر کنن. ما خدمتکارانی داریم که به ما خدمت کنن و کارهای مارو انجام بدن و رعیت‌هایی که در زمین‌های ما کشت و کار کنن.

«خوب، آلمک‌ها مجبورن چندتا واگار رو بکشن. این مسئله چرا باید برای ما مهم باشه؟ زندگی اون‌ها رو می‌شه در طول چند ضربان قلب اندازه گرفت

و خلاصه کرد. زندگی ما تقریباً ابدیه.

«حقیقت ساده اینه که اگر ما با آلمک‌ها مبارزه کنیم در واقع با خودمون مبارزه می‌کنیم. بنابراین باید باهاشون متحد بشیم.»

هنگامی که به جای خود بر می‌گشت به شدت مورد تشویق حضار قرار گرفت. رائل به مرکز تالار برگشت. گفت: «از ویروک دعوت می‌کنم که در رد این اتحاد صحبت کنه.»

ویروک که دو ردیف عقب‌تر نشسته بود، به شدت جا خورد. برخاست و از پله‌ها پایین رفت تا جایی که رائل منتظر ایستاده بود. زیر لب گفت: «ولی من با کاپریشان موافقم، چرا منو انتخاب کردین؟»

رائل گفت: «برای این که تو یک باغبونی.» و از او دور شد. ویروک در مرکز تالار ایستاد و به آواتارهایی که در مقابل او روی صندلی‌ها و نیمکت‌ها ساکت نشسته بودند نگاه کرد. او نشسته بود و حرف‌های کاپریشان را گوش کرده بود. با تک تک کلماتش از صمیم قلب موافق بود. بحث درباره‌ی این مطلب بیهوده به نظر می‌رسید. با وجود این رائل از او خواسته بود که در رد این نظریه صحبت کند. بازرس کل او را انتخاب کرده بود، ویروک احساس افتخار می‌کرد، چون رائل تنها مردی بود که او از همه بیشتر برایش احترام قایل بود. در بسیاری از جهات آن قدر او را دوست داشت که هرگز پدرش را آن همه دوست نداشته بود. و برای ویروک خیلی مهم بود که روی او را زمین نیندازد و ناراحتش نکند.

همه منتظر بودند که او صحبت کند و او اصلاً نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید. حرف‌های رائل هیچ معنای خاصی برای او نداشت. باغبانی چه ربطی به اتحاد آلمک ـ آواتار داشت؟

کاپریشان گفت: «فکر می‌کنم این پسر عموی ما زبونش بند اومده.» خنده‌های عصبی به هوا بلند شد. ویروک لبخند گشاده‌ای زد. و در آن لحظه فهمید که رائل از او چه می‌خواهد.

گفت: «داشتم درباره‌ی باغ خودم فکر می‌کردم. تمام اون گیاه‌ها و بوته‌ها، حشرات و کرم‌ها. می‌دونستین که وجود این کرم‌های کوچولو برای باغ حیاتیه؟ چون تونل‌هایی که می‌سازه باعث می‌شه هوا توی زمین نفوذ کنه و ریشه‌ی گیاه تغذیه کند. این حشرات بال‌دار که در گرمای تابستون توی شهرها مارو به ستوه میارن، به گرده افشانی گیاهان کمک می‌کنن و باعث شگفتی نسل‌های آینده می‌شن. همه چیز توی باغ من حرف از هماهنگی، زندگی مستمر و رشد می‌زنه. هر چیزی هدف خاص خودش رو در نقشه‌ی بزرگ زندگی داره. اما من باغبون بی‌رحمی هستم. گیاه‌هایی رو که گل نمیدن عین علف‌های هرز می‌کنم و می‌اندازم دور. باغ من این جوری باقی می‌مونه.

«هر گیاهی نقش خودش رو داره، رایحه‌ای تا پروانه‌ها رو به سوی خودش جذب کنه و به گرده افشانی کمک کنه. یک برگ پهن که رطوبت رو به خودش جذب کنه و برای زمین سایبونی باشه. وقتی هم که برگ‌ها و گلبرگ‌هاشون پژمرده می‌شن، می‌ریزن و زمین رو برای نسل‌های بعدی گل‌ها و شکوفه‌ها تغذیه می‌کنن.»

صدایش دوباره طنین انداخت: «این زمین، این سیاره، یک باغه. ما مثل گیاهان این باغ هستیم. اما چه جور گیاهی هستیم؟ دو هزار سال پیش آواتاری دست خطی رو اختراع کرد که از طریق اون مردم تونستن بدون حرف زدن با هم ارتباط برقرار کنن. هزارو پانصد سال پیش آواتار دیگری ارتباط بین بلورها و سنگ‌های جواهر خاصی رو با نور خورشید کشف کرد. هزار و دویست سال پیش سه ریاضی‌دان که در جستجوی اسرار ستارگان بودن، آوای دوران رو کشف کردن. موسیقی اون‌ها به ساخت شگفتی‌های قاره‌ی گمشده کمک کرد. اون موقع، ما گیاهان با ارزشی در باغ زندگی بودیم، دوستان من. ما به دنیا نوشتن رو یاد دادیم و به کشاورزها یاد دادیم که چه جوری زمین رو تغذیه و تقویت کنن و محصول بهتری به بار بیارن. ما به بیماری پیروز شدیم و سرانجام به خود مرگ غلبه کردیم. ما مثل درختان میوه‌ای بودیم که روی تخته

سنگ‌های لخت روییده بودیم و رشد می‌کردیم. ما دنیا رو با دانش خودمون تغذیه می‌کردیم.» مکثی کرد و تمام حضار را با دقت زیر نظر گرفت.

«اما این مال اون موقع بود. حالا ما چی هستیم، ما نوآوران؟ ما مخترعین؟ ما **جستجوگران**؟ در جستجوی چی هستیم؟ چه چیزی به این باغ پیشکش می‌کنیم؟ الان رو در روی نابودی ایستادیم و تنها حرفی که پسرعموی من کاپریشان در مورد پیوستن با دشمن می‌تونه بگه، اینه که الان اون قدر به درد نخور و بی‌ثمر هستیم که به هیچ وجه امکان نداره بتونیم به تنهایی زندگی کنیم و به بقای خودمون ادامه بدیم. ما، که تمدن رو به دنیا عرضه کردیم، الان نمی‌تونیم حتی یک صندلی بسازیم. ما، که قبیله‌ها رو با لباس خرد و دانش پوشوندیم، الان نمی‌تونیم یک تکه پارچه ببافیم. پس دیگه هدف ما در این باغ زمین چیه؟ ما دیگه میوه نیستیم، حتی گل هم نیستیم. ما کاه هستیم، خیلی وقته که خشک شدیم و مردیم.

«و اشتباه نکنین، آواتارها. آلمک‌ها هم همین هستن. اونا چیزی به دنیا نمیدن. اونا فقط می‌گیرن. اونا تغذیه نمی‌کنن، بلکه گرسنگی به ارمغان میارن. بله، اونا هم مثل ما هستن، و یک روز باغبون اونارو هم مثل علف هرز وجین می‌کنه و دور می‌ریزه.

«و من یک جواب برای سؤال کاپریشان دارم. بله، من می‌تونم محصول به عمل بیارم، و بله، من می‌تونم گله‌داری و قصابی کنم. و من میز و صندلی و حتی تختخواب **ساختم** که روش بخوابم. نه، من نمی‌تونم پارچه ببافم. اما اگر لازم باشه، یاد می‌گیرم.

«من از تمام کسانی که در این جلسه حضور دارن درخواست می‌کنم که پیشنهاد آلمک‌ها رو رد کنن.»

حضار در سکوتی بهت زده نشسته بودند که او به جای خود برگشت و روی صندلی‌اش نشست.

رانل به جای خود در مرکز تالار برگشت. «از عموزاده‌های محترمم تشکر

میکنم. حالا نوبت به من رسیده که به عنوان بازرس کل حرف بزنم. ما در طول این چند دهه‌ی گذشته موفق شدیم به خودمون بقبولونیم که واگارها نیمه انسان هستن و برده‌های ذاتی ما. خودمون رو به چشم والدینی خیرخواه نگاه کردیم که بر سرزمینی پر از بچه‌های سرکش فرمانروایی می‌کنیم. اولین قسمت این مطلب. آن طور که در طول این چند روز گذشته فهمیدم یک اشتباه محض و یک فریبه. دومین قسمت یک خیال باطل و غرور بی‌اساسه. اما این قسمت دومه که می‌خوام درباره‌اش تأمل کنم. اگر ما، به راستی، والدینی خیرخواه و نیک اندیش هستیم، آیا اجازه می‌دیم که بچه‌های ما قتل عام بشن؟ فکر می‌کنم، نه، چنین اجازه‌ای نمی‌دیم.

«آلمک‌ها علیرغم دانش و تمدن پیشرفته‌شون به شرارت و صفات اهریمنی نزول کردن. مطمئنم که خودشون رو به این چشم نگاه نمی‌کنن. اما به هر صورت، این چیزیه که هستن. متحد شدن با اون‌ها و پیوستن به اون‌ها یعنی پیوستن با این اهریمن و قبول ارزش اون در زندگی خودمون. من به هیچ عنوان و با هیچ عقل سلیمی نمی‌تونم چنین چیزی رو قبول کنم. هدف من جنگیدن و مبارزه با اون‌هاست. اگر این جلسه رای به اتحاد با آلمک‌ها بده، من از پیشینه‌ی آواتار بودن خودم دست ور می‌دارم، بلورهای خودم رو تحویل می‌دم و به همراه واگارها به جنگ با آلمک‌ها می‌پردازم.»

لحظه‌ای سکوت کرد. بعد نفس عمیقی کشید و دنباله‌ی سخنانش را گرفت. «این جلسه به مدت سه ساعت متوقف می‌شه تا شما بتونین موضوع رو بین خودتون بررسی کنین و نظرات خودتونو با هم مطرح کنین. نیمه شب دوباره دور هم جمع می‌شیم و رای‌گیری‌رو انجام می‌دیم.

«در این مدت ممکنه کسانی که در میان شما هنوز سربازان امپراطوری باقی موندن با من به اسلحه‌خانه‌ی موزه بیان؟»

یکصد و دوازده آواتار از روی صندلی‌های خود بلند شدند. میرانی هم پیش آمد و در کنار او ایستاد. بازویش را گرفت و گفت: «نمی‌دونی چه قدر

بهت افتخار می‌کنم، رائل. هیچ وقت تو رو به اندازه‌ی الان دوست نداشتم.»

رائل خم شد و صورتش را به صورت میرانی چسباند و گفت: «تا وقتی که تو کنار من باشی از هیچی نمی‌ترسم.»

میرانی قول داد: «پس این همون جاییه که من همیشه می‌مونم، در کنار تو.»

***

اسلحه‌خانه جای سرد و نموری بود، بدون پنجره و دور افتاده. تارهای خاک آلود عنکبوت از طاقی‌ها آویزان شده و بر روی زره‌ها و سلاح‌هایی که روی دیوارها قرار داشتند، کشیده شده بود. وقتی که رائل سربازان را پایین و به اعماق ساختمان برد، گرد و غبار زیادی در هوا بود و تنفس را مشکل می‌کرد. مشعل‌هایی بر روی دیوارهای پلکان و خود اسلحه خانه روشن کرده بودند. زره‌های نقره‌ای داخل ویترین‌ها در آن نور ضعیف قرمز رنگ برق می‌زدند.

بازرس کل گفت: «این زره‌های جنگی زمانی توسط نگهبانان سلطنتی آواتار اعظم پوشیده شده بودن. اینا دو هزار سال پیش درست شدن و آخرین بار در جنگ‌های بلوری مورد استفاده قرار گرفتن.» ویروک به طرف نزدیک‌ترین زره رفت. زره را در قابی چوبی گذاشته و کلاهخود را روی آن قرار داده بودند.

کلاهخود را برداشت، تارهای عنکبوت را کنار زد و آن را با دقت نگاه کرد. سبک‌تر از آن بود که انتظارش را داشت و از فلزی درست شده بود که برایش ناشناس بود. روبندی منحنی داشت که پایین می‌افتاد تا صورت جنگجو را حفظ کند و محافظ گردنی بلند و منحنی در پایین آن قرار داشت. زره سینه با استفاده از نوارهای نقره بر روی یک زیرپیراهن چرمی ساخته شده بود، و محافظ‌های ران و ساق بلندی هم بر روی شلوار چرمی کار گذاشته شده بود.

ویروک گفت: «برای یک نفر که بخواد اونارو بپوشه، زیادی دست و پا گیره.»

رائل گفت: «برای این ساخته نشدن که موقع جنگ پوشیده بشن.» بازرس کل روی میزی رفت و به طرف مردانی که جمع شده بودند، برگشت. «برتری آلمک‌ها در گرزهای آتشین اون‌هاست و لوله‌هایی که گلوله‌های آتشین شلیک می‌کنن. ما می‌دونیم که نیروی اون سلاح‌ها با پودر سیاه تأمین می‌شه. پودر سیاه خیلی زیاد. حالا اگر بتونیم اون منبع قدرت رو از بین ببریم، اون وقت واگارها فقط با هشت هزار جنگجوی شمشیر به دست روبه رو می‌شن.»

ویروک گفت: «فقط؟ و می‌گی که **واگارها** رو به‌رو می‌شن. چی می‌خوای بگی پسرعمو؟»

«من فقط می‌خوام اون روش جنگی رو که توسط بائل در آخرین نبرد از جنگ‌های بلوری به کار گرفته شد، تکرار کنم.» زمزمه‌ای در میان سربازان درگرفت. رائل به آن‌ها هشدار داد: «با صدای بلند درباره‌اش صحبت نکنین. ما نمی‌تونیم بدونیم که ملکه‌ی بلورین داره مارو نگاه می‌کنه، یا نه.»

گوری قدمی پیش گذاشت و گفت: «رائل، شما می‌گین که قصد دارین اون روش جنگی رو تکرار کنین. اما اگر مردم تصمیم بگیرن که به آلمک‌ها ملحق بشن، چی؟»

رائل جواب داد: «فکر می‌کنی چنین تصمیمی می‌گیرن؟» گوری ساکت بود.

ویروک گفت: «البته که چنین تصمیمی می‌گیرن. فکر می‌کنی گاوی که پروار شده رای به کشتار می‌ده؟»

بازرس کل گفت: «من امیدوارم که مردم من با شرف و افتخار تصمیم بگیرن.»

ویروک خندید و گفت: «خیلی دوستت دارم، عموزاده. اما تو خیلی احساساتی شدی. ولی نترس، من در راه بائل به دنبال تو میام.»

گوری گفت: «منم همین طور.»

صدا از هیچ کس دیگری در نیامد. رائل در نور مشعل به صورت سربازانش نگاه کرد و متوجه شد که ویروک احساس آواتارها را به درستی

محک زده است. هیچ کدام از آن‌ها مایل به ادامه‌ی مبارزه نبود. کاپریشان چاق آن عقب ساکت ایستاده بود. گفت: «من نیازی به زره ندارم.»

ویروک گفت: «هیچ کدوم از زره‌ها به تن تو کثافت چاق نمی‌خوره.»

در همان لحظه صدای رعد بالای سرشان پیچید و به دنبال آن تعدادی انفجار رخ داد که باعث شد ترک‌های عمیقی روی سقف اسلحه خانه به وجود آید.

گوری فریاد زد: «خالق بزرگ! به ما حمله کردن!»

رائل فریاد زد: «آروم بگیرین! خودتونو کنترل کنین!» ما این جا زیر ساختمون هستیم. هیچی نمی‌تونه به ما آسیبی برسونه!»

صدای انفجارهای زیادی شنیده می‌شد، یکی پس از دیگری، گویی بالای سر آن‌ها دنیا در آتش و مرگ به پایان می‌رسید.

پس از مدتی که به نظر بسیار طولانی می‌آمد، صدا فروکش کرد.

رائل افرادش را به بالای پله‌ها هدایت کرد. آوار فرو ریخته، راه آن‌ها را بسته بود. آواتارها همگی سخت تلاش می‌کردند و سنگ‌ها را از بالای سرشان کنار می‌زدند. بالای سرشان می‌توانستند مهتاب را ببینند. رائل اولین کسی بود که خود را به میان خرابه‌هایی که زمانی کتابخانه‌ی جامع بود، بالا کشید. مجسمه‌ی آواتار اعظم افتاده و سر آن چندین تکه شده بود. آتش در همه سو شعله‌ور بود و اجساد زیادی در میان آوار افتاده بود.

سپاهیان واگار از راه رسیدند، مایانا و پندار آن‌ها را فرماندهی می‌کردند. رائل برای ملاقات با آن‌ها پیش رفت.

مایانا گفت: «خیلی ناگهانی بود. آلمک‌ها حدود دو ساعت پیش شروع به جا به جا کردن لوله‌های آتش بار خودشون کردن. اونارو هدف‌گیری کردن و یک مرتبه شروع به شلیک گلوله‌های آتشین کردن. فکر کردیم دارن به دیوار حمله می‌کنن، اما همه‌ی گلوله‌هاشون کتابخونه رو هدف گرفته بود. هیچ کاری نمی‌تونستیم بکنیم.»

رائل پرسید: «کسی هم زنده بیرون اومد؟»

«سه تا بچه رو بیرون کشیدیم. یکیشون مرد، دوتای دیگه فقط وحشت کردن.» رائل دیگر حرفی نزد، اما با آواتارهای دیگر به سوی خرابه‌ها دوید، و شروع به عقب زدن آوار کرد.

هر چه از شب می‌گذشت، اجساد بیشتری از میان آوار بیرون کشیده می‌شد. تا سپیده دم میزان کشتار مشخص شده بود. دویست و هفده آواتار کشته شده بودند، یا هنوز اثری از ایشان پیدا نشده بود. فقط چهار نفر از زن‌ها و دو تا از بچه‌ها جان سالم به در برده بودند.

رائل میرانی را درست قبل از سپیده پیدا کرد. سعی کرده بود دو کودک را از آسیب آواری که داشت فرو می‌ریخت حفظ کند. اجساد کودکان زیر جسد میرانی بود و بازوان او دور بچه‌ها حلقه شده بود. آواتارها و واگارها برای عقب‌زدن سنگ‌ها دوش به دوش هم کار می‌کردند. رائل بدن میرانی را از میان خرابه‌ها بیرون کشید، او را در آغوش گرفت و روی خاک و سنگ فروریخته نشست. او حرف نمی‌زد، روحش گرفته‌تر و غمگین‌تر از آن بود که بتواند گریه کند. فقط او را محکم نگاه داشته بود و به عقب و جلو تکان می‌خورد.

کمی آن طرف‌تر، مایانا، خسته و از پا افتاده، نشسته بود و اندوه ساکت و خاموش رائل را نگاه می‌کرد.

دو مأمور حمل برانکارد، دستپاچه و عصبی در آن نزدیکی ایستاده بودند و جرأت نمی‌کردند به رائل نزدیک شوند. مایانا آهسته به کنار بازرس کل آمد و گفت: «حالا دیگه باید بذاری که بره.» رائل سرش را بلند کرد و او را نگریست. حرفی نزد. سپس میرانی را برای آخرین بار بوسید و او را به سوی برانکارد برد.

با بالا آمدن خورشید، رائل سربازانش را جمع کرد و همه با هم ـ غیر از کاپریشان ـ به اسلحه خانه برگشتند و زره‌های نقره‌ای جنگ‌های بلوری را به تن کردند.

***

رو، نوع دیگری از درد را تجربه می‌کرد. هیچ حسرت و اشتیاقی در آن وجود نداشت، و هیچ تمایلی برای بیرون کشیدن زندگی از وجود دیگران. برای او درد ناامیدی، فقدان و داغدیدگی بود، به همراه دردی در اندام‌های بدنش که باعث می‌شد احساس کند عضلاتش آهسته و بتدریج از هم دریده می‌شوند.

چهارزانو روی قالیچه نشسته و دست‌های سوفاریتا را در دست گرفته بود. انگشتانش اکنون خواب رفته و افکارش تقریباً پریشان و آشفته بودند. اشک از چشمانش جاری بود. و اگر مرگ همین الان به سراغش می‌آمد، مثل رفیقی شفیق از او استقبال می‌کرد. سوفاریتا ناراحتی و ناامیدی او را حس کرد و گذاشت که دردش به داخل وجود خودش برگردد. رو با راحت شدن از درد و غم نفس راحتی کشید.

و به این ترتیب، منسجم و پیوسته در آیین آواتار اعظم، به سفر مشترک خود ادامه دادند. درد را با هم سهیم می‌شدند و هر یک تا جایی که می‌توانست آن را تحمل می‌کرد، سپس به دیگری اجازه می‌داد که بار را به دوش بگیرد.

غروب روز سوم، هنگامی که ***افعی*** به توده‌ی خاکی قاره‌ی غربی نزدیک می‌شد، سوفاریتا حس کرد که نیرو به بدنش باز می‌گردد. مثل ***نفخه‌ای از نسیم دلپذیر*** از راه رسید، انرژی‌های ملایم بلور بر روی او جاری شدند. سوفاریتا آن‌ها را نوشید و به کام کشید. طعم شهد زندگی داشتند.

نفس عمیقی کشید و دست رو را رها کرد. رو چشمانش را باز کرد، لبخندی به روی او زد و روی زمین ولو شد، از پا در آمده بود. سوفاریتا خم شد و با مهربانی دستی به گونه‌ی او کشید، سپس از جا برخاست، کش و قوسی به بدن خود داد. از کابین خارج شد و به عرشه‌ی مرکزی کشتی رفت، در گرگ و میش قبل از غروب ایستاد و مرغان دریایی را تماشا کرد که در هوا چرخ می‌زدند و در اطراف کشتی شیرجه می‌رفتند.

تالابان او را در آن جا دید و به کنارش آمد. پرسید: «اوضاع و احوالتون چه طوره، سرکار خانم.»

گفت: «رو منو نجات داد.»

«می‌دونم، چندین بار به کابین تو اومدم و شما دوتا رو دیدم که روی زمین نشستین. اون مرد خوبیه.»

سوفاریتا بدون کلامی دیگر از آن جا دور شد و روی حلقه‌ی طناب کنار نرده‌ی عرشه نشست. روحش را رها کرد و بر روی خلیج دور دست شناور شد، بر روی سرزمینی که رو به تاریکی می‌رفت و روی جنگل‌ها و دشت‌هایش، به دنبال روباه یک چشم می‌گشت.

اردوگاهی که اول با آن رو به رو شده بود، اکنون کاملاً ویران بود. تیرک‌های سوخته و سیاه شده‌ی چادرها و خیمه‌ها در کنار رودخانه افتاده و چندین جسد روی زمین رها شده بودند. اما اثری از کشتار دسته جمعی و یکپارچه دیده نمی‌شد. به نظر می‌آمد که اغلب اهالی آنایو از حمله فرار کرده و جان سالم به در برده بودند. آن اطراف را جستجو کرد و گوری دسته جمعی نزدیک ردیف درخت‌ها پیدا کرد. روحش را گذاشت تا به زیرزمین فرو برود و دید که گور حاوی اجساد حدود چهل تن از جنگجویان آلمک است.

آنایوها نه تنها زنده مانده بودند، بلکه خسارت سنگینی هم به دشمن وارد آورده بودند.

سوفاریتا به اندازه‌ی یک عقاب شکاری بالا رفت و در دایره‌ی وسیعی بالای زمین پرواز کرد و به جستجوی علایمی از حرکت پرداخت. یک ستون حدود پانصد نفره از آلمک‌ها را دید که به سوی شرق حرکت می‌کردند. به طرف آن‌ها پرواز کرد و در آن هنگام گروه دیگری را دید کوچکتر از گروه اول که حدود سه کیلومتر جلوتر از میان درختان می‌دویدند. سوفاریتا سرعت گرفت و خود را بالای سر آنان رساند. آنایو بودند، هفده مرد و سه زن. صورت‌هاشان را آبی و قرمز کرده بودند و تیر و کمان‌های کوتاه شکاری در

دست داشتند. در کمرهاشان تبرهای جنگی جا داده بودند که از سنگ چخماق ساخته شده بود.

نزدیک که شد اولین نفر از آن گروه بیست نفره‌ی دونده ایستاد و بالا را نگاه کرد. مردی میانسال بود، با پوستی آفتاب سوخته و چشمان قهوه‌ای رنگ گود رفته. دستش را بلند کرد، کف دست بالا به سمت سوفاریتا و لبخند زد. سپس زانو زد، دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد، روحش از بدن خارج شد و بالا آمد.

گفت: «خواهر، چه قدر خوشحالم که تورو می‌بینم.»

سوفاریتا به او گفت: «دشمناتون با فاصله‌ی کمی پشت سرتون هستن.»

«اونا نمی‌تونن مارو بگیرن، تا وقتی که خودمون بخواهیم که این کارو بکنن. ماه ـ ورز با شماست؟»

«آره و تالابان.»

با لحنی پیروزمندانه گفت: «آی یا! خیلی خوبه. گرگ سربازهای من با من هستن. توی خلیج بیا کنار ساحل. به طرف جنوب غربی و بلندترین کوه راه بیفت. ما تورو اون جا می‌بینیم. در آخرین جنگ مبارزه می‌کنیم، آره.»

سوفاریتا به او گفت: «نیازی نیست. ملکه‌ی بلورین درباره‌ی آنو و هرم اون می‌دونه و از همه چی خبر داره. سفر من به این جا حالا دیگه فایده‌ای نداره.»

«این جور نیست، خواهرم. من از جاده‌ی خاکستری اومدم. خودم دیدم. ملکه‌ی بلورین داره سعی می‌کنه که به جادوی اطراف اردوگاه اون نفوذ کنه. دلش می‌خواد آنو رو قبل از این که کارش تکمیل بشه، متوقف کنه. می‌تونی نیروی ملکه رو جذب کنی. می‌تونی به آنو وقت بدی. هیچ چیز بی‌فایده نیست. برو طرف کوه. ما آلمک‌ها رو از تو دور نگه می‌داریم.» مکثی کرد و غم به چهره‌اش راه یافت. «ولی، اول برو به شهر سنگی خودت. اتفاقات زیادی اون جا افتاده. ارواح مردگان روی اون پرواز می‌کنن و کلاغ سیاه‌ها منتظرن که قهرمان‌ها از راه برسن. روی کوه می‌بینمت.» در میان بدنش محو شد و دستی

به نشانه‌ی خداحافظی به سوی او تکان داد و دونده‌های خود را به سوی شمال هدایت کرد.

سوفاریتا به کشتی برگشت، به تالابان گفت که به سوی خلیج برود. سپس دوباره به ایگارو سفر کرد.

هنگامی که کمتر از نیم ساعت بعد بازگشت، رو، تالابان و ابرسنگ را در انتظار خود دید. *افسمی* در خلیج لنگر انداخته بود و از این جا می‌توانست کوهستان مرتفع را در جنوب غربی ببیند. گفت: «این همون جاست که باید بریم. روباه یک چشم اون جا منتظر ماست.»

تالابان پرسید: «چند نفر جنگجو داره؟»

«بیست تا.»

«هیچ آلمکی دیدی؟»

گفت: «صدها.» تالابان زیر لب ناسزایی گفت.

«من به رائل قول دادم که کشتی و خدمه‌ی اونو به ایگارو پس بفرستم. اما متأسفانه به بیست کمانگیر آواتار کشتی نیاز داریم. وقت هست که بتونی باهاش تماس بگیری و این بیست نفر رو ازش بخوای؟»

با صدایی جدی گفت: «نه. اما توی ایگارو نه کسی به اونا احتیاج داره، نه کسی ازشون استقبال می‌کنه. هر جور دلت می‌خواد از اونا استفاده کن.»

تالابان پرسید: «چیزی که گفتی یعنی چی؟»

«الان دلم نمی‌خواد درباره‌اش حرف بزنم. بیا بریم توی ساحل.»

***

هنگامی که یکصد و دوازده نفر آواتار از دروازه‌های جنوبی می‌گذشتند و به سوی جاده‌ی ساحلی روان می‌شدند، پندار پرسید: «فکر می‌کنی می‌خوان به ما خیانت کنن؟» مایانا به دیواره‌ی اسکله تکیه داد و سواران را نظاره کرد. جوابی نداد. فکر کرد، در زره‌های نقره‌ای خود چه قدر خوش قیافه هستند، مثل قهرمانان اسطوره‌ها. دیدن آن‌ها به این ترتیب مبهوت کننده بود. این‌ها

مردانی اهریمنی بودند که مردم او را تحت سلطه‌ی خود در آورده بودند، و زندگی خود را با کشیدن نیروی زندگی و جان دیگران طولانی می‌کردند. همان مردانی که دختر او را گرفته و سپس او را پیر و فرتوت رها کرده بودند. با وجود این، اکنون خورشید بر آن‌ها می‌تابید و سوار بر اسب، برای نجات شهرها، به سوی مرگ خود پیش می‌راندند. مایانا دیگر نمی‌دانست باید چه احساسی داشته باشد و یا چه فکری بکند. او این همه وقت، در سرتاسر این همه سال‌های تلخ تنهایی، سقوط آن‌ها را برنامه‌ریزی کرده و برای آن توطئه چینی کرده بود.

و اکنون روز آن فرا رسیده بود.

هیچ احساس پیروزی در هوا موج نمی‌زد، هیچ شادی و مسرتی وجود نداشت. آن گونه نبود که او فکرش را می‌کرد.

بو رو گفت: «اینا با آلمک‌ها کنار میان و قراردادی با اونا می‌بندن. نمی‌شه به اینا اعتماد کرد. همه‌ی ما طعمه‌ی مرگ می‌شیم.»

سرانجام، مایانا گفت: «ممکنه حق با تو باشه، اما من این طوری فکر نمی‌کنم. زن‌ها و بچه‌های اونا مردن، قدرتشون تقریباً از بین رفته، روزگار اونا به سر رسیده. ما آخرین دستورات بازرس کل رو اجرا می‌کنیم.»

منطقه‌ی طرف شرق شهر هنوز سیل گرفته بود، اما در سمت جنوب زمین بالا آمده بود و او توانست رائل را ببیند که زره نقره‌ای به تن داشت و سواران خود را به بالای تپه‌ای پست هدایت می‌کرد. نگاهی به پشت سرش انداخت، به صدها نفر مردان شبه نظامی که با حالتی عصبی پشت دروازه‌ها منتظر ایستاده بودند. بعضی‌ها مسلح به شمشیر و نیزه بودند اما بیشترشان کارد داشتند و گرزهایی که ناشیانه ساخته شده بود. زرهی نداشتند و چند نفر کمانگیر هم در بین آن‌ها دیده می‌شدند. مایانا به طرف پندار برگشت.

«حالا برو طرف دروازه‌ی سوم. وقتی رائل حمله می‌کنه، ارتش رو به اون جا هدایت کن. شبه نظامی‌ها به دنبالتون میان.»

پندار به او هشدار داد: «اما مادربزرگ، تلفات سنگینی وارد می‌شه.»

گفت: «سعی کن خودت میون اونا نباشی.» پندار تعظیمی کرد و از روی دیوار دوید تا جایی که سربازان واگار منتظر بودند. مایانا رو به بورو کرد و به چشمان آبی و سخت او خیره شد. گفت: «تو می‌تونی این جا پیش من بمونی، یا به همراه غیرنظامی‌ها بجنگی. انتخاب با خودته.»

بورو از او پرسید: «تو از من متنفری؟»

جواب داد: «امروز وقت نفرت نیست. وقت حسرته.»

بورو شمشیرش را کشید، لبخند سردی زد و از پله‌های دیوار پایین رفت تا در کنار مردانی که آن جا بودند بایستد.

آن بیرون در میدان نبرد، آلمک‌ها سپاه رائل را دیده بودند که از تپه‌ها پیش می‌آیند و صفی از سربازان به راه افتادند تا در میان راه جلوی آن‌ها را بگیرند.

مایانا خیلی خسته بود. به کمک امدادگران رفته و شب گذشته را به جستجو برای بازماندگان در کتابخانه‌ی ویران گذرانده بود. دو زن را زنده پیدا کرده بودند. یکی از آن‌ها وقتی که از میان آوار بیرونش می‌آوردند، مرد. دیگری هر دو پایش را از دست داده بود و وقتی گروه امداد یکی از تیرهای سقف را که پاهای او را له کرده بود، بلند کردند، آن قدر خونریزی کرد تا مرد. امدادگران جنازه‌های بسیاری را از زیر آوار بیرون کشیده بودند.

در طول آن شب دراز مایانا دریافت که تنفرش از آواتارها بخار می‌شود و از بین می‌رود. تمام انتقامی که او نقشه‌اش را کشیده بود در مقایسه با این فاجعه‌ی بزرگ که دور او را گرفته بود، بسیار ناچیز و کوچک بود. هنگامی که اجساد بچه‌ها را پیدا می‌کردند، او می‌گریست. بدن کوچک و ظریف آن‌ها توسط سنگ‌هایی که به سرشان فرود آمد، شکسته و خرد شده و شمع زندگیشان با آتش و مرگی که از آسمان‌ها بارید، خاموش شده بود.

اما آخرین ذرات تنفرش هنگامی از میان رفت که رائل را دید. رائل که بدن شکسته و خرد همسر محبوبش را در آغوش گرفته بود.

بله، آواتارها شریر بودند و خدای بزرگ آن‌ها را تنبیه کرده بود. دیگر ربطی به مایانا نداشت که فکر انتقام را در خود جای بدهد.

رائل قبل از این که برای آخرین بار سوار بر اسبش بشود، نزد او آمده بود. لحظه‌ای ساکت ایستاده، سپس دستش را پیش آورده بود. مایانا دست او را گرفته بود. رائل گفته بود: «براتون آرزوهای خوب می‌کنم. حالا شما واگارها محافظین شهرهای دوقلو هستین. شما تاریخ را خواهید نوشت. ممکنه نتونین از ما و حکومت ما خوب بگین، اما ازت می‌خوام نحوه‌ی از بین رفتن مارو به خاطر بسپارین.»

مایانا گفت: «رائل تو مجبور نیستی این چیزهارو بگی.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چرا، اگر بخواهیم پیروز بشیم، باید بگم.»

در آن هنگام برگشته و سوار بر اسب جنگی خاکستری رنگ کوه پیکری شده بود.

بالا پوشش را محکم به دور خود پیچید و نگاهش را به تپه‌های دور دست برگرداند. آواتارها تشکیل یک مثلث جنگ داده بودند، مثل یک سر نیزه‌ی نقره‌ای خیلی بزرگ. سپس حرکت کردند.

***

رائل از وقتی که شهر را ترک کرد، حتی یک نگاه هم به پشت سر نینداخت. فکر کرده بود که در تمام طول زندگی طولانی‌اش، زمان خیلی زیادی را صرف انجام فقط این کار کرده است، زل زدن به پشت سر و گذشته‌ها، و انجام نبردی باطل برای زنده نگاه داشتن گذشته‌ها. شهر یا باقی می‌ماند، یا نمی‌ماند. دیگر وظیفه‌ی او نبود که آینده‌ی آن را تضمین کند.

سوفاریتا نزد او آمده و به او گفته بود که ملزومات آن‌ها در کجا نگاهداری می‌شود و محافظت از آن‌ها چه قدر شدید است. شانس آواتارها برای پیشروی تا آن جا بسیار کم بود. اما رائل دیگر اهمیتی نمی‌داد. میرانی مرده

بود. رویاهای رائل نیز با او مدفون شده بود. اگر مرگ خودش می‌توانست باعث سقوط آلمک‌هابشود،این‌بهای بسیار کوچکی بود که حاضر بود بپردازد.

اینک هیچ نیازی به فرمان دادن نبود. تمام افرادی که با او می‌راندند، هدف را به خوبی می‌شناختند و علاوه بر آن می‌دانستند که این قرار است آخرین سواری آواتارها باشد. هیچ کس حرفی نمی‌زد، همگی غرق در افکار خودشان بودند، خانواده و عزیزانشان را به یاد می‌آوردند.

رائل سواران نقره پوش خود را به بالای سراشیبی سمت شرق هدایت کرد. در سمت چپ خود می‌توانست یک گردان از آلمک‌ها را ببیند که پیش می‌آمدند تا جلوی پیشروی آن‌ها را بگیرند. فریاد زد: «مثلث جنگ!» و خودش پیش تاخت تا نوک سرنیزه را تشکیل بدهد. سربازانش در اطراف و پشت سر او جمع شدند.

نعره زد: «به پیش!» رو بند خود را پایین انداخت و نهیبی به اسب جنگی خاکستری رنگ خود، پاکال زد و او را به تاخت در آورد. ژی ـ کمان رائل در دستش بود و تیری درخشان را به سوی پیاده نظام آلمک که پیش می‌آمدند، پرتاب کرد. خودشان هنوز در تیررس گرزهای آتشبار قرار نگرفته بود، و آواتارها رگباری از گلوله‌های آتشین را به سوی اجتماع سربازان پیاده فرستادند. گروه بسیاری از سربازان از جای خود پرت شده و بر زمین افتادند. اسب‌ها اکنون با تمام قوا می‌تاختند، صدای رعد وار سم‌ها در هوا می‌پیچید. دوباره و دوباره ژی‌کمان‌ها تیرهای مرگبار خود را به سوی مهاجمین پرتاب کردند. اینک شکافی در میان سپاه آلمک‌ها به وجود آمده بود. با وجود این از هم پاشیده نشدند. گرزهای آتشین بالا آمدند ـ و صاعقه زدند. شلیک اول به سواران خط مقدم اصابت کرد. دوازده اسب بر زمین افتادند، ده اسب دیگر زخمی شده بودند اما به دویدن ادامه می‌دادند. رائل در نوک مثلث جنگ، وقتی که گلوله‌ها نفیرکشان از بغل گوشش رد می‌شدند، زندگی پر از هیجانی را می‌گذراند.

درست پشت سرش، اسب کاشن سکندری رفت، افتاد و افسر سوارش را بر روی زمین پرت کرد. به روی زانویش چرخ خورد، بلند شد و در نهایت آرامش تیر پس از تیر به سوی خط دفاعی مقابلش پرتاب کرد. گلوله‌ای به استخوان گونه‌اش اصابت کرد، به حدقه‌ی چشم چپ و درون مغزش فرو رفت.

حمله هنوز ادامه داشت. سواران پیشاهنگ به خط مقدم دشمن رسیدند. آلمک‌ها از مقابل آن‌ها متفرق شدند. حالا که آواتارها به آن‌ها رسیده بودند و در حال راندن تیر می‌انداختند، شلیک‌ها تک تک شده بود. رائل از ناحیه‌ی شانه و ران زخمی شد. روی زین تاب خورد ولی به زمین نیفتاد. رگبارهای مرگبار دیگری به جناح چپ آواتارها اصابت کرد و تعداد زیادی از اسب‌ها بر زمین افتادند.

رائل پیش تاخت، به چپ و راست تیر می‌انداخت. در کنار او، تیری به سر اسب گوری اصابت کرد. در حالی که اسب به زمین می‌افتاد، گوری از روی زین جست زد و قبل از این که آلمک‌ها با ضرب شمشیر و دشنه او را از پا در آورند، چهار نفر از آنان را کشت.

آواتارها بیش از صد متر در میان انبوه افراد دشمن پیش رفته بودند.

رائل برگشت و نگاهی سریع و گذرا به طرف ایگارو انداخت. دروازه‌ها باز بودند و سربازان واگار مثل نهری بر روی دشت‌های سیل زده جاری بودند و به دنبال آن‌ها جمعیت افراد غیر نظامی که همه گروهی حرکت می‌کردند و پیش می‌آمدند.

چیزی به بغل سر رائل اصابت کرد. از روی زین افتاد. سه آلمک به سوی او دویدند. خاکستری بزرگ، پاکال، عقب عقب روی آن‌ها رفت و با سم‌هایش آن‌ها را لگدکوب کرد. دو مرد افتادند. رائل چرخید و روی پا بلند شد. هنوز ژی ـ کمانش را در دست داشت. انگشتانش بر روی سیم‌های نور گیر کرد. یکی پس از دیگری، شش تیر به میان صف آلمک‌ها شلیک شد و برق زنان

مردانی را از پا در آورد. رائل قاش زین را چسبید و پایش را داخل رکاب گذاشت. گلوله‌ای سربی به کلاهخود او خورد و آن را از سر رائل جدا کرد. گلوله‌ی دوم به صورت او اصابت کرد و سرش را به عقب پرت کرد. با دردی شدید، خود را به زحمت روی زین کشید و در همان حال چهارتیر دیگر شلیک کرد. بعضی از سوارانش دور او می‌گشتند، اما حداقل سی نفر از افرادش حمله‌ی خود را به میان صفوف دشمن ادامه دادند. رائل مهمیزی به خاکستری زد و پشت سر آن‌ها تاخت و در همان حال تیرهایی شلیک می‌کرد. اکنون نیازی به هدف‌گیری نبود چون تمام دور و اطرافش را دشمن گرفته بود.

مردی پیش دوید و گرز آتشینش را به سوی رائل بالا گرفت و شلیک کرد. انفجار کر کننده بود، دود و شعله بیرون زد، شلیک سوراخی در زره رائل ایجاد کرد و شکمش را درید. زی ـ کمان رائل خالی شده بود. آن را به کناری پرت کرد و شمشیر سابر خود را کشید، و آن را به طرف سر مرد مهاجم فرود آورد. آلمک عقب پرید، رودخانه‌ای از خون روی صورتش جاری شد، رگباری از تیر به روی پاکال بارید. اسب کوه پیکر عقب عقب رفت و بر زمین افتاد. رائل تقلا کرد که برخیزد. دو گلوله به او اصابت کرد و به پشت روی زمین افتاد.

صدای نبرد کاهش می‌یافت و از او دور می‌شد. به سختی روی زانو بلند شد و سعی کرد تمرکز کند. اما تنها چیزی که می‌توانست ببیند، نور درخشانی در دور دست و در انتهای یک تونل تاریک و طولانی بود. نور او را به سوی خود خواند. و او زمانی را به یاد آورد که بچه بود و در جنگلی گم شده بود. شب خیلی زود فرا رسیده بود و رائل با وحشت و دستپاچگی فزون شونده، در میان درختان این طرف و آن طرف می‌رفت. سپس نوری طلایی را دیده بود، مثل شمعی در دور دست. نور از فانوسی می‌آمد که پشت پنجره‌ی کلبه‌ی کشاورزی روشن گذاشته بودند. قلب جوان او در آن هنگام گرم شده بود، زیرا نور معنی امنیت و زندگی داشت.

الان هم قلبش گرم و امیدوار می‌شد ـ و روحیه‌اش هم با آن گرم و امیدوار می‌شد.

***

کاس کوآتل، از پشت سپاه خودش، آخرین سواری آواتارها را با حس پیش آگاهی و حسرت ژرف تماشا می‌کرد. او با رائل صادق بود. کاس کوآتل صمیمانه و صادقانه آرزومند اتحاد با آواتارها بود. بستگی و نزدیکی خاصی با آن‌ها حس می‌کرد و، به نحوی غریب، آرزو داشت می‌توانست بخشی از این سواری مرگ باشکوه باشد.

اما آلمیا شب گذشته نزد او آمده و درباره‌ی حقیقت هرم آنو با او صحبت کرده بود و همچنین تصمیم رائل برای نبرد تا آخرین نفس. او دستور انهدام کتابخانه‌ی جامع را صادر کرده بود و نابود کردن خانواده‌های آواتار را. مثل همیشه کاس کوآتل اطاعت کرده بود.

اینک تماشا می‌کرد که آواتارها صاعقه‌وار پیش می‌راندند. نیمی از نیروهای آن‌ها از بین رفته و سرکرده‌ی آن‌ها کشته شده بود، ولی سواران به سوی سیم‌های مانع مخفی و گودال‌های میخکوب شده، پیش می‌تاختند. افراد کاس کوآتل در طول شب این‌ها را ساخته بودند. این گونه پایان دادن به چنین تلاش شجاعانه‌ای سرشار از فرومایگی بود، اما کاس ـ کوآتل نمی‌توانست اجازه بدهد ذخیره‌ی پودر او از میان برود. بدون پودر سلاح‌های کشتاری و لوله‌های مرگبار افرادش بی‌ثمر و بدون فایده می‌شدند.

زمرد بسیار بزرگ روی کمربندش شروع به ارتعاش کرد. دستش را روی آن کشید و صدای آلمیا را شنید. «افرادت تقریباً به مه نفوذ کردن. برو به اونا ملحق شو. آنو رو زنده بگیر. کاری که اون کرده، خودش هم می‌تونه از بین ببره. اون نغمه رو بلده.»

کاس کوآتل نگاهش را به میدان جنگ برگرداند. خط مقدم زیر حمله‌ی سنگین و بی‌امان واگارها و شهرنشین‌ها بود، آواتارها هنوز سخت پیش می‌تاختند و صدمات مرگباری به لشکر او وارد می‌آوردند. گفت: «بانوی من،

این جا هنوز هم امکان داره شکست بخوریم.»

«اگر آنو هرم خودش رو تکمیل کنه ما به هر صورت شکست می‌خوریم. این زنه سوفاریتا داره قدرت منو می‌کشه. دفاع ما ضعیفه. آنو باید دستگیر بشه. حالا برو!»

کاس کوآتل به طرف آجودان خود برگشت و گفت: «موقعیت مارو در همین جا حفظ کن، وقتی هم که همه‌ی آواتارها مردن، یک حمله‌ی متقابل از جناح چپ رو رهبری کن. تا آخر شب، شهر باید به دست ما افتاده باشه.» مرد سلامی نظامی داد و کاس کوآتل آخرین نگاه را به آواتارهایی که در حال حمله بودند، انداخت و سپس از سراشیبی به سوی سه کشتی طلایی که لنگر انداخته بودند، به راه افتاد.

هنگامی که آن جا را ترک کرد، متوجه شد خوشحال است که آخرین لحظه‌ی نبرد و زمان پایان گرفتن حمله را نمی‌بیند، لحظه‌ای که پای اسب‌ها به سیم مانع‌گیر می‌کند و سواران آن‌ها روی سر نیزه‌های تیزی که در زمین فرو رفته‌اند، پرتاب می‌شوند.

فصل بیست و ششم

صد روز و صد شب، نبرد در آسمان شعله‌ور بود. و کشتار بسیار. سرانجام فقط یکی از قهرمانان زنده ماند، و او ویرکوکا بود. تمام اطراف او را شیاطین احاطه کرده بودند، جنگلی از نیزه‌ها به مقابله با او آمده بودند. ویرکوکا شیاطین را هزار هزار می‌کشت. اما همچنان می‌آمدند. و سرانجام او هم از نبرد بی پایان خسته شد، و، شمشیرش را توی زمین فرو کرد و شعله‌ی زمین را به مدد خود طلبید.

از سرود شبانگاهی آنایو

هنگامی که رائل به زمین افتاد، ویروک جای او را در نوک مثلث جنگ گرفت. مست و دیوانه از غضب جنگ، از خود بی خود شده بود. نیک‌لین سوار بر اسب در سمت چپ او جا گرفت، سی آواتار باقی مانده، در آرایشی نظامی، پشت سر او جا گرفتند. پیش می‌راند و تیر صاعقه‌وار از ژی کمانش

شلیک می‌شد. ویروک تجمع لوله‌های آتشبار برنزی را در سمت چپ خود دید. مأموریت خود را از یاد برد و اسبش را به سوی آن‌ها برگرداند. آواتارها به دنبال او رفتند. نیک لین فریاد زد: «مهمات! باید بریم سراغ مهمات!»

ویروک اعتنایی به او نکرد و به راه خود ادامه داد ـ با این کار حمله کنندگان را از سیم‌های مخفی، گودال‌ها و سر نیزه‌ها دور کرد. اینک آلمک‌ها از سر راه آن‌ها متفرق می‌شدند و ویروک بشکه‌ای را هدف گرفت که نزدیک پایه‌ی نزدیک‌ترین لوله‌ی آتشبار در فاصله‌ی حدود پنجاه متری قرار داشت. ژی-کمان برقی زد، تیر به بشکه اصابت کرد و به داخل آن فرو رفت. بشکه در فورانی از شعله و دود منفجر شد و دو بشکه‌ی دیگر را نیز در آن نزدیکی به آتش کشید. انفجاری که در پی این حریق به وجود آمد، سلاح برنزی را پرواز کنان به هوا فرستاد. در راه بازگشت به زمین، روی لوله‌ی آتشبار دیگری افتاد و آن را از جا کند. آلمک‌هایی که در اطراف اسلحه مستقر بودند، با نزدیک شدن آواتارهایی که به سوی آن‌ها حمله‌ور بودند، پا به فرار گذاشتند. بیش از پنجاه لوله‌ی آتشبار نزدیک به هم کار گذاشته شده بود. ویروک و سوارانش رگباری از تیر را به داخل بشکه‌های دور و برشان فرستادند.

زنجیره‌ای از انفجار به دنبال آن به وجود آمد. دود و آتش به طرف آسمان بلند شد و مه غلیظ خاکستری رنگی سراسر میدان نبرد را فراگرفت.

نیک لین به تاخت نزدیک ویروک شد. فریاد زد: «مهمات، احمق جون! باید پودر سیاه رو از بین ببریم.» ویروک لگدی به اسبش زد و آن را یک بار دیگر به طرف تپه‌ها راند. گروهی از سربازان آلمک به جای خود برگشتند. گرزهای آتشین آن‌ها شلیک کرد و دوازده آواتار به زمین افتادند.

ویروک مهمیزی به اسب خسته‌ی خود زد و آن را از تپه بالا راند. نیک لین و شانزده نفر باقی مانده پشت سر او اسب می‌تاختند.

هنگامی که به قله رسید، اردوگاه دشمن را دید، مهمات آن‌ها با لفاف‌های برزنتی پوشانده شده بود.

صد غول به صورت نیم دایره ایستاده و از اردوگاه محافظت می‌کردند.

ویروک تردیدی نکرد. مهمیز به اسب زد و به تاخت از تپه پایین رفت. اینک آواتارها در پهنه‌ی زمین باز پخش شدند. پشت سر آن‌ها، آلمک‌ها به بالای قله‌ی تپه دویده و از آن جا به طرف سراشیبی شلیک می‌کردند. در اولین حمله پنج اسب تیر خوردند، سواران از اسب پایین جستند. در شلیک‌های بعد هفت اسب مورد اصابت قرار گرفتند. شش سوار باقی مانده به طرف غول‌ها هجوم بردند.

جانوران کوه پیکر به طرف آواتارها دویدند. ویروک فریاد زد: «دو! به اطراف، چپ و راست!» نیک لین اسب خود را به سمت راست کشید. یک آواتار تک به دنبال او رفت. سه سوار دیگر به سمت چپ تاختند. غول‌ها دو دسته شدند تا جلوی آن‌ها را بگیرند.

ویروک به طرف فاصله‌ای که آن وسط ایجاد شده بود، یورش برد.

سه غول سنگین وزن برگشتند تا آن راه باز را سد کنند. ویروک به دوتای آن‌ها شلیک کرد و اسبش را به سوی سومی تاخت. چنگال‌های غول پیش آمد و گلوی حیوان را درید. اسب بر روی زمین افتاد. ویروک از روی آن پایین پرید ـ و تیری به طرف صورت جانور پرتاب کرد.

غول‌های دیگری نیز اکنون به سوی او می‌آمدند. ویروک روی پاشنه‌ی پایش چرخید و شروع به دویدن به سوی اردوگاه کرد، که حدود صد متری از آن جا فاصله داشت.

بیش از یک دوجین سرباز از مخفی‌گاه‌های خود، در ورودی اردوگاه، بیرون پریدند. به محض این که شلیک‌ها شروع شد. ویروک خود را به سمت راست پرت کرد. به اندازه‌ی کافی سریع عمل نکرد و گلوله‌ای به رانش اصابت کرد.

روی زمین غلت خورد و غول‌ها را دید که تقریباً بالای سرش رسیده بودند. خود را به زحمت بالا کشید و روی پا برخاست، به سوی سه تا از آن‌ها

تیراندازی کرد. سپس صدای سم اسب شنید. به طرف راست نگاه کرد و نیک لین را دید که سوار بر اسب به سوی او می‌آید.

یک سری گلوله‌ی دیگر شلیک شد. نیک لین با بدن له شده به عقب افتاد، بدنش از روی زین آویزان بود. ویروک پیش دوید تا جلوی اسب وحشت زده را بگیرد. همچنان که اسب در حال تاخت بود، ویروک قاش زین را چسبید، خود را روی زین بالا کشید و اسب را به سوی سربازان آلمک راند. بیشتر آن‌ها داشتند سلاح‌های خود را پر می‌کردند. دوتا از سربازان گلوله‌های خود را شلیک کردند. یکی از گلوله‌ها به خطا رفت، اما دومی به بالای سینه‌ی ویروک اصابت کرد.

اسب تاخت کنان وارد اردوگاه شد. ویروک آن را از کنار مهمات گذراند و به سوی دیواره‌ی رودخانه پیش برد. در آن جا از اسب پیاده شد و به زحمت خود را به بالای شیب تند رساند. غول‌ها با فاصله‌ی کمی پشت سرش بودند. به زانو افتاد و با خونسردی منتظر شد که جانوران به پای سربالایی برسند. او هم،مثل همه‌ی آواتارها،می‌دانست‌که‌امروز خواهد مرد، و متوجه شد که دارد به باغش فکر می‌کند. کایل هنگامی که فهمید ویروک خانه، زمین‌ها و سرمایه‌اش را در وصیت خود به او بخشیده است، شگفتی و تعجبی شدید صورتش را پوشاند، یادآوری صورت متحیرکایل، لبخند برلب ویروک نشاند.

امیدوار بود که در آن جا خانه‌ای هم برای آن سفالگر کوچولو بسازد.

سپس هدف‌گیری کرد. و تیری از صاعقه به میان صدها بشکه‌ای فرستاد که در پایین سراشیبی تنگ کنار هم چیده شده بودند.

انفجاری که رخ داد عجیب و مهیب بود و ستونی هیولاوار از آتش را به طرف آسمان فرستاد. ویروک از روی دیواره‌ی رودخانه به هوا بلند شد. بدنش به سوی آسمان به پرواز در آمد.

***

صدا چنان بود که لحظه‌ای تمام جنگ در میدان نبرد متوقف شد، همه‌ی

مردان به دود عظیمی چشم دوخته بودند که می‌چرخید و می‌چرخید و به سوی آسمان بالا می‌رفت. آلمک‌های تعلیم دیده و منظم بهتر واکنش نشان دادند. حیرت را از خود دور کرده و یک سری گلوله به سوی واگارهای بهت زده‌ای که در آن جا جمع بودند، شلیک کردند.

یک بار دیگر واگارها خود را به سوی صف آلمک‌ها انداختند. در مرکز آن‌ها، پندار سربازان خود را هدایت می‌کرد و پیش می‌راند. از زخمی که روی پیشانی‌اش داشت خون می‌ریخت، اما دردی حس نمی‌کرد. چند درسی که تالابان درباره‌ی هنر شمشیرزنی به او داده بود، تاکنون او را زنده نگاه داشته بود. تا این جا دو آلمک را کشته بود. سربازان در اطراف او حرکت می‌کردند و جای نفسی برای کسی نمی‌گذاشتند. نگاهی به چپ و راست خود انداخت. تعداد واگارها خیلی بیشتر از آلمک‌ها و به نسبت تقریباً سه به یک بود، اما اغلب تعلیم ندیده بودند و خط دفاعی مقابلشان هم خیلی محکم بود.

اگرچه پندار در روش‌های جنگی چندان تبحری نداشت. اما مرد باهوشی بود. می‌توانست حس کند که آهنگ جنگ در حال تغییر است. تلفات واگارها رو به افزایش می‌رفت و به زودی همشهری‌هایی که مشغول جنگ بودند، عقب رانده می‌شدند.

درست در همان موقعی که این فکر به ذهنش آمده بود، هنگی از سربازان آلمک را دید که از جناح چپ میدان نبرد پیش می‌آمدند.

به محض این که صف جنگی را تشکیل می‌دادند، می‌توانستند گلوله پس از گلوله به جناح راست بی‌دفاع نیروی او شلیک کنند.

سپس صدای شیپورهایی را از سمت مشرق شنید.

بر روی تپه‌ها صفی از مردان قدم رو پیش می‌آمدند، زرهی از برنز به تن داشتند و نیزه‌ها و سپرهای بلندی در دست. صدها نفر از آن‌ها در مقابل چشم ظاهر شدند. صدای شیپور دوباره به گوش رسید، و سربازان تشکیل چهار صف را دادند و با شتاب به سوی آلمک‌هایی که از پهلوی لشکر او پیش

می‌آمدند، دویدند. گرزهای آتشین شلیک شدند، اما سپرهای لشکری که پیش می‌آمد بیشتر ضرب را گرفت.

نیزه‌های بلند به وضعیت حمله و به صورت افقی پایین آمد. آلمک‌ها سعی کردند محکم بایستند، اما نیزه‌ها به تن و بدن آن‌ها فرو رفت. سپس خط حمله شکافته شد و صدها شمشیرزن به سوی مدافعین حمله کردند، ضربه می‌زدند و می‌دریدند. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که افراد آلمک تکه تکه شده بودند، آن‌هایی هم که جان سالم به در برده بودند، برمی‌گشتند و به سوی نیروی اصلی فرار می‌کردند.

پندار احساس لذتی فراوان کرد. روند جنگ یک بار دیگر عوض شده بود و اینک آلمک‌ها برای حفظ زندگی خود می‌جنگیدند، و آهسته آهسته به طرف بالای تپه عقب نشینی می‌کردند، قصد ترک جنگ و بازگشت به امنیت کشتی‌های خود را داشتند.

در سراسر جبهه‌ی جنگ، واگارهایی که روحیه‌ی خود را تقریباً به طور کامل از دست داده بودند، جان تازه‌ای گرفتند.

پندار فرمان حمله داد. سربازانش از او اطاعت کردند و راهی در میان آلمک‌های در حال گریز گشودند.

عقب نشینی تبدیل به پراکندگی و بلوا شد. افراد دشمن به دور خود چرخیدند و به سوی امنیت ناپایدار رودخانه دویدند. گروه‌های کوچک آلمک تشکیل حلقه‌های جنگ دادند، اما این‌ها هم به زودی از هم پاشیدند.

بر روی دیوارهای شهر، مایانا که پیروزی را نزدیک می‌دید، به آخرین گروه‌های شبه‌نظامی فرمان‌دادکه‌به‌میدان نبردرفته‌و به سایر افراد ملحق شوند.

تازه از راه رسیده‌های زره برنزی، با آرایش نظامی کامل، با ضرب طبل‌ها سرتاسر میدان نبرد را پیمودند. آلمک‌ها خود را سر راه آن‌ها کنار می‌کشیدند و سلاح‌های خود را به زمین می‌انداختند. بعضی از آلمک‌ها به زانو می‌افتادند و تقاضای رحم و بخشش می‌کردند. بخشش نصیب هیچ یک از آن‌ها نشد.

در کنار رودخانه سربازان وحشت‌زده‌ی ارتش آلمک دیدند که کشتی‌های طلایی آن‌ها را به جا گذاشته و آن جا را ترک کرده بودند. سرگردان و مبهوت، مقاومتی جدی در مقابل حملات دسته جمعی و مهلک واگارها از خود نشان ندادند.

پندار که اکنون بسیار خسته و کسل بود، خود را از صحنه‌ی کشتار عقب کشید. هیچ تلاشی برای جلوگیری از قتل عام نکرد. با خود فکر کرد، امروز روز بازپسین است.

هیکلی در زره برنزی پیش آمد و به او نزدیک شد. کلاهخودش را برداشت و گفت: «شما فرمانده هستین؟»

پندار تصدیق کرد: «اگر خیلی وارد جزییات نشیم، بله.» مرد مخاطبش فوق‌العاده خوش قیافه بود. موهای روی شقیقه‌اش را به رنگ طلایی درآورده و چشمانش درشت و بنفش رنگ بود.

«من آمون هستم. انگار خیلی به موقع رسیدم؟»

«دقیقاً همین طوره، قربان. به هر صورت یک لشکر دیگه هم پاگارو رو محاصره کرده. کمک شما برای ما خیلی با ارزشه و ازش استقبال می‌کنیم.»

آمون این سو و آن سوی میدان نبرد را با نگاه بررسی کرد و پرسید: «آواتارها کجا هستن؟»

«همه مردن. اونا به دشمن حمله کردن و پایگاه اونا رو از بین بردن.»

آمون گفت: «پس صدای رعدی که شنیدیم این بود. من فکر کردم آسمون‌ها افتادن پایین. گفتی همه مردن؟»

«حمله‌ی سختی بود و خیلی شجاعانه. افتخاری به یادموندنی بود.»

آمون گفت: «متاسفم که ندیدم. چه فرصتی رو از دست دادم! این یعنی که بانو مایانا کنترل شهررو به دست داره؟»

«بله و نخیر. اون شهر رو اداره می‌کنه تا وقتی که ما بتونیم یک شورای فرماندهی انتخاب کنیم.»

آمون گفت: «فکر می‌کنم متوجه می‌شین که نیاز به یک پادشاه دارین. اما چنین افکاری می‌تونن صبر کنن تا موقعی که وقتش باشه.»

***

در همان حال که ده سرباز اول آواتار به همراه بازرس رو سوار کرجی نقره‌ای بزرگ می‌شدند تا به طرف ساحل مهتابی پیش بروند، سوفاریتا متراس را نزد خود خواند و به او اخطار کرد: «به همون سرعتی که اومدیم باید برگردی. اگر همه چی خوب پیش بره این آخرین سفر **افعی** خواهد بود.»

«آخرین سفر؟ نمی‌فهمم. باید برای سال‌ها نیرو داشته باشه یعنی با وجود آوای موسیقی.»

«نه خیلی زیاد. هرم آنو بلورها رو تغذیه نمی‌کنه، بلکه انرژی رو از اونا بیرون می‌کشه. مقصود از ساخت اون هرم همین بود. آنو اومدنِ ملکه‌ی بلورین رو پیش بینی کرده بود. اگر وقتی هرم کامل می‌شه، افعی روی آب باشه، سرنگون می‌شه و فرو می‌ره زیر آب.»

«اون وقت ما چه جوری باید برگردیم دنبال شما؟»

«بر نمی‌گردین.»

رویش را از متراس برگرداند، به سوی نرده‌ی عرشه رفت و در کنار تالابان و ابرسنگ ایستاد. مرد قبیله مشغول بررسی خط ساحلی بود. قایق نقره‌ای دور زد. تالابان از نردبان طنابی پایین رفت، و به دنبال او ابرسنگ و سپس ده کمانگیر آواتار باقی مانده. سوفاریتا بعد از همه پایین رفت. مفصل‌هایش از فشار وارده درد گرفته بود و درد شدیدی در ران سمت چپش شعله می‌کشید.

تالابان به او کمک کرد تا پایین بیاید.

قایق تابی خورد و به سمت ساحل به راه افتاد. تالابان گفت: «حالا به من می‌گی که توی ایگارو چه اتفاقی افتاده؟»

گفت: «اونا با مهاجمین مقابله کردن و اونارو شکست دادن، اما به قیمت سنگینی.»

تالابان لبخند تلخی زد و گفت: «گور پدر قیمت. رائل یک برنامه ریز جنگی خیلی خوبه.»

سوفاریتا گفت: «**بود**. اون مرده. و قیمتی که گفتم خیلی سنگین‌تر از چیزیه که تو بتونی مجسم کنی. همه‌ی آواتارها با رائل مردن.»

مردانی که در قایق بودند ساکت مانده و به حرف‌های او گوش می‌دادند. ماجرای نابودی کتابخانه و آخرین حمله، و این که چه گونه ویروک مرکب خود را به میان صف غول‌ها پیش رانده و آن‌ها را به نابودی کشانده بود، درباره‌ی خروج آمون از شهر برای جمع‌آوری باقی مانده‌ی سپاهش برای آن‌ها گفت و این که چه گونه به موقع برگشت و نتیجه‌ی جنگ را تغییر دادند.

قایق در کنار ساحل متوقف شد، اما هیچ کس حرکتی نکرد. تالابان گفت: «ما آخرین بازمانده‌های نسل و نژاد خودمون هستیم.» سوفاریتا به صورت مردانی که در قایق بودند زل زد. حالتی که روی صورتشان بود متفکرانه و سنگین از اندوه بود. اینک هیچ نخوت و خودپسندی در آن‌ها وجود نداشت. آن‌ها دیگر نژادی خدایی نبودند، بلکه مردان ساده‌ای بودند که خانواده و عزیزان خود را از دست داده بودند.

ابرسنگ سکوت را شکست. دستش را روی بازوی تالابان گذاشت و گفت: «حالا آلمک‌ها مردن. آره؟»

تالابان جواب نداد، اما پایش را از روی لبه‌ی قایق بلند کرد و قدم به ساحل گذاشت. سایر آواتارها به دنبال او رفتند، به گروه اول ملحق شدند و فاجعه‌ای را که اتفاق افتاده بود برای ایشان تعریف کردند. بازرس رو به طرف قایق دوید و دست سوفاریتا را گرفت.

هنگامی که قدم به ساحل گذاشت، نفس عمیقی کشید و گفت: «دیگه برگشتی وجود نداره، بازرس رو.»

رو به او گفت: «من همون جایی هستم که می‌خواستم باشم. این واقعیت داره که همه مردن؟»

«بله. حقیقت داره.»

رو لحظه‌ای ساکت ایستاد. سپس گفت: «ما خودخواه شده بودیم، اما همیشه این طور نبود. ما به دنیا تمدن دادیم، خط. خوندن و نوشتن، معماری، شعر و شاعری، یادگیری و آموزش. امیدوارم وقتی مردم مارو به یاد میارن، خوبی‌های مارو هم به همراه بدی‌ها به خاطر بیارن.»

سوفاریتا به او گفت: «اونا شمارو به خاطر نمیارن، رو. نه به عنوان انسان. شما اول برای مردم تبدیل به اسطوره می‌شین، و بعداً جزو خدایان. درست همون چیزی که خودتون می‌خواستین. البته، این در صورتیه که ما پیروز بشیم.»

اندامی لاغر از میان درختان بیرون آمد و منتظر ایستاد.

سوفاریتا دید که او یک زن است، و یکی از سربازان گرگ. صورتش با خطوطی قرمز رنگ نقاشی شده و ابروهایش با رنگ سیاه رنگ شده بود. ابرسنگ فریاد بلندی از شادی کشید و به سوی او دوید. زن خیلی بی حرکت ایستاده بود. ابرسنگ در مقابل او ایستاد.

گفت: «همه چی کامل شده. زمستون روح من تموم شد.»

زن لبخندی نزد اما دست چپش را پیش آورد. ابرسنگ دست زن را با دست راست خود گرفت و روی قلبش گذاشت. از او پرسید: «تو سرودهای دعای منو شنیدی؟»

زن جواب داد: «تک تک اونارو. تو حس کردی که قلبم پیش توست؟»

«من حس کردم. آی ی ی! اما این روز خوبیه!» هنوز دست او را در دست داشت. او را نزد تالابان برد. مغرورانه گفت: «این سوریت که اومده. همسرم از ته دل و با تمام وجود. حالا خوشحال می‌می‌رم.» سپس به زبان آنایو باسوریت صحبت کرد: «این ارباب کشتی سیاهه، که قول داده بود منو میاره پیش تو. اون مرد خوبیه، یک جنگجوی خوب، و اومده تا به مردم کمک کنه که با دشمنایی که حمله کردن، بجنگن. با اون به عنوان برادر روحی من رفتار کن.»

سوریت قدمی پیش آمد و دستش را روی قلب تالابان گذاشت، سپس دستش را بلند کرد و روی قلب خودش قرار داد. پس از انجام این کار جمله‌ای شتابزده به ابرسنگ گفت و رویش را برگرداند، تند و با شتاب به سوی درختان رفت.

ابرسنگ گفت: «اون گفت باید بریم، دشمن نزدیکه.»

تالابان سری تکان داد و مردانش را پشت سر زن روانه کرد. حدود یک ساعتی آن‌ها به دنبال سوریت در گذرگاه گوزن‌ها و کوره راه‌های باریک میان درختان پیش رفتند. سوفاریتا متوجه شد که سفر لحظه به لحظه برایش دشوارتر می‌شود. مرتب عقب می‌افتاد. بازرس رو تالابان را صدا زد. جنگجو برگشت. از سوفاریتا پرسید: «چی شده؟»

سوفاریتا گفت: «مفاصل من دارن بلوری می‌شن. از این بیشتر نمی‌تونم بیام.» تالابان ژی کمان خود را به سوی رو پرت کرد و سوفاریتا را روی دست بلند کرد. سبک‌تر از آن بود که انتظارش را داشت. هنگامی که جنگجو، سوفاریتا را روی دست گرفته و به سوی مردانش برمی‌گشت، رو احساس شرمندگی کرد. او که کوچک اندام بود و لاغر، هرگز نمی‌توانست سوفاریتا را این طور بلند کند، اگر هم چنین کاری را می‌کرد، هرگز نمی‌توانست چند قدم بیشتر پیش برود، اما تحمل دیدن او در بازوان مردی دیگر سخت بود.

برای سوفاریتا رها شدن از درد نعمتی آرامش بخش بود. سرش را روی شانه‌ی تالابان گذاشت.

ماه در آسمان می‌درخشید، نور آن جنگل را در تابشی زیبا غرق کرده بود. ساکت بود و شبح‌وار، وزش کوچک‌ترین نسیمی درختان را نمی‌جنباند. در جلوی صف سوریت و ابرسنگ راه می‌رفتند، هیچ یک حرفی نمی‌زد.

نزدیک سپیده بود که سوریت دستان خود را بالا برد و بعد خم شد و نشست. آواتارها متوقف شدند. تالابان سوفاریتا را زمین گذاشت و رفت کنار سوریت. زن انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و به سمت راست اشاره

کرد. در گودالی بزرگ در کنار نهری، آتش اردوگاهی بسیار بزرگ روشن بود. سوریت اشاره کرد که افراد باید به طرف چپ بپیچند و آن‌ها را دور بزنند. تالابان با سر تایید کرد و سفر دوباره آغاز شد ـ تالابان اینک خسته بود و به سرباز آواتاری فرمان داد که سوفاریتا را بلند کند و بیاورد. خودش به جلوی صف رفت و در کنار ابرسنگ و سوریت به راه افتاد.

با رسیدن طلوع، آن‌ها از میان ردیف درختان بیرون آمدند. در مقابل آن‌ها رشته کوهی قرار داشت، اما از آن کوه‌ها نبود که چشم را خیره می‌کنند و نفس را در سینه حبس. جلوتر از رشته کوه، چیزی کشیده شده بود که به نظر می‌آمد دیوار سیاهی به دور دنیا باشد، عظیم‌الجثه و تیره رنگ و تا جایی که چشم کار می‌کرد، کشیده شده بود.

ابرسنگ گفت: «سرزمین آلمک.»

چیزی غریبه و نامانوس بود. غیرطبیعی به نظر می‌رسید و تالابان نمی‌توانست چشم از آن بردارد. سوفاریتا گفت: «تا صدها کیلومتر کشیده شده.»

ابرسنگ به دشت باریکی که بین خودشان و آن رشته کوه واقع شده بود، اشاره کرد و گفت: «حالا دیگه فضای بازه. خطر زیاده.»

تالابان به افرادش هشدار داد. در تمام طول صف رشته‌های نور بر روی ژی کمان‌ها ظاهر شد. گفت: «وقت رفتنه.»

همه‌ی افراد با کمان‌های آماده قدم روی سراشیبی گذاشتند. ناگزیر بودند از حداقل یک و نیم کیلومتر دشت باز بگذرند تا به پای کوه برسند. به نیمه‌های راه رسیده بودند که یکی از آواتارها با فریاد اعلام خطر کرد. پشت سرشان مردان مسلحی را دید که از میان درختان بیرون می‌آمدند.

گروه حمله کننده حدود نیم کیلومتر از آن‌ها عقب‌تر بود، اما حمل کردن سوفاریتا سرعت آواتارها را کند کرده بود، و تالابان می‌دانست قبل از این که بتوانند به پناهگاه پای کوه برسند، بدون تردید آلمک‌ها به تیررس می‌رسیدند.

تالابان نیمی از افراد را پیش فرستاد و خودش به همراه ده نفر از آواتارها عقب ماند. گرز آتشین حدود نود متر بُرد داشت، نصف برد ژی ـ کمان. تالابان امیدوار بود که بتواند در مقابل آن‌ها بایستد و حداقل از سرعت حمله بکاهد.

آلمک‌ها اکنون شروع به دویدن کرده بودند و فاصله مرتب کمتر می‌شد. پانصدمتر. چهارصد متر. تالابان فریاد زد. «حاضر!» حداقل پانصد نفر در سپاه تعقیب کننده بودند.

سیصد متر. دویست متر.

تالابان تیری انداخت، و یکی دیگر، و یکی دیگر. ژی کمان‌ها به صدا در آمدند و بیش از سی سرباز آلمک به هوا پرتاب شدند.

حمله ادامه یافت. تالابان گفت: «یک بار دیگه!» بیست آلمک دیگر هم هلاک شدند. مهاجمین هنوز پیش می‌آمدند.

گرزهای آتشین غرشی کردند. گلوله‌ها از دور و بر آواتارها می‌گذشتند. تیری به پیشانی یکی از افراد اصابت کرد و بی‌صدا بر زمین افتاد.

تالابان فریاد زد: «برگردین!» آواتارها شروع به دویدن به آن سوی علفزار کردند. مرد دیگری تیر خورد، اما همچنان به دویدن ادامه داد.

تالابان فریاد زد: «همه‌ی آواتارها پیش من!» پیش روی آن‌ها سربازی که سوفاریتا را حمل می‌کرد، او را آهسته روی زمین گذاشت، ژی کمان خود را از رو گرفت و برگشت، به همراه نُه کمانگیر دیگر، دویدند تا به تالابان ملحق شوند. آواتارها صفی گسترده تشکیل داده و شروع به تیراندازی به سوی آلمک‌هایی کردند که پیش می‌آمدند. قبل از توقف حمله بیش از صد نفر از آلمک‌ها کشته شدند، بقیه‌ی جنگجویان دشمن روی زمین افتادند و گرزهای آتشین خود را خالی کردند. سه نفر از افراد آواتار تیر خورده بودند ولی فقط یکی کشته شده بود.

در سربالایی کوهستان، اینک ابرسنگ سوفاریتا را حمل می‌کرد و تقریباً به

ردیف درختان رسیده بودند. تالابان صبر کرد تا آن‌ها به سلامت آن فاصله ر طی کرده و از نظر ناپدید شوند، بعد افرادش را به طرف سربالایی پای کوه هدایت کرد. آلمک‌ها از زمین برخاسته و رگباری از گلوله‌ها به دنبال آن‌ها شلیک کردند. تیر به پای مرد دیگری اصابت کرد. سکندری رفت، ولی همچنان به دویدن ادامه داد.

دوبار دیگر تالابان افرادش را برگرداند تا زی تیرهای بیشتری بر سر دشمن ببارند.

و سپس آواتارها به امنیت آرامش بخش میان درختان رسیدند. از این جا تیرهای خود را به سر جنگجویان بی پناه آلمک روی بدنه‌ی کوه باریدند. در چشم برهم زدنی نیمی از افراد دشمن جان خود را از دست دادند و سایرین ناگزیر به عقب نشینی شدند.

بازرس رو به کنار تالابان آمد و گفت: «باید بگم که دل و جرأت اونا تحسین برانگیزه.»

تالابان جنگجو سری تکان داد و گفت: «مطمئناً چیزی از شجاعت کم ندارن. خوب، بازرس، حالا کجا بریم؟»

«سوفاریتا می‌گه که ما باید بازم بالا بریم. اون باید بالاتر از سطح زمین‌های آلمک‌ها قرار بگیره. اون وقت به راستی می‌تونه به ملکه‌ی بلورین حمله کنه.»

تالابان و مردان او در میان ردیف درختان ناپدید شدند. دو مرد زخمی داوطلب شدند که بمانند، جلوی دشمن را بگیرند و پیشروی آن‌ها را کُند کنند. تالابان موافقت کرد، با آن‌ها دست داد و به راه افتاد.

رو گفت: «اونا همین جا می‌مونن.»

تالابان گفت: «خودشون هم اینو می‌دونن.»

آهسته به راه خود ادامه دادند و بالا رفتند. صدای گرزهای آتشین از پشت سر آن‌ها می‌آمد و همچنین صدای فریاد مردان در حال احتضار.

آن بالا و جلوتر از آن‌ها سوریت و ابرسنگ در نزدیکی آبشاری توقف

کرده بودند. از میان گیاهان و بوته‌های کوتاه و پر پشت دور و اطرافشان جنگجویان آنایو برمی‌خاستند. روباه یک چشم ابرسنگ را در آغوش گرفت، سپس از آن‌ها گذشت و به سوی سوفاریتا رفت. گفت: «ما اونارو این جا نگه می‌داریم. تو باید جلو بری.»

سوفاریتا دست دراز کرد و بازوی روباه یک چشم را گرفت. نیرو در وجود او جریان یافت. روباه یک چشم، با لبخندی گشاده گفت: «سپاس و درود من بر شما.»

سوفاریتا گفت: «و مال من بر شما. این تشکر کوچکیه برای این که شما جون منو نجات دادین.»

تالابان بالا آمد. روباه یک چشم با او صحبت کرد، اما آواتار نمی‌توانست یک کلمه از آن حرف‌ها را بفهمد. ابرسنگ گفت: «اون می‌گه شما خوش اومدین. همین جور می‌گه که ارتش دوم داره از سمت شمال میاد.»

تالابان گفت: «ما به یک موضع دفاعی نیاز داریم. یک جای باریک که بتونیم مقاومت کنیم و اون جارو حفظ کنیم. ابرسنگ برای روباه یک چشم ترجمه کرد. دو مرد تند و تند صحبت کردند. «اون می‌گه چنین جایی هست. اما با افراد این قدر کم نمی‌شه زیاد اون جارو نگه داشت. شاید یک روز.»

سوفاریتا گفت: «ما به دو روز وقت نیاز داریم. و این حداقل ممکنه.»

تالابان قول داد: «اگر ممکن باشه، حتماً انجام می‌شه.»

***

با گذشت ***سالیان*** در دره‌ی شیرسنگی، کارگران حتی بیشتر به هم پیوسته و متحد شده بودند. این مسئله، در آغاز باعث تعجب یاشا شده بود. این که با وعده‌ی پول فراوان کسی خود را پایبند یک قرارداد بیست ساله کند یک چیز بود و این که در طول سال‌های بی‌پایان دائماً یک کار کاملاً یکنواخت را به طور مرتب انجام بدهد، یک چیز کاملاً متفاوت. در اصل همین طور که هرم لایه به لایه تکمیل می‌شد، کار لذت بخش شده بود. نکته‌ی مثبتی که اضافه شده

بود، جوانی و قدرت ماندگار کارگران بود. سال‌ها می‌گذشت، اما حتی یک موی سفید هم در سر آن‌ها دیده نمی‌شد. مردان احساس سرزندگی می‌کردند و همواره سرشار از انرژی بودند.

همه به غیر از مرد مقدس، او روز به روز پیر می‌شد و از همیشه شکننده‌تر به نظر می‌رسید.

انگار که او به تنهایی بار گذر سالیان آن‌ها را به دوش گرفته است. اوایل، تغییراتی که در او ایجاد می‌شد اهمیتی از نظر کارگران نداشت و اعتنایی به آن نمی‌کردند، اما به تدریج آن‌ها به خاطر همین مسئله به او علاقمند شده بودند و دوستش داشتند. زوال جسمانی او تضادی چشمگیر و زننده با جوانی و سرزندگی دایمی آن‌ها ایجاد می‌کرد.

هنگامی که خبر جنگ وحشتناکی که در آن سوی مه جریان داشت، به گوش آن‌ها رسید، همگی در آن‌جا احساس امنیت کردند. و هنگامی که آنو به آن‌ها اطمینان داد هرمی که می‌ساختند شهرها و خانواده‌های ایشان را حفظ خواهد کرد، آن‌ها حتی سخت‌تر و با اشتیاق بیشتر کار کردند.

حالا کار تقریباً به اتمام رسیده بود، باشا به طرز غریبی احساس یاس و ناامیدی می‌کرد.

در آن اردوگاه خالی ایستاده و به هرم طلایی زل زده بود. یک میلیون و دویست هزار بلوک از سنگ آهک و گرانیت با وزنی حدود سه میلیون تن با ارتفاع هفتاد و پنج متر در آن جا قرار گرفته بودند. صد ردیف سنگ که بعضی از قطعات آن بیش از بیست و پنج تن وزن داشت.

این یک دست آورد به یادماندنی بود.

پیش از این آنو از کارگران خود تشکر کرده و آن‌ها را به سمت شمال فرستاده بود تا در تپه‌های بالای معادن سنگ پنهان شوند. گفت: «دشمن داره میاد.» صدایش آن قدر ضعیف بود که نزدیک‌ترین فرد به او می‌بایست حرف‌های او را با صدای بلند برای مردانی که عقب‌تر ایستاده بودند و

نمی‌توانستند بشنوند، تکرار کند. «دشمن دنبال شما نمی‌گرده. اونا میان سراغ هرم و بعد هم سوار کشتی‌های طلایی خودشون می‌شن و از این جا می‌رن. من اینو به شما قول می‌دم. شما به خونه‌هاتون برمی‌گردین و تمام ثروتی که به شما قول داده شده تمام و کمال بهتون پرداخت می‌شه. حالا برین، دعای من همراهتون.»

باشا اینک تنها بیرون کلبه‌ی مرد مقدس ایستاده بود. آنو از او خواسته بود تا رفتن سایرین در آن جا بماند. سرکارگر تنومند نگاه خود را به آلونک‌هایی دوخت که محل اسکان مهمانداران بود و از خود پرسید در این دهه‌های بی‌زمانی که در این جا کار کرده چند بار میهمان آلونک این مهماندارها بوده است.

لای در کلبه جیرجیرکنان باز شد و آنو آهسته و پر از درد قدم به داخل روشنایی گذاشت. چندین طومار بسته‌ی پاپیروس در دست داشت. گفت: «ممنونم که صبر کردی.»

باشا گفت: «مرد مقدس، ما باید بریم. من شما رو کول می‌کنم.»

«من از این جا نمیرم باشا. اما تو می‌تونی منو کول کنی.» با دستی لرزان به هرم اشاره کرد و گفت: «منو ببر اون جا. روی نوک هرم.»

نردبان‌ها هنوز سر جای خود بودند و باشا پیرمرد را بلند کرد و به آن سوی فضای باز برد. سپس آنو را کول کرد و آهسته از نردبان بالا رفت تا به قله‌ی هرم رسید. نوک هرم مسطح بود چون آنو اصرار کرده بود که سنگ سر زاویه در این هرم وجود نداشته باشد. از نظر باشا این مسئله عجیب بود، چون از نظر سایر جزئیات هرم کامل و بدون نقص بود. تنها چیزی که کم داشت، سنگ سر زاویه بود.

آنو بر روی سنگ طلایی نشست و دو مرد دور و بر دره را با هم تماشا کردند.

آنو گفت: «باشا، خیلی وقت پیش من به تو قولی دادم. بهت گفتم که این

هرم فقط برای آواتارها نیست. بلکه برای همه دنیاست. وقتی آو از خودش را می‌خونه، مارو از شر و بدی نجات می‌ده. هیچ دشمنی دیگه دشمن باقی نمی‌مونه.»

یاشا گفت: «ساختمان قشنگیه. تا ابد سرپا می‌مونه.»

آنو گفت: «نه. کمتر از یک سال سرپا می‌مونه. نغمه‌ای که من ساختم خیلی قوی و زورمنده. وقتی که شروع بشه سنگ‌هارو می‌خوره و اونارو پودر می‌کنه. باد اون پودر رو روی زمین پخش می‌کنه. هیچ چیز ازش باقی نمی‌مونه.»

یاشا، حیرت زده پرسید: «چرا، مرد مقدس؟»

«ما روی یک منبع انرژی عظیم و حیرت آور نشستیم، یاشا. و مثل تمام قدرت‌ها این نیرو هم می‌تونه برای اهداف خوب و یا بد مورد استفاده قرار بگیره. و اگر من بذارم این همین جایی که هست بمونه، یک روز مرد یا زنی از راه می‌رسه، که می‌تونه نغمه رو تغییر شکل بده.» لبخندی غمگینانه زد و ادامه داد: «همین طوری هم در طول قرن‌ها، تلاش زیادی می‌شه که بتونن چیزی رو که ما این جا بهش دست پیدا کردیم کپی کنن. شاید یکی از این تلاش‌ها موفق از آب در بیاد. اون قدر خودخواه نیستم که باور داشته باشم تنها کسی هستم که توسط منشاء متبرک شده و دیگه هیچ کس دیگه‌ای از این فیض بهره‌مند نمی‌شه.» دستی بر روی بازوی یاشا زد و گفت: «حالا، زمان داره کند می‌شه، یاشا، و چیزهایی هم هستن که باید درباره‌اش حرف بزنیم. تعداد کمی آواتار توی شهرها باقی مونده و کنترل شهرها به دست یک شورای واگار افتاده. با این همه ضربه‌ای که اونا خوردن و خرابی و ویرانی که نصیبشون شده و زجری که کشیدن، مطمئناً حس نمی‌کنن که باید به قول یک آواتار وفادار بمونن و به وعده‌ی اون عمل کنن. به خصوص قولی که به معنای خالی شدن خزانه باشه. بنابراین کارگرها به شهر برمی‌گردن و می‌بینن که دستمزدی در کار نیست و پولی براشون در نظر گرفته نشده. همین الان که ما

این جا نشستیم و داریم حرف می‌زنیم، شوان، نماینده‌ی من داره همین رو به اونا می‌گه. ضمناً این رو هم می‌گه که تو ترتیب پرداخت پول اونارو می‌دی. و این که تو به قولی که من به اونا دادم، وفا می‌کنی.»

«و مرد مقدس، من چه جوری باید این کارو بکنم؟»

دو طوماری را که در دست داشت به یاشا داد. «اولی وصیت نامه‌ی منه. توی این وصیت نامه، من تمام چیزهایی رو که دارم به تو واگذار کردم، ولی شاید این هم اجرا نشه. دومی یک نقشه است و نشون می‌ده که من دوازده صندوق پر از سکه‌های طلارو کجا مدفون کردم. این مقدار برای پرداخت دستمزد تمام کسانی که این جا کار کردن کافیه. و البته هر مهمانداری که هنوز سکه‌ی سفالی داره.»

یاشا گفت: «احمقانه است که به من اعتماد کنین و اون همه طلارو در اختیار من بذارین. چرا اونا رو به شوان ندادین؟»

«یاشا، من توی زندگیم احمق بودم و حماقت‌هایی کردم. هیچ کسی که نفس می‌کشه نمی‌تونه ادعایی غیر از این داشته باشه. اما در این مورد حق با من بوده و کار درستی کردم. تو مرد مغروری هستی و قابل احترام. ممکنه در رابطه با همسر و یا دخترم به تو اعتماد نکنم، اما این فقط طلاست. تو تا آخرین قطره‌ی طلب هرکس رو پرداخت می‌کنی و این کار رو با صداقت و امانت داری کامل انجام می‌دی.»

یاشا تصدیق کرد: «آی ی ی، همین طوره، همین کارو می‌کنم. این کارو به خاطر شما می‌کنم، آنو.»

در حالی که طومارها را زیر پیراهنش می‌گذاشت، پرسید: «حالا جریان چیه که شما تصمیم گرفتین این جا بمونین؟»

«من مجبورم. من سنگ سر زاویه هستم. من آخرین نوای موسیقی هستم. و حالا دیگه تو باید بری. یاشا، برو و منو تنها بذار.»

سر کارگر درشت هیکل از جا بلند شد، سپس خم شد و پیشانی آنو را

بوسید. گفت: «مرد مقدس، تو هرگز فراموش نمیشی.»

آنو با لبخندی جواب داد: «چرا میشم. همه‌ی مردم فراموش می‌شن. حالا راه بیفت و برو!»

یاشا به سوی نردبان رفت، نگاه آخر را به پیرمرد ریش سفیدی که روی سنگ نشسته بود انداخت، از نردبان پایین رفت و قدم بر کف دره گذاشت.

***

تالابان که ژی کمانش کاملاً خالی شده بود، از روی سنگ به میان گروهی آلمک پرید. شمشیرش از غلاف بیرون آمد و به گردن اولین آلمک فرو رفت. خنجرش هم در سینه‌ی آلمک دوم نشست. ابرسنگ به همراه چندین نفر از جنگجویان آنایو از مخفیگاه بیرون دویدند و با هم به میان سپاهیان آلمک دویدند.

غیر منتظره بودن حمله، باعث وحشت آلمک‌ها شد، و افتان و خیزان برگشتند تا از مسیری که آمده بودند، برگردند. تالابان گرز آتشینی را که روی زمین افتاده بود برداشت و گلوله‌ی آن را در میان گروه گریزان شلیک کرد. سپس آن را به کناری انداخت.

نگاهی به آسمان کرد و دید که هوا گرگ و میش شده و غروب نزدیک است. آن‌ها تقریباً یک شب و یک روز کامل آلمک‌ها را در این جا نگاه داشته بودند. فقط سه اواتار و پانزده آنایو زنده مانده بودند. مدافعین از کوه بالا فرستاده شده و تقریباً به زور از کوره راه‌های باریک بیرون رانده شده بودند. یک فشار دیگر و آن‌ها در فضای باز قرار خواهند داشت و به سرعت و راحتی می‌شد به آن‌ها غلبه کرد.

خون به داخل چشم چپ تالابان می‌ریخت. از یک بریدگی بر روی پیشانی‌اش جاری بود. چشمش را پاک کرد و آهسته به ردیف تخته سنگ‌ها نزدیک شد که پایان مسیر را نشان می‌داد. همان طور که به اطراف نگاه می‌کرد، چندین تیر از جاهای مختلفی شلیک شد و نفیرکشان به تکه سنگی

در بالای سرش اصابت کرد. تالابان ناسزایی گفت و خود را عقب کشید. به ابرسنگ گفت: «دارن دوباره جمع می‌شن.»

روباه یک چشم به نزد آن‌ها آمد. با ابرسنگ صحبت کرد. تالابان پرسید: «اون چی گفت؟»

«باید تا سپیده‌ی سحر اونارو نگه داریم.»

«حالا کو تا سپیده‌ی سحر؟»

ابرسنگ گفت: «وقت نقشه‌ی جدیده.»

تالابان لبخندی مایوسانه زد و گفت: «کاملاً درسته. تو چی پیشنهاد می‌کنی.»

ابرسنگ گفت: «حمله!»

فصل بیست و هفتم

و بدین گونه زن ستاره‌ای و الهه‌ی مرگ در روز واپسین با یکدیگر رو در قرار گرفتند. الهه قدرتمند بود، اما زن ستاره‌ای «استورو راوی اسطوره‌ها» را به همراه داشت تا از قلب او حراست کند، و «تیل ـ آوار، خدای عقل» را تا از جسم او حفاظت کند و «ماه ورز» را تا نگهبان روح او باشد. آری. آری! دیگر چه زمانی راه رفتن چنین قهرمانانی را خواهیم دید؟»

از سرود هنگام غروب آنایوها

در بالای جناح جنوبی کوه، سوفاریتا خود را روی برآمدگی پهنی بالا کشید و سپس پاهایش را سُر داد و نشست. رو خود را بالا کشید و کنار او نشست. در این جا هوا سرد بود و سوز سختی می‌وزید. رو بالاپوش خود را دور شانه‌های سوفاریتا پیچید. آن‌ها سرانجام بالای دیوار سیاه بلندی رسیده بودند که تا دور دست‌ها کشیده شده بود، و رو می‌توانست نورهای شهر دوری را ببیند که در دور دست سوسو می‌زد.

از سوفاریتا پرسید: «می‌تونی قدرت ملکه‌ی بلورین رو حس کنی؟»

سوفاریتا جواب داد: «می‌تونم حس کنم.» بالاپوش را از روی شانه‌هایش انداخت، برخاست و بازوانش را به دو طرف باز کرد. به نظر مرد آواتار رسید که سوفاریتا شروع به درخشیدن کرده است. در ظرف چند ثانیه حس کرد گرما از وجود سوفاریتا ساطع می‌شود. اعضای بدنش سفت شد. اینک مانند یک مجسمه بود، پوستش برق می‌زد چنان که گویی با یخ پوشیده شده است. رو دستش را به سوی سوفاریتا پیش برد، اما صدای او در مغزش طنین انداخت.

«دست به من نزن، رو. این سرنوشت منه. من همین جا می‌می‌رم.»

کلمات او خنجری بر قلب رو بود. خود را روی دیوار صخره‌ای انداخت و سرش را در دستانش گرفت.

***

کاس ـ کوآتل به همراه صد مرد در لبه‌ی شمالی مرز مه ایستاده بود. مهندسین او سخت مشغول کار بودند تا بتوانند راهی برای نفوذ به داخل آن پیدا کنند. همه‌ی تلاش‌های آن‌ها بی‌ثمر مانده بود.

کاس ـ کوآتل با آرامش منتظر بود. لشگری که به پاگارو حمله کرده بود، با دوازده کشتی طلایی که اکنون در راه بازگشت به آن سوی اقیانوس بودند، از آن جا خارج شدند. گنجایش کشتی پر بود از صندوق‌هایی که لبالب از بلورهای شارژ شده و پر بودند. زمانی که آلمیا با این‌ها تغذیه شود، قدرتش بر خواهد گشت و افسونی را که سرنوشتی یخ زده را برای آن‌ها رقم زده است، درهم خواهد شکست.

موانعی که این جا در مشرق زمین وجود دارد، موقتی است. دفعه‌ی بعد که به این جا بر می‌گردد، دیگر آواتاری وجود نخواهد داشت تا مهمات او را از بین ببرد و سدی سر راه او شود. اما اول باید آنو را پیدا کرده و او را وادار به وارونه کردن جادوی هرم سازد. و اگر موفق به انجام این کار نشود، خود هرم را از میان خواهد برد. نگاهی به پشت سر و ارابه‌هایی انداخت که آخرین باقی

مانده‌ی نیروی او را حمل می‌کردند.

سوز سردی در سراسر دره وزید. کاس ـ کوآتل لرزید. صورتش همیشه از سرما درد می‌گرفت. دستش را بلند کرد و انگشتانش را روی بلور صاف و سفتِ گونه‌هایش کشید.

بلور آجین.

هنگامی که به بیماری مبتلا شد، خیلی وحشت کرد. والدینش او را به استراحتگاه آلمیا برده بودند و تمام طول روز برای او دعا کرده بودند. آلمیا در رویا خودش را به او نشان داد و قول داد که از او محافظت کرده و نجاتش دهد. به این قول عمل شده بود و والدینش با شادی قلبی، شصت بَرده را برای الهه قربانی کرده بودند.

دست کاس ـ کوآتل روی زمرد بسیار درشتی که در کمربندش کار گذاشته شده بود، قرار گرفت. این زمرد او را به روشی مخصوص به الهه مرتبط می‌کرد و قدرت آن بروز مرگ بلوری را متوقف می‌کرد.

بهایی برای نجات وجود داشت که می‌بایست بپردازد. آلمیا هرگز به کاس ـ کوآتل اجازه نداده بود که همسری اختیار کند و یا فرزندی داشته باشد. می‌بایست تا ابد الآباد متعلق به خود آلمیا باشد. کاس ـ کوآتل با کمال میل این بها را پرداخته بود.

اکنون اطمینان کمتری درباره‌ی کارهایی داشت که انجام داده بود. آلمک‌ها همواره اسرایی را برای قربانی شدن به معبد برده بودند. این کار باعث رضایت خاطر الهه می‌شد. اما قبل از این هرگز به کاس ـ کوآتل فرمان داده نشده بود که تمامی جمعیت را نابود کند. با وجود این او حتی این کار را هم کرده بود، به این امید که با تکمیل هرم آنو، کشتار متوقف شود.

فکر کرد، حالا چی؟ قرار است زندگی من این گونه باشد؟ پیمودن سرزمین و جستجوی قربانیان تازه برای این که کشته شوند؟

مهندسی فریاد زد: «ارباب، مه داره بالا می‌ره!»

کاس ـ کوآتل پرسید: «تو چی کار کردی؟»

«خیلی دلم می‌خواست که اعتبار اینکار نصیب من می‌شد. اما این کار من نبود.»

باد شدت گرفت. مه را پراکند. اینک کاس ـ کوآتل می‌توانست دره‌ی آن سوی مه را ببیند، و مرکز آن را، هرم غول پیکر را. به افرادش فرمان پیشروی داد و خود به سوی دره راه افتاد.

هنگامی که در آن محوطه‌ی خالی پیش می‌رفت و به هرم نزدیک‌تر می‌شد، حرکتی را روی قله‌ی هرم دید. پیرمردی با ریش بلند به آن‌ها چشم دوخته بود. به سوی سربازانش برگشت و دو نفر از آن‌ها را فرستاد تا مقصود او را دریابند. از کیسه‌ای در کمرش بلور سبز درشتی را بیرون آورد. خود را با آن هماهنگ کرد و سنگ جواهر را به طرف هرم نگاه داشت. می‌توانست حس کند که نیروی آن کشیده می‌شود. اما جریان به طرزی باورنکردنی کند بود، و از دست دادن نیرو فوق‌العاده ناچیز. حدود پنجاه متر از آن دور شد و دوباره بلور را امتحان کرد. دیگر نیرویی از آن کشیده نمی‌شد.

کاس ـ کوآتل خندید. تمام هراس او از هرم آنو از میان رفت و ناپدید شد، مانند مه در دست باد.

هیچ خطری از این هرم آن‌ها را تهدید نمی‌کرد.

خاطرش آسوده شد. فکر کرد، آیا پیدا کردن آنو اصلاً لزومی داشت؟ مردک یک شکست خورده‌ی واقعی بود. او کوهی طلایی ساخته بود که نمی‌توانست حتی نیروی یک بلور را خالی کند.

با وجود این... آلمیا آن قدر از استعداد و مهارت او اطمینان داشت. او ساختن هرم را تماشا کرده بود و به کاس ـ کوآتل گفته بود که آن‌ها سنگ‌های کوه پیکری را چنان جابه جا می‌کردند که انگار بیش از یک جعبه‌ی چوبی خالی وزن ندارد. قطعاً کسی با آن میزان مهارت، می‌توانست سلاحی قدرتمندتر خلق کند.

صدای موسیقی از راه دور به گوشش رسید. پیرمرد روی هرم شروع به

نواختن فلوت کرده بود. موسیقی غمناک بود و سرشار از آرزو و حسرت. کاس ـ کوآتل احساس کرد زمرد روی کمربندش شروع به ارتعاش کرد. یکه خورد، حیرت زده فهمید پیرمردی که بالای هرم ایستاده، کسی جز آنو نیست که هنوز هم سرگرم پراکندن افسون خود است.

فریاد زد: «اونو بکشین!» صدایش در محیط طنین انداخت. دو سربازی که داشتند بالا می‌رفتند، برگشتند و به او چشم دوختند. «اون پیرمرده رو بکشین. همین الان!» مردان جای خود را روی نردبان محکم کردند و گرزهای آتشین را از روی شانه‌هایشان بلند کردند. در همان لحظه موسیقی متوقف شد، پیرمرد به لبه‌ی قله نزدیک شد و با بازوانی باز همان جا ایستاد. گویی به استقبال مرگ آمده است. اول خیال کاس ـ کوآتل راحت شد. چون سربازان برای رسیدن به نوک هرم هنوز مقداری راه پیش رو داشتند و کی می‌دانست که انو هنوز قدرت به کار گرفتن چه جادویی را دارد. اما همان طور که مرد مقدس را تماشا می‌کرد که با آغوشی باز به استقبال قاتلین خود رفته بود، هراس هولناکی وجودش را فراگرفت. کاس ـ کوآتل مردی بود که با فرهنگ قربانی خون و قدرتی که می‌توانست به بار بیاورد، بزرگ شده بود.

در آن یک لحظه‌ی پر از هراس، فرمانده‌ی آلمک دانست مرگ تنها چیزی بود که آنو نیاز داشت. او خون خودش را لازم داشت که بر روی سنگ‌ها بریزد. جلو پرید و فریاد زد.

«نه!»

گرزهای آتشین به صدا در آمدند. آنو در هم پیچید و به عقب پرت شد. در طول چند ضربان قلب هیچ اتفاقی نیفتاد. کاس ـ کوآتل تقریباً وقت کافی داشت که فکر کند شاید اشتباه کرده است.

تقریباً.

بلور روی کمرش شروع به تکان خوردن و لرزیدن کرد، سپس خرد شد و هزاران تکه شد.

آلمک در جا خشکش زده بود، بی‌حرکت ایستاده بود، مفاصلش خشک می‌شد و پوستش به شدت کشیده و تنگ. درد وحشتناکی قفسه‌ی سینه و شکمش را فرا گرفته بود. انگار عقرب‌های سرخ در میان گوشتش می‌لولند و اندام‌هایش را از هم می‌درند. می‌خواست فریاد بکشد، اما صورتش ثابت و بی‌حرکت شده بود. پای چپش شکست و روی علف‌های کف دره افتاد. دست راستش شکست و روی زمین افتاد. پس از آن کاس ـ کوآتل دیگر موجودی متفکر و زنده نبود. موسیقی سکوت هرم روی بدن بلوری او جمع شد. ترک‌هایی در سراسر بدنش به وجود آمد، عریض‌تر شد و مانند تار عنکبوت افزایش یافت. سپس از درون ترکید و پودر شد. تنها چیزی که از او بر روی زمین باقی ماند، صدف خالی زره‌اش، کلاهخود، شلوار و چکمه‌هایش بود.

آلمک‌ها که دیگر فرماندهی نداشتند از هرم دور شدند، می‌ترسیدند که غضب هرم گریبانگیر آن‌ها بشود.

ارابه‌های پر از پودر را همان جا رها کردند و به طرف رودخانه دویدند و کشتی‌هایی که آن‌ها را به خانه بر می‌گرداند.

***

روباه یک چشم افرادش را به دور خود جمع کرد، نزد تک تک آن‌ها رفت و دست خود را روی چشمانشان گذاشت. با هر یک از آن‌ها کلماتی ادا کرد و به سراغ بعدی رفت. آخر سر به آواتارها رسید. تالابان حدس زد که او سرود دعای قدرت می‌خواند تا مدد رسان جنگجویان باشد.

درست فکر کرده بود ـ اما نه به طریقی که انتظار داشت. تاریکی اطراف آن‌ها تقریباً کامل و یکدست بود، ابرهای ضخیم روی ماه را پوشانده بودند. اما هنگامی که روباه یک چشم دستش را از روی صورت تالابان برداشت، آواتار متوجه شد که می‌تواند همه چیز را به وضوح ببیند، درست مثل این که ظهر هنگام و در نور روز است. خیلی عجیب بود. هیچ رنگی در اطراف او

وجود نداشت، فقط وضوحی سیاه، خاکستری و سفید.

کاهن ساحر افرادش را به دور خود جمع کرد. «خون طلب‌ها سعی می‌کنن که در تاریکی به ما حمله کنن. ولی ما، مثل گربه‌های کوهستان، می‌تونیم به اونا غلبه کنیم. اون‌ها مثل کورها خواهند بود.»

چهارده مرد آنایو و سوریت تیروکمان‌های آتش زنه‌ی خود را برداشتند و در لابلای بوته‌ها از نظر ناپدید شدند. تالابان می‌خواست به دنبال آن‌ها برود، اما روباه یک چشم قدم پیش گذاشت و جلوی راه او را گرفت. پیشانی تالابان را لمس کرد و چشمانش را بست. صدایش در درون مغز تالابان طنین انداخت. «دوست من، تو خیلی سر و صدا راه میندازی. همین جا منتظر باش. پیش برادرهات و هر کس رو که تونست به انتهای راه برسه، بکشین.»

و بعد رفته بود.

تالابان شمشیر و خنجر خود را کشید و به سه مرد دیگر علامت داد که کنار او بایستند. در نوک مسیر جا گرفت. بیش از صد نفر از افراد دشمن از این کوه بالا خواهند آمد. حتی با امتیاز دید عالی در شب، آنایوها قادر نخواهند بود جلوی آن‌ها را بگیرند.

ناگهان فکر کرد، من همین جا می‌میرم. من حتی آن یک هفته مهلتی را هم که آنو به من قول داد، نخواهم داشت. هراس بر وجودش غلبه کرد و ناگهان دلش آشوب شد. فکر کرد، نمی‌خواهم این جا، در این کوهستان غریب بمیرم. پسری ندارم که خون مرا چون هدیه‌ای به آینده ببرد و همسری ندارم که برایم سوگواری کند. به سوفاریتا فکر کرد. او هشدار آنو را درباره‌ی مرگ پذیرفته بود، اما امیدوار بود که قدرت سوفاریتا بتواند او را نجات بدهد. اما او این جا نبود. برای اولین بار در عمرش، تالابان متوجه شد که دلش می‌خواهد فرار کند. ولی این کار را نکرد. نتوانست. به مردانی که سمت راستش ایستاده بودند، نگاه کرد. یکه‌ای که از دیدن آن‌ها خورد، افکار غمگینانه و حسرت آلود را از ذهنش دور کرد. چشمان آواتارها درشت بود و مردمک آن مثل

چشم گربه شکافی دراز و عمودی. از نگاه حیرت آلود روی صورت سربازی فهمیدکه خوداو هم باید همان قدر عجیب شده باشد. تالابان ناگهان لبخند زد. مرد واکنش نشان دادودر جواب بروی او لبخند زد. سپس دستش را پیش برد. تالابان دست او را گرفت، بعد برگشت و با تک تک جنگجویان دست داد.

گفت: «به اندازه‌ی سواری آخر با شکوه نیست. اما ما مثل خدایان زندگی کردیم و مثل انسان‌ها می‌میریم. فکر می‌کنم همین کافیه.»

صدای ضجه‌ی مردان زخمی از پایین کوره راه به گوش رسید و چندین گرز آتشین شلیک شد.

تالابان شمشیر خود را بلند کرد.

***

در شهر ایگارو کاپریشان چاق در اتاق خواب مجلل خود زانو زده و کیسه‌های بلور کاملاً پر و شارژ شده را در داخل دو صندوق خالی می‌کرد. او دعوت رائل را برای مبارزه با آلمک‌ها نپذیرفته و اینک سعی می‌کرد تخمین بزند که این بلورها چه قدر و تا کی زندگی او را تضمین خواهند کرد. مانند تمام آواتارها ذهنش مهارت زیادی در ریاضیات داشت. بیش از دو هزار بلور در آن جا بود، هر کدام کافی بود تا یک آدم معمولی را ماه‌ها سالم نگاه دارد. کاپریشان یک آدم معمولی نبود. وزن بسیار زیاد و اشتهای سیری ناپذیری قلب اوراضعیف کرده بود،ومی‌توانست یک‌بلورکاملاً پر را در ظرف شش روز کاملاًخالی کند. دوازده هزار و سیصد و شصت روز. کمتر از سی و چهار سال!

ناراحتی و یاس وجودش را پر کرد. به خود گفت: «بهتر از اونه که آدم بمیره و تو میدون جنگ بپوسه. و کی می‌دونه. شاید بلورهای دیگه‌ای هم بشه پیدا کرد. مگه نه؟»

نشسته و به داخل صندوق‌ها زل زده بود، درخشش نور را بر روی سنگ‌های جواهر نگاه می‌کرد. در ظرف سی و چهار سال اتفاقات زیادی می‌توانست بیفتد.

گلدانی بلوری که جلوی پنجره‌ای بود، ناگهان خرد شد. صدا او را از جا پراند. هیکل سنگین خود را به سختی از زمین بلند کرد و تلوتلو خوران به سوی پنجره رفت، بیرون را نگاه کرد تا ببیند چه کسی سنگ پرت کرده است. کسی دیده نمی‌شد. صدای تق عجیبی از پشت سرش به گوش رسید. به سرعت برگشت و دید که غباری سبز رنگ از صندوق‌ها بیرون می‌زند. از جا پرید، به طرف صندوق‌ها سکندری رفت و روی زانو نشست. بلورهای داخل صندوق ترک می‌خوردند و می‌شکستند. فریاد زد: «نه!» دستش را به داخل صندوق اولی فرو برد. انگشتانش را به دور چند بلور باقی مانده مشت کرد. اما حتی در داخل دستش شکستن و پودر شدن آن را حس کرد. نگین‌های قرمز رنگ انگشترهای روی دستش هم منفجر شدند.

کاپریشان با درماندگی و به صدای بلند شروع به گریه کرد. یکی از خدمتگزارانش به داخل اتاق دوید.

پرسید: «ارباب، چی شده؟»

کاپریشان فریاد زد: «منو تنها بذار!» مرد عقب عقب از اتاق بیرون رفت. کاپریشان بر پا خاست و به بالکن رفت.

می‌توانست صبر کند تا شش روز او سپری شود و آهسته و هراسناک بمیرد.

یا می‌توانست.....

هیکل چاق او در هوا شناور شد و روی جاده‌ی سنگی کنار چشمه‌ای افتاد.

و نغمه‌ی هرم بر پهنه‌ی اقیانوس جاری شد.

***

اقمی هفت نزدیک ساحل بود که تمام نیرویش از میان رفت. مدت کوتاهی، کشتی سیاه با شتاب اولیه‌ی خود و امواج موافق پیش رانده شد. اما بعد شروع به بالا و پایین رفتن بر روی امواج، کج شدن و غلت خوردن کرد.

در سفر بازگشت، متراس به خدمه دستور داده بود تا کابین‌ها را خالی کرده و هر چیزی را که می‌توانست بر روی آب شناور باشد، جدا کنند. چندین کلک ساخته شد و چندین پاروی دست ساز. این فرمان به نظر افراد عجیب آمد، ولی به هر حال اطاعت کرده بودند.

کشتی از پهلو به طرف زمین تاب خورد و به طرز خطرناکی کج شد. متراس فریاد زد: «از پهلو!» افراد شروع به پرت کردن بشکه‌ها به داخل دریا کردند و به دنبال آن کلک‌ها به آب انداخته شدند. مردها یکی یکی به داخل اقیانوس پریدند. قوی‌ترین شناگران به طرف ساحل شروع به شنا کردند. آن‌هایی که مهارت چندانی در رابطه با آب نداشتند، به کلک‌ها و یا چیزهای شناور دیگر چسبیدند. متراس دید که یکی از خدمه به زیر آب فرو می‌رود. شیرجه رفت، یقه‌ی مرد را گرفت و او را بالا کشید. واگار تقلا می‌کرد، دست و پا می‌زد و کم مانده بود متراس را هم با خود به زیر آب بکشد، اما متراس با آرامش با او حرف زد و او را کمک کرد و به یک بشکه‌ی شناور رساند. به مرد توصیه کرد: «اینو محکم بگیر و توی آب پا بزن، موج تورو به ساحل می‌بره.»

متراس شناکنان به سوی یک کلک رفت. چندین مرد روی آن جمع شده بودند و او را هم بالا کشیدند.

روی کلک نشست و برگشت تا نگاهی به ***اقمی*** بیندازد. چون نهنگی مریض غلت می‌زد و تاب می‌خورد. سرانجام کاملاً برگشت و به زیر امواج فرو رفت.

ملوانی واگار پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

گفت: «جادوی آنو.»

«فکر می‌کردم طرف ماست.»

متراس گفت: «هست. کشتی‌های طلایی هم غرق می‌شن، درست مثل کشتی خودمون.»

مرد غرغر کرد: «می‌تونست یک ساعت دیگه صبر کنه. تا اون موقع می‌رسیدیم بندر.»

***

خورشید که از دریا بالا آمد، رو حس عجیبی را در درون خود احساس کرد. با هماهنگ کردن ذهنش روی آن حس تمرکز کرد. موسیقی بود. آوای موسیقی در باد. ناموزون بود و خارج، ولی با وجود این... باعث شد حس کند که بخشی از همه چیز است، زمین، آسمان، صخره‌ای که زیر پایش قرار داشت.

صدای خفه‌ای از گلوی سوفاریتا بیرون آمد. به سوی او برگشت و دید که شروع به لرزیدن کرده است. از جا بلند شد و بازوانش را به دور او انداخت. بدن خشک و سفت او را نگاه داشت. سوفاریتا افتاد، نزدیک بود هر دوی آن‌ها به زمین بیفتند. رو به زحمت خود را سرپا نگاه داشت. بازوهای سوفاریتا کشیده مانده ولی خشک بودند، مفاصل او قفل شده بود. سوفاریتا سعی می‌کرد چیزی بگوید، اما زبانش قادر به شکل دادن به واژه‌ها نبود. رو گفت: «من این جام. با تو هستم. آیین‌ها رو به یاد بیار. به من محلق شو.»

اول هیچ خبری نبود، ولی بعد دردی وحشتناک بر سرتاپایش مستولی شد. بدنش مثل شیشه ترک می‌خورد. رو هراس خود را فرو نشاند و به طور غیرارادی شروع به تمرکز بر روی واقعیت گوشت کرد، نرمی بافت مرطوبی که قدرت ماهیچه را حفظ می‌کرد، جریان غلیظ و گرم خون.

موسیقی در ذهنش گسترش یافت، سمفونی بی نظیری بود، نغمه‌ای به عظمت و جلال جهان و کائنات. موسیقی بر روی هر دوی آن‌ها جریان یافت.

سر سوفاریتا پایین آمد و روی شانه‌ی او قرار گرفت. بازوانش پایین افتاد، رو توانست گوشت بدنش را در زیر دست‌هایش حس کند. گرم و نرم. او را روی دیواره گذاشت و خودش در کنار او زانو زد. گفت: «با من حرف بزن، نشون بده که زنده هستی.»

چشمان او باز شد. گفت: «اون نیرو از بدنم بیرون رفته. دوباره یک زن شدم. چه جوری این موسیقی رو ساختی؟»

«مال من نبود.»

سوفاریتا آهی کشید، سعی کرد بلند شود و بنشیند. «من دیگه یک الهه نیستم، رو. من فقط یک زن واگارم.»

گفت: «تو همون زنی هستی که من دوست دارم.» از شنیدن این کلمات که از دهان خودش بیرون آمده بود، حیرت کرد. منتظر بود سوفاریتا اعتراض کند، می‌دانست که کلام او محبت‌آمیز خواهد بود و او را مثل آتش خواهد سوزاند.

گفت: «منم تورو دوست دارم. من این موضوع رو از همون شبی فهمیدم که منو از دست آلمیا نجات دادی و کنارم دراز کشیدی تا گرم بشم و یخ تنم از بین بره.»

باد سختی روی دیواره وزید. رو به یک تکه سنگ چنگ زد. سوفاریتا به سوی او پرت شده بود.

نور درخشانی در آسمان تابید. رو سرش را بلند کرد و دید که خورشید دیگری نیز از لابلای ابرهای چرخان و رقصان می‌درخشد. غرش وحشتناکی از دیواری که از سراسر زمین رد شده بود، به گوش رسید. تکه سنگ‌ها شروع به فرو ریختن از روی آن کردند. سپس دیوار با کششی تند و مهیب شکست و به طرف آسمان بلند شد و همچنین زمین مقابل آن، و همین طور که بالا می‌رفت، کج می‌شد. زمین لرزه‌ی عظیمی بر روی توده‌ی شناور زمین موج زد و زمین به دوپاره تقسیم شد. هر دو بخش زمین شروع به بالا رفتن به سوی خورشید دوم کردند. چیزی مانند پرنده‌ای وحشی توی هوا برق زد. رو آن را دید و دانست یک کشتی است که در هوا می‌چرخد تا بر روی زمین آسیب دیده از باد، فرود بیاید. کشتی‌های دیگری نزدیک شدند، درست مثل این که با گردابی نامریی به پیش کشانده می‌شوند.

حلقه‌ای از آتش به قطر صدها کیلومتر در آسمان شعله کشید. زمین شکسته به سوی آن شناور شد و وارد حلقه‌ی شعله‌ها شد. جلو چشمان رو،

سرزمین آلمک‌ها محو و ناپدید شد. حلقه‌ی آتش شروع به بسته شدن کرد، کوچک‌تر و کوچک‌تر شد.

سپس دیگر نبود.

اینک دیواری وجود نداشت، سرزمینی تاریک و تهدید کننده وجود نداشت. یک دشت وسیع و ویران در مقابل چشمان آن‌ها گسترده شده بود.

سوفاریتا گفت: «چمن و درخت دوباره در میان نهرها جاری می‌شن. زندگی دوباره شکوفا می‌شه.»

رو ایستاد و در حالی که دست سوفاریتا را در دست داشت از روی دیواره برگشت.

پایین‌تر مسیر، روباه یک چشم، ابرسنگ و سوریت را ملاقات کردند. چهارنفر دیگر از مردان قبیله‌ی آنایو هم زنده مانده بودند.

در دهانه‌ی مسیر، رو تلی از اجساد را دید که روی هم انباشته شده بودند. درست پشت آن‌ها ابرسنگ را دید که در کنار تالابان بر زمین افتاده، زانو زده بود. رو پیش دوید، فکر کرد که آواتار فقط زخمی شده است. اما نزدیک که شد جراحات وحشتناک و صورت سرد و بی‌حرکت را دید. آهی کشید و عمیقاً از حس شادی درونی آن هنگام که سوفاریتا به او گفته بود، دوستش دارد، احساس شرمندگی کرد. تالابان جان خود را فدا کرده بود تا او بتواند آن کلمات را بشنود.

به سمت آواتار بر زمین افتاده رفت و کنار جسد او زانو زد.

ابرسنگ به زبان آنایو گفت: «اون و بقیه بیشتر از بیست نفر رو کشتن. اونا به دشمن راه ندادن و تسلیم نشدن. تالابان آخرین کسی بود که مرد. سعی کردم بهش برسم و کمکش کنم. می‌خواستم جون اونو نجات بدم، همون طوری که اون جون منو نجات داد. منو دید که جلو می‌دویدم. اونا محاصره‌اش کرده بودن، دورش رو گرفته بودن. درست وقتی که خورشید بالا اومد، اون مرد.» ابرسنگ خنجر خود را بیرون آورد و طره‌ای از موی تالابان را

برید. گفت: «من یک سرود دعا براش می‌سازم. اون سرود به تمام ارواح آنایو میرسه. اونا به استقبال تالابان می‌رن و بهش خوش آمد می‌گن.»

رو گفت: «خوشحالم که تو زنده موندی. این مسئله اونو خوشحال می‌کنه.»

«فکر کردم می‌می‌رم. اما وقتی خورشید دوم بالا اومد، آلمک‌ها فرار کردن. حالا شما چی کار می‌کنین، بازرس رو؟ سعی می‌کنین برگردین به قصر سنگی خودتون؟»

«نه. اگر منو قبول کنین، همین جا می‌مونم. درس می‌دم و درس می‌گیرم. راهی پیدا می‌کنم که از این اتفاق‌هایی که افتاد، تاریخ درست کنم.»

ابرسنگ دستش را روی پیشانی تالابان گذاشت. «اون همیشه توی قلب من زنده است و زندگی می‌کنه. و پسران من همه چیزرو درباره‌ی اون خواهند دونست. و همه‌ی پسرهای مردم. الان دیگه اون بخشی از زندگی مردمه. ما اونو فراموش نمی‌کنیم.» سوفاریتا به کنار او آمد و رو دستش را گرفت. به صورت آواتار مرده زل زد، و رو دیگر هیچ حسادتی به خاطر غمی که در چشمان سوفاریتا موج می‌زد، احساس نمی‌کرد.

سرانجام

در روزی که مردم آن را رشگاروت می‌نامند، خدایان بیرون رفتند تا نبرد خود را در بهشت پی بگیرند، دشت‌ها و جنگل‌ها، کوه‌ها و دره‌ها را ترک کردند. خیلی پیش رفتند، خیلی پیش‌تر از ستاره‌های روشن، بر بال‌های عقاب‌های نقره‌ای از زمین برخاستند. همه ناپدید شدند، جز یکی. ویرکوکا می‌دانست که غول‌های جنگلی باز خواهند گشت. او به تنهایی در میان مردم باقی می‌ماند تا آن‌ها را از سرما و یخبندان مرگ نجات دهد.

از سرود شامگاهی آنایو

در ساحل لوآن کار جمع آوری و دور کردن اجساد سخت در جریان بود، زیرا پس از جنگ، بروز بیماری همواره تهدیدی جدی بوده است. اجساد واگارها و آواتارها برای تدفین از آن جا برده می‌شدند، در حالی که لباس اجساد آلمک را از تنشان در آورده و جنازه‌های آن‌ها را برتوده‌ی بزرگ هیزم می‌سوزاندند.

سه کارگر واگار برای وقت استراحت ظهر دست از کار کشیده بودند. به سوی رودخانه‌ی لوآن رفته و صورت خود را با آب خنک شسته بودند. یکی از آن‌ها، نجار جوانی به نام لِشان، نشسته بود و به سمت شمال چشم دوخته بود. گفت: «یک جسد دیگه.» و به طرف جنازه‌ی سیاه شده‌ای اشاره کرد که نیمی از آن از آب بیرون بود.

یکی دیگر از کارگران گفت: «ولش کن. من خیلی خسته شدم.»

لشان در حالی که بلند می‌شد و به طرف جنازه می‌رفت، گفت: «دوست دارم کاری رو که به خاطرش حقوق می‌گیرم، انجام بدم.» جنازه به رو افتاده، لباس‌هایش سوخته و پیراهنش تکه تکه شده بود. گوشت زیر پیراهن سوختگی‌های قرمز و سیاه را به نمایش گذاشته بود. لشان نمی‌توانست بگوید که جسد متعلق به یک واگار است یا یک آلمک... با زحمت آن را به رو برگرداند. سینه‌ی مرد به شدت مجروح شده بود و بیشتر موهای سرش سوخته و از بین رفته بود، اما صورتش هیچ آسیبی ندیده بود. لشان او را شناخت. کی نمی‌شناخت؟ او خطرناک‌ترین و منفورترین آواتار بود.

چشمان ویروک باز شد. چشم‌هایش خاکستری، کمرنگ و بسیار سرد و بی‌روح بود. بعد ناله‌ای کرد.

لشان فریاد زد: «اون زنده است.»

مرد مجروح غرولند کنان گفت: «البته که زنده هستم. ابله، من خدا هستم!» ویروک چشمانش را بست و دندان‌هایش را از شدت درد به هم فشار داد. دست لشان به روی کاردی که در کمر داشت پیش رفت. با یک ضربه می‌توانست این مرد را از بین ببرد، می‌توانست تیغه‌ی کارد را تا دسته در گردن سوخته و تاول زده‌ی او فرو کند.

دید که چشمان ویروک آواتار دوباره باز شده و او را نگاه می‌کند. گفت: «حقت اینه که بمیری.»

ویرک پوزخندی زد و خود را روی یک بازو بلند کرد. گفت: «نمی‌دونم

شما نیمه انسان‌ها نمی‌تونین حقایق ساده و بدیهی رو بفهمین. احمق. ما اون چیزی رو که حقمونه نمی‌گیریم. ما چیزی رو می‌گیریم که خودمون می‌گیریم. حالا اگر می‌خوای کاردت رو توی بدن من فرو کنی و منو بکشی. زود باش بکن. اگر هم نمی‌خوای این کارو بکنی، یک جراح خبر کن. ممکنه خدا باشم. اما به هر حال یک خدای پا شکسته هستم.»

لشان سرش را تکان داد و خندید. ویروک خیلی زیاد درد می‌کشید و زندگی‌اش در دست لشان بود. با وجود این هنوز می‌توانست خیلی راحت به دیگران توهین کند. در مقابل مرگ مقاومت می‌کرد و آن را به مبارزه می‌طلبید.

و زمانی که آخرین غول جنگلی به هلاکت رسید، ویرکوکا خسته شد و حوصله‌اش سر رفت. سپس استورو، راوی اسطوره‌ها، به آن سوی اقیانوس پر از ستاره‌ی آسمان شب و به شهر سنگی سفر کرد و به ویرکوکا گفت که تدارک جنگ بزرگی دیده شده و نبرد عظیمی در راه است، جنگی با حضور ساحران، رؤسای قبایل و سپاهیان تشنه به خون. ویرکوکا از شنیدن خبر آسوده خاطر شد و با خوشحالی قهقهه زد. و شمشیر آتشین خود را برداشت و یک بار دیگر قدم پیش گذاشت تا با شر و بدی مبارزه کند.

از سرود شامگاهی آنایو